



انتشارات نیلوفر

امیل زولا

فتح پلاسان

ترجمہ دکترو ہوشنگ امیر مگری



فتحِ پلاسان

امیل زولا

ترجمہ

دکتر ہوشنگ امیرمکری



انتشارات نیلورہ

سرشناسه	زولا، امیل، ۱۸۴۰-۱۹۰۲ م. Zola, Emile
عنوان و نام پدیدآور	فتح پلاسان / امیل زولا؛ ترجمه هوشنگ امیرمکری.
مشخصات نشر	تهران، نیلوفر، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	۴۵۳ ص.
شابک	978-964-448-411-7
وضعیت فهرست‌نویسی	فینا
یادداشت	عنوان اصلی. La conquête de Plassans, 1885
موضوع	داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	امیرمکری، هوشنگ، مصطفی، ۱۳۰۲ - ۱۳۸۶، مترجم.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۷ ف/ ۲ PQ ۲۲۷۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	۱۵۸۱۸۲۲



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

امیل زولا

فتح پلاسان

ترجمه دکتر هوشنگ امیرمکری

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

چاپ دیا

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۴۱۱-۷

۷۵۰۰ تومان

یادداشتی درباره نویسنده، اثر، و مترجم

امیل زولا نویسنده بزرگ قرن نوزدهم فرانسه در سال ۱۸۴۰ از پدری ایتالیایی و مادری فرانسوی در پاریس زاده شد. او نویسنده‌ای آزاده و آزادیخواه و بسیار پرکار بود که از لحاظ حجم کار گوی سبقت را حتی از ویکتور هوگو ربود. سبک کارش در قالب رئالیسم قرار می‌گیرد که آن را بر رمانتیسیم رایج آن دوره ترجیح می‌داد. زولا خود را بنیان‌گذار مکتب ناتورالیسم [طبیعت‌گرایی] می‌نامید. با این‌که به دلیل مشکلات مالی خانواده تحصیلات پیوسته و دلخواهی نداشت اما با هوشمندی و پشتکار، و با اتکاء به استعدادی فوق‌العاده به مردی فرهیخته با قلمی سحرانگیز بدل شد. زولا از راه فروش آثار خود به مردی توانگر بدل شد و خانه او مرکز تجمع نویسندگان، فرهیختگان و هنرمندان بود.

زولا علاوه بر نویسندگی به کار روزنامه‌نگاری نیز مشغول بود، و در این حرفه نیز نقطه عطف تاریخی و جاودانه‌ای از خود بر جای نهاد. زولا، روزنامه‌نگار آزاده، در سال ۱۸۹۸ در ماجرای مشهور دریفوس، سروان یهودی توپخانه، که متهم به جاسوسی شده بود، طی مقاله یا نامه‌ای سرگشاده زیر عنوان «من متهم می‌کنم» رئیس‌جمهور وقت را مخاطب قرار می‌دهد و در مقابل واپس‌گرایان کلیسا و محافظه‌کاران نظامی از بیگناهی دریفوس دفاعی جانانه می‌کند. زولا با این کار آرامش زندگی و شغل و حرفه خود را به مخاطره می‌اندازد. دریفوس به حبس ابد در منطقه استوایی گینه فرانسه محکوم می‌شود، و زولا نیز به خاطر آن گستاخی از مجازات مصون نمی‌ماند. او را به محاکمه فرامی‌خوانند و به دو سال

زندان و پرداخت سه هزار فرانک جریمه محکوم می‌کنند. برای اجتناب از زندانی شدن به بریتانیا می‌گریزد، اما دو سال بعد با تغییر دولت به فرانسه بازمی‌گردد. دریفوس که به خاطر آزادی‌پذیرای تقاضای عفو شده بود، سرانجام در سال ۱۹۰۶ از سوی دیوان کشور فرانسه تبرئه می‌شود. کلیسا صد سال بعد از مقالاتی که با دیدگاهی ضدیهود علیه دریفوس نگاشته بود پوزش می‌خواهد. آن اقدام زولا نقطه عطفی در اثرگذاری مطبوعات به عنوان رکن چهارم دموکراسی تلقی می‌شود.

زولا در سال ۱۹۰۲ در ۶۲ سالگی درگذشت. در سال ۱۹۰۸ پیکر او را به آرامگاه مشاهیر در پانتئون منتقل کردند و در کنار ویکتور هوگو به خاک سپردند. در سال ۱۹۹۸ رئیس‌جمهور فرانسه مراسم بزرگداشت سده زولا را برگزار کرد.

آثار زولا زیاد است و بسیاری از آنها به فارسی ترجمه شده است، که از آن میان ژرمنال شهرت بیشتری دارد. کار عمده زولا آفرینش خاندانی فرضی بود که اعضای آن در طی آن قرن مدعی آزادی و حقیقت، و برخوردار از تحولات انقلاب صنعتی، برای نیل هرچه زودتر و بیشتر به ثروت و تجملات از بیراهه رفتن ابایی نداشتند. این خانواده به دو شاخه مشروع و نامشروع تقسیم می‌شدند، و شخصیت‌ها و عملکردهای اعضای شاخه مشروع که برایشان نام خانوادگی روگن را برگزیده بود معمولاً قابل دفاع و معقول و شخصیت‌ها و عملکردهای اعضای شاخه نامشروع با نام خانوادگی ماکار معمولاً نمایانگر شرارت و پلیدی بودند. شمار کتاب‌های این مجموعه به بیست کتاب می‌رسد!

کتاب حاضر «فتح پلاسان» که در سال ۱۸۷۵ منتشر شد، یکی از جالب‌ترین آثار از آن مجموعه است. ماجرای آن در شهری به نام پلاسان می‌گذرد، و نمایشگر رقابت‌های سیاسی همراه با انواع سالوسی‌ها و توطئه‌های شرارت‌آمیزی است که در مقطعی از دوران امپراتوری ناپلئون سوم جریان دارد، و حتی در شهری کوچک چون پلاسان نیز تأثیر می‌گذارد، و جای پای دو شاخه خاندان

مذکور نیز در آن دیده می‌شود. این اثر با ادبیاتی قوی و تغزلی به توصیف خلیقات و ژرفای اخلاقی و روانی قهرمانان داستان می‌پردازد و آنها را چنان که در باطن در اندیشه منافع خود هستند نشان می‌دهد. با این‌که سوژه داستان به زمانی دیگر تعلق دارد اما بسیاری از نکات طنزآمیز آن حتی امروز هم برای خواننده قابل درک و لمس است.

مترجم این اثر شادروان دکتر هوشنگ امیرمکری، از فرهیخته‌ترین و خوشنام‌ترین دیپلمات‌های حرفه‌ای ایران بود، و سمت‌هایی چون عضویت در هیأت‌های نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد و مدیرکلی امور بین‌الملل را بر عهده داشت. آخرین سمت او تا پیش از بازنشستگی در سال ۱۳۵۸ سفارت ایران در لهستان بود. به زبان‌های فرانسه و انگلیسی در حد کمال تسلط داشت و به زبان آلمانی نیز به خوبی آشنا بود. پیش از فتح پلاسان دو ترجمه دیگر نیز از دکتر امیرمکری به چاپ رسیده است: تاریخ انقلاب روسیه نوشته جوتل کارمایکل و جلد هفتم تاریخ جهان نوشته کارل گریمبرگ.

آخرین باری که با دوستان دیگر دیداری از او داشتیم، درباره ترجمه این اثر که مقبول طبع نازک‌بینش افتاده بود صحبتی کرد، و چند ماهی بعد و پس از درگذشت ایشان، فرزند گرامی‌اش خانم ویدا امیرمکری متن آن را که خود به تنظیم و ماشین کردن آن همت گمارده بود در اختیارم گذاشت.

متن شیوا، بلیغ، و روان ترجمه نشان‌دهنده تسلط روزآمد مترجم به هر دو زبان مبدأ و مقصد است، ضمن آن‌که اصالت زبان، در انطباق با زمان و دوره وقوع داستان، کاملاً و با دقت و ظرافت بسیار به فارسی منتقل شده است. امید است این یادگار ارزنده آن دوست فرهیخته و آزاده مقبول طبع خوانندگان فارسی‌زبان قرار گیرد.

فصل ۱

دزیره دست‌هایش را به هم زد. کودکی بود چهارده‌ساله که برای سنش چاق بود و خنده‌ای مثل خندهٔ یک دختر بچه پنج‌ساله داشت. فریاد زد:

– مامان، مامان! عروسکمو ببین!

یک تکه پارچهٔ کهنه از مادرش گرفته بود و یک ساعت بود که سعی می‌کرد با لوله کردن و بستن یک سر آن به کمک یک تکه نخ عروسکی درست کند. مارت چشم‌هایش را از جورابی که با دقت و وسواس کسی که گلدوزی می‌کند مشغول وصله کردن آن بود بلند کرد و به دزیره لبخندی زد و گفت:

– این‌که شباهتی به نی‌نی نداره! اینو بگیر یک عروسک درست کن. می‌دونی، عروسکت باید مثل یک خانم یک دامن داشته باشه.

بریدهٔ پارچه‌ای را که در کشوی میز کارش پیدا کرد به او داد، سپس با دقت کار وصله کردن جورابش را از سر گرفت. هر دو در یک انتهای مهتابی کوچک خانه نشسته بودند. دختر در کنار پاهای مادرش روی یک چهارپایه نشسته بود. آفتاب در حال افول، آفتاب ماه سپتامبر که هنوز گرمی داشت، با نور آرام خود آنها را دربر گرفته بود، در حالی که در برابر آنها باغ که سایه خاکستری‌رنگی آن را پوشانده بود به خواب می‌رفت. در خارج هیچ صدایی از این گوشهٔ خلوت شهر برنمی‌خاست.

ده دقیقه طولانی در سکوت کار کردند. دزیره سخت می‌کوشید دامنی برای عروسکش درست کند. مارت گاهی سرش را بلند می‌کرد و با محبتی آمیخته با

اندوه کودک را نگاه می‌کرد. همین‌که دید او در کارش به زحمت افتاده است گفت:

– صبر کن، من بازوهای تو درست می‌کنم.

وقتی عروسک را از دست کودک می‌گرفت دو پسر هفده و هجده‌ساله از پله‌های جلوی عمارت پایین آمدند و به سوی مارت رفتند و او را بوسیدند. اکتاو با خوشحالی گفت:

– مامان، ما را سرزنش نکن. من سرژ را برای شنیدن موزیک بردم... جمعیت زیادی به گردشگاه سوور آمده بود! مادر با صدایی آهسته گفت:

– خیال کردم در مدرسه معطل شده‌اید، وگرنه خیلی نگران می‌شدم. اما دزیره بی‌آن‌که دیگر به عروسک فکر بکند در حالی که از گردن سرژ آویزان شده بود فریاد زد:

– یکی از پرنده‌های من فرار کرد: اون پرنده‌ای که تو بهم هدیه داده بودی. خیلی دلش می‌خواست گریه کند. مادرش که خیال می‌کرد این غصه فراموش شده است هرچه می‌خواست توجه او را به عروسک جلب کند فایده‌ای نداشت. دخترک بازوی برادرش را گرفته بود و در حالی که او را به طرف باغ می‌کشید تکرار می‌کرد:

– بیا ببین.

سرژ با ملایمت دلجویانه‌اش در حالی که می‌کوشید او را تسلی دهد دنبالش رفت. دختر برادرش را به سوی گلخانه کوچکی برد که جلوی آن قفس پایه‌داری دیده می‌شد. در آن‌جا دختر برای سرژ تعریف کرد چگونه هنگامی که در باز کرده بود تا از زد و خورد پرنده‌اش با پرنده دیگری جلوگیری کند پرنده‌اش فرار کرده بود.

اکتاو که روی نرده مهتابی نشسته بود فریاد زد:

– معلوم است! تعجبی ندارد، همیشه در پی آن است که به پرنده‌ها دست بزند، می‌خواهد بداند چطور ساخته شده‌اند و چه چیزی در حنجره دارند که

می‌توانند آواز بخوانند. یک روز تمام مدت بعد از ظهر آنها را در جیب‌هایش گذاشته بود و این طرف و آن طرف می‌برد تا خوب گرم شوند.

مارت با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

– اکتاوا!... بچه بیچاره را اذیت نکن.

دزیره نشنیده بود. داشت با تفصیل و جزئیات طولانی برای سرژ تعریف می‌کرد که پرنده چطور فرار کرده بود.

– ببین: یواشکی این‌طوری در رفت، رفت اون پهلو روی درخت بزرگ گلابی آقای راستوال نشست. از اون‌جا پرید روی درخت آلوی ته باغ. بعد باز از روی سر من رد شد و رفت توی درخت‌های بزرگ فرمانداری، اون‌جا دیگه ندیدمش، نه، دیگه اصلاً ندیدم.

اشک در گوشه چشم‌هایش ظاهر شد.

سرژ بدون فکر کردن گفت:

– شاید برگرده.

– راستی؟... دلم می‌خواد باقی‌شونو تو یک قوطی بذارم و در قفسو تمام شب باز بذارم.

اکتاوا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما مارت دزیره را صدا کرد:

– بیا ببین، بیا ببین.

و عروسک را به کودک نشان داد. عروسک خیلی زیبا بود. دامنی صاف و بی‌چروک داشت و سرش از گلوله‌ای پارچه‌ای ساخته شده بود و بازوهایش از بریده حاشیه پارچه که به شانها دوخته شده بود. صورت دزیره از یک خوشی ناگهانی روشن شد. دوباره روی چهارپایه نشست و در حالی که فکر پرنده به کلی از سرش خارج شده بود با اطوار و حرکات بسیار کودکانه عروسک را می‌بوسید و آن را مانند بچه‌ای که در گهواره تکان می‌دهند تا به خواب رود در دستش حرکت می‌داد.

سرژ اکنون نزد برادرش آمده و با آرنج به نرده مهتابی تکیه داده بود. مارت کار وصله کردن جورابش را از سر گرفته بود.

مارت پرسید:

– خوب، از موزیک خبری بود؟

اکتاو جواب داد:

– هر پنج‌شنبه موزیک هست. مامان، تو اشتباه می‌کنی نمی‌آیی. تمام اهالی شهر آن‌جا هستند، دخترخانم‌های راستوال، خانم کندامن، آقای پالوک، زن و دخترشهردار... چرا تو نمی‌آیی؟

مارت چشم‌هایش را بلند نکرد، در همان حال که کار یک وصله را تمام می‌کرد با صدای آهسته گفت:

– بچه‌ها، شما خوب می‌دانید که من دوست ندارم از خانه خارج شوم. من این‌جا راحت‌م. به علاوه، یک نفر باید پهلوئی دزیره بماند.

اکتاو دهانش را باز کرد، اما خواهرش را نگاه کرد و چیزی نگفت. همان‌جا ماند، آهسته سوت می‌زد، چشم‌هایش را به سوی درختان فرمانداری که پر از سروصدای گنجشک‌هایی بودند که آماده خوابیدن می‌شدند بلند کرد، درخت‌های گلابی آقای راستوال را که خورشید پشتشان پایین می‌آمد بررسی کرد. سرژ کتابی از جیبش درآورده و با دقت مشغول خواندن آن بود. سکوتی روحانی که محبتی بی‌سروصدا به آن گرمی می‌بخشید در نور مطبوع زرد رنگی که روی مهتابی رفته‌رفته رنگ می‌باخت برقرار گردید. مارت در این سکوت و آرامش شبانه با محبت سه فرزندش را می‌نگریست و با سوزن و نخ درازی که به آن آویزان بود به کارش ادامه می‌داد.

مارت پس از لحظه‌ای دنبال صحبت را گرفت:

– به این ترتیب امروز همه دیر کرده‌اند. نزدیک ساعت ده است و پدرتان هنوز نیامده... گمان می‌کنم طرف‌های تولت رفته باشد.

اکتاو گفت:

– آها! خوب در این صورت تعجبی نداره... دهقان‌های تولت وقتی او را گیر می‌آورند دیگر ولش نمی‌کنند... برای خرید شراب رفته؟

مارت جواب داد:

– نمی‌دانم، می‌دانید که او دوست ندارد درباره کارهایش صحبت کند.

باز سکوت برقرار شد.

در اتاق غذاخوری که پنجره‌اش کاملاً رو به مهتابی باز بود، رُز پیر از لحظه‌ای پیش میز را می‌چید. صدای به هم خوردن ظروف غذاخوری و قاشق و چنگال‌های نقره، که عصبانیت او را نشان می‌داد، به گوش می‌رسید. آن‌طور که مبل‌ها را زیر و رو می‌کرد و از کلمات بریده‌بریده و خشم‌آلودی که زیر لب ادا می‌کرد معلوم بود که اوقاتش بسیار تلخ است. سپس رفت و دم در کوچه ایستاد و در حالی که گردن می‌کشید میدان فرمانداری را که تا آن‌جا فاصله زیادی داشت نگاه کرد. پس از چند دقیقه انتظار روی پله‌های جلوی عمارت آمد و فریاد زد:

– پس آقای موره برای شام نمی‌آد؟

مارت به آرامی جواب داد:

– چرا رز، صبر کنید.

– برای این می‌گم که همه‌چیز می‌سوزه، عقل ندارن. وقتی آقا این جور جاها

می‌ره باید خبر بده... با همهٔ اینا برای من فرقی نمی‌کنه، شام دیگه خوراکی نیست.

صدای آرامی پشت سر او گفت:

– راستی این‌طور فکر می‌کنی رز؟ با وجود این ما شامی را که تو درست

کرده‌ای خواهیم خورد.

موره بود که به خانه برمی‌گشت. رز برگشت و در حالی که معلوم بود داشت

از جا درمی‌رفت توی صورت اربابش نگاه کرد. اما در برابر آرامش مطلق این

چهره که نیشی از استهزاء بورژوازی در آن خوانده می‌شد کلمه‌ای برای گفتن نیافت

و پی‌کارش رفت. موره روی مهتابی رفت و در آن‌جا بی‌آن‌که بنشیند شروع به

تکان دادن پاهایش کرد. به زدن ضربهٔ کوچکی با نوک انگشتان به گونهٔ دزیره

اکتفا کرد و دختر به وی تبسم کرد. مارت چشم‌هایش را بلند کرده بود؛ سپس، بعد

از نگاه کردن به شوهرش، به جای دادن جورابی که تا آن وقت وصله می‌کرد و

اسباب و لوازم کارش در کشوی میز پرداخته بود.

اکتاو که کفش‌های سفید از گرد و خاک پدرش را نگاه می‌کرد پرسید:

– خسته نیستید؟

موره بی آن که از مسافت طولانی‌ای که پیاده طی کرده بود سخنی بگوید
جواب داد:

– چرا، کمی.

اما چشمش به یک بیل و یک شن‌کش که بچه‌ها در وسط باغ فراموش کرده
بودند افتاد و فریاد زد:

– چرا ابزار را به داخل خانه بر نمی‌گردانند. صد بار گفته‌ام که اگر باران بیاید
زنگ می‌زنند.

خشم او از این فراتر نرفت. خودش به درون باغ رفت و بیل و شن‌کش را
برداشت و برگشت و آنها را با دقت زیاد در ته گلخانه کوچک آویزان کرد. هنگام
بازگشتن به روی مهتابی با چشم‌هایش تمام گوشه‌های خیابان‌های باغ را جستجو
می‌کرد تا ببیند آیا همه چیز کاملاً مرتب است یا نه. وقتی از پهلوی سرژ که
همان‌طور سرگرم خواندن کتابش بود می‌گذشت پرسید:

– مشغول یاد گرفتن درس‌هایت هستی؟

بچه جواب داد:

– نه پدر، این کتابی است که آبه‌بورت به من قرض داده است. گزارشی است
درباره مأموریت هیأت مبلغین مذهبی در چین.

موره ناگهان در برابر زنش ایستاد و گفت:

– راستی امروز کسی نیامد؟

مارت با حالتی حاکی از تعجب گفت:

– نه جانم، هیچ‌کس.

موره می‌خواست به صحبت ادامه دهد، اما ظاهراً منصرف شد. باز یک
لحظه بی آن که چیزی بگوید پاهایش را تکان داد؛ سپس در حالی که به سوی
پله‌های جلوی عمارت می‌رفت گفت:

– بگو ببینم رز، پس این شامی که داشت می‌ساخت چه شد؟

صدای خشمگین آشپز از ته راهرو فریاد زد:

- خب معلومه! حالا ديگه هيچي حاضر نيست؛ همه چي سرده. بايد صبر كنين آقا.

موره بي صدا خنديد و در حالي كه زن و فرزندانش را نگاه مي كرد با چشم چپش چشمك زد. به نظر مي آمد كه خشم رز براي او بسيار مايه تفريح است. سپس محو تماشاي منظره درختان ميوه همسايه اش شد و آهسته گفت:

- عجيب است. امسال گلابي هاي آقاي راستوال خيلي خوشگل اند. مارت كه از يك لحظه پيش نگران بود به نظر مي آمد كه مي خواهد چيزي بپرسد. سرانجام تصميمش را گرفت و محجوبانه گفت:

- عزيزم، امروز انتظار كسي را داشتی؟

موره كه در مهتابي اين طرف و آن طرف مي رفت جواب داد:

- آره و نه.

- شايد طبقه دوم را اجاره داده ای؟

- درسته، اجاره داده ام.

و چون سكوتی كه ناراحتي بر آن سنگيني مي كرد برقرار شده بود موره با صدای آرامش ادامه داد:

- صبح امروز قبل از رفتن به تولت پيش آبه بورت رفتم. او خيلي پافشاري كرد و من هم قرارداد را بستم. مي دانم كه تو از اين بابت ناراحتي. اما كمی فكر كن عزيزم، نظر تو عاقلانه نيست. طبقه دوم به هيچ درد ما نمي خورد؛ رفته رفته داشت خراب مي شد. ميوه هايي كه در اتاق هاي بالا نگهداري مي كرديم يك رطوبت دائمي ايجاد مي كرد كه باعث ورا آمدن و كنده شدن كاغذديواري ها مي شد... راستی تا يادم نرفته بگويم كه فراموش نكنی كه از همين فردا ترتيب برداشتن ميوه ها را بدهی: مستأجرمان هر لحظه ممكن است برسد.

مارت بي آن كه بينديشد چه مي گوید آهسته گفت:

- با همه اينها تنها در منزلمان خيلي راحت بوديم.

موره گفت:

- به! يك كشميش خيلي مزاحم نيست. او در قسمت خودش زندگي خواهد

کرد و ما در قسمت خودمان. این جامه سیاهان برای قورت دادن یک گیلان آب خودشان را پنهان می‌کنند... خودت درجه علاقه مرا به آنها می‌دانی! اغلبشان تنبل و بی‌کاره‌اند... راستش را بخواهی آنچه مرا به اجاره دادن آن قسمت مصمم کرد دقیقاً همین بود که یک کشیش پیدا کردم. با آنها در مورد پول جای هیچ‌گونه نگرانی نیست و حتی وقتی کلید را داخل سوراخ قفل می‌کنند صدایی شنیده نمی‌شود. مارت همان‌طور اندوهگین بود. او در اطرافش خانه خوشبخت را که در وداع آفتاب غوطه‌ور بود و باغ را که بیش از پیش در سایه فرو می‌رفت نگاه می‌کرد؛ فرزندان را، خوشبختی‌اش را، که در این گوشه تنگ آرمیده بود می‌نگریست.

مارت گفت:

– می‌دانی این کشیش کیست؟

– نه، اما آبه‌بورت به نام او اجاره کرد، همین کافی است. آبه‌بورت آدم خوبی است... می‌دانم که مستأجر ما فوراً نام دارد و از قلمرو اسقف بزانشون می‌آید. نتوانسته است با کشیش مافوش بسازد و آن وقت به سمت معاون کشیش بخش سن‌ساتورن منصوبش کرده‌اند. شاید اسقف ما عالیجناب روسلو را می‌شناسد. در هر حال تو خودت درک می‌کنی که این مسائل به ما مربوط نیست... من در مورد تمام این قضایا به آبه‌بورت اعتماد می‌کنم.

با این‌همه خاطر مارت آسوده نمی‌شد. او در برابر شوهرش مقاومت می‌کرد و این امری بود که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

– حق با تو است، آبه‌بورت مرد شریفی است. اما من به خاطر دارم که وقتی برای دیدن آپارتمان آمد به من گفت که شخصی را که مأموریت دارد آپارتمان را به نامش اجاره کند نمی‌شناسد. این یکی از آن مأموریت‌هایی است که کشیش‌ها معمولاً از یک شهر به شهر دیگر به یکدیگر می‌دهند... به نظر من تو می‌توانستی با نوشتن نامه‌ای به بزانشون درباره‌ی او تحقیق کنی تا بدانی چه کسی را داری وارد خانه‌ات می‌کنی.

موره نمی‌خواست عنانش را به دست خشم بسپارد و برای خوشامد زنش خنده‌ای کرد.

– شاید هم او خود ابلیس نباشد... تو داری می‌لرزی. من تو را تا این حد خرافاتی نمی‌دانستم. نکند فکر می‌کنی همان‌طور که مردم می‌گویند کشیش‌ها با خودشان نحوست به همراه می‌آورند. راست است که حامل خوشبختی هم نیستند. آدم‌هایی هستند مثل بقیهٔ مردم... وقتی این کشیش این‌جا منزل کرد خواهی دید که من از لباس سیاه او هیچ وحشتی ندارم! مارت به آهستگی گفت:

– نه، تو خودت هم می‌دانی که من خرافاتی نیستم. فقط دلم خیلی گرفته، همین. موره در برابر او ایستاد و با یک حرکت ناگهانی دست حرفش را قطع کرد و گفت:

– کافی است، می‌فهمی؟ طبقهٔ دوم را اجاره دادم، دیگر صحبتش را نکنیم. و با لحن تمسخرآمیز بورژوازی که خیال می‌کند معاملهٔ خوبی انجام داده اضافه کرد:

– آنچه مسلم است این است که آن قسمت را صد و پنجاه فرانک اجاره داده‌ام؛ صد و پنجاه فرانک که هر سال وارد خانه می‌شود.

مارت سرش را پایین انداخته بود و تنها حرکت مبهم دست‌هایش اعتراض را بیان می‌کرد و در همان حال چشم‌هایش را به آرامی می‌بست، گویی نمی‌خواست اشک‌هایی که پلک‌هایش را متورم کرده بودند سرازیر شوند. نگاهی پنهانی به فرزندانش انداخت که انگار چیزی از گفتگوی او با پدرشان نشنیده بودند، بی‌شک به این سبب که این قبیل صحنه‌ها، که تمایل موره به لودگی و مسخرگی را ارضاء می‌کردند، برایشان عادی بودند.

رز که به سوی پله‌های جلوی عمارت پیش می‌آمد با صدایی حاکی از اوقات تلخی گفت:

– حالا اگر میل دارین غذا بخورین می‌تونین بیاین.
موره با خوشحالی و بی‌آن‌که به ظاهر کوچک‌ترین اثری از عصبانیت چند لحظه قبل در او مانده باشد فریاد زد:

– بسیار خوب، بچه‌ها، بیایید سر شام!

اعضای خانواده از جایشان بلند شدند. در آن هنگام، دزیره، که وقار و سنگینی معصومان‌هاش را حفظ کرده بود، با دیدن جنب‌وجوش همگانی گویی داغش تازه شد. خودش را به گردن پدرش آویخت و با لکنت گفت:

– بابا، یک پرنده من فرار کرد.

– یک پرنده عزیزم؟ دوباره می‌گیرمش.

و موره دختر را نوازش می‌کرد و می‌کوشید خیلی ملایم و مهربان باشد. اما او هم مجبور شد برود و قفس را از نزدیک ببیند. وقتی بچه را بازگرداند مارت و دو پسرش در اتاق غذاخوری بودند. آفتاب شامگاهی که از پنجره داخل می‌شد به بشقاب‌های چینی، آبخوری‌های فلزی بچه‌ها و سفره سفید حالتی شاد می‌داد. هوای اتاق ملایم بود و چشم‌انداز سبز ته باغ به آن آرامش می‌بخشید.

هنگامی که مارت، که تحت تأثیر این آرامش تسکین یافته بود، با لبخند سرپوش ظرف سوپ را برمی‌داشت، در راهرو صدایی برخاست. رز سراسیمه و با شتاب وارد شد و با لکنت گفت:

– آقای آبه‌فوزا آمده.

فصل ۲

موره حرکتی از روی عدم رضایت کرد. او زودتر از پس فردا انتظار مستأجرش را نداشت. هنگامی که داشت به سرعت از جایش بلند می‌شد آبه‌فوژا در آستانه در راهرو ظاهر شد. او مرد بلندقامت و نیرومندی بود. صورتی چهارگوش با خطوطی محو و رنگی پریده داشت. پشت سر او، در سایه‌اش، زنی مسن ایستاده بود که به طور حیرت‌انگیزی به وی شبیه بود اما قامت کوچک‌تر و حالت زمخت‌تری داشت. آنها وقتی سفره چیده‌شده را دیدند هردو حرکتی حاکی از تردید از خود نشان دادند و آنگاه آهسته و بی‌سروصدا خود را عقب کشیدند بی‌آن‌که راهرو را به کلی ترک کنند. هیكل بلند سیاه‌پوش کشیش روی سپیدی شادی‌انگیز دیوار آهک‌اندود همچون لکه‌ای از ماتم جلوه می‌کرد. خطاب به موره گفت:

— از این‌که مزاحم شما شده‌ایم پوزش می‌خواهیم. ما از پیش آقای آبه‌مورت می‌آییم؛ قطعاً شما را مطلع کرده است...

موره به صدای بلند گفت:

— ابداً! این کار همیشگی آبه‌بورت است. همیشه انگار در این دنیا نیست... همین امروز صبح آقا، او مؤکداً به من گفت که شما زودتر از دو روز دیگر نخواهید آمد... به هر حال، با همه اینها باید اکنون به شما جا داد.

آبه‌فوژا معذرت خواست. صدای بمی داشت. آهنگ جملاتش بسیار دلنشین بود. حقیقتاً از این‌که در چنین لحظه‌ای آمده بود متأسف بود. همین‌که تأسفش را،

بدون پرحرفی، در ده کلمه دقیقاً انتخاب شده، بیان کرد، برای پرداختن مزد باربری که چمدانش را حمل کرده بود روی گرداند. دست‌های بزرگ شکیلش از درون یکی از چین‌های جامه‌اش کیف پولی را که فقط حلقه‌های پولادین آن دیده می‌شد بیرون کشید؛ یک لحظه در حالی که سرش را پایین آورده بود با احتیاط با نوک انگشتانش به کاوش پرداخت. آن‌گاه، بی‌آن‌که کسی سکه پول را دیده باشد باربر پی‌کارش رفت. کشیش با صدای مؤدبش دنبال گفتگو را گرفت:

– آقا خواهش می‌کنم برگردید سر میز... پیشخدمتتان آپارتمان را به من نشان خواهد داد و کمک خواهد کرد تا این را بالا ببرم. هنوز جمله‌اش را کاملاً تمام نکرده بود که برای گرفتن دسته چمدان خم شد. چمدان چوبی کوچکی بود که گوشه‌ها و نوارهای فلزی که رویش نصب شده بود به آن استحکام می‌بخشید. به نظر می‌آمد که یک طرف آن به کمک یک قطعه چوب صنوبر مرمت شده است. موره متحیر بود و با نگاه دنبال بقیه بار و بنه کشیش می‌گشت؛ اما جز یک سبد بزرگ که خانم مسن دودستی آن را جلوی دامانش نگاه داشته بود و با وجود خستگی حاضر نبود زمین بگذارد چیزی ندید. از زیر سرپوش آن‌که قدری کنار رفته بود، در میان بسته‌های لباس زیر، گوشه یک شانه که در کاغذ پیچیده شده و گلوی یک بطری که در آن درست بسته نشده بود بیرون آمده بود. موره که چمدان را با پایش زور می‌داد گفت:

– نه، نه. این را همین‌جا بگذارید، نباید خیلی سنگین باشد؛ رز به تنهایی آن را بالا خواهد برد.

بی‌شک خود او متوجه تحقیر پنهانی در کلماتش نبود. خانم مسن با چشم‌های سیاهش زل‌زل او را نگاه کرد؛ بعد نگاهش را به اتاق غذاخوری برگرداند، به میز چیده‌شده که از وقتی رسیده بود مشغول بررسی آن بود. در حالی که لبان باریکش را به هم می‌فشرد چشم‌هایش از شیئی به شیء دیگر می‌رفت. کلمه‌ای از دهانش خارج نشده بود. در این احوال آبه‌فوژا رضایت داد چمدان را همان‌جا بگذارد. در غبار زردرنگ آفتاب که از پنجره رو به باغ داخل می‌شد جامه نخ‌نمای او کاملاً قرمز به نظر می‌آمد، وصله‌های متعدّد برجستگی‌هایی در لبه‌های آن ایجاد کرده

بود؛ بسیار تمیز بود، اما آن قدر رنگ و رو رفته و اسفناک ، که مارت که تا آن هنگام با نوعی احتیاط آمیخته با نگرانی همان طور در جایش نشسته بود به نوبه خود بلند شد. کشیش که فقط نگاه سریعی به او انداخته و بلافاصله چشمش را برگردانده بود، دید که از روی صندلی برخاست، با این که به هیچ روی به نظر نمی آمد او را نگاه می کند، و باز گفت:

– خواهش می کنم به خودتان زحمت ندهید. باعث شرمندگی است که ما شام شما را به هم بزیم.

موره که گرسنه بود گفت:

– بسیار خوب، باشد، رز شما را راهنمایی خواهد کرد. اگر به چیزی احتیاج داشتید از او بخواهید...

آبه فورزا بعد از ادای احترام به سوی پلکان رفت. در همان حال مارت به شوهرش نزدیک شد و آهسته گفت:

– اما، عزیزم، فکر نمی کنی...

موره که تردید او را دید پرسید:

– فکر نمی کنم چه؟

– می دانی که، میوه ها.

موره با لحنی حاکی از حیرت گفت:

– آه، درست است، یاد میوه ها نبودم.

و چون آبه فورزا برگشت و نگاه استفهام آمیزی به موره انداخت وی گفت:

– آقا، من حقیقتاً از آنچه پیش آمده سخت ناراحتم. پدر بورت یقیناً شخص

قابل احترامی است، اما جای تأسف است که شما کارهایتان را به او محوّل

کرده اید... به اندازه سرسوزنی قوه تمیز ندارد... اگر می دانستیم همه چیز را آماده

می کردیم. در صورتی که حالا باید دست به یک اسباب کشی بزیم... می دانید،

اتاقها مورد استفاده ما هستند. تمام محصول میوه ما، از انجیر و سیب و انگور،

آن بالا روی کف اتاقها ریخته شده است...

کشیش به حرف های او گوش می داد و تعجبش به اندازه ای بود که ادب زیادش

هم موفق به پنهان نگاه داشتن آن نمی‌شد.

موره ادامه داد:

– اوه! اما زیاد طول نخواهد کشید. اگر شما رنج انتظار را پذیرا شوید رز در ده دقیقه اتاق‌های شما را تمیز و آماده خواهد کرد.

آبه که نگرانی رو به افزایش در چهره زردرنگش خوانده می‌شد پرسید:

– اتاق‌ها مبله هستند، مگر نه؟

– به هیچ وجه، حتی یک تکه مبلی هم در آن قسمت نیست؛ ما هیچ وقت

آن‌جا سکونت نداشته‌ایم.

با شنیدن این حرف کشیش خونسردی‌اش را از دست داد؛ نوری ضعیف و گذرا

در چشمان خاکستری‌اش درخشید و با خشمی مهارشده فریاد زد:

– چطور! من در نامه‌ام صریحاً توصیه کرده بودم یک مسکن مبلیه برایم

اجاره کنند. روشن است که من نمی‌توانستم در چمدانم مبلی حمل کنم.

موره با صدای بلندتری بانگ زد:

– هانا! من چه گفتم؟ حق با من نبود؟ این بورت آدم عجیبی است... آقا او

این‌جا آمده، و یقیناً سیب‌ها را هم دید، چون یکی از آنها را هم در دستش گرفت

و با تحسین فراوان اظهار داشت به‌ندرت سببی به آن زیبایی دیده است. او گفت

که همه چیز به نظرش خوب می‌آید و اتاق‌ها همان چیزی است که برای هدف

مورد نظر او لازم است و عاقبت گفت که اجاره می‌کند.

آبه فوراً دیگر گوش نمی‌داد؛ موجی از خشم بر گونه‌هایش ظاهر شده بود. روی

گرداند و با صدایی اضطراب‌آمیز و بالکنت گفت:

– مادر می‌شنوید؟ مبلی در کار نیست.

بانوی پیر، پیچیده در شال سیاه نازک و تنگش، بی‌آن‌که سبش را رها کند،

طوری که کسی متوجه نشود با گام‌های کوچک از طبقه هم‌کف بازدید کرده بود.

تا آستانه در آشپزخانه پیش رفته و چهار دیوار آن را بازرسی کرده بود؛ سپس

روی پله‌های جلوی عمارت برگشته بود و با تائی، با یک نگاه، تمام گوشه و کنار

باغ را از نظر گذرانده و جزئیات آن را به خاطر سپرده بود. اما اتاق غذاخوری

به‌ویژه برای او جالب توجه بود؛ بار دیگر در مقابل میز چیده‌شده ایستاده و نگاهش را به سوپ که بخار از آن بلند می‌شد دوخته بود که پسرش خطاب به وی تکرار کرد:

– می‌شنوید مادر؟ باید برویم هتل.

زن سرش را بلند کرد بی‌آن‌که جوابی بدهد؛ حالت چهره‌اش به وضوح گواهی می‌داد که حاضر نیست این خانه‌ای را که اکنون با کوچک‌ترین گوشه‌های آن آشنا شده بود ترک کند. شانه‌هایش را به طور نامحسوسی بالا انداخت، نگاه مبهمش از آشپزخانه به باغ و از باغ به اتاق غذاخوری در حرکت بود.

در خلال این احوال کاسه صبر موره لبریز می‌شد. او که می‌دید مادر و پسر هیچ‌کدام مصمم به ترک خانه نیستند گفت:

– مشکل این است که ما بدبختانه تختخواب نداریم... در انبار یک تختخواب تسمه‌ای هست که اگر به حکم ضرورت این‌جا ماندنی شدید خانم می‌تواند تا فردا با آن سر کنند؛ اما من نمی‌دانم در این صورت آقای آبه روی چه خواهند خوابید.

در این هنگام خانم فوزا سرانجام لبانش را از هم گشود و با صدایی آمرانه و اندکی گرفته گفت:

– پسرم در تختخواب خواهد خوابید... من فقط به یک تشک احتیاج دارم که گوشه‌ای روی زمین خواهم انداخت.

آبه با یک اشاره سر موافقت خودش را با این ترتیب اعلام کرد. موره می‌خواست فریاد اعتراضش را بلند کند، دنبال راه حل دیگری بگردد؛ اما در برابر حالت حاکی از رضایت مستأجران جدیدش سکوت کرد و به مبادله نگاه تعجب‌آمیزی با زنش اکتفا کرد؛ آن‌گاه با همان نیش تمسخر بورژوازی‌اش گفت:

– فردا در روشنایی روز می‌توانید اتاق‌ها را هرطور که دلتان بخواهد مبله کنید. رز الان می‌رود بالا تا میوه‌ها را بردارد و رختخواب‌ها را آماده کند. اگر لطفاً یک لحظه روی مهتابی منتظر شوید... بچه‌ها زود دوتا صندلی بدهید.

بچه‌ها از هنگام آمدن کشیش و مادرش همان‌طور آرام در برابر میز نشسته بودند و آنان را با کنجکاوی برانداز می‌کردند. آبه ظاهراً متوجه بچه‌ها نشده بود؛ اما خانم فوراً به تک‌تک آنها لحظه‌ای خیره شده بود؛ گویی می‌خواست یکباره در این مغزهای جوان نفوذ کند. به شنیدن سخنان پدرشان هر سه با شتاب از جای برخاستند و صندلی‌ها را بیرون بردند.

خانم پیر نشست. وقتی موره به سوی او سرگرداند ندیدش، اما بلافاصله متوجه او شد که در برابر پنجره نیمه‌باز سالن ایستاده بود و با آسودگی و آرامش کسی که ملکی را که به معرض فروش گذاشته شده بازدید می‌کند گردن می‌کشد و بازرسی‌اش را به انجام می‌رسانید. هنگامی که رز چمدان را بلند می‌کرد مادام فوراً دوباره وارد راهرو شد و فقط گفت:

– می‌روم بالا به او کمک کنم.

پشت سر خدمتکار بالا رفت. کشیش حتی سرش را هم برنگرداند؛ او به سه بچه که در برابرش ایستاده بودند تبسم می‌کرد. با وجود حالت بی‌احساس پیشانی و چروک‌های زمخت اطراف دهان، چهره‌اش، وقتی که می‌خواست، حالتی بسیار ملایم به خود می‌گرفت. از مارت که نزدیک شده بود سؤال کرد:

– خانم، تمام خانواده شما همین است؟

مارت که از نگاه چشمان روشنی که به او دوخته شده بود دست‌پاچه شده بود جواب داد:

– بله آقا.

اما کشیش دوباره بچه‌ها را نگاه کرد و ادامه داد.

– دو پسر بزرگ که به زودی مرد خواهند شد... دوست من آیا شما تحصیلاتتان را تمام کرده‌اید؟

مخاطب او سر زود بود. موره سخن بچه را قطع کرد:

– این یکی با این‌که برادر کوچک‌تر است تحصیلش را تمام کرده. وقتی می‌گویم تمام کرده منظورم این است که دیپلم متوسطه‌اش را گرفته، اما باز به دبیرستان می‌رود تا یک سال هم فلسفه بخواند؛ او دانشمند خانواده است... این

یکی برادر بزرگ‌تر، این دراز ابله ساده‌لوح، هنری ندارد. تا به حال دوبار در امتحانات دیپلم رد شده است، و علاوه بر این هرزه و بیکاره هم هست... گیج و سربه‌هواست. همیشه مشغول ولگردی و شیطنت است.

اکتاو با تبسم به این سرزنش‌ها گوش می‌داد، در حالی که سرژ در برابر تمجیدهای پدر سرش را زیر انداخته بود. فوزا انگار باز در سکوت سیمای آن دو را بررسی می‌کرد؛ آن‌گاه توجه‌اش را به دزیره معطوف داشت و در حالی که چهره‌اش حالت مهربان و ملایم خود را بازیافته بود سؤال کرد:

– دخترخانم، به من اجازه می‌دهید که دوست شما باشم؟

دختر جواب نداد و تقریباً وحشت‌زده صورتش را در پناه شانه مادرش مخفی کرد. مارت به جای این‌که صورت او را بلند کند او را بیشتر به خود فشرده و بازویش را به دور بدن او حلقه کرد و با لحنی اندوهگین گفت:

– ببخشیدش، او باهوش نیست و دختر کوچکی باقی مانده... طفل معصومی است. ما برای چیز یاد گرفتن به او فشار نمی‌آوریم. او چهارده سال دارد و هنوز جز دوست داشتن حیوانات چیزی بلد نیست.

دزیره که بر اثر نوازش‌های مادر خاطرش جمع شده بود سرش را برگردانده بود و تبسم می‌کرد. سپس جسورانه گفت:

– دلم می‌خواهد که شما دوست من باشید... اما بگویید ببینم، شما هیچ‌وقت مگس‌ها را اذیت نمی‌کنید که؟

و در حالی که همه در دور و بر او می‌خندیدند با لحنی جدی ادامه داد:

– اکتاو مگس‌ها را له می‌کند. این کار خیلی بدی است.

آبه‌فوزا نشسته بود. بسیار خسته به نظر می‌آمد. در حالی که نگاهش را به کندی روی باغ و درخت‌های املاک مجاور گردش می‌داد لحظه‌ای خود را به آرامش مطبوع و هوای ملایم مهتابی سپرد. این آرامش زیاد، این گوشه خلوت شهر کوچک، او را به نوعی شگفت‌زده می‌کرد. لکه‌های تیره‌ای در صورتش ظاهر شدند. زمزمه کنان گفت:

– این‌جا انسان احساس آرامش می‌کند.

دیگر سخنی نگفت، گویی سخت در دریای اندیشه غوطه‌ور است. وقتی موره او را مورد خطاب قرار داد کمی از جایش پرید؛ موره با خنده گفت:

– آقا، اکنون اگر اجازه بدهید سر میز می‌رویم.
و چون زنش به او نگاهی انداخت اضافه کرد:

– شما هم بهتر است همین کار را بکنید و یک بشقاب سوپ را از ما قبول کنید. به این ترتیب برای شام خوردن ناگزیر از رفتن به هتل نخواهید شد...
خواهش می‌کنم ملاحظه نکنید.

کشیش با لحنی بی‌نهایت مؤدب که اجازه دعوت دومی را نمی‌داد پاسخ داد:
– خیلی متشکرم، ما به هیچ چیز احتیاج نداریم.

آن‌گاه تمام خانواده موره به اتاق غذاخوری برگشتند و سر میز نشستند. مارت برای همه سوپ کشید. به زودی سر و صدای شادی بخش بشقاب‌ها بلند شد. بچه‌ها آهسته و راجی می‌کردند. موره از این‌که بالاخره توانسته بود سر میز شام بنشیند سخت سرحال بود و داستانی نقل می‌کرد؛ ذریه که به سخنان او گوش می‌داد خنده‌های زنگ‌داری سر می‌داد. در این ضمن آبه‌فوژا که آنها فراموش کرده بودند همان‌طور بی‌حرکت، در مهتابی در برابر آفتاب در حال افول نشسته بود. سرش را بر نمی‌گرداند و انگار چیزی نمی‌شنید. هنگامی که آفتاب در شرف ناپدید شدن بود کلاهش را برداشت، بی‌شک به این دلیل که گرما سخت رنجش می‌داد. مارت که جایش در برابر پنجره قرار داشت سر بزرگ برهنه او را با موهای کوتاهش که در اطراف شقیقه خاکستری شده بود مشاهده کرد. نوری واپسین، قرمز و گذرا، این جمجمه زمخت سربازی را که تراشیدگی وسط آن مانند اثر زخمی ناشی از ضربه چماق بود روشن کرد؛ آن‌گاه نور خاموش شد و کشیش در تیرگی فرو رفت. تنها نیم‌رخ سیاهی بر روی خاکستر تیره شامگاه از وی به جای ماند.

مارت که نمی‌خواست رز را صدا کند خودش عقب چراغ رفت و غذای اول را آورد و روی میز گذاشت. هنگامی که از آشپزخانه برمی‌گشت، پای پله‌ها، به زنی برخورد که در نگاه اول او را نشناخت. این زن خانم فوژا بود. کلاهی

پارچه‌ای بر سر گذاشته بود و با جامه نخ‌اش که شال زردرنگی محکم به دور کمر آن بسته شده و در پشت گره خورده بود به یک خدمتکار شباهت داشت. آستین‌ها را بالا زده بود و هنوز بر اثر کاری که تازه انجام داده بود نفس نفس می‌زد و کفش‌های زمخت بنددارش را روی سنگفرش راهرو می‌کوبید.

مارت تبسم‌کنان به او گفت:

– کارها انجام شد، این‌طور نیست خانم؟

مادام فوژا پاسخ داد:

– او! چیز مهمی نبود؛ در یک چشم به هم زدن کارها را سرهم‌بندی کردیم.

از پله‌های جلوی عمارت پایین آمد، صدایش را ملایم کرد:

– اوید، فرزندانم، میل داری بالا بروی؟ آن بالا همه چیز آماده است.

برای این‌که پسرش را از عالم خیال بیرون بیاورد ناگزیر شد شانه او را لمس کند. هوا داشت خنک می‌شد. کشیش لرزید و بی‌آن‌که سخنی بر زبان آورد دنبال مادرش به راه افتاد. هنگامی که از جلوی در اتاق غذاخوری که از نور تند چراغ یکپارچه سفید و از صدای و راجی و قیل و قال بچه‌ها پرسروصدا بود می‌گذشت، سرش را داخل برد و با صدای نرمش گفت:

– اجازه بدهید بار دیگر از شما تشکر کنم و از این‌همه مزاحمت پوزش

بخواهم... شرمنده‌ایم...

موره فریاد زد:

– ابدأ، ابدأ. این ما هستیم که از این‌که نتوانستیم وسایل آسایش شما را برای

شب بهتر از این فراهم کنیم متأسفیم.

کشیش با سر ادای احترام کرد و نگاه مارت دیگر بار با این نگاه درخشان، این نگاه عقاب که منقلبش کرده بود تلاقی کرد. انگار که در ته چشم مرد که معمولاً به رنگ خاکستری تیره بود ناگهان شعله‌ای عبور کرد، شبیه چراغ‌هایی که در پشت جلوخان‌های به خواب رفته خانه‌ها این طرف و آن طرف می‌برند.

پس از رفتن مادر و پسر موره با لحن تمسخرآمیزی گفت:

– ظاهر کشیش نشان می‌دهد که از شجاعت و شهامت بی‌نصیب نیست.

مارت آهسته گفت:

– گمان نمی‌کنم خیلی خوشبخت باشند.

– آنچه مسلم است کشتی چیز زیادی با خودش نیاورده است... چمدانش را نمی‌شود گفت سنگین است؛ می‌توانستم با نوک انگشت کوچکم بلندش کنم. رز که همان هنگام پله‌ها را دوان‌دوان پایین آمده بود تا چیزهای حیرت‌انگیزی را که دیده بود نقل کند یاوه‌گویی‌های او را قطع کرد. ایستاده در برابر میز غذای اربابش گفت:

– آه! عجب زن پرزوری! این خانم دست‌کم شصت و پنج سالش است و اصلاً سنش را نشان نمی‌دهد؛ دائماً به آدم نق می‌زند که در کار عجله کند و خودش مثل یک اسب کار می‌کند.

موره با کنجکاوی پرسید:

– آیا در حمل میوه‌ها به تو کمک کرد؟

– بله آقا، حسابی هم کمک کرد. او میوه‌ها را همین‌طوری توی پیش‌بندش می‌ریخت و هر دفعه مقدار زیادی از آنها را که خیلی هم سنگین بود حمل می‌کرد. من با خودم می‌گفتم حتماً لباسش را سر این کار خواهد گذاشت. اما ابداً؛ پارچه لباسش محکم است، مثل پارچه‌ای که تن خود من است. ناچار شدیم برای حمل میوه‌ها بیش از ده‌بار برویم و برگردیم. بازوهای من از خستگی از کار افتاده بود. او غر می‌زد و می‌گفت کار پیشرفت نمی‌کند. بی‌احترامی به شما نباشد، به نظرم شنیدیم که از خشم کلمات زشتی بر زبان آورد.

به نظر می‌آمد که این سخنان سخت موجب انبساط خاطر موره شده است که

پرسید:

– در مورد رختخواب‌ها چه کردید؟

– رختخواب‌ها را او درست کرد... تماشایی است که او تشک را چطور پشت‌ورو می‌کرد. باور کنید که سنگینی تشک را اصلاً حس نمی‌کرد. یک گوشه آن را می‌گرفت و مثل پر کاهی به هوا پرتش می‌کرد... با همه اینها خیلی هم دقیق است. لبه ملافه‌ها و پتوی تختخواب پارچه‌ای را زیر تشک جای داد و آن را مثل

تخت بچه درست کرد. اگر قرار بود حضرت مسیح را پس از تولد در آن بخواباند بیش از این در کشیدن و صاف کردن ملافه‌ها علاقه و وسواس به خرج نمی‌داد... از چهار ملافه و پتو سه تایی آن را روی تختخواب کشید. همین کار را با بالش‌ها کرد: برای خودش برنداشت و هردو را برای پسرش گذاشت.

– پس خودش روی زمین می‌خوابد؟

– در گوشه‌ای، مثل یک سگ. تشکی روی کف آن یکی اتاق انداخت و گفت که در آنجا بهتر خواهد خوابید تا در بهشت. من هرچه کردم نتوانستم به او بقبولانم که ترتیب بهتری برای خوابیدنش بدهد. ادعا می‌کند هیچ‌وقت سردش نمی‌شود و کلهٔ سفت و سختش از آجر کف اتاق هراسی ندارد... همان‌طور که خانم سفارش کردند به آنها آب و قند دادم و به همین‌جا کار تمام شد... به هر حال مهم نیست، آدم‌های عجیبی هستند.

رز بقیه غذا را سر میز آورد. آن شب خانواده موره شام را به درازا کشاند و همه مدت زیادی از مستأجرین جدید صحبت کردند. در زندگی آنها که مثل کار کردن یک ساعت دیواری دقیق و منظم بود آمدن این دو نفر بیگانه رویداد بسیار بزرگی به شمار می‌رفت. از آن، آن‌طور که دربارهٔ یک فاجعه صحبت می‌کنند صحبت می‌کردند، با همان طول و تفصیل و وارد شدن در جزئیات که به گذراندن شب‌های طولانی شهرستان‌ها کمک می‌کند. مخصوصاً موره از وراجی‌های خاله‌زنکی شهر کوچک خوشش می‌آمد. هنگام خوردن دسر، در حالی که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود، در هوای ملایم اتاق غذاخوری با حالت راضی مردی خوشبخت برای بار دهم تکرار کرد:

– بزانشون هدیه قشنگی به پلاسان نداده است. وقتی رو برگرداند پشت لباسش را دیدید؟... اگر زنان مؤمن دنبال او بدونند من خیلی تعجب خواهم کرد. لباسش خیلی ژنده و فرسوده است؛ زنان مؤمن کشیش‌های تر و تمیز و زیبا را دوست دارند.

مارت که گذشتش زیاد بود گفت:

– لحن صدایش مطبوع و دلنشین است.

موره گفت:

– نه وقتی که خشمگین است. مگر خشمگین شدن او را وقتی که فهمید آپارتمان مبله نیست ندیدید و نشنیدید؟ او مرد زمخت و خشنی است و کسی نیست که وقتش را به شنیدن اعتراف گناهکارانی که برای اقرار نزد کشیش می‌روند تلف کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم فردا آپارتمان را چطور مبله خواهد کرد. کاش لااقل کرایه‌اش را بپردازد. جهنم! هرچه می‌شود بشود. من به آبه‌بورت مراجعه خواهم کرد؛ من فقط او را می‌شناسم.

اعضای خانواده موره خیلی مذهبی نبودند. حتی بچه‌ها آبه و مادرش را به باد مسخره گرفتند. اکتاو ادای خانم پیر را، موقعی که گردن می‌کشید تا ته اتاق‌ها را ببیند درآورد و این کار دزیره را به خنده انداخت.

سرژ که جدی‌تر بود از «این بیچاره‌ها» دفاع کرد: معمولاً موره وقتی بیکه بازی نمی‌کرد، درست سر ساعت ده یک شمع‌دان برمی‌داشت و برای خوابیدن می‌رفت؛ اما آن شب، ساعت یازده او هنوز در برابر خواب به خوبی مقاومت می‌کرد. دزیره، سرانجام روی زانوان مارت خوابش برده بود. پسرها به اتاق‌هایشان رفته بودند. موره تنها در برابر زنش به وراجی ادامه می‌داد. ناگهان پرسید:

– تو چه سنی به او می‌دهی؟

مارت که او هم اندک اندک چرتش می‌برد گفت:

– به کی؟

– معلوم است، منظورم آبه است! هان؟ بین چهل و چهل و پنج سال، این‌طور نیست؟ مرد نیرومند و زیبایی است. حیف که لباس کشیشی به تن دارد! او سپاهی بی‌نظیری می‌شد.

آن‌گاه، پس از لحظه‌ای سکوت، به صدای بلند افکارش را که او را سخت مشغول داشته بودند دنبال کرد:

– آنها با قطار ساعت شش و سه ربع رسیده‌اند. پس فقط آن‌قدر وقت داشته‌اند که سری به آبه‌بورت بزنند و بیایند این‌جا... حاضرم شرط ببندم که شام

نخورده‌اند. کاملاً معلوم است. اگر برای رفتن به هتل و شام خوردن می‌رفتند ما می‌دیدیمشان... آه! خیلی عجیب است، خیلی دلم می‌خواهد بدانم کجا شام خورده‌اند.

از یک لحظه قبل رز در اتاق غذاخوری این طرف و آن طرف می‌رفت و منتظر بود اربابانش بروند و بخوابند تا درها و پنجره‌ها را ببندد.

رز گفت:

– من می‌دانم کجا غذا خورده‌اند.

و در همان حالی که موره به تندی به سوی او برمی‌گشت گفت:

– بله، من برای این که بینم چیزی کم و کسر دارند یا نه دوباره بالا رفتم. چون صدایی نشنیدم جرأت نکردم در بزنم و از سوراخ قفل در نگاه کردم.

مارت به شدت حرف او را قطع کرد:

– این کار خیلی بد است، خیلی بد. رز، شما خوب می‌دانید که من این کار را دوست ندارم.

موره که در موقعیت دیگری یقیناً زن کنجکاو را مورد سرزنش قرار می‌داد فریاد زد:

– ولش کن؛ بگذار حرفش را تمام کند. گفتید از سوراخ قفل نگاه کردید.

– بله آقا، قصد بدی نداشتم.

– مسلماً... چه کار می‌کردند؟

– غذا می‌خوردند آقا. من دیدمشان که روی گوشه تختخواب تسمه‌ای غذا می‌خوردند. پیرزن سفره‌ای پهن کرده بود. هربار که شراب به گیلایشان می‌ریختند بطری در بسته را دوباره روی بالش می‌خواباندند.

– اما چه می‌خوردند؟

– درست نمی‌دانم آقا. انگار باقی مانده یک تکه پاته بود که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود. سیب هم داشتند. سیب‌های ریزی که مفت نمی‌ارزیدند.

– و صحبت می‌کردند، این طور نیست؟ شنیدید چه می‌گفتند؟

– خیر آقا، صحبت نمی‌کردند... من ربع ساعتی در آن جا ماندم و نگاهشان

کردم. چیزی نمی‌گفتند، از حرف زدن خبری نبود. می‌خوردند و می‌خوردند. مارت بلند شده بود، و در حالی که دزیره را بیدار می‌کرد چنین می‌نمود که قصد بالا رفتن دارد؛ کنجکامی شوهرش او را ناراحت می‌کرد. موره هم سرانجام تصمیم گرفت بلند شود؛ در حالی که رز پیر که مؤمن بود با صدای آهسته‌تری ادامه می‌داد:

– بیچاره مردک خیلی گرسنه به نظر می‌آمد... مادرش بزرگ‌ترین تکه‌ها را به او می‌داد و خوردنش را با لذت زیاد نگاه می‌کرد... او امشب در ملافه‌های سفید و تمیزی خواهد خوابید. مگر آن‌که بوی میوه‌ها ناراحتش کند. چون بوی بدی در اتاق به مشام می‌رسد؛ می‌دانید، بوی زننده سیب‌ها و گلابی‌های ترشیده. از مبل و اثاثیه هم که هیچ خبری نیست، فقط تخت‌خوابی در گوشه‌ای. من اگر به جای آنها بودم می‌ترسیدم و تمام شب چراغ را روشن می‌گذاشتم.

موره شمعدانش را برداشته بود. لحظه‌ای در برابر رز ایستاد و تمام جریان آن شب را در این سخنان بورژواوار برگرفته از اندیشه‌های معمولی‌اش خلاصه کرد:

– خیلی عجیب است.

سپس در پای پله‌ها به زنش ملحق شد. مارت دراز کشیده و مدتی بود که خوابش برده بود، اما موره هنوز به صدای خفیفی که از طبقه فوقانی می‌آمد گوش می‌داد. اتاق آبه درست در بالای اتاق او بود. شنید که کشیش پنجره را آهسته باز می‌کند و این امر او را سخت به فکر انداخت. سرش را از روی بالش بلند کرد و در حالی که نومیدانه با خواب مبارزه می‌کرد، می‌خواست بداند کشیش چه مدت در کنار پنجره باقی خواهد ماند. اما خواب از او قوی‌تر بود؛ موره پیش از این‌که بتواند بار دیگر صدای خفه قرچ‌قرچ کشوی پنجره را بشنود به خواب عمیقی فرو رفته بود و خرخر می‌کرد.

در طبقه بالا، آبه‌فوزا با سر برهنه کنار پنجره ایستاده بود و شب سیاه را نگاه می‌کرد. او مدت زیادی در آن‌جا باقی ماند؛ از این‌که سرانجام تنها شده بود احساس خوشبختی می‌کرد و در اندیشه‌هایی که تا آن حد به پیشانی‌اش حالت زمختی و خشونت می‌داد غرق بود. خواب آرام این خانه‌ای را که از چند ساعت

پیش در آن بود، دم بی‌آلایش بچه‌ها، نفس پرهیزکارانه مارت و تنفس پرسروصدا و منظم موره را در طبقهٔ زیرین احساس می‌کرد. هنگامی که سرش را بلند می‌کرد، چنان‌که گویی می‌خواهد نقاط دوردست، تا عمق شهر کوچک به خواب رفته را زیر نظر بگیرد، در نحوهٔ برافراشتن گردنش که گردن یک مرد مبارز بود نوعی حالت تحقیر وجود داشت. درختان بزرگ باغ فرمانداری توده تیره‌رنگی را تشکیل می‌دادند. درختان گلابی آقای راستوال شاخ‌های نحیف و پریپچ و تابشان را به اطراف دراز کرده بودند. بعد از آن چیزی نبود جز دریای ظلمت، عدم محضی که از آن هیچ صدایی بر نمی‌خاست. شهر، بی‌گناهی دختری در گهواره را داشت. آبه‌فوژا بازوانش را به حالت مبارزطلبی تمسخرآمیزی دراز کرد، گویی می‌خواست پلاسان را بگیرد و با فشردن روی سینه نیرومندش خفه کند. خیلی آهسته گفت:

– و این احمق‌ها امشب با دیدن من در حال عبور از کوچه‌هایشان تبسم می‌کردند!

فصل ۳

فردای آن روز موره تمام قبل از ظهر را به پاییدن مستأجر تازه‌اش گذراند. این جاسوسی از این پس ساعات خالی‌ای را که در منزل به پرداختن به امور جزئی، به گذاشتن اشیائی که این طرف و آن طرف ولو بود سر جایشان، به بهانه‌جویی و دعوی بی‌دلیل با زن و فرزندانش می‌گذراند پر می‌کرد. از این به بعد مشغولیت و سرگرمی‌ای برای خود یافته بود که وی را از زندگی روزمره‌اش بیرون می‌کشید. به طوری که می‌گفت کشیش‌ها را دوست نداشت، و اولین کشیشی که وارد زندگی‌اش شده بود ذهنش را فوق‌العاده به خود مشغول می‌داشت. این کشیش رایحه‌ای اسرارآمیز، مجهولی تقریباً نگران‌کننده به منزل او می‌آورد. با این‌که خود را بی‌اعتقاد به مذهب نشان می‌داد و طرفدار افکار ولتر معرفی می‌کرد، در برابر کشیش دستخوش شگفتی بود و چندش یک نفر بورژوا را که در آن سرسوزنی کنجکاوی گستاخانه ظاهر می‌شد احساس می‌کرد.

کوچک‌ترین صدایی از طبقهٔ دوم نمی‌آمد. موره در پلکان به دقت گوش داد، حتی دل به دریا زد و پله‌ها را تا آخرین طبقهٔ عمارت بالا رفت. هنگامی که در حال پیمودن راهرو از سرعت قدم‌هایش می‌کاست به نظرش آمد که از پشت در صدای خفیف کشیده شدن کفش‌های راحتی به روی زمین را می‌شنود و دلش فروریخت. چون چیز مشخصی دستگیرش نشد از پله‌ها پایین رفت و وارد باغ شد و زیر آلاچیق ته باغ به گردش پرداخت و در همان حال چشمانش را بلند می‌کرد و می‌کوشید تا از پنجره‌ها آنچه را در درون اتاق‌ها می‌گذشت ببیند. اما

حتی سایه کشیش را هم ندید. مادام فوزا، که بی‌شک پرده برای آویختن در برابر پنجره‌ها نداشت، موقتاً ملافه‌های تختخواب را پشت شیشه‌ها آویخته بود.

هنگام ناهار موره بسیار ناراحت به نظر می‌آمد. در حالی که برای بچه‌ها نان می‌برید گفت:

– این دو نفر آن بالا مرده‌اند؟ مارت، تو صدای جنبیدن آنها را نشنیدی؟

– نه عزیزم، من دقت نکردم.

رز از آشپزخانه فریاد زد:

– مدتی است که آن‌جا نیستند. اگر هنوز در حال راه رفتن باشند خیلی دور شده‌اند.

موره آشپز را صدا کرد و او را دقیقاً زیر سؤال گرفت. رز گفت:

– آقا آنها از منزل بیرون رفتند: اول مادر، بعد خود کشیش. آن‌قدر آهسته و

بی‌صدا راه می‌روند که اگر وقتی که در را باز کردند سایه‌شان روی کف آشپزخانه من نیفتاده بود نمی‌دیدمشان... توی کوچه نگاه کردم تا ببینم؛ اما آنها به سرعت رفته بودند. قبولش مشکل است، اما واقعیت همین است.

– خیلی عجیب است... پس من کجا بودم؟

– گمان می‌کنم آقا ته باغ مشغول تماشای انگورهای آلاچیق بودند.

سخنان رز اوقات موره را به شدت تلخ کرد: او با کلمات تند و شدیدی به انتقاد از کشیشان پرداخت: همه آنها عادت دارند به چیزهای کم‌اهمیت جنبه پنهانی و اسرارآمیز بدهند و در دوز و کلک و دسیسه‌های زیادی که شیطان هم از آنها سر در نمی‌آورد دخالت دارند؛ در تظاهر به تقوا و پرهیزکاری به طور مضحکی غلو می‌کنند، تا جایی که هیچ‌کس تاکنون کشیشی را در حال شستن و تمیز کردن صورتش ندیده است. سرانجام موره از این‌که قسمتی از منزلش را به این کشیش که نمی‌شناسد اجاره داده پشیمان شد و در حالی که از سر میز بلند می‌شد به زنش گفت:

– تقصیر تو هم هست!

مارت می‌خواست اعتراض کند و گفتگوی شب قبلشان را به یاد او بیاورد؛ اما

چشمانش را بلند کرد، او را نگاه کرد و چیزی نگفت. اما موره که عادت به خارج شدن از منزل داشت نمی‌توانست در این باره تصمیم بگیرد. از اتاق غذاخوری به باغ می‌رفت و برمی‌گشت، جستجو می‌کرد و می‌گفت که هیچ چیز سر جایش نیست و خانه به غارت می‌رود؛ سپس خشمش متوجه سرژ و اکتاو می‌شد که، به گفته او، نیم ساعت زود به دبیرستان رفته بودند.

دزیره درگوشی از مادرش پرسید:

– بابا از خانه بیرون نمی‌رود؟ اگر خانه بماند خیلی اسباب زحمت ما می‌شود.

مارت او را ساکت کرد. سرانجام موره از کاری صحبت کرد که ناگزیر بود آن را در ظرف روز تمام کند. گفت که یک لحظه هم آزادی ندارد، که وقتی احساس می‌کند نیاز به استراحت دارد حتی یک روز نمی‌تواند در منزلش استراحت کند. در حالی که سخت اندوهگین بود از این‌که نمی‌تواند در خانه بماند و به مراقبت و دیده‌وری مشغول باشد از منزل بیرون رفت.

شب، هنگامی که به خانه بازگشت و در تب کنجکاوی می‌سوخت، حتی قبل از این‌که کلاهش را از سر بردارد سؤال کرد:

– از آبه چه خبر؟

مارت در همان جای همیشگی‌اش روی متهابی مشغول کار بود. با تعجب تکرار کرد:

– آبه؟ آه! بله، آبه... ندیدمش، گمان می‌کنم مستقر شده است. رز به من گفت که مقداری مبل و اثاثیه آورده‌اند.

موره بانگ زد:

– از همین می‌ترسیدم. دلم می‌خواست این‌جا بودم؛ چون بالاخره مبل و اثاثیه برای من تضمین است... می‌دانستم که تو از روی صندلیت تکان نخواهی

خورد. دوست خوبم، تو از عقل نصیبی نداری... رز! رز!

و وقتی آشپز آمد موره پرسید:

– برای مستأجرین طبقه دوم مبل و اثاثیه آورده‌اند؟

– بله، آقا، در یک گاری کوچک. من گاری برگاس خرده فروش بازار را شناختم. بار چندان سنگینی نبود. خانم فوزا دنبال گاری حرکت می کرد. او حتی هنگامی که کوچه بالاند را بالا می رفتند به مردی که گاری را زور می داد کمک کرد.

– اقلأ میلها را دیدید؟ آنها را شمردید؟

– البته آقا، من عمداً دم در ایستاده بودم. آنها همه چیز را از جلوی من رد کردند و حتی معلوم بود که خانم فوزا از این بابت خشنود نیست. صبر کنید... اوّل یک تختخواب آهنی بالا بردند، بعد یک کمد، دو میز، چهار صندلی... همین... و اثاثیه شان نو نبود. من حاضر نیستم بابت آنها سی اکو بدهم.

– اما حق بود خانم را خبر می کردید؛ ما در چنین شرایطی نمی توانیم خانه را اجاره بدهیم... همین الان می روم و جریان را برای آبه بورت توضیح می دهم. خشم بر او مستولی شد و داشت از منزل بیرون می رفت که مارت موفق شد با سخنانش او را در جا متوقف کند.

– راستی گوش کن، فراموش کردم بگویم... آنها شش ماه اجاره را از قبل پرداخته اند.

موره با لکنت و با لحنی تقریباً خشم آلود گفت:

– آه! اجاره را پرداخته اند؟

– بله، خانم پیر پایین آمد و این را به من داد.

مارت در میز خیاطی اش کاوش کرد و هفتادوپنج فرانک مرکب از سکه های صد سویی که به دقت در یک تکه روزنامه پیچیده شده بود به شوهرش داد. موره پول را شمرد در حالی که با صدای آهسته می گفت:

– اگر اجاره را پردازند آزادند... اهمیّت ندارد، آدم های عجیبی هستند. شکی نیست که ممکن نیست ثروتمند باشند؛ اما این دلیل نمی شود که وقتی آدم پول ندارد رفتار و روش مشکوکی در پیش گیرد.

مارت که آرام شدن شوهرش را دید سخن از سر گرفت:

– می خواستم این را هم به تو بگویم: خانم پیر از من پرسید آیا حاضریم تختخواب تسمه ای را به او واگذاریم؛ جواب دادم که تختخواب مورد استفاده ما

نیست و می‌تواند هر مدت که بخواهد آن را نگاه دارد.

– خوب کردی، باید به آنها کمک کرد. من قبلاً به تو گفته‌ام، چیزی که در مورد این کشیش‌های لعنتی مرا ناراحت می‌کند این است که آدم هیچ‌وقت نمی‌داند چه فکر می‌کنند و چه می‌کنند. از این گذشته خیلی وقت‌ها آدم‌های بسیار شریفی میان آنها یافت می‌شود.

به نظر می‌آمد که پول موجب تشقّی او شده است. بر سر کتاب گزارش مأموریت مبلغین مذهبی در چین که سرژ در آن لحظه مشغول خواندن آن بود سر به سر او گذاشت. سر شام چنین وانمود کرد که ساکنین طبقهٔ دوم دیگر فکر او را به خود مشغول نمی‌دارند. اما همین‌که اکتاو تعریف کرد که آبه‌فوزا را هنگام خروج از قصر اسقف دیده است موره نتوانست بیش از آن خودش را نگاه دارد. هنگام دسر دنبال گفتگوی شب قبل را از سر گرفت. بعد خودش از این کار احساس شرمندگی کرد. او در زیر کندذهنی ظاهری یک بازرگان از کار کناره گرفته از طبع ظریف و به‌ویژه از عقل سلیم و قوه تمیز و قضاوت راست و درستی برخوردار بود، که اغلب اوقات موجب می‌شد کلام صحیح را در میان وزاجی‌های خاله‌زنکی شهرستان پیدا کند. هنگامی که برای خوابیدن می‌رفت گفت:

– روی هم‌رفته خوب نیست انسان در کارهای دیگران دخالت کند... آبه آزاد است هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. ملال‌آور است که همیشه صحبت این اشخاص در میان باشد. من در این لحظه از خودم در این باب رفع مسؤولیت می‌کنم. هشت روز گذشت. موره کارهای عادی‌اش را از سر گرفته بود؛ در خانه این طرف و آن طرف می‌رفت، با بچه‌ها به بحث و گفتگو می‌پرداخت، بعد از ظهرهایش را در خارج از منزل، به کارها و معاملات بازرگانی که به طور تفتنی انجام می‌داد و هیچ‌گاه درباره آنها صحبت نمی‌کرد می‌گذراند، همانند مردی می‌خورد و می‌خوابید که زندگی برای او شیب ملایمی است، بدون تکان‌های شدید و بدون هیچ‌گونه رویداد غیرمترقبه. به نظر می‌آمد که خانه بار دیگر از جنب و جوش افتاده است. مارت در همان جای همیشگی، روی مهتابی، در برابر میز کوچک خیطای‌اش نشسته بود. دزیره پهلوی او بازی می‌کرد. دو پسر در همان ساعات

همیشگی همان جنجال و سر و صدای همیشگی را با خود به همراه می‌آوردند. و رز آشپز خشمگین می‌شد، به همه غرغر می‌کرد، در حالی که باغ و اتاق غذاخوری آرامش به خواب رفته خود را حفظ می‌کردند.

موره خطاب به زنش تکرار می‌کرد:

– منظورم انتقاد نیست، اما حالا می‌بینی که عقیده تو در این مورد که اگر طبقهٔ دوم را اجاره بدهیم زندگی ما مختل خواهد شد اشتباه بود. ما نسبت به سابق از آرامش بیشتری برخورداریم، خانه کوچک‌تر و خوشبخت‌تر است.

و گاهی چشمانش را به سوی پنجره‌های طبقهٔ دوم، که از همان روز دوم مادام فوژا پرده‌های بزرگ نخی پشت آنها آویخته بود بلند می‌کرد. حتی یک تای این پرده‌ها تکان نمی‌خورد. آنها حالتی آرام و عاری از نگرانی داشتند و نوعی حیا و آزر خشک و سرد و بی‌روح، از آن نوع که بر محل تعویض لباس کشیشان در کلیسا حاکم است بروز می‌دادند. در پشت آنها انگار سکوت و سکونی شبیه سکون صومعه حکمفرما بود که پیوسته سنگین‌تر می‌شد. به فواصل زیاد، پنجره‌ها نیمه‌باز می‌شدند و آن‌گاه، لابه‌لای سپیدی پرده‌ها، سایه سقف‌های بلند را می‌شد دید. اما موره هرچه مراقبت می‌کرد هرگز دستی را که باز می‌کرد و می‌بست نمی‌دید؛ حتی صدای کشوی پنجره را هم نمی‌شنید. هیچ‌گونه صدای بشری از آپارتمان به پایین نمی‌رسید.

در پایان هفتهٔ اول، موره هنوز فوژا را برای بار دوم ندیده بود. این مرد که در جوار او می‌زیست، بی‌آن‌که حتی سایه‌اش را ببیند سرانجام وی را دچار نوعی دلهرهٔ عصبی می‌کرد. با وجود کوشش‌هایی که برای بی‌اعتنا نشان دادن خود می‌کرد، سؤالاتش را از سرگرفت و شروع به تحقیق و تجسس کرد. از زنش پرسید:

– تو او را نمی‌بینی؟

– دیروز انگار هنگامی که به منزل بازگشت دیدمش، اما مطمئن نیستم...

مادرش همیشه سیاه می‌پوشد؛ شاید او بود.

و چون زنش را سخت زیر سؤال گرفت مارت آنچه را که می‌دانست به وی

گفت:

– رز می‌گوید که او هرروز از منزل خارج می‌شود و حتی مدت زیادی بیرون می‌ماند... و اما دربارهٔ مادرش می‌گوید که کارهایش مثل یک ساعت دیواری منظم است؛ هرروز ساعت هفت صبح برای تهیهٔ چیزهای ضروری پایین می‌آید. سبد بزرگی دارد که همیشه در بسته است و همه چیز را باید در آن حمل کند: زغال، نان، شراب، غذا، چون هیچ وقت دیده نشده است که کسی برای تحویل این چیزها نزد آنها بیاید... از این گذشته خیلی مؤدب‌اند. رز می‌گوید وقتی به او برمی‌خورند سلام می‌کنند. اما اغلب اوقات حتی صدای پایین آمدن آنها را از پله‌ها نمی‌شنود.

موره که از این اطلاعات چیزی دستگیرش نشده بود آهسته گفت:

– به طور حتم در آن بالا به حقه بازی‌های عجیب و غریب و دسیسه کاری مشغول‌اند.

یک شب دیگر اکتاو گفت که آبه‌فوژا را در حال ورود به سن‌ساتورن دیده است. پدرش از او دربارهٔ هیأت کشیش و این‌که عابرین چگونه او را نگاه می‌کرده‌اند و رفتنش به کلیسا برای چه کاری بوده است سؤال کرد.

مرد جوان خنده کنان بانگ زد:

– آه! شما خیلی کنجکاوید... من همین قدر می‌دانم که توی آفتاب با ردای سراپا قرمز قشنگ نبود. حتی متوجه شدم که کنار خانه‌ها، در باریکه‌ای از سایه که لباسش در آن سیاه‌تر به نظر می‌آمد راه می‌رفت. ظاهرش حاکی از تکبر نیست، سرش را پایین می‌آورد و تند راه می‌رود. وقتی که از میدان عبور می‌کرد، دو دختر به دیدن او شروع به خندیدن کردند. او سرش را بلند کرد و با ملایمت بسیار آنها را نگاه کرد، این‌طور نیست سرژ؟

سرژ به نوبه خود تعریف کرد که چندین بار وقتی که از دبیرستان برمی‌گشته، از دور آبه‌فوژا را که از سن‌ساتورن مراجعت می‌کرده همراهی کرده است. بی‌آن‌که با کسی صحبت کند از کوچه‌ها عبور می‌کرده، انگار که احدی را نمی‌شناسد و از تمسخر پنهانی و بی‌سروصدایی که در اطرافش احساس می‌کند خجالت می‌کشد.

موره که کنجکاویش به منتها درجه تحریک شده بود پرسید:

– پس در شهر مردم دربارهٔ او صحبت می‌کنند؟

اکتاو جواب داد:

– با من کسی دربارهٔ آبه صحبتی نکرده است.

سرژ سخن را از سر گرفت:

– چرا، دربارهٔ او صحبت می‌کنند. پسر برادر آبه‌بورت به من گفت که در کلیسا نسبت به او نظر خیلی خوبی ندارند؛ معمولاً کشیش‌هایی را که از جاهای دوری می‌آیند دوست ندارند. از این گذشته او به نظر خیلی بدبخت می‌آید... وقتی به او عادت کردند این مرد بیچاره را راحت خواهند گذاشت. در روزهای اول مردم اصرار دارند درباره او اطلاعاتی به دست بیاورند.

آن‌گاه مارت به دو جوان توصیه کرد که اگر در خارج درباره کشیش از آنها سوالاتی شد جواب ندهند.

موره به صدای بلند گفت:

– آه! می‌توانند جواب بدهند. آنچه ما دربارهٔ او می‌دانیم یقیناً موجب

بدنامی‌اش نخواهد شد.

از این لحظه موره با منتهای حسن نیت و بی‌آن‌که فکر بدی در سر داشته باشد عملاً از فرزندانش می‌خواست که در پی آبه باشند و به کار جاسوسی بپردازند. اکتاو و سرژ مجبور شدند هرچه در شهر گفته می‌شد برای او تکرار کنند. به‌علاوه، به آنها دستور داده شد هر وقت به کشیش برخوردند او را تعقیب کنند. اما دیری نگذشت که این منبع کسب اطلاعات خشکید. زمزمهٔ خفه و ناشی از عدم رضایتی که بر اثر آمدن یک کشیش بیگانه به قلمرو اسقف پلاسان برخاسته بود فروکش کرده بود. انگار که شهر «به مرد بیچاره»، به این ردای نخنما که آرام و بی‌صدا در سایه کوچه‌های تنگش می‌گذشت، خطایش را بخشیده است و فقط تحقیر فراوانی را که در قبال او داشت همچنان حفظ کرده. از طرف دیگر، کشیش مستقیماً به کلیسا می‌رفت و هنگام مراجعت از آن‌جا نیز از همان مسیر همیشگی‌اش می‌گذشت. اکتاو خنده‌کنان می‌گفت که او سنگ‌های سنگفرش

کوچه‌ها را می‌شمرد.

در منزل، موره خواست از دزیره که هیچ‌گاه از خانه خارج نمی‌شد استفاده کند. عصر او را به ته باغ می‌برد و به وزاجی‌هایش درباره آنچه در طی روز کرده و دیده بود گوش می‌داد و سعی می‌کرد او را به صحبت از مستأجرین طبقه دوم بکشانند. روزی به او گفت:

– گوش کن، فردا وقتی پنجره باز شد، توپت را توی اتاق بینداز و بعد بالا برو و آن را مطالبه کن.

فردای آن روز، دزیره توپش را انداخت؛ اما هنوز به پله‌های جلوی عمارت نرسیده بود که توپ، که دستی نامرئی پشش فرستاده بود روی مهتابی بالا جهید. پدرش که برای از سر گرفتن روابطی که از همان روز اول قطع شده بود روی لطف و زیبایی کودکانه دزیره حساب کرده بود از ادامه کوشش‌هایش در این راه منصرف شد. بی‌شک او با اراده عاری از ابهام کشیش برخورد می‌کرد که خود را در منزلش زندانی کرده بود تا هیچ‌کس را نبیند. این مبارزه بر شدت کنجکاوی او افزود، به طوری که در گوشه و کنار با آشپز به وزاجی پرداخت و این کارش موجب ناخشنودی مارت شد که وی را به سبب کوچک کردن خودش مورد سرزنش قرار داد؛ اما او خشمگین شد و به دروغ گفتن پرداخت. چون احساس می‌کرد که کار ناپسندی کرده است از آن پس در خفا با رز درباره فوژا صحبت می‌کرد.

یک روز صبح رز به او اشاره کرد که به دنبالش به آشپزخانه بیاید.

رز که در آشپزخانه را می‌بست گفت:

– آه! آقا، بیشتر از یک ساعت است که کمین پایین آمدن شما از اتاقتان را

می‌کشم.

– خبری به دست آورده‌ای؟

– همین حالا خواهید دید... دیشب بیش از یک ساعت با مادام فوژا صحبت

کردم.

لرزشی ناشی از خوشحالی به موره دست داد. میان قاب‌دستمال‌ها و آشغال‌هایی

که از شب قبل مانده بود روی یک صندلی آشپزخانه که گاه درون آن درآمده بود نشست و به صدای آهسته گفت:

– زود بگو، زود بگو.

آشپز به صحبتش ادامه داد:

– دم در کوچه ایستاده بودم تا سلامی به مستخدمهٔ آقای راستوال بکنم که مادام فوژا برای خالی کردن یک سطل آب کثیف در جوی پایین آمد. به عوض آن که مثل معمول فوراً و بی آن که سرش را برگرداند بالا برود یک لحظه آن جا ماند و مرا نگاه کرد. من این طور فهمیدم که می خواهد صحبت کند؛ به او گفتم امروز هوا خوب بود و محصول شراب امسال خوب خواهد بود. او بی آن که عجله کند، با صدایی حاکی از بی علاقه‌گی زنی که زمین ندارد و این چیزها به هیچ وجه برایش جالب توجه نیست جواب داد: «بله، بله». اما سطلش را زمین گذاشته بود و نمی رفت، حتی پهلوی من به دیوار تکیه داده بود...

موره که بی صبری زجرش می داد سؤال کرد:

– بالاخره چه برایت تعریف کرد؟

– خودتان می فهمید، من آن قدر احمق نبودم که از او سؤالی بکنم، چون آن وقت به سرعت مرا می گذاشت و می رفت... به طوری که معلوم نشود صحبت را به مطالبی که ممکن بود در او تأثیر کند کشاندم. چون آقای کمپان راهب نیک نفس سن ساتورنن از آن جا می گذشت، به مادام فوژا گفتم که راهب سخت بیمار است و مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است و پیدا کردن جانشینی برای او در کلیسا دشوار است. باور کنید که مادام فوژا سراپا گوش شده بود و حتی نام بیماری آقای کمپان را از من سؤال کرد. سپس رشتهٔ صحبت به جایی رسید که من از اسقف خودمان با او حرف زدم. عالی جناب روسلو مرد نیک نهاد و مهربانی است. مادام فوژا سن او را نمی دانست. گفتم شصت سال دارد و هم ضعیف البینه است و هم قدری آلت دست این و آن می شود. قدری درباره آقای فنیل معاون اسقف که هر کاری دلش می خواهد در قلمرو او می کند صحبت کردیم... پیرزن سخت به این گفتگو علاقه مند شده بود و حاضر بود تا فردا صبح همان جا در

کوچه بماند.

موره از روی نومیدی حرکتی کرد و فریاد زد:

- این طور که می بینم در تمام این ماجرا تو به تنهایی صحبت می کردی... اما او، او به تو چه گفت؟
رز به آرامی ادامه داد:

- صبر کنید، بگذارید حرفم را تمام کنم. داشتم به هدفم می رسیدم... برای آن که او را تشویق کنم آنچه در دل دارد بگوید سرانجام از خودمان صحبت کردم. گفتم که شما، آقای فرانسوا موره یک بازرگان پیشین اهل ماریسی هستی که در مدت پانزده سال توانسته اید ثروتی در تجارت شراب، روغن و بادام به دست بیاورید و اضافه کردم که شما ترجیح داده اید به پلاسان که شهر آرامی است و محل سکونت پدر و مادرزن شماست بیایید و با درآمدتان در این جا زندگی کنید. حتی به مناسبتی گفتم که خانم دخترعموی شماست، که شما چهل سال دارید و خانم سی و هفت سال و توافق و هماهنگی کامل بین شما وجود دارد و به علاوه از آن اشخاصی نیستید که غالباً در گردشگاه سوور دیده می شوند. باری، تمام داستان زندگی شما را... معلوم بود که سخت به شنیدن این حرفها علاقه مند است. بی آن که عجله ای از خود نشان دهد پیوسته جواب می داد: «بله، بله.» وقتی من از حرف زدن باز می ایستادم سرش را تکانی می داد برای این که به من بفهماند که حرف هایم را می شنود و می توانم ادامه دهم... و تا موقعی که شب فرا رسید، ما همین طور مثل دو دوست خوب و صمیمی پشتمان را به دیوار تکیه داده بودیم و صحبت می کردیم.

موره که خشمگین از جایش بلند شده بود بانگ زد:

- چطور؟ همین!... او مدت یک ساعت شما را به و راجی واداشت و هیچ چیز به شما نگفت!

- وقتی هوا تاریک شد به من گفت: «هوا دارد خنک می شود» و سطلش را برداشت و رفت بالا...

- شما ابلهی بیش نیستید! این پیرزن ده نفر مثل شما را لب آب می برد و تشنه

برمی‌گرداند. آه، حالا که آنچه را می‌خواستند درباره ما بدانند از دهان شما شنیدند قطعاً به ریش ما می‌خندند... می‌شنوید رز، شما ابلهی بیش نیستید!
 آشپز پیر آدم شکیبایی نبود. با عصبانیت شروع کرد به راه رفتن و در همان حال ماهی‌تابه‌ها و قابلمه‌ها را به هم می‌زد و قاب‌دستمال‌ها را لوله می‌کرد و به این طرف و آن طرف پرت می‌نمود. با لکنت گفت:

– می‌دانید آقا، اگر برای ناسزا گفتن به من به آشپزخانه آمده‌اید به زحمتش نمی‌ارزد. می‌توانید بروید... آنچه من کردم فقط برای راضی کردن شما بود. اگر خانم ما را این‌جا با هم ببیند که به چه کاری مشغولیم مرا ملامت خواهد کرد و حق هم خواهد داشت چون خوب نیست... بالاخره من که نمی‌توانستم حرف را به‌زور از دهن این خانم بیرون بکشم. من در این مورد همان کاری را کردم که همه می‌کنند. صحبت کردم، وضع و کار شما را گفتم. اگر او درباره وضع و کار خودش چیزی نگفت برایتان متأسفم. اگر این موضوع تا این حد مورد علاقه شماست بروید از او سؤال کنید. شاید شما به اندازه من حماقت نکنید آقا...

رز صدایش را بلند کرده بود. موره از روی احتیاط فرار را بر قرار ترجیح داد و در آشپزخانه را بست تا زنش چیزی نشنود. اما پشت سرش رز دوباره در را باز کرد و در راهرو خطاب به او فریاد زد:

– می‌دانید، من در هیچ چیز دخالت نمی‌کنم؛ مأموریت‌های کنیفتان را به هرکس دلتان می‌خواهد محول کنید.

موره مغلوب شده بود. از شکستش احساس تلخکامی می‌کرد. از روی بغض دل به این خوش داشت که بگوید ساکنین طبقه دوم آدم‌های بی‌اهمیتی هستند. اندک‌اندک بین آشنایانش عقیده‌ای رواج داد که بعداً عقیده تمام مردم شهر شد. آبه‌فوزا به عنوان کشیشی بی‌چیز، فاقد هرگونه جاه‌طلبی و به کلی خارج از دسیسه‌های قلمرو اسقف شناخته شد. همه فکر کردند که او از تنگدستی‌اش خجلت‌زده است، کارهای پست کلیسا را قبول می‌کند، تا حد امکان خود را کنار می‌کشد و کنج عزلت می‌گزیند و انگار همان‌جا خوش است. یک کنج‌کاوی هنوز ارضاء نشده بود و آن این‌که چرا او از بزانشون به پلاسان آمده بود. داستان‌های

عجیب و غریبی در این خصوص انتشار می‌یافت، اما پندارها پایه محکمی نداشتند. حتی موره که برای سرگرمی و تفریح و گذراندن وقت، درست همان‌طوری که ورق‌بازی یا گوی‌بازی می‌کرد، به کار جاسوسی در مورد مستأجرینش پرداخته بود، کم‌کم داشت فراموش می‌کرد که یک نفر کشیش را در منزلش سکنی داده است که واقعه‌ای روی داد و مجدداً زندگی او را به خود مشغول داشت.

یک روز بعدازظهر، هنگامی که به منزل می‌آمد در جلوی خود آبه‌فوژا را مشاهده کرد که کوچه بالاند را بالا می‌رفت. موره قدمش را آهسته کرد و با خیال راحت و بدون عجله او را برانداز کرد. از یک ماه پیش که کشیش در خانه او سکونت داشت، این اولین باری بود که این‌طور در روز روشن او را در برابر چشمانش داشت. آبه همان ردای کهنه‌اش را بر تن داشت؛ آهسته راه می‌رفت، با وجود باد تندی که می‌وزید سرش برهنه بود و کلاه سه‌شاخه‌اش را در دست داشت. کوچه که شیب بسیار تندی داشت، با خانه‌های بزرگ عاری از تزئینش، با پنجره‌های کرکره‌ای بسته کاملاً خلوت بود. موره که داشت قدم‌هایش را تند می‌کرد، سرانجام از ترس آن‌که کشیش صدای پایش را بشنود و بگریزد روی نوک پنجه‌هایش راه می‌رفت. اما وقتی که هر دو به خانه آقای راستوال نزدیک می‌شدند گروهی که از میدان فرمانداری وارد کوچه شده بودند داخل آن خانه شدند. آبه‌فوژا برای اجتناب از برخورد با این اشخاص راهش را کمی کج کرده بود. او بسته شدن در را نگاه کرد. سپس ناگهان متوقف شد و به طرف صاحبخانه‌اش که داشت به او می‌رسید برگشت و با ادب شگرفش به او گفت:

– چقدر از این‌که شما را به این ترتیب ملاقات می‌کنم خوشوقتم. قصد داشتم عصر امروز مزاحمتان بشوم. آخرین روزی که باران آمد در قسمت‌هایی از سقف اتاق من آب نفوذ کرده است که می‌خواهم به شما نشان بدهم.

موره که بی‌حرکت در برابر کشیش ایستاده بود با لکنت گفت که در اختیار اوست. و چون با هم وارد منزل می‌شدند سرانجام از کشیش سؤال کرد چه ساعتی می‌تواند برای دیدن سقف به آپارتمان او برود.

آبه جواب داد:

– خواهش می‌کنم هم‌اکنون بفرمایید، مگر این‌که این کار بیش از حد برای شما تولید زحمت کند.

موره که دستخوش هیجان بود پشت سر او از پله‌ها بالا رفت، و در این حال رز، هاج و واج و متحیر، از آستانه آشپزخانه با نگاهش پله‌پله آنها را دنبال می‌کرد.

فصل ۴

موره هنگامی که به طبقه دوم رسید، بیش از شاگرد مدرسه‌ای که برای اولین بار وارد اتاق زنی می‌شود منقلب بود. ارضاء غیرمنتظره تمایلی که مدت زیادی جلوی آن گرفته شده بود، امید دیدن چیزهای عجیب و فوق‌العاده نفس او را قطع می‌کرد. آبه‌فوزا، کلید را که بین انگشتان قطورش پنهان کرده بود با ملایمت، بی‌آن‌که صدای آهن شنیده شود داخل قفل کرده بود. در روی پاشنه‌ای که گویی از مخمل بود چرخید. آبه عقب رفت و بی‌صدا موره را به داخل دعوت کرد.

ضخامت پرده‌های نخ‌ی که به دو پنجره آویزان بودند به حدی بود، که اتاق حالت افسردگی و هوای تاریک و روشن زندان بی‌منفذی را پیدا کرده بود. این اتاق بسیار وسیع بود، سقفی بلند و کاغذ دیواری رنگ و رو رفته و تمیز به رنگ زرد محو شده داشت. موره دل به دریا زد و با گام‌های کوچک روی کف اتاق، که مثل شیشه برق می‌زد و به نظرش می‌آمد که سردی آن را زیر تخت کفش‌هایش احساس می‌کند به راه رفتن پرداخت. چشمانش را مژورانه به اطراف چرخاند، تختخواب آهنی بی‌پرده را، که ملافه‌هایش چنان صاف رویش کشیده شده بود که گویی نمی‌کتی از سنگ سفید است که در گوشه‌ای گذاشته شده بررسی کرد. یک کمد که در آن سوی اتاق در گوشه‌ای دور از چشم قرار داشت، یک میز کوچک که در وسط گذاشته بودند با دو صندلی که هریک از آنها جلوی یکی از پنجره‌ها قرار گرفته بود اثاثیه را تکمیل می‌کرد. هیچ کاغذی روی میز، هیچ شیئی روی کمد، هیچ لباسی که به دیوار آویخته باشد دیده نمی‌شد: چوب لخت، مرمر لخت،

دیوار لخت. یک تمثال بزرگ مسیح از چوب سیاه بالای کمد تنها چیزی بود که با صلیب سیاهش این برهنگی تیره را بر هم می‌زد.
آبه گفت:

– این جاست آقا، بفرمایید این طرف تشریف بیاورید؛ لگه‌ای که در سقف به وجود آمده در این گوشه است.

اما موره شتابی از خود نشان نمی‌داد و از آنچه می‌دید لذت می‌برد. با این که چیزهای عجیب و غریبی را که به طور مبهم وعده دیدنشان را به خود داده بود نمی‌دید، اتاق برای او که به نداشتن اعتقادات مذهبی تفاخر می‌کرد بوی مخصوصی داشت. با خود می‌گفت اتاق بوی کشیش می‌دهد، بوی مردی را می‌دهد که مثل دیگران ساخته نشده، که برای عوض کردن پیراهنش شمع را خاموش می‌کند، که زیرشواری و تیغ‌های صورت‌تراشی‌اش را این طرف و آن طرف در برابر چشمان همه نمی‌گذارد. آنچه او را ناراحت می‌کرد این بود که هیچ چیزی که روی مبل‌ها یا در گوشه‌ها فراموش شده باشد و بتواند موضوعی برای فرض و نتیجه‌گیری به دست دهد نمی‌یافت. اتاق مثل این مرد لعنتی ساکت، سرد، تمیز و نفوذناپذیر بود. موره از این که وجود تیره‌بختی و فلاکت و مسکنت را، چنان که انتظارش را داشت، در آنجا احساس نمی‌کرد سخت در تعجب بود، برعکس، اثری را که محیط اتاق بر وی می‌گذاشت، در گذشته، یعنی روزی که وارد سالن استاندار ماریسی شد که مبل‌های مجلل و گرانبهایی داشت احساس کرده بود. به نظر می‌آمد که تمثال بزرگ مسیح با بازوان سیاهش اتاق را پر کرده است.
با این همه موره ناگزیر بود به آن گوشه از اتاق که آبه‌فوزا می‌خواندش نزدیک شود. کشیش گفت:

– لگه را می‌بینید، این طور نیست؟ از دیروز تا کنون قدری محو شده است.
موره روی پاهایش بلند شد، با چشمان نیمه‌باز نگاه کرد، اما چیزی ندید. پس از آن که کشیش پرده‌ها را پس زد، سرانجام موره لگه خفیفی را که رنگ زنگار داشت مشاهده کرد و زیر لب گفت:

– خیلی مهم نیست.

– البته، اما لازم دانستم شما را مطلع کنم... آب باید از لُبّه پشت‌بام نفوذ کرده باشد.

– بله، حق با شماست، از لُبّه پشت‌بام نفوذ کرده است. موره بیش از این چیزی نگفت؛ اتاق را که اکنون بر اثر نور تند روز روشن شده بود نگاه می‌کرد. اتاق در روشنایی ابّهت کمتری داشت، اما سکوت مطلقش را حفظ می‌کرد. حتی یک ذره گرد و خاک که حکایتگر زندگی کشیش باشد به چشم نمی‌خورد.

آبه به صحبت ادامه داد:

– به علاوه شاید بتوانیم از پنجره ببینیم... صبر کنید. و پنجره را باز کرد. اما موره فریاد زد که نمی‌خواهد بیش از این مزاحم او بشود و موضوع بسیار بی‌اهمیت است و کارگرها منفذی را که آب از آن نفوذ کرده است خواهند یافت.

آبه اصرارکنان و با خشرویی گفت:

– به شما اطمینان می‌دهم که به هیچ روی مزاحم من نیستید. می‌دانم که مالکین دوست دارند این‌گونه چیزها را خودشان ببینند... خواهش می‌کنم با دقت بررسی کنید... منزل متعلق به شماست.

حتّی هنگام ادای جمله اخیر تبسم می‌کرد و این چیزی بود که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد؛ سپس هنگامی که موره به اتفاق او روی میله پنجره خم شد و هردو نفر نگاهشان را به سوی ناودان بلند کردند، کشیش مانند یک نفر معمار درباره چگونگی پدید آمدن لکه به ادای توضیحات پرداخت.

– می‌دانید، گمان می‌کنم آجرهای سفالین روی بام کمی نشت کرده باشند، شاید حتّی یکی از آنها شکسته باشد؛ مگر آن‌که علت نفوذ آب آن ترک خوردگی باشد که آن‌جا در طول لُبّه بام مشاهده می‌کنید و تا روی دیوار اصلی امتداد دارد. موره جواب داد:

– بله ممکن است. آقای آبه، اعتراف می‌کنم که از این قبیل امور سردر نمی‌آورم. بنا خواهد دید.

کشیش دیگر دربارهٔ تعمیر سقف صحبت نکرد. همان‌جا آرام ایستاد و به نگاه کردن به باغ‌هایی که مشرف به آنها بود پرداخت. موره که پهلوی او روی آرنجش تکیه داده بود از روی ادب جرأت دور شدن از آن‌جا را نداشت.

پس از لحظه‌ای سکوت، کشیش با صدای دلنشینش گفت:

– آقا باغ زیبایی دارید.

این سخن مستأجر خیلی به دل موره نشست. جواب داد:

– او! یک باغ معمولی است. چند درخت زیبا این‌جا بود که من ناگزیر شدم بدهم قطع کنند چون هیچ چیز در سایه آنها نمی‌روید. چه می‌شود کرد؟ باید در پی چیزهای مفید بود. این گوشه برای ما کافی است و ما تمام سبزی فصل خودمان را از این‌جا تأمین می‌کنیم.

کشیش تعجب کرد و توضیحات بیشتری از او خواست. باغ موره یکی از آن باغ‌های قدیمی شهرستانی بود که از آلاچیق‌ها احاطه شده و به وسیلهٔ شمشادهای بلند به چهار مربع مساوی تقسیم گردیده بود. در وسط آن حوضچهٔ بدون آبی یافت می‌شد. یکی از مربع‌ها به انواع گل‌ها اختصاص یافته بود. در سه مربع دیگر، که در گوشه‌هایشان درخت‌های میوه کاشته شده بود، کلم‌های زیبا و بهترین نوع سبزی‌های سالاد به عمل می‌آمد. خیابان‌های باغ که از شن زرد پوشیده شده بود ساده و تمیز نگاه داشته می‌شد.

آبه‌فوزا تکرار کرد:

– بهشت کوچکی است.

موره که از شنیدن تعریف‌های زیادی که از ملکش می‌شد احساس رضایت شدیدی می‌کرد و می‌کوشید احساسش را نشان ندهد گفت:

– اشکالات زیاد است. مثلاً قطعاً متوجه شده‌اید که ما در این‌جا روی دامنهٔ تپه‌ای قرار داریم و باغ‌ها طبقه طبقه هستند. به این ترتیب باغ آقای راستوال نسبت به باغ من در سطح پایین‌تری قرار گرفته و باغ من به نوبه خود از باغ فرمانداری پایین‌تر است. اغلب آب‌های باران خرابی به بار می‌آورند. به‌علاوه آنچه بیشتر مایه ناراحتی است این است که اشخاص فرمانداری داخل باغ مرا می‌بینند،

علی‌الخصوص از موقعی که این مهتابی را که به دیوار من مسلط است درست کرده‌اند. راست است که من هم داخل باغ آقای راستوال را می‌بینم، اما به شما اطمینان می‌دهم که این امر برای من مایه دلخوشی نیست، زیرا هرگز به آنچه دیگران می‌کنند کاری ندارم.

کشیش که انگار فقط برای خوشامد موره به سخنان او گوش می‌داد سرش را می‌جنباند و هیچ‌گونه سؤالی نمی‌کرد. با چشمانش توضیحاتی را که مالک خانه با حرکت دست‌هایش به او می‌داد دنبال می‌کرد.

موره که کوچه کوچکی را که به موازات دیوار ته باغ امتداد داشت نشان می‌داد ادامه داد:

- گرفتاری دیگری هم هست. این راه کوچکی را که بین دو دیوار است ملاحظه می‌کنید؟ این بن‌بست شویلوت است که به یک در ارابه‌رو که به زمین‌های فرمانداری گشوده می‌شود منتهی می‌گردد. تمام املاک مجاور یک در کوچک خروجی دارند که به روی این بن‌بست باز می‌شود و رفت و آمدهای مشکوک و اسرارآمیز هیچ‌گاه در این کوچه قطع نمی‌شود... من که بچه دارم در خروجی باغم را با دو میخ محکم مسدود کرده‌ام.

به آبه نگاه کرد و چشمک زد، شاید به این امید که او سؤالاتی درباره این رفت‌وآمدهای اسرارآمیز بکند. اما آبه به روی خودش نیاورد؛ بن‌بست شویلوت را به دقت نگاه کرد و بی‌آن‌که کنج‌کاوی بیشتری از خود نشان دهد نگاهش را به آرامی به داخل باغ موره برگرداند. در پایین، مارت در همان جای همیشگی‌اش در کنار مهتابی به تو گذاشتن لبه دستمال‌سفره‌ها مشغول بود. اول به شنیدن صداها ناگهان سرش را بلند کرده بود، سپس در حالی که از شناختن شوهرش در کنار کشیش در یکی از پنجره‌های طبقه دوم متعجب گردیده بود دوباره سرگرم کارش شده بود. انگار دیگر متوجه حضور آنها در آن‌جا نبود. با وجود این، موره بر اثر نوعی خودستایی ناخودآگاه و خشنود از این‌که نشان می‌داد بالاخره به داخل این آپارتمان که با سماجت درش را به سوی دیگران بسته نفوذ کرده است صدایش را بلند کرده بود. و کشیش گاهگاهی چشمان آرامش را روی مارت متوقف می‌کرد،

روی این زنی که از او جز پشت گردنش که پایین آورده بود، با توده سیاه موهایی که در آنجا جمع شده و گره خورده بود چیزی نمی‌دید.

سکوت برقرار شد. به نظر می‌آمد که آبه فوراً خیال ترک کردن پنجره را ندارد. او ظاهراً اکنون مشغول بررسی حاشیه‌های گلکاری‌شده باغچه‌های باغ همسایه بود. باغ آقای راستوال به سبک باغ‌های انگلیسی ترتیب یافته بود، با خیابان‌های کوچک، قطعات کوچک چمن‌کاری که تپه‌های کوچک گرد یا بیضی‌شکل پوشیده از گل آنها را قطع می‌کرد. در ته باغ محوطه گردی محصور از درختان وجود داشت که در آن یک میز و صندلی‌های ساده روستایی دیده می‌شد. موره که جهت نگاه کنشیش را دنبال کرده بود به صحبت ادامه داد:

– آقای راستوال خیلی ثروتمند است. باغش برای او مخارج زیادی دارد. آبشاری که آنجا پشت درختان است و شما از این‌جا آن را نمی‌بینید بیش از سیصد فوانک برایش تمام شده است. در باغ او فقط گل می‌بینید و از سبزی خوراکی در آن اثری نیست. زمانی خانم‌ها حتی صحبت از قطع درختان میوه کرده بودند. این کار اگر صورت می‌گرفت یک جنایت واقعی بود، چون درخت‌های گلابی آقای راستوال در نوع خود بی‌نظیرند. به! او حق دارد که باغش را طبق سلیقه و نظر خودش درست کند. وقتی انسان وسایل و امکاناتش را دارد! و چون کنشیش همان‌طور ساکت بود، موره که به طرف او برمی‌گشت ادامه داد:

– شما آقای راستوال را می‌شناسید، این‌طور نیست؟ او هرروز صبح از ساعت هشت تا نه زیر درختانش گردش می‌کند. مردی است چاق، قدری کوتاه، بی‌مو و بدون ریش و سرش مثل یک گلوله گرد است. گمان می‌کنم در نخستین روزهای ماه اوت به شصت‌سالگی رسید. اکنون بیش از بیست سال است که رئیس محکمه حقوقی ماست. به طوری که می‌گویند مرد ساده و نیک‌دلی است. من با او رفت و آمدی ندارم. فقط سلام و علیک داریم، همین.

در این موقع چشمش به چند نفر افتاد که از پله‌های جلوی منزل همسایه پایین آمدند و به سوی محوطه ته باغ روان شدند و از حرف زدن بازایستاد.

آن‌گاه با صدای آهسته‌تری گفت:

– آه! اما امروز سه‌شنبه است. طبق معمول عده‌ای در خانه راستوال به شام دعوت دارند.

آبه نتوانسته بود جلوی حرکت خفیف خود را بگیرد. به جلو خم شده بود تا بهتر ببیند. به نظر می‌آمد که مخصوصاً دو کشیش که در کنار دو دختر بلندقامت راه می‌رفتند توجه او را جلب کرده‌اند.

موره سؤال کرد:

– می‌دانید این آقایان کی هستند؟

و چون فوژا سرش را به طور مبهمی حرکت داد موره گفت:

– وقتی که ما به هم برخوردیم این دو نفر از عرض کوچه بالاند عبور می‌کردند... آن‌که قد بلندی دارد و بین دو دختر راستوال راه می‌رود آبه‌سورن منشی اسقف ماست. می‌گویند پسری دوست‌داشتنی است. تابستان‌ها او را می‌بینم که با این دخترخانم‌ها بدمینتن بازی می‌کند... آن‌که پیر است و قدری عقب‌تر او را مشاهده می‌کنید آبه‌فنیل یکی از معاونین اسقف ما است. مدرسه طلاب را او اداره می‌کند. مرد وحشتناکی است و مثل یک شمشیر تیز و برنده است. حیف که سرش را برنمی‌گرداند و گرنه چشم‌هایش را می‌دیدید... عجیب است که شما این آقایان را نمی‌شناسید.

آبه جواب داد:

– من کم از منزل خارج می‌شوم و در شهر با کسی رفت و آمد ندارم.

– اشتباه می‌کنید! قطعاً اغلب ملول و دلتنگ می‌شوید. آه! آقای آبه، در مورد شما باید انصاف داد که کنجکاو نیستید. چطور چنین چیزی می‌شود! یک ماه است که شما این‌جا هستید و هنوز حتی نمی‌دانید که آقای راستوال هر سه‌شنبه عده‌ای را در منزلش به شام دعوت می‌کند؛ با وجود این پنجره چطور متوجه این موضوع نشده‌اید!

موره خنده خفیفی کرد. کشیش را مسخره می‌کرد. آن‌گاه با لحن محرمانه‌ای

گفت:

– آن پیرمرد بلندقامت را که همراه آقای راستوال است می‌بینید؟ بله، مرد لاغری که کلاه لبه‌په‌نی دارد. او آقای دو بوردو استاندار دروم است که انقلاب ۱۸۴۸ او را از کار معلق کرد. شرط می‌بندم که او را هم نمی‌شناختید... آقای مافر امین صلح را چطور؟ آن آفا که سرپا سفید پوشیده، با چشمان درشت بیرون آمده، که آخر از همه با آقای راستوال می‌رسد. عجیب است! در مورد این یکی شما را نمی‌توان بخشید. او کاهن افتخاری سن‌ساتورنن است... بین خودمان بماند، او را متهم می‌کنند که با خشونت و لثامتش زنش را کشته است. موره از صحبت بازایستاد، به صورت کشیش نگاه کرد و با خشونتی آمیخته به تمسخر گفت:

– آقای آبه، از شما معذرت می‌خواهم، اما من آدم مؤمنی نیستم.
کشیش بار دیگر دستش را به طور مبهمی حرکت داد، این عمل وی جواب همه‌چیز را می‌داد و او را از دادن توضیحات بیشتر و دقیق‌تر معاف می‌کرد. موره با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:

– نه، من مؤمن نیستم. باید همه را آزاد گذاشت، این‌طور نیست؟... خانواده راستوال به تعالیم و دستورهای مذهبی عمل می‌کنند. قطعاً شما دخترها و مادرشان را در سن‌ساتورنن دیده‌اید. آنها ساکن قلمرو شما هستند... بیچاره دخترها! دختر بزرگ‌تر آنژلین بیست‌وشش سال دارد؛ اورلی دختر دیگر به زودی بیست‌وچهارساله خواهد شد. و علاوه بر این خوشگل هم نیستند؛ رنگ و رویی زرد و چهره‌ای اخمو دارند. بدتر از همه این‌که اوّل باید دختر بزرگ‌تر را شوهر داد. به خاطر جهیزشان سرانجام شوهری پیدا خواهند کرد... مادرشان، آن زن کوتاه‌قد و چاق و چله‌ای که با ملایمتی گوسفندوار راه می‌رود، روزگار این راستوال بیچاره را تیره کرده است.

با چشم چپش چشمک زد. این کار برایش به صورت عادت بدی درآمده بود، هر بار که شوخی قدری دور از نزاکتی بر زبانش جاری می‌شد از وی سر می‌زد. کشیش که پلک‌هایش را به زیر انداخته بود منتظر بقیه داستان بود؛ سپس، چون موره خاموش ماند، دوباره آنها را گشود و به نگاه کردن به مدعوین همسایه که زیر درختان در اطراف میز گرد مستقر می‌شدند پرداخت.

موره دنبال توضیحاتش را گرفت:

– تا موقع شام برای استفاده از هوای آزاد در آن جا خواهند ماند. هر سه شنبه همین بساط است... این آبه سورن خیلی مورد توجه است. حالا دارد با مادمازل اورلی قهقهه می‌زند... آه! معاون اسقف ما را دید. هان؟ عجب چشم‌هایی دارد! از من اصلاً خوشش نمی‌آید، چون با یکی از اقوامش مراغه‌ای داشتم... اما آبه بورت کجاست؟ او را ندیده‌ایم. این‌طور نیست؟ عجیب است، او هیچ‌یک از مهمانی‌های سه‌شنبه آقای راستوال را رد نمی‌کند. باید کسالت داشته باشد... این یکی را دیگر می‌شناسید. چه مرد نیک و شریفی.

اما آبه‌فوژا دیگر گوش نمی‌داد. نگاهش هر لحظه با نگاه آبه‌فنیل تلاقی می‌کرد. سرش را بر نمی‌گرداند و بررسی معاون اسقف را با خونسردی کامل تاب می‌آورد. اکنون راحت‌تر روی میله پنجره مستقر شده بود و انگار چشمانش بزرگ‌تر شده بودند. موره چشمش به سه جوان که از راه رسیدند افتاد و دنبال صحبتش را گرفت:

این هم جوان‌ها. آن‌که مسن‌تر است پسر راستوال است و تازه به عنوان وکیل دعاوی پذیرفته شده است. دو نفر دیگر فرزندان قاضی صلح هستند که هنوز به دبیرستان می‌روند... عجب! پس چطور دو بچه شَرّ من به خانه نیامده‌اند. درست در همین لحظه اکتاو و سرژ روی مهتابی ظاهر شدند. به نرده تکیه دادند و به سربه‌سر گذاشتن با دزیره که تازه نزد مادرش نشسته بود پرداختند. بچه‌ها چون پدرشان را در طبقه دوم دیدند صدایشان را پایین آوردند و به صدای خفه خندیدند.

موره با صدایی آهسته و حاکی از احساس رضایت گفت:

– این تمام خانواده کوچک من است. ما در خانه خودمان می‌مانیم و از کسی پذیرایی نمی‌کنیم. باغ ما بهشتی است بسته و شیطان را یارای آن نیست که برای وسوسه کردن ما به این جا بیاید.

هنگام گفتن این سخنان می‌خندید، زیرا باطناً به مسخره کردن آبه ادامه می‌داد. آبه به آرامی نگاهش را روی گروهی که درست در زیر پنجره از خانواده

موجرش تشکیل شده بود بازگرداند. لحظه‌ای در آن‌جا متوقف شد، باغ قدیمی را با باغچه‌های سبزی‌های خوراکی و شمشاد‌های بزرگ اطرافش نگرید؛ آن‌گاه بار دیگر خیابان‌های پیراسته باغ آقای راستوال را نگاه کرد؛ و مثل این‌که قصد نقشه‌برداری از همه این مکان‌ها را داشته باشد توجهش را به باغ فرمانداری معطوف نمود. آن‌جا فقط یک قطعهٔ وسیع چمن در وسط قرار داشت. فرشی از گیاه با موج‌های نرم؛ بوته‌هایی همیشه سبز بیشه‌های انبوهی را تشکیل می‌دادند. درخت‌های بلند بسیار انبوه شاه‌بلوط این تکه زمین را که بین خانه‌های همسایه محصور و فشرده بود به پارک تبدیل می‌کردند.

در این هنگام آبه‌فوزا با حالتی تصنعی زیر درخت‌های شاه‌بلوط را نگاه می‌کرد. سرانجام تصمیم به سخن گفتن گرفت و آهسته گفت:

– این باغ‌ها خیلی شادی‌انگیزاند... در باغ طرف چپ هم جمعیت هست.

موره چشمانش را بلند کرد و به آرامی گفت:

– مثل هرروز بعدازظهر: دوستان نزدیک آقای پکور دسوله فرماندار ما هستند... در تابستان شب‌ها همه دور حوضی که شما از این‌جا نمی‌بینید، در طرف چپ، جمع می‌شوند... آه! آقای کندامن برگشته است. این پیرمرد زیبا با وجود ستنش جوان می‌نماید و آب و رنگ خوبی دارد؛ مباشر آب‌ها و جنگل‌های ماست و مرد تندرست و نیرومندی است که همیشه با دستکش و شلوار چسبان سوار بر اسب دیده می‌شود. علاوه بر اینها دروغگو هم هست، او اهل این شهرستان نیست؛ این اواخر با زن بسیار جوانی ازدواج کرده است... بگذریم، خوشبختانه این امور به من ربطی ندارند.

موره با شنیدن خندهٔ کودکانه دزیره که با سرژ مشغول بازی بود، بار دیگر سرش را پایین آورد. اما آبه که چهره‌اش داشت کمی رنگ می‌گرفت با یک کلمه او را به خود آورد و سؤال کرد:

– آن آقای چاقی که کراوات دارد فرماندار است؟

این سؤال بی‌نهایت مایهٔ تفریح موره شد و با خنده جواب داد:

– آه! نه. خوب معلوم است که شما آقای پکور دسوله را نمی‌شناسید. او هنوز

چهل سالش نشده. مردی است بلندقامت، خوشگل و بسیار متشخص... این آقای چاق دکتر پرکیه، پزشک معالج جامعه پلاسان است. به شما اطمینان می‌دهم که مرد خوشبختی است. یک غصه بیشتر ندارد، و آن پسرش گیوم است... حالا شما دو نفر را می‌بینید که روی نیمکت نشسته‌اند و پشتشان به ماست. ایشان آقای پالوک، قاضی، و زنش هستند. زشت‌ترین زن و شوهر شهرستان. کسی نمی‌داند از این زن و شوهر کدامشان نفرت‌انگیزتر است. خوشبختانه بچه ندارند.

موره به صدای بلندتری شروع به خندیدن کرد. به هیجان و جنب‌وجوش آمده بود و با دستش روی میله پنجره می‌کوبید. در حالی که با دو حرکت سر باغ راستوال و باغ فرمانداری را نشان می‌داد دنباله صحبتش را گرفت:

– نه، نمی‌توانم بی‌آن‌که احساس رضایت کنم این دو اجتماع را نگاه کنم... آقای آبه شما با سیاست کاری ندارید و گرنه شما را به شدت می‌خنداندم. تصوّرش را بکنید که به غلط یا به درست همه من را جمهوری خواه می‌دانند. من به سبب کارهایم تمام روستاها را زیر پا می‌گذارم؛ دوست دهقانان هستم؛ حتی برای انتخاب شدن به عضویت شورای عمومی استان نام من به میان آمده است؛ خلاصه اسم من برای همه کس آشناست... خوب! من در طرف راستم در باغ خانواده راستوال گل‌های سرسبد طرفداران مشروعیت سلطنت موروثی را دارم، و در طرف چپم در باغ فرماندار برجسته‌ترین طرفداران امپراتوری را. هان! عجیب نیست؟ باغ بیچاره من که این قدر آرام است، گوشه کوچک سعادت من، بین دو اردوگاه دشمن گیر کرده است. دائماً از این وحشت دارم که از بالای دیوارهای من به هم سنگ پرتاب کنند... می‌دانید، سنگ‌هایشان ممکن است در باغ من بیفتند. این شوخی سرور موره را کامل کرد. به کشیش نزدیک شد و با حالت زن پرحرف و کنجکاوی که مطالب بسیاری برای افشا کردن دارد گفت:

– پلاسان از نظر سیاسی جای عجیبی است. کودتا در این‌جا به نتیجه رسید زیرا شهر محافظه کار است. اما قبل از هر چیز طرفدار مشروعیت سلطنت ارثی و ارلئانیست است، تا جایی که از همان فردای شروع دوران امپراتوری در صد و تحمیل کردن شرایط خود برآمد. چون کسی به حرفش گوش نداد خشمگین شد و

به مخالفان پیوست. بله آقای آبه، به مخالفان. سال گذشته ما مارکی دو لاگریفول نجیب‌زاده مستی را که هوش متوسطی دارد به نمایندگی خود برگزیدیم، اما انتخابش فرمانداری را سخت ناراحت کرد... نگاه کنید، آن هم آقای پکور دسوله؛ آقای دولانگر شهردار همراه اوست.

آبه به تندی نگاه کرد. فرماندار که رنگ سبزه تندی داشت زیر سیل برآتش تبسم می‌کرد. ظاهری بسیار آراسته، مؤدب و عاری از نقص داشت؛ نحوه رفتارش بعضاً به نحوه رفتار یک افسر زیبا و از جهاتی به نحوه رفتار یک دیپلمات خوشرو شباهت داشت. در کنار وی شهردار، با شور و هیجان زیاد و با حرکات دست مطلبی را توضیح می‌داد. قامتش کوتاه به نظر می‌آمد، شانه‌هایش پهن بود و صورتش به آدمک‌های خیمه‌شب‌بازی شباهت داشت. به احتمال زیاد بیش از حد حرف می‌زد.

موره ادامه داد:

– چیزی نمانده بود که آقای پکور دسوله بر اثر این قضیه بیمار شود. او انتخاب نامزد دولت را حتمی می‌دانست... خیلی تفریح کردم. شب بعد از انتخابات باغ فرمانداری مثل یک گورستان تاریک و حزن‌انگیز بود؛ در همان حال در باغ خانواده‌ی راستوال زیر درخت‌ها شمع روشن بود و صدای خنده‌ها و همهمه پیروزی از آن‌جا به گوش می‌رسید. این آقایان در کوچه احساساتشان را نشان نمی‌دهند؛ در باغ‌ها، به‌عکس، ملاحظه را کنار می‌گذرانند و آنچه در دل دارند می‌گویند... بله، من ناظر چیزهای غریبی هستم، بی‌آن‌که کلمه‌ای درباره‌ی آنچه می‌بینم بر زبان آورم.

یک لحظه ساکت ماند، گویی نمی‌خواست بیش از این در این خصوص چیزی بگوید؛ اما تمایلش به سخن گفتن بیش از حد نیرومند بود و به صحبت ادامه داد:

– اکنون این سؤال برایم مطرح است که مسؤلان فرمانداری چه خواهند کرد. نامزد آنها هرگز انتخاب نخواهد شد. آنها این شهرستان را نمی‌شناسند و قدرت لازم را ندارند. به من اظهار اطمینان کردند که اگر نتیجه انتخابات طبق دلخواه دولت می‌بود آقای پکور دسوله به سمت استاندار یکی از استان‌ها منصوب

می‌شد. اما حالا باید مدت زیادی در سمت فرمانداری باقی بماند... برای زمین زدن مارکی چه چیزی اختراع خواهند کرد؟ چون یقیناً چیزی اختراع خواهند کرد، سعی خواهند کرد به هر طریق که باشد پلاسان را فتح کنند.

چشمانش را به روی آبه بلند کرده بود، یک لحظه بود که دیگر او را نگاه نمی‌کرد. مشاهدهٔ چهرهٔ کشیش که نشان می‌داد به دقت به سخنان او گوش می‌دهد، چشم‌های برآقش، گوش‌هایش که بزرگ‌تر از معمول می‌نمود او را ناگهان متوقف کرد. تمام حسن محافظه‌کاری و احتیاطی که معمولاً در یک سوداگر توانگر و آرام وجود دارد در وی بیدار شد؛ احساس کرد که مرتکب بی‌احتیاطی شده و بیش از حد حرف زده است. از این رو با صدایی خشمگین آهسته گفت:

– در هر حال من چیزی نمی‌دانم. مردم حرف‌های مضحک زیاد می‌زنند... من فقط می‌خواهم که بگذارند راحت در منزلم زندگی کنم.

دلش می‌خواست از پنجره دور شود، اما چون آن‌طور خودمانی پرحرفی کرده بود جرأت نداشت ناگهان آن‌جا را ترک کند. اندک اندک پی می‌برد که اگر یکی از دو نفر دیگری را مسخره کرده بود، یقیناً نقش شایسته‌ای بازی نکرده بود. آبه، با آرامش زیاد، به نظر افکندن به درون دو باغ راست و چپ ادامه می‌داد. کمترین کوششی برای ترغیب موره به دنبال کردن حرف‌هایش نکرد. موره که با بی‌صبری آرزو می‌کرد زنش یا یکی از بچه‌هایش به فکر صدا کردن او بیفتد، هنگامی که دید سر و کله رز روی پلکان جلوی عمارت پیدا شد تسکین یافت. رز سرش را بلند کرد و بانگ زد:

– خوب آقا! مگر امروز خیال غذا خوردن ندارید؟... یک ربع ساعت است که سوپ روی میز است.

موره جواب داد:

– بسیار خوب رز! می‌آیم پایین.

با عذرخواهی پنجره را ترک کرد. سردی اتاق، که آن را در پشت سرش فراموش کرده بود، ناراحتی او را کامل کرد. اتاق، با تمثال سیاه و مخوف مسیح که یقیناً همه‌چیز را شنیده بود، در نظرش به صورت یک اعتراف‌خانه بزرگ

جلوه گر شد. هنگامی که آبه فوراً بی آن که سخنی گوید با تکان دادن مختصر سر از موره خداحافظی کرد وی نتوانست قطع شدن ناگهانی گفتگویشان را تحمل کند. برگشت و چشمانش را به سوی سقف بلند کرد و گفت:

– خوب، گفتید که در این گوشه است؟

آبه با تعجب بسیار سؤال کرد:

– چه؟

– لگه‌ای که از آن با من صحبت کردید.

کشیش نتوانست تبسمش را پنهان کند. بار دیگر کوشید لگه را به موره نشان دهد.

موره گفت:

– او! اکنون آن را به خوبی می‌بینم. بسیار خوب؛ دستور خواهم داد همین

فردا کارگراها بیایند.

سرانجام بیرون رفت. هنوز روی پاگرد بود که در بی صدا پشت سرش بسته شده بود. سکوت پلکان عمیقاً او را خشمگین کرد. هنگام پایین رفتن از پله‌ها آهسته با خود گفت:

– ای مرد لعنتی! بی آن که سؤالی بکند آدم همه چیز را به او می‌گوید.

فصل ۵

فردای آن روز، مادام روگن پیر، مادر مارت، به دیدار خانواده مورهِ آمد. این رویداد مهمی بود، زیرا بین داماد و خانواده زنش، مخصوصاً از بعد از انتخاب مارکی دو لاگریفول، قدری شکرآب بود. آنها مورهِ را متهم می‌کردند که با استفاده از نفوذش در روستاها موجب موفقیت مارکی در انتخابات شده است. مارت همیشه تنها به منزل پدر و مادرش می‌رفت. مادرش که ملقب بود به «فلیسیته سبزه سیاه‌موی»، در شصت‌وشش‌سالگی لاغری و فرزی و چابکی یک دختر جوان را حفظ کرده بود. فقط جامه‌های ابریشمین با حاشیه‌های چین‌دار می‌پوشید و مخصوصاً از رنگ‌های زرد و قهوه‌ای خوشش می‌آمد.

آن روز وقتی که وارد خانه دامادش شد فقط مارت و مورهِ در اتاق غذاخوری بودند.

مورهِ که سخت متعجب شده بود گفت:

– عجب! بین! مادرت است... از ما چه می‌خواهد؟ هنوز از آمدنش به این‌جا یک ماه نگذشته است. یقیناً دوز و کلک تازه‌ای در کار است.

مورهِ قبل از ازدواجش در دکان تنگ و کوچک خانواده روگن که در محله قدیمی شهر واقع شده و بوی ورشکستگی از آن بلند بود کار می‌کرد. آقا و خانم روگن پیوسته مورد سوءظن و عدم اعتماد وی بودند. به‌علاوه آنها نیز به نوبه خود کینه‌زرف و سختی از مورهِ در دل داشتند و مخصوصاً از او به عنوان بازرگانی که در ظرف مدت کوتاهی معاملات سودبخشی انجام داده و پول زیادی به دست

آورده بود نفرت داشتند. وقتی که دامادشان می‌گفت «من ثروتم را فقط مدیون کارم هستم» آنها لبانشان را به هم می‌فشردند، زیرا به خوبی می‌فهمیدند که این گفته‌اش آنان را به این مَتَهَم می‌کند که ثروشان را از طریق معاملات و بند و بست‌های پنهانی و غیرقانونی به دست آورده‌اند. فلیسیته با وجود خانهٔ زیبایی که در میدان فرمانداری داشت، با حسادت و حشیانۀ یک زن سوداگر قدیمی که ثروتش را مرهون صرفه‌جویی‌های پشت پیشخوان مغازه‌اش نیست، پنهانی غبطه خانهٔ کوچک و آرام خانواده موره را می‌خورد. فلیسیته پیشانی مارت را بوسید، انگار که دختر هنوز شانزده سال دارد. سپس با موره دست داد. این دو نفر معمولاً سخنان به ظاهر ملایم اما نیشداری را با لحنی تمسخرآمیز ردّ و بدل می‌کردند.

فلیسیته تبسم‌کنان سؤال کرد:

– خوب! آقای انقلابی، ژاندارم‌ها هنوز دنبال شما نیامده‌اند؟

موره نیز خنده‌کنان جواب داد:

– نه هنوز. برای این کار منتظر دریافت دستور از شوهر شما هستند.

فلیسیته که به شنیدن سخنان موره برقی در چشمانش درخشید گفت:

– آه! حرف‌های شما واقعاً به دل می‌نشینند.

مارت نگاه نفرت‌آمیزی به موره انداخت؛ او حقیقتاً شورش را درآورده بود.

اما موره که دور برداشته بود دوباره شروع کرد:

– واقعاً ما به فکر هیچ‌چیز نیستیم؛ از شما در اتاق غذاخوری پذیرایی

می‌کنیم. خواهش می‌کنم بفرمایید به سالن برویم.

این یکی از شوخی‌های عادی او بود. هر وقت در منزلش از فلیسیته پذیرایی می‌کرد مثل او قیافه می‌گرفت و تظاهر به اشرافیت می‌کرد. هرچه مارت گفت او و مادرش همان‌جا راحت‌اند فایده‌ای نکرد و هر دو نفر ناگزیر شدند دنبال او به سالن بروند. در آنجا موره زحمت زیادی به خود داد، حایل پنجره‌ها را باز کرد، صندلی‌های راحتی را این طرف و آن طرف زور داد و سالن، که هیچ‌گاه کسی داخل آن نمی‌شد و پنجره‌هایش اغلب اوقات بسته می‌ماند، اتاق بزرگی بود که به حال خود رها شده بود و در آن یک قطعه مبل نیز دیده می‌شد که روپوش سفید آن

بر اثر رطوبت باغ زرد شده بود و در جای خود قرار نداشت.

موره که گرد و غبار یک میز کوچک را پاک می‌کرد آهسته گفت:

– غیرقابل تحمل است. این رز همه چیز را به حال خود رها کرده است. و به

سوی مادرزنش برگشت و با صدایی که استهزاء در آن احساس می‌شد گفت:

– می‌بخشید که این‌طور در منزل فقیرانه خودمان از شما پذیرایی می‌کنیم...

همه نمی‌توانند متمول باشند.

فلیسسته از شدت غیظ داشت خفه می‌شد. یک لحظه به موره خیره شد و

چیزی نمانده بود که خشمش را بیرون بریزد؛ سپس به خود فشار آورد و به آرامی

پلک‌هایش را پایین آورد؛ وقتی که دوباره آنها را بلند کرد با صدای دلنشینی گفت:

– من هم اکنون از مادام کندامن دیدار کردم و سپس آمدم احوال خانواده

کوچک شما را جويا شوم... حال بچه‌ها خوب است، این‌طور نیست؟ شما هم

همین‌طور موره عزیزم؟

موره که از این مهربانی زیاد متعجب شده بود جواب داد:

– بله، حال همه بسیار خوب است.

اما خانم پیر به او فرصت نداد که بار دیگر به گفتگو لحن خصومت‌آمیزی

بدهد و با مهربانی از مارت درباره تعداد زیادی موضوعات جزئی و بی‌اهمیت

سؤالاتی کرد و مثل یک مادر بزرگ خوب دامادش را سرزنش کرد که چرا پسرها

و دزیره را بیشتر نزد او نمی‌فرستد. او از دیدن آنها بسیار خوشحال خواهد شد!

سرانجام با بی‌اعتنایی گفت:

– آه! می‌دانید، اکتبر به زودی می‌رسد؛ من پذیرایی‌های روز پنج‌شنبه را مثل

سایر فصول از سر خواهم گرفت. مارت عزیزم، تو خواهی آمد، مگر نه؟... و شما

موره، شما را گاهی در این پنج‌شنبه‌ها نخواهیم دید؟ آیا ما را مثل گذشته تحریم

خواهید کرد؟

موره که بر اثر پرگویی توأم با احساس مادرزنش مشوش شده بود نمی‌دانست

چه جواب دهد. انتظار چنین چیزی را نداشت؛ جواب نیشداری به فکرش نرسید

و به این پاسخ اکتفا کرد:

– خودتان خوب می‌دانید که من نمی‌توانم به منزل شما بیایم... شما کسان بسیاری را در منزلتان می‌پذیرید که از ناراحت کردن من محظوظ می‌شوند. به‌علاوه میل ندارم درگیر سیاست بشوم.
فلیسیته پاسخ داد:

– ولی شما اشتباه می‌کنید. اشتباه می‌کنید، می‌فهمید موره! مگر سالن من به یک باشگاه یا انجمن شباهت ندارد؟ چنین چیزی خواست من نبوده است. تمام مردم شهر می‌دانند که من تلاش می‌کنم محیط مطبوع و دلنشینی در منزلم به‌وجود بیاورم. اگر در منزل من از سیاست صحبت می‌کنند به شما اطمینان می‌دهم که این کار به صورت غیرعلنی صورت می‌گیرد. آه! سیاست، در گذشته سیاست برای من در دسر زیادی فراهم کرده است... چرا این حرف را می‌زنید؟
موره با ترشروی آهسته گفت:

– شما تمامی دار و دسته فرمانداری را در منزلتان می‌پذیرید.
فلیسیته تکرار کرد:

– دار و دسته فرمانداری؟ دار و دسته فرمانداری... بی‌شک من این آقایان را در منزلم می‌پذیرم... با وجود این گمان نمی‌برم این زمستان در منزل من زیاد به آقای پکور دسوله برخورید؛ شوهرم بر سر موضوع انتخابات اخیر آنچه را درباره او فکر می‌کند رک و راست به وی گفت. او مثل آدم احمقی فریب مخالفان را خورد... اما دوستانش آدم‌های تربیت‌شده‌ای هستند. مسیو دلانگر و مسیو دوکندامن بسیار دوست‌داشتنی‌اند، پالوک جوهر نیکی و پاکدلی است، و فکر نمی‌کنم شما حرفی برای گفتن علیه دکتر پرکیه داشته باشید.
موره شانه‌هایش را بالا انداخت.

فلیسیته که به نحو تمسخرآمیزی روی کلماتش تکیه می‌کرد ادامه داد:

– به‌علاوه، من دار و دسته آقای راستوال را هم می‌پذیرم. آقای مافر که مرد موقر و شریفی است و دوست دانشمندان آقای دو بوردو استاندار پیشین... می‌بینید که ما متعصب نیستیم و از صاحبان تمام عقاید در منزلمان استقبال می‌کنیم. توجّه داشته باشید که اگر من مدعوینم را از یک حزب انتخاب می‌کردم،

ناچار بودم عدّه بسیار کمی را بپذیرم؛ به علاوه، ما طبع ظریف را هر جا که یافت شود دوست داریم و مدّعی هستیم که تمام اشخاص برجسته و متشخص پلاسان در شب‌نشینی‌های ما حضور دارند... سالن من یک زمین بی‌طرف است؛ این را به خاطر بسیاری‌موره؛ بله، یک زمین بی‌طرف، این کلمات دقیقاً وضع سالن من را منعکس می‌کنند.

همان‌طور که حرف می‌زد کم‌کم به هیجان آمده بود. هر بار که این موضوع را با او در میان می‌گذاشتند سرانجام خشمگین می‌شد. سالنش برای او مایه افتخار عظیمی بود، و به طوری که می‌گفت می‌خواست اعتبار و نفوذش در آنجا مسجل باشد، اما نه به عنوان رئیس یک دسته یا یک حزب، بلکه به عنوان زنی که با اعیان و اشراف معاشرت دارد و با رسوم و عادات محافل اشرافی آشناست. راست است که به اعتقاد نزدیک‌ترین دوستانش، او به توصیهٔ پسرش اوژن که مقام وزارت داشت و او را مکلف کرده بود که در پلاسان مظهر نرمی‌ها و ملاطفت‌های رژیم امپراتوری باشد از یک تاکتیک آشتی‌جویانه پیروی می‌کرد.

موره با صدای خفه‌ای گفت:

- شما هر چه می‌خواهید بگوئید، مافر شما سنگ کشیش‌ها را به سینه می‌زنند، بوردوی شما آدم احمقی است و بقیه اغلبشان رذل و پلید و حقه‌بازند. این عقیدهٔ من است... از دعوت شما متشکرم، اما قبول این دعوت برای من بیش از حد ایجاد زحمت خواهد کرد. من عادت دارم زود بخوابم و شب‌ها در منزل می‌مانم.

فلیسیته بلند شد، به موره پشت کرد و به دخترش گفت:

- با وجود این من روی تو حساب کنم، مگر نه عزیزم؟
مارت که می‌خواست از اثر جواب خشونت‌آمیز شوهرش تا حدّی بکااهد

جواب داد:

- البته.

خانم پیر در حال رفتن بود که انگار ناگهان فکرش را عوض کرد و خواستار بوسیدن دزیره شد که او را در باغ مشاهده کرده بود. حتی نخواست که بچه را صدا کنند و خودش روی مهتابی رفت که هنوز از باران خفیفی که صبح باریده

بود خیس بود و آنجا نوه‌اش را که اندکی وحشت‌زده در برابر او ایستاده بود تا توانست نوازش کرد. سپس سرش را ظاهراً بر حسب اتفاق بلند کرد، پرده‌های طبقهٔ دوم را نگریست و فریاد زد:

– عجب! اجازه داده‌اید... آه! بله. یادم آمد، گمان می‌کنم به یک کشیش. این‌طور شنیدم... این کشیش چطور آدمی است؟

موره خیره به او نگاه کرد. سوءظن سریعی به مغزش راه یافت. فکر کرد او فقط به خاطر آبه‌فوزا آمده است. بی‌آن‌که نگاهش را از او بردارد گفت:

– راستش را بخواهید من هیچ‌چیز دربارهٔ او نمی‌دانم... اما شاید شما بتوانید اطلاعاتی به من بدهید؟

فلیسیته با قیافه‌ای که حاکی از تعجب بسیار بود فریاد زد:

– من؟ من او را هیچ‌وقت ندیده‌ام... صبر کنید، می‌دانم که او معاون اسقف سن‌ساتورن است؛ پدر بورت این مطلب را به من گفت. راستی این موضوع مرا به فکر انداخت که او را باید برای روزهای پنج‌شنبه دعوت کنم. مدیر مدرسه بزرگ طلاب و منشی جناب اسقف از قبل جزء مدعوین من هستند.

سپس به سوی مارت برگشت و گفت:

– تو که نمی‌دانی، وقتی مستأجرت را می‌بینی باید سعی کنی از طریق گفتگو با وی نظرش را بفهمی و به من بگویی که آیا دریافت یک دعوت‌نامه برای او خوش‌آیند خواهد بود یا نه.

موره با شتاب جواب داد:

– ما تقریباً هیچ‌وقت او را نمی‌بینیم. او بی‌آن‌که دهانش را باز کند داخل و خارج می‌شود... از این گذشته، این امور به من مربوط نیست.

و موره همان‌طور با قیافه‌ای حاکی از عدم اعتماد به دقت او را نگاه می‌کرد. یقیناً او خیلی بیش از آنچه می‌گفت دربارهٔ آبه‌فوزا می‌دانست. به‌علاوه، فلیسیته در برابر نگاه دقیق و مصرانه دامادش هیچ‌گونه حرکتی که مبین بی‌صبری و ناراحتی‌اش باشد از خود نشان نمی‌داد. آن‌گاه با آرامش کامل سخن از سر گرفت. – از این گذشته برای من فرقی نمی‌کند، اگر مرد شایسته‌ای باشد راهی برای

دعوت کردن او خواهم یافت... خداحافظ بچه‌های من.

هنگامی که از پله‌های جلوی عمارت بالا می‌رفت پیرمرد بلندقامتی در آستانهٔ راهرو ظاهر شد که پالتویی به تن و شلواری از ماهوت آبی بسیار تمیز به پا داشت، لبهٔ کلاه پوستی او تا روی چشمش پایین کشیده شده بود و شلاقی به دست داشت.

موره که نگاه عجیبی به مادرزنش می‌انداخت فریاد زد:

— آه! عمو ما کار است!

فلیسیته ناراحتی شدید خود را با حرکتی غیرارادی نشان داده بود. ماکار برادر حرامزاده روگن، پس از آن‌که در شورش روستایی سال ۱۸۵۱ آلودگی‌هایی پیدا کرده بود بر اثر اقدام و اعمال نفوذ روگن به فرانسه برگشته بود. پس از بازگشت از پیه‌مون مثل یک بورژوازی مرفه و دارای درآمد مرتب سالانه زندگی می‌کرد. خانه کوچکی در دهکدهٔ تولت واقع در سه فرسنگی پلاسان خریده بود که هیچ‌کس نمی‌دانست پول آن را از کجا آورده است. اندک اندک لباس‌هایی برای خودش تهیه کرده، و حتی توانسته بود یک گاری دوچرخ سرپوشیده و یک اسب خریداری کند، به طوری که اغلب او را در جاده‌ها می‌دیدند که با قیافهٔ آدم ناهلی که راه راست و زندگی مرتبی در پیش گرفته لبخند تمسخرآمیزی بر لب دارد، چپقش را دود می‌کند و از تابش مطبوع آفتاب لذت می‌برد. دشمنان خانوادهٔ روگن آهسته می‌گفتند که دو برادر با همدستی یکدیگر مرتکب کاری خلاف قانون شده‌اند و پیر روگن هزینه زندگی آنتوان ماکار را می‌پردازد.

موره با تصنع تکرار کرد:

— سلام عمو؛ پس شما برای دیدار مختصری از ما می‌آیید؟

ماکار با لحنی حاکی از خوش‌قلبی و سادگی جواب داد:

— بله. می‌دانی که، هر وقت به پلاسان می‌آیم... آه! عجب! فلیسیته، انتظار

دیدن شما را در اینجا نداشتم! من برای دیدن روگن آمده بودم، می‌خواستم مطلبی را به او بگویم...

فلیسیته با سرعتی که حاکی از نگرانی وی بود حرف ماکار را قطع کرد:

– او منزل بود، مگر نه؟ بسیار خوب، بسیار خوب ما کار.

عمو با آرامش ادامه داد:

– بله، منزل بود؛ دیدمش و صحبت کردیم. روگن مرد خوبی است.

خنده خفیفی کرد. و در همان حال که فلیسیته از نگرانی زیاد پاهایش را پی در پی و به تندی تکان می‌داد، او با صدای بی‌رملش، که چنان به طرز عجیبی شکسته بود که همیشه انگار دنیا را مسخره می‌کرد سخن از سر گرفت:

– موره، پسر، دو خرگوش برایت آورده‌ام؛ آنجا توی سبد هستند. آنها را به رز دادم... دوتا هم برای روگن آورده بودم. فلیسیته، شما آنها را در منزلتان خواهید یافت و نظرتان را درباره آنها به من خواهید گفت. آه! بدجنس‌ها عجب چاق هستند! آنها را برای شما چاق و چله کرده‌ام... چه کنم بچه‌های من؟ از هدیه دادن لذت می‌برم.

فلیسیته پاک رنگش را باخته بود و لبانش را به هم می‌فشرد در حالی که موره با خنده‌ای زیرجلی به نگاه کردن به او ادامه می‌داد. دلش می‌خواست برود، اما از وزاجی‌های ما کار در غیاب خودش وحشت داشت.

موره گفت:

– متشکرم عمو. دفعه آخر گوجه‌های شما خیلی خوشمزه بودند... حتماً یک

جرعه چیزی می‌نوشید.

– البته رد نمی‌کنم.

و وقتی رز یک گیلان شراب برایش آورد روی نرده مهتابی نشست. محتوای گیلان را در حالی که زبانش را به صدا درمی‌آورد و شراب را در برابر نور نگاه می‌کرد با تأنی نوشید. زیر لب گفت:

– این شراب از محله سنت اوروپ می‌آید. مرا نمی‌شود فریب داد. من این

ولایت را خوب می‌شناسم.

و در حالی که خنده تمسخرآمیزی بر لب داشت سرش را تکان داد.

ناگهان موره که از صدایش به خوبی معلوم بود قصد خاصی دارد سؤال کرد:

– در تولد وضع و حال چطور است؟

ماکار چشمانش را بلند کرد، همه را نگاه کرد؛ سپس برای آخرین بار زبانش را به صدا درآورد، گیلان را پهلویش روی سنگ گذاشت و با بی‌اعتنایی جواب داد:

– بد نیست... پریروز از احوالش خبر گرفتم. حالش تغییری نکرده است. فلیسیته سرش را برگردانده بود. سکوت برقرار شد.

موره با اشاره به مادر روگن و ماکار که از چند سال پیش به عنوان دیوانه در تیمارستان تولت نگاهداری می‌شد روی یکی از جراحات التیام‌نیافته و حساس خانواده انگشت گذاشته بود. ملک کوچک ماکار در مجاورت تیمارستان بود و به نظر می‌آمد که روگن مخصوصاً این مرد رذل و خبیث را آنجا به مراقبت از مادرشان گماشته است.

ماکار سرانجام در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

– کم‌کم دارد دیر می‌شود؛ باید قبل از تاریک شدن هوا منزل باشم... راستی موره، پسر، منتظرم یکی از این روزها به دیدن من بیایی. به من وعده داده بودی که بیایی.

– خواهم آمد عمو، خواهم آمد.

– نه، مطلب این نیست، میل دارم که همه بیایید؛ می‌شنوی؟ همه... من آنجا تک و تنها حوصله‌ام سر می‌رود. خودم برایتان غذا درست خواهم کرد. و به فلیسیته رو کرد و گفت:

– به روگن بگویند که منتظر او و شما هم هستیم. بودن مادر پیر در جوار من نباید مانع از آمدن شما به منزل من شود؛ اگر این‌طور باشد برای من امکان تفریح و سرگرمی نخواهد بود... به شما می‌گویم که حالش خوب است و از او خوب مواظبت می‌کنند. می‌توانید به من اطمینان داشته باشید... از شرابی که در یک تاکستان سی پیدا کرده‌ام خواهید چشید، شرابی که شنگولتان کند؛ خواهید دید!

همان‌طور که حرف می‌زد به سوی در می‌رفت. فلیسیته به قدری از نزدیک او را تعقیب می‌کرد که به نظر می‌آمد او را بیرون می‌راند. همه تا کوچه او را همراهی کردند. داشت اسبش را که با گره زدن مهاری آن به کرکره یکی از پنجره‌ها بسته بود باز می‌کرد که آبه‌فوزا که به منزل باز می‌گشت با سلام خفیفی

از وسط گروه عبور کرد. گفתי سایه‌ای سیاه بود که به سرعت و بی‌صدا از آنجا رد شد. فلیسیته که وقت آن را نیافته بود که او را ورنانداز کند به چابکی برگشت و با نگاه او را تا دم پلکان دنبال کرد. ماکار که از تعجب خاموش بود سرش را تکان داد و آهسته گفت:

– چطور، پسر، تو حالا به کشیش‌ها در منزلت جا می‌دهی؟ این مرد چشمان عجیبی دارد. مواظب باش: ردای کشیشی بدبختی می‌آورد!

در حالی که آهسته سوت می‌زد روی نیمکت گاری نشست و به آهنگ یورتمه اسبش کوچه بالاند را پایین رفت. پشت‌گردش و کلاه پوستی لبه‌دارش در پیچ کوچه‌تارا اول ناپدید شدند. وقتی که موره برگشت شنید که مادرزنش به مارت می‌گوید:

– برای این‌که دعوت کمتر صورت تشریفاتی داشته باشد ترجیح می‌دهم تو این کار را بکنی. اگر وسیله‌ای پیدا کنی که در این باره با او صحبت کنی مرا خوشحال خواهی کرد.

چون حس کرد که غافلگیر شده ساکت شد. سرانجام، پس از آن‌که با شور و حرارت و ابراز احساسات زیاد دزیره را بوسید، خانه را ترک گفت و در همان حال برای آخرین بار نظری انداخت تا مطمئن شود که ماکار بر نمی‌گردد در غیاب او دوباره‌اش و راجی کند.

موره که دوباره وارد خانه می‌شد به زنش گفت:

– تأکید می‌کنم که به هیچ وجه نباید در کارهای مادرت دخالت کنی، او همیشه خود را وارد ماجراهایی می‌کند که هیچ‌کس از آن سردر نمی‌آورد. با آبه‌فوژا چه می‌خواهد بکند؟ مسلماً او را به خاطر چشم‌های زیبایش دعوت نمی‌کند و یک نفع پنهانی در این کار برای خودش در نظر دارد. این آبه برای هیچ از بزانسون به پلاسان نیامده است. در این قضیه یک حقه‌بازی و دوز و کلکی وجود دارد.

مارت دوباره به کار همیشگی وصله کردن لباس‌های زیر اعضاء خانواده که روزها وقت او را می‌گرفت مشغول شده بود. موره باز لحظه‌ای دور و بر او گشت

و آهسته گفت:

– رفتار ماکار پیر و مادرت برای من موجب تفریح است. آه! این دو نفر به شدت از هم منزجرند! دیدی که چطور از احساس حضور ماکار در اینجا داشت خفه می‌شد. انگار همیشه از این می‌ترسد که او چیزهایی را بازگو کند که دیگران نباید بدانند. این که ناراحتی ندارد، داستان‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد... اما کسی مرا در منزل او نخواهد دید. من قسم خورده‌ام که هیچ‌وقت خودم را داخل این کثافت‌کاری نکنم... می‌دانی، پدرم حق داشت بگوید که خانواده مادرم، این روگن‌ها، این ماکارها، ارزش طنابی را که باید با آن به دار آویخته شوند ندارند. من هم مثل تو از خون آنها بی‌نصیب نیستم و حرفم نباید تو را ناراحت کند. این را می‌گویم چون حقیقت است. امروز به مال و منال رسیده‌اند، اما این موضوع سرشت پلیدشان را پاکیزه نکرده است، برعکس.

سرانجام رفت تا در گردشگاه سوور گشتی بزند. در آنجا دوستانش را ملاقات می‌کرد و با آنها درباره هوا، برداشت محصول و رویدادهای روز قبل سخن می‌گفت. یک سفارش بزرگ بادام که فردای آن روز انجام آن را به عهده گرفت بیش از یک هفته به آمد و رفت مداوم و اداشتش و باعث شد که تقریباً آبه‌فوژا را فراموش کند. به علاوه، آبه داشت کم‌کم او را خسته می‌کرد؛ کم حرف می‌زد و چیزهای جزئی را هم کتمان می‌کرد. دوبار از برخورد با وی اجتناب کرد، زیرا فکر می‌کرد که آبه تنها بدان سبب در پی ملاقات با اوست که می‌خواهد پایان داستان‌های مربوط به دار و دسته فرمانداری و دار و دسته خانواده راستوال را از دهان او بشنود. چون رز به موره گفته بود که مادام فوژا کوشیده بود او را به حرف‌زدن وادارد موره با خود عهد کرد که دیگر کلمه‌ای نگوید. این موضوع سرگرمی دیگری برای او شده بود که ساعات خالی‌اش را پر می‌کرد. اکنون وقتی که پرده‌های طبقه دوم را که آن‌قدر خوب بسته شده بود نگاه می‌کرد زیر لب می‌گفت:

– خودت را پنهان کن رفیق... می‌دانم که پشت پرده‌هایت مراقب منی؛ اما از این کار طرفی نمی‌بندی. اگر قصدت این است که به وسیله من همسایه‌ها را

بشناسی! این فکر که آبه‌فوژا مترصد فرصت است موجب بشاشیت بیش از حد او شد. برای این‌که در دام نیفتد زحمت زیادی بر خود هموار کرد. اما یک شب، وقتی به منزل برمی‌گشت، جلوی خودش در پنجاه قدمی آبه‌بورت و آبه‌فوژا را مشاهده کرد که جلوی در منزل مسیو راستوال ایستاده بودند. در زاویه خانه‌ای پنهان شد. دو کشیش بیش از یک ربع ساعت آنجا ایستادند. آنها با حرارت صحبت می‌کردند. از هم جدا می‌شدند، سپس برمی‌گشتند. موره چنین استنباط کرد که آبه‌بورت از آبه‌فوژا مصرانه می‌خواهد که همراه او به منزل رئیس برود. آبه‌فوژا عذر می‌خواست و سرانجام با بی‌صبری جواب رد داد. آن روز سه‌شنبه، روز شام هفتگی مسیو راستوال بود. بالاخره بورت داخل خانه مسیو راستوال شد؛ فوژا با همان نحوه راه رفتن عاری از تکبرش بی‌سروصدا وارد محل سکونت خود شد. موره غوطه‌ور در فکر همان‌جا باقی ماند. به‌راستی چرا آبه از رفتن به منزل مسیو راستوال امتناع می‌کرد؟ تمام سن‌ساتورنن آنجا شام می‌خورد، آبه‌فینیل، آبه‌سورن و دیگران. در تمام پلاسان سیاه‌جامه‌ای یافت نمی‌شد که اکنون در حال استفاده از هوای خنک و لطیف باغ در برابر آبشار نباشد. این امتناع معاون جدید اسقف به راستی چیز عجیبی بود.

وقتی موره داخل خانه شد به سرعت به ته باغش رفت تا پنجره‌های طبقه دوم را زیر نظر بگیرد. پس از لحظه‌ای، تکان خوردن پرده پنجره دوم در طرف راست را مشاهده کرد. بی‌شک آبه‌فوژا آنجا چون جاسوسی مراقب بود ببیند در منزل راستوال چه می‌گذرد. از بعضی تکان‌های پرده موره چنین فهمید که آبه باغ فرمانداری را نیز زیر نظر دارد.

فردای آن روز که چهارشنبه بود، وقتی موره از منزل خارج می‌شد رز به او اطلاع داد که آبه‌بورت حداقل از یک ساعت قبل نزد ساکنین طبقه دوم است. موره به داخل خانه برگشت و در اتاق غذاخوری به تجسس پرداخت. وقتی مارت از او درباره چیزی که این‌طور در جستجوی آن بود سؤال کرد خشمگین شد و از کاغذی که نمی‌توانست بدون آن از منزل خارج شود سخن به میان آورد. از پله‌ها بالا رفت تا ببیند آن را در طبقه اول جا نگذاشته باشد. سپس همین‌که،

پس از یک انتظار طولانی پشت در اتاقش، به نظرش چنین آمد که صدای تکان خوردن صندلی‌ها را در طبقهٔ دوم شنیده است، آهسته پایین رفت و یک لحظه در راهرو توقف کرد تا آبه‌بورت وقت رسیدن به او را داشته باشد.

– عجب! شما یید آقای آبه؟ چه برخورد خوبی!... به سن ساتورنن بر می‌گردید؟ تصادف بسیار خوبی است. من هم همان طرف می‌روم. اگر مزاحمتی برایتان نباشد شما را همراهی خواهم کرد.

آبه‌بورت جواب داد که بسیار خوشحال خواهد شد. هردو در کوچه بالاند آهسته به طرف بالا به راه افتادند و به سوی میدان فرمانداری رفتند. آبه مردی بود چاق، با چهره‌ای مطبوع و حاکی از سادگی و پاکدلی و چشمان درشت آبی که حالت چشمان یک بچه را داشتند. کمر بند ابریشمی پهن او که کاملاً محکم بسته شده بود شکمی با گردی ملایم و درخشان برایش ترسیم می‌کرد، و او با سری قدری متمایل به عقب، بازوان بیش از حد کوتاه و پاهایی که از هم‌اکنون سنگین شده بود راه می‌رفت.

موره بی‌آن‌که در پی یافتن مقدمه‌ای برای وارد شدن به موضوع باشد گفت:
– خوب! شما الان این آقای فوزای نازنین را دیدید... باید از شما تشکر کنم، شما مستأجری برای من پیدا کردید که نظیرش کم پیدا می‌شود.
کشیش آهسته گفت:

– بله، بله، او مرد شریفی است.

– او! او کمترین سروصدایی نمی‌کند. ما حتی متوجه نمی‌شویم که بیگانه‌ای در منزلمان هست. و علاوه بر این بسیار مؤدب، بسیار تربیت شده است... شما نمی‌دانید، به من تأکید کرده‌اند که او از فهم و ذکاوت و دانش فوق‌العاده‌ای برخوردار است، هدیه‌ای است که خواسته‌اند به این اسقف‌نشین بدهند.
و چون به وسط میدان فرمانداری رسیده بودند، موره ناگهان ایستاد و به آبه‌بورت خیره شد.

آبه با قیافه‌ای شگفت‌زده به دادن این جواب اکتفا کرد:

– آه! واقعاً.

– به من تأکید کرده‌اند... اسقف ما برای بعدها نقشه‌هایی در مورد او دارد. تا آن موقع، معاون تازه اسقف برای این که حسادت دیگران برانگیخته نشود از دست زدن به هر کاری که موجب شود توجه مردم به سوی او جلب گردد خودداری خواهد کرد.

آبه‌بورت راه رفتن را از سر گرفته بود و به داخل کوچه بان پیچید. به آرامی گفت:

– آنچه گفتید برای من مایهٔ تعجب بسیار است... فوراً مرد ساده‌ای است، او حتی بیش از حد متواضع است. از این رو است که در کلیسا او کارهای کوچک را که ما معمولاً به کشیش‌های آشنا واگذار می‌کنیم به عهده می‌گیرد. او یک قدیس است، اما مرد زرنگی نیست. او را کمتر نزد جناب اسقف دیده‌ام. از همان روز اول با آبه‌فنیل روابط سردی داشت. با وجود این که من به او توضیح داده بودم اگر کسی بخواهد در اسقف‌نشین مورد احترام باشد دوست معاون اسقف بشود. او این مطلب را درک نکرد؛ متأسفانه از قوهٔ تشخیص قابل ملاحظه‌ای برخوردار نیست... مثل دیدارهای پی در پی‌اش از آبه‌کمپان، راهب بیچاره ما که پانزده روز است بستری است و یقیناً او را به زودی از دست خواهیم داد. خوب! این کار درست نیست و زیان بسیار به او خواهد رساند. کمپان هیچ‌گاه نتوانسته است با فنیل کنار بیاید؛ راستی که انسان باید از بزانسون رسیده باشد تا از چیزی که مردم سراسر اسقف‌نشین می‌دانند بی‌اطلاع باشد.

بورت کم‌کم به هیجان می‌آمد. او هم به نوبه خود در مدخل کوچه کانکوان متوقف شد و در مقابل موره ایستاد.

– خیر آقای عزیز، شما را فریب داده‌اند: فوراً مانند بچه‌ای که تازه متولد شده باشد معصوم است... من آدم جاه‌طلبی نیستم، مگر غیر از این است؟ و خدا می‌داند که کمپان را که قلبی از طلا دارد دوست دارم! این مطلب مانع از آن نیست که من پنهانی و دور از چشم دیگران برای فشردن دست او بروم. او خودش به من گفت: «بورت، دوست دیرین من، از عمر من چیزی نمانده است. اگر می‌خواهی پس از من پیش‌نماز بشوی سعی کن زیاد تو را در حال زدن زنگ در خانه من نبینند.

شب هنگام بیا و سه ضربه به در بزن، خواهرم در را به روی تو باز خواهد کرد.»
حالا من منتظر شب می‌شوم، خودتان می‌فهمید... مختل کردن زندگی او بی‌فایده است. هم‌اکنون به قدر کافی غصه داریم!

صدایش دستخوش تأثر شده بود. دو دستش را روی شکمش به هم وصل کرد و راه رفتن را از سر گرفت. خودخواهی معصومانه‌ای که او را به گریستن بر احوال خودش وامی‌داشت سخت منقلبش کرده بود و در همان حال آهسته می‌گفت:

– بیچاره کمپان، بیچاره کمپان...

موره دودل بود. از کار آبه‌فوژا دیگر اصلاً سر در نمی‌آورد. به کوشش خود ادامه داد و گفت:

– با این همه به من اطلاعات بسیار دقیقی داده بودند. بر اساس این اطلاعات صحبت از یافتن شغل مهمی برای وی در میان بوده است.
کشیش فریاد زد:

– نه، به شما اطمینان می‌دهم که نه! فوژا آینده‌ای ندارد... یک واقعیت دیگر. شما می‌دانید که من هر سه‌شنبه در منزل رئیس شام می‌خورم. هفته گذشته مصرانه از من خواهش کرده بود که فوژا را نزد او ببرم. بی‌شک می‌خواست او را بشناسد و درباره‌اش قضاوت کند... خوب! شما هرگز نخواهید توانست کاری را که فوژا کرد حدس بزنید. آقای عزیز، او دعوت را رد کرد، صریحاً رد کرد. هرچه به او گفتم که با چنین عمل بی‌ادبانه‌ای در قبال مسیو راستوال زندگی را در پلاسان برای خودش غیرممکن خواهد کرد و میانه‌اش با فنیل بگلی به هم خواهد خورد. فایده‌ای نکرد؛ او بر تصمیم خودش پا فشرد و به حرف‌های من کوچک‌ترین توجهی نکرد. حتی گمان می‌کنم، امیدوارم خداوند مرا عفو کند! که در یک لحظه خشم به من گفت نیازی ندارد که با قبول چنین شامی تعهدی برای خودش ایجاد کند.

آبه‌بورت شروع به خندیدن کرد. به مقابل سن‌ساتورنن رسیده بود؛ یک لحظه موره را دم در کوچک کلیسا نگه داشت و ادامه داد:

– او بچه است، بچه بزرگی است. قدری تصوّرش را بکنید. آیا این فکر که شام

خوردن در منزل مسیو راستوال ممکن است به شهرت او لطمه بزند عجیب نیست؟... به همین سبب هنگامی که مادر همسر شما، این مادام روگن پاکدل، دیروز مرا مأمور دعوت کردن از فوژا کرد من ترس شدید خود را از این که از دعوت او حسن استقبال نشود پنهان نکردم.

موره گوشش را تیز کرد.

– آه! مادرزمن شما را مأمور دعوت از او کرده بود؟

– بله، او دیروز به کلیسا آمده بود... چون به تأمین رضایت خاطر او علاقه مندم به او وعده داده بودم که به دیدن این مرد سرسخت بروم... مطمئن بودم که رد خواهد کرد.

– و رد کرد؟

– نه، بسیار تعجب کردم، پذیرفت.

موره دهانش را باز کرد، سپس دوباره آن را بست. کشیش با قیافه‌ای به‌غایت راضی چشمانش را به هم می‌زد.

– باید اعتراف کرد که خیلی زرنگی به خرج دادم... بیش از یک ساعت بود که وضع مادر همسر شما را به فوژا توضیح می‌دادم. او سرش را تکان می‌داد، تصمیم نمی‌گرفت، از علاقه‌اش به انزوا و گوشه‌نشینی صحبت می‌کرد... سرانجام کاسه صبر من لبریز شده بود که به یاد یک توصیه این خانم عزیز افتادم. او از من خواهش کرده بود که بر خصلت سالن او، که همان‌طور که همه مردم شهر می‌دانند یک زمین بی‌طرف است تأکید بگذارم... در آن هنگام بود که او قبول کرد و صریحاً برای فردا وعده داد... من هم اکنون دو سطر به مادام روگن خواهم نوشت تا خبر پیروزیمان را به او بدهم.

در حالی که با خودش حرف می‌زد و چشمان آبی درشتش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند لحظه‌ای دیگر در آنجا باقی ماند.

– مسیو راستوال سخت آزوده‌خاطر خواهد شد، اما تقصیر از من نیست... خداحافظ مسیو موره عزیز؛ به امید دیدار؛ سلام مرا به اهل خانه برسانید. و داخل کلیسا شد و دو لنگه در را رها کرد که به آرامی پشت سر او بسته

شوند. موره با بالا انداختن خفیف شانها به این در نگاه کرد و زیر لب غرید:
 - یک پرچانه دیگر؛ باز هم یکی از آن اشخاصی که نمی‌گذارند شما ده کلمه
 بگویید بی‌آن‌که مطلبی بگویند... آه! فوژا فردا به منزل زن سبزه‌رو می‌رود؛ افسوس
 که میانه من با این روگن احمق شکرآب است.

سپس تمام بعدازظهر را به دنبال کارهایش دوید. شب‌هنگام، وقتی که
 می‌خواست بخوابد، با بی‌اعتنایی از زنش پرسید:
 - فردا شب به منزل مادرت می‌روی؟

مارت پاسخ داد:

- نه، خیلی کارها هست که باید تمام کنم. پنج‌شنبه آینده حتماً خواهم رفت.
 موره اصرار نکرد. اما قبل از این‌که شمع را فوت کند دنباله حرف را گرفت:

- تو بد می‌کنی که بیشتر از منزل بیرون نمی‌روی. فردا شب به خانه مادرت
 برو؛ قدری تفریح خواهی کرد. من بچه‌ها را نگه خواهم داشت.

مارت تعجب‌زده او را نگاه کرد. معمولاً موره او را در منزل نگه می‌داشت،
 زیرا برای هزار کار کوچک به او احتیاج داشت و هر وقت که او یک ساعت
 غایب می‌شد شروع به غر زدن می‌کرد. مارت گفت:

- اگر تو میل داری خواهم رفت.

موره شمع را فوت کرد. سرش را روی بالش گذاشت و آهسته گفت:

- بله، خواهی رفت و مهمانی را برای ما تعریف خواهی کرد. مایه تفریح و
 سرگرمی بچه‌ها خواهد شد.

فصل ۶

فردای آن روز، شب‌هنگام، در حدود ساعت ۹ آبه‌بورت برای بردن آبه‌فوژا آمد؛ او به فوژا قول داده بود که راهنما و معرف وی در سالن خانواده روگن باشد. وقتی که او را ایستاده در وسط اتاق بزرگ برهنه‌اش آماده یافت در حالی که دستکش‌های سیاهی را که نوک هریک از انگشت‌هایش سپید شده بود به دست می‌کرد با اخم مختصری او را نگاه کرد و پرسید:

– ردای دیگری ندارید؟

آبه‌فوژا به آرامی جواب داد:

– نه. گمان می‌کنم این ردا هنوز به قدر کافی خوب است.

کشیش پیر با لکنت گفت:

– البته، البته. هوا به شدت سرد است. چیزی روی شانسه‌ایتان نمی‌اندازید؟...

در این صورت برویم.

موسم نخستین یخبندان‌ها بود. آبه‌بورت که یک ردای زمستانی ابریشمی کاملاً گرم بر تن داشت، از راه رفتن با آبه‌فوژا که فقط ردای کهنه و فرسوده‌اش را بر شانسه‌هایش داشت به نفس‌نفس افتاد. آنها در کنج میدان فرمانداری و کوچه بان، در برابر خانه‌ای که سراپای آن از سنگ سفید بود و با گل‌های سرخ شکفته‌ای که روی سنگ‌های دیوار هر طبقه آن تراشیده شده بود یکی از زیباترین بناهای قسمت جدید شهر به شمار می‌رفت توقف کردند. مستخدمی با لباس آبی در راهرو از آنها استقبال کرد؛ او به آبه‌بورت تبسم کرد و پوشش زمستانی او را از

تنش بیرون آورد و از دیدن آن یکی آبه، این نکره نتراشیده نخراشیده که در چنین سرمای بیرون بالاپوش بیرون آمده بود سخت متعجب به نظر می‌آمد. سالن در طبقه اول واقع شده بود.

آبه‌فوزا که سرش را بالاگرفته بود با آرامشی توأم با وقار داخل شد؛ در حالی که آبه‌بورت، که با آن‌که در تمام شب‌نشینی‌های خانواده روکن بدون استثنا حضور می‌یافت، هر وقت به این خانه می‌آمد سخت دستخوش هیجان می‌شد، با گریختن به یکی از اتاق‌های مجاور گلیم خود را از آب بیرون کشید. فوزا برای سلام کردن به خانم صاحبخانه، که وجود او را در میان یک گروه پنج‌شش نفری از خانم‌ها حدس زده بود به آرامی تمام سالن را عبور کرد. ناچار شد شخصاً خودش را معرفی کند و این کار را در سه کلمه انجام داد. فلیسیته به تندی از جایش بلند شده بود. او آبه را با نگاهی از سر تا پا و رانداز کرد و دوباره به صورتش برگشت و چشمانش را با نگاهی کنجکاوانه و محیلانه کاوید و در همان حال تبسم‌کنان آهسته گفت:

– خوشوقتتم آقای آبه، واقعاً خوشوقتتم...

با وجود این عبور آبه از وسط سالن موجب شگفتی شده بود. حتی یک زن جوان که ناگهان سرش را بلند کرده بود از دیدن این توده سیاه در برابرش حرکتی از وحشت کرد که زود جلوی آن را گرفت. ظاهراً آبه اثر خوبی در حاضران نکرد؛ قامت او بیش از حد بلند بود، شانه‌هایش بیش از حد پهن بودند؛ چهره‌اش بیش از حد خشونت‌بار بود، دست‌هایش بیش از حد بزرگ بودند. در زیر نور تند و زننده چلچراغ‌رדایش به قدری رقت‌بار می‌نمود که خانم‌ها از دیدن یک آبه در چنین لباسی احساس نوعی شرمساری کردند. آنها بادبزن‌هایشان را به جلوی صورتشان آوردند و در حالی که با تصنع پشت به وی می‌کردند به نجوا کردن پرداختند. مردان با اخم معنی‌داری نگاه‌های سریعی مبادله کرده بودند.

فلیسیته احساس کرد که استقبال حاضران از آبه تا چه حد از نیکخواهی و حسن نیت بی‌بهره است. انگار که از این امر آزرده شده باشد، ایستاده در وسط سالن باقی ماند، صدایش را بلند کرد و به این طریق میهمانانش را ناگزیر ساخت

که سخنان ستایش‌آمیز و آکنده از ملاحظت او را به آبه‌فوژا بشنوند. با صدایی آمیخته به مدانه گفت:

— این بورت عزیز برای من نقل کرد که برای راضی کردن شما به قبول دعوت من چقدر به خود زحمت داده است... آقا من از این بابت از شما دلگیرم... شما حق ندارید این‌طور خود را از مردم پنهان کنید.

کشیش بی‌آن‌که جوابی بدهد از روی احترام خم شد. خانم پیر، با نیت خاصی در بعضی کلماتش، خنده کنان به سخن ادامه داد:

— با وجود کوشش‌هایی که برای مخفی نگاه داشتن فضائلتان از ما به خرج می‌دهید، من شما را بیشتر از آنچه تصور می‌کنید می‌شناسم. درباره شما با من صحبت کرده‌اند؛ شما یک قدیس هستید و من می‌خواهم دوست شما باشم. ما درباره تمام این مسائل صحبت خواهیم کرد مگر نه؟ زیرا اکنون شما از ما هستید. آبه‌فوژا، چنان‌که گویی در نحوه حرکت‌هایی که فلیسیته به بادبزنی خود می‌داد علامتی از سازمان فراماسونری را باز شناخته باشد خیره به او نگاه کرد و در حالی که صدایش را پایین می‌آورد جواب داد:

— خانم من کاملاً در اختیار شما هستم.

فلیسیته که بلندتر می‌خندید گفت:

— منظور من همین است. خواهید دید که ما در اینجا خیرخواه همه هستیم...

اما بیایید، شما را به مسیو روگن معرفی خواهم کرد.

فلیسیته از سالن عبور کرد، مزاحم چند نفر شد تا راه را برای آبه‌فوژا باز کند، برای او اهمیتی قائل شد که در نتیجه آن تمام اشخاص حاضر دشمن او شدند. در اتاق مجاور میزهای بازی ویست چیده شده بود. فلیسیته یک‌راست به سوی شوهرش که با قیافه سنگین و موقر یک دیپلمات مشغول بازی بود رفت. وقتی که به سوی گوش شوهرش خم شد وی حرکتی از روی بی‌صبری کرد. اما به محض این‌که چند کلمه در گوشش گفت به تندی از جایش بلند شد و آهسته گفت:

— بسیار خوب! بسیار خوب!

و پس از آن‌که از هم‌بازی‌هایش معذرت خواست آمد دست آبه‌فوژا را فشرد.

روگن مرد چاق هفتادساله‌ای بود با رنگی بسیار پریده؛ قیافه موقر یک نفر میلیونر را داشت. در پلاسان معمولاً بر این عقیده بودند که او سیمای زیبایی دارد، با موی سپید و خاموشی یک شخصیت سیاسی. روگن پس از سلام و تعارف با کشیش، بار دیگر جای خود را سر میز بازی اشغال کرد. فلیسیته، همچنان متبسم، تازه به سالن برگشته بود.

هنگامی که آبه‌فوژا سرانجام تنها ماند، به هیچ وجه ناراحت به نظر نمی‌آمد. لحظه‌ای همان‌طور ایستاده به تماشای بازی‌کنان پرداخت؛ در واقع داشت پوشش دیوارها، قالی و اثاثیه اتاق را بررسی می‌کرد. سالن کوچکی بود به رنگ چوب، با سه قفسه کتاب از چوب گلابی که روی آن رنگ سیاه زده بودند و با میله‌های مسی تزئین شده بود و سه دیوار اتاق را اشغال می‌کرد. شباهت کامل به دفتر یک صاحب‌منصب عالی‌مقام قضائی یا کشوری داشت. کشیش که بی‌شک علاقه داشت بازرسی کاملی به‌عمل آورد، بار دیگر سراسر سالن بزرگ را عبور کرد. این سالن سبزرنگ بود و همانند سالن کوچک ظاهری جدی و سنگین داشت، اما بیش از آن زراندود بود و از سنگینی و وقار یک وزارتخانه و تجمل پرزرق‌وبرق یک رستوران بزرگ هر دو نصیب داشت. سالن کوچک دیگری نیز در طرف دیگر قرار داشت که فلیسیته در طی روز از دوستانش در آنجا پذیرایی می‌کرد؛ اتاقی بود که به رنگ زرد روشن، با مبلی که شاخ و برگ و گل و بوته روی پارچه آن به رنگ بنفش قلابدووزی شده بود و تعداد صندلی‌های راحتی، پوف‌ها و نیمکت‌ها در این اتاق به اندازه‌ای بود که رفت و آمد در آن به‌سختی امکان‌پذیر بود.

آبه‌فوژا در کنار بخاری دیواری نشست و چنین وانمود کرد که به گرم کردن پاهایش مشغول است. صندلی او طوری قرار گرفته بود که می‌توانست از میان در باز بیش از نیمی از سالن سبز را ببیند. پذیرایی تا آن حد ملاحظت‌آمیز مادام روگن فکر او را به شدت به خود مشغول داشته بود؛ چشمانش را نیمه‌بسته و فکرش را به طور جدی روی مسأله‌ای که راه‌حلش در دسترس او نبود متمرکز کرد. پس از لحظه‌ای، در حالی که در بحر اندیشه غرق بود، پشت سرش صدای صحبت شنید؛ صندلی او که پشتی بسیار بزرگی داشت او را کاملاً مخفی می‌کرد و او پلک‌هایش

را بیشتر پایین آورد. در حالی که به نظر می‌آمد در اثر حرارت شدید آتش خواب‌آلود است گوش داد.

صدای گرفته ادامه می‌داد:

– در آن زمان من فقط یک بار به منزل آنها رفتم؛ آنها در خانه روبه‌رو، آن طرف کوچه بان سکونت داشتند. شما حتماً در پاریس بودید، زیرا در آن زمان تمام مردم پلاسان سالن زرد خانواده روگن را می‌شناختند: سالتی که وضع رقت‌باری داشت، با کاغذ دیواری لیمویی که هر حلقه آن پانزده شاهی قیمت دارد و مبلهایی که رویه‌شان از مخمل اوترشت بود و صندلی‌های راحتی آن می‌لنگید... حالا نگاهش کنید، آن زن سبزه‌رو با لباس اطلس قهوه‌ای آنجا روی پوف. ببینید چطور دستش را به طرف دلانگر کوتوله دراز می‌کند. الان دستش را به او می‌دهد که بیوسد.

صدای جوان‌تری با خنده تمسخرآمیزی آهسته گفت:

– برای داشتن سالن سبزی به این زیبایی باید حتماً حسابی دزدی کرد باشند؛ می‌دانید که این زیباترین سالن شهر است.

اولی گفت:

– خانم همیشه عشق شدیدی به پذیرایی داشت. وقتی پول نداشت آب می‌نوشید تا بتواند شب به میهمانانش چند گیلان لیموناد بدهد... اوه! من خانواده روگن را خیلی خوب می‌شناسم؛ زندگیشان را زیر نظر داشته‌ام. آدم‌های بسیار نیرومندی هستند، اشتهایشان حد و حصری نداشت. کودتا به آنها کمک کرد تا به رؤیای متمتع شدن از لذات زندگی که مدت چهار سال زجرشان می‌داد تحقق بخشند. آن وقت چه علمی برای خوردن، چه حرص و آزی برای به دست آوردن چیزهای خوب تا مرز دزدگی!... مثلاً این خانه‌ای که امروز در آن سکونت دارند در آن موقع به مسبو پروت تحصیلدار ویژه تعلق داشت که هنگام شورش سال ۵۱ در ماجرای سنت‌رور کشته شد؛ بله بخت با آنها یار بود: گلوله‌ای که معلوم نبود از کجا آمده از سر این مرد مزاحم خلاصشان کرد و میراث او به آنها رسید... بین خانه و شغل تحصیلداری فلیسیته یقیناً خانه را انتخاب می‌کرد. او بیش از ده سال

بود که به این خانه چشم طمع دوخته بود و حالت زن آبستنی را پیدا کرده بود که دستخوش و یار شده باشد، نگاه کردن به پرده‌های مجلل و قیمتی که پشت شیشه پنجره‌ها آویزان بودند مریضش می‌کرد. بعد از دوم دسامبر مردم پلاسان می‌گفتند این خانه کاخ توپیلری اوست.

– اما پول خریدن خانه را از کجا آوردند؟

– آه! دوست خوبم. این مطلبی است که هیچ‌کس از آن سر در نیاورده است... پسرشان اوژن که در پاریس موفقیت‌های شگفت‌انگیزی در زندگی سیاسی نصیبش شده است و نماینده مجلس، وزیر و مشاور نزدیک توپیلری است به آسانی یک مقرری مخصوص و یک نشان صلیب برای پدرش که در این‌جا نمایش مسخره و مضحکی به راه انداخته بود به دست آورد. پول خانه به کمک ترتیباتی که داده شد پرداخت گردید. ظاهراً از یک نفر بانکدار وام گرفتند. در هر حال امروز ثروتمندند و به حقه‌بازی و دغلکاری مشغول، و وقت از دست رفته را جبران می‌کنند. گمان می‌کنم پسرشان به مکاتبه با آنها ادامه می‌دهد، چون هنوز یک‌بار هم مرتکب حماقت نشده‌اند.

صدا ساکت شد، اما تقریباً بلافاصله با خنده‌ای فروخورده ادامه داد:

– نه، وقتی می‌بینم این فلیسسته جیرجیرک لعنتی قیافه دوشس‌ها را می‌گیرد نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم... هنوز سالن زرد را با قالی فرسوده‌اش، میزهای کثیف و پارچه نازک چلچراغ کوچکش که پوشیده از فضله مگس‌ها بود به خاطر دارم... حالا خانم از دخترهای راستوال پذیرایی می‌کند. هان! ببینید چطور دم لباسش را حرکت می‌دهد... دوست من، این پیرزن یک شب در بحبوحه پیروزی در وسط سالن سبزش به درک واصل خواهد شد.

آبه‌فوژا به آرامی سرش را چرخانده بود، به طوری که آنچه را که در سالن بزرگ می‌گذشت می‌دید. در آنجا مادام روگن را مشاهده کرد که به راستی با بهت، در میان دایره‌ای که او را در بر گرفته بود ایستاده بود. به نظر می‌آمد که روی پاهای کوتاهش قد کشیده و با نگاه یک ملکه پیروزمند همه را در اطراف خویش به تعظیم و تکریم وامی‌دارد. گاه‌گاهی در بازتاب‌های رنگ طلایی سقف، در

ملایمت آمیخته با وقار پوشش دیوارها، از احساس خوشی گذرابی پلک‌هایش به هم می‌خورد.

صدای گرفته گفت:

— آه! این پدرتان است؛ این دکتر نیک‌نفس است که دارد وارد اتاق می‌شود... عجیب است که دکتر این چیزها را برای شما نگفته است. او بیش از من دربارهٔ این مطالب می‌داند.

آن یکی با خوشحالی گفت:

— پدرم می‌ترسد من شهرتش را به مخاطره بیندازم. می‌دانید که او مرا نفرین کرده و قسم خورده است که من باعث خواهم شد او مشتریان را از دست بدهد... مرا ببخشید، پسران مافر را می‌بینم، می‌روم دستشان را بفشارم.

صدای صدلی‌ها به گوش رسید و آبه‌فوژا مرد جوان بلندقامتی را که از هم‌اکنون چهرهٔ خسته‌ای داشت دید که از سالن کوچک عبور کرد. شخص دیگر، آن یکی که با شادی تمام به حساب خانواده روگن رسیده بود نیز از جایش بلند شد. خانمی که از آنجا می‌گذشت به سخنان بسیار دلنشینی که آن شخص خطاب به او گفت گوش داد؛ خانم می‌خندید و او را «این مسیو دو کندانم عزیز» می‌نامید. آن‌گاه کشیش مرد زیبای شصت‌ساله‌ای را که موره در باغ فرمانداری به او نشان داده بود باز شناخت. مسیو دو کندانم آمد در گوشه دیگر بخاری دیواری نشست. در آنجا از دیدن آبه‌فوژا که پشت صدلی او را از چشمانش پنهان داشته بود سخت متعجب شد؛ اما به هیچ روی دستپاچه نشد، تبسم کرد و با اعتماد به نفس یک مرد دوست‌داشتنی گفت:

— آقای آبه، گمان می‌کنم که ما چند لحظه پیش بی‌آن‌که خواسته باشیم به گناهانمان اعتراف کردیم... بدگویی پشت سر هم نوع گناه بزرگی است، مگر نه؟ خوشبختانه شما برای بخشیدن گناه ما در اینجا حضور داشتید.

آبه با همه تسلطی که بر چهرهٔ خویش داشت، نتوانست از سرخ شدن خفیف رنگ خود جلوگیری کند. او خیلی خوب درک کرد که مسیو دو کندانم او را به خاطر این‌که نفسش را برای گوش دادن حبس کرده است ملامت می‌کند. اما مسیو

دو کندامن کسی نبود که کینه یک نفر کنجکاو را به دل بگیرد، به عکس، او از اندک همدستی که بین کشیش و خودش به وجود آورده بود مشعوف بود. این امر به او امکان می داد آزادانه صحبت کند و شب را با نقل داستان زندگی افتضاح آمیز کسانی که در آنجا حضور داشتند سپری کند. لذتی از این بزرگ تر برای او وجود نداشت. این آبه که به تازگی به پلاسان آمده بود به نظرش شنونده ای بی نظیر می آمد؛ مخصوصاً از این لحاظ که قیافه کریهی داشت، قیافه مردی که همه چیز را می شد به او گفت، و ردایی که بر تن داشت به قدری کهنه و فرسوده بود که افشای هرگونه رازی در برابر وی به طور حتم عواقبی در پی نمی داشت.

یک ربع ساعت که گذشت، دیگر مسیو دو کندامن خود را از هر قید و بندی آزاد کرده بود. او با ادب زیاد مردی که به زندگی در محافل اعیان و اشراف عادت دارد و با رسوم و عادات این محافل به خوبی آشناست وضع پلاسان را برای آبه فوراً توضیح می داد و می گفت:

– آقای آبه، شما در میان ما بیگانه اید. من اگر می توانستم خدمتی برای شما انجام دهم مشعوف می شدم. پلاسان شهر کوچکی است که انسان در آن سرانجام به زندگی در یک سوراخ تن درمی دهد. من اهل اطراف شهر دیژون هستم. خوب! وقتی مرا به عنوان مباشر آبها و جنگلها در اینجا منصوب کردند من از این ولایت سخت بیزار بودم. زندگی در این شهر برایم به طور کشنده ای ملال انگیز بود. درست قبل از روی کار آمدن رژیم امپراتوری بود. به شما اطمینان می دهم که، مخصوصاً بعد از سال ۵۱، در شهرستان چیزی که مایه دلخوشی باشد وجود نداشت. در این ایالت اهالی مثل سگ می ترسیدند. دیدن یک ژاندارم باعث می شد که به زیر زمین فرو بروند... این ترس اندک اندک تخفیف یافت و مردم زندگی عادی و یکنواخت خود را از سر گرفتند و من هم سرانجام به شرایط زندگی در اینجا تن دردم. من در خارج شهر منزل دارم، با اسب به گردشهای طولانی می روم و دوستان و آشنایانی برای خود پیدا کرده ام.

صدایش را پایین آورد و با لحنی که از افشاء مطلب محرمانه ای حکایت

داشت ادامه داد:

— آقای آبه اگر از من می‌شنوید محتاط باشید. نمی‌توانید تصوّر کنید که در چه مخمضه‌ای نزدیک بود بیفتیم... پلاسان به سه محله کاملاً مجزاً تقسیم شده است: محله قدیمی که در آن باید فقط به تسلّی محرومین و دادن صدقه پردازید؛ محله سن‌مارک که نجبا و بزرگزادگان شهرستان در آن سکونت دارند و کانون ملالت و کینه است و هرچه بیشتر از آن اجتناب کنید بهتر است؛ و شهر جدید، یعنی محله‌ای که هم‌اکنون نیز ساختن آن در اطراف فرمانداری ادامه دارد و تنها محله قابل زیست و آبرومند است... من مرتکب این حماقت شده بودم که در محله سن‌مارک منزل کرده بودم، زیرا فکر می‌کردم روابط و آشنایی‌های من چنین ایجاب می‌کند. آه! بله، من در آنجا فقط به بیوه‌زن‌های متشخص نحیف مثل چوب خشک و مارکی‌هایی که در نهایت مسکنت به سر می‌بردند برخورددم. همه به یاد ایام گذشته اشک حسرت می‌ریزند. هیچ‌گونه مجمعی، کوچک‌ترین محفل جشن و سروری برپا نمی‌شود؛ توطئه‌ای است پنهانی علیه صلح و صفای سعادت‌مندان‌ای که در آن زندگی می‌کنیم... قول شرف می‌دهم که چیزی نمانده بود حیثیت را به مخاطره بیندازم. پکور مرا به باد مسخره گرفت. مسیو پکور دسوله فرماندار را می‌شناسید؟... آن وقت به آن طرف گردشگاه سوور نقل مکان کردم و آنجا در میدان آپارتمانی گرفتم. می‌دانید، در پلاسان توده مردم وجود ندارند، اشراف اصلاح‌پذیر نیستند؛ تنها کسانی که قابل تحمل‌اند چند نودولت‌اند؛ اشخاص نازنین و مهربانی که برای متصدیان امور پول زیادی خرج می‌کنند. ما کارمندان دولت در اینجا دنیای کوچک بسیار سعادت‌مندی داریم. بین خودمان، به میل خودمان زندگی می‌کنیم و نگران اهالی اینجا نیستیم. درست مثل این‌که در کشوری تسخیرشده خیمه خود را برپا کرده باشیم.

خنده‌ای از روی رضایت کرد، بیشتر روی صندلی دراز شد و تخت کفش‌ها را در برابر شعله‌های آتش گرفت؛ سپس از روی سینی پیشخدمتی که از آنجا می‌گذشت یک گیلان پانچ برداشت و در حالی که همان‌طور از گوشه چشم آبه‌فوژا را نگاه می‌کرد به آرامی آن را نوشید. آبه‌فوژا احساس کرد که ادب اقتضا می‌کند جمله‌ای برای جواب پیدا کند. قدری به سوی سالن سبز که صحبت در آنجا

بسیار گرم شده بود چرخید و گفت:

– این خانه به نظر خیلی دلپسند می‌آید.

مسیو دو کندامن که گاه‌گاهی برای نوشیدن جرعه‌ای پانچ از حرف زدن باز می‌ایستاد جواب داد:

– بله، بله، خانواده روگن پاریس را از یاد می‌برد. در اینجا کسی باور نمی‌کند که در پلاسان است. اینجا تنها سالنی است که انسان در آن تفریح می‌کند. زیرا فقط در اینجا است که پیروان تمام عقاید در کنار هم حضور دارند... پکور هم جلسات بسیار دوست‌داشتنی دارد. برگزاری این مجالس مسلماً برای خانواده روگن هزینه زیادی در بر دارد و آنها مثل پکور کمک‌هزینه‌ای از اداره دریافت نمی‌کنند؛ اما منبعی بهتر، یعنی جیب‌های مالیات‌دهندگان را در اختیار دارند. از این شوخی خیلی خوشش آمد. گیلان خالی را که در دستش بود روی سربخاری گذاشت و نزدیک شد و در حالی که خم شده بود گفت:

– آنچه مایه تفریح است کمدهایی است که دائماً بازی می‌کنند. اگر شما شخصیت‌های این کمدها را می‌شناختید!... مادام راستوال را آنجا بین دو دخترش می‌بینید، آن خانمی که در حدود چهل و پنج سال دارد و قیافه‌اش شبیه میشی در حال بعب کردن است... خوب! آیا به هم خوردن پلک‌های او را وقتی که دلانگر آمد رو به رویش نشست دیدید؟ آن آقای که قیافه یک پهلوان کچل را دارد، آنجا، سمت چپ... در حدود ده سال پیش آنها رابطه نزدیکی با هم داشتند. شایع است که یکی از دو دختر از اوست، اما کسی درست نمی‌داند کدام یک... از همه مضحک‌تر آن‌که دلانگر در همان مواقع گرفتاری‌های کوچکی با زنش داشت؛ می‌گویند پدر واقعی دخترش نقاشی است که تمام پلاسان او را می‌شناسند.

آبه‌فورزا فکر کرده بود برای گوش دادن به چنین رازهایی لازم است قیافه‌ای جدی و باوقار به خود بگیرد؛ پلک‌هایش را کاملاً بسته بود و به نظر می‌آمد دیگر چیزی نمی‌شنود. مسیو دو کندامن، چنان‌که گفتمی می‌خواهد رفتارش را توجیه کند گفت:

– اگر خودم را مجاز می‌دانم این‌طور درباره دلانگر سخن بگویم، برای آن

است که خیلی خوب او را می‌شناسم. این مرد نیروی خارق‌العاده‌ای دارد! گمان می‌کنم پدرش بنا بوده است! پانزده سال پیش دفاع از دعاوی بی‌اهمیتی را که سایر وکلای دادگستری حاضر به پذیرفتن آنها نبودند به عهده می‌گرفت. بی‌شک مادام راستوال او را از فقر و مسکنت رهایی بخشید؛ حتی زمستان‌ها همزم برایش می‌فرستاد تا خوب خودش را گرم کند... توجه داشته باشید که دلانگر در آن موقع این زرنگی را داشت که خود را طرفدار هیچ‌یک از عقاید سیاسی نشان ندهد. این امر باعث شد که در سال ۵۲ موقعی که به دنبال یک نفر شهردار می‌گشتند فوراً اذهان متوجه او شد؛ فقط او بود که می‌توانست چنین شغلی را بپذیرد بی‌آنکه هیچ‌یک از سه محله شهر را به وحشت بیندازد. از آن زمان به بعد به هر کاری دست زد موفق شد. او درخشان‌ترین آینده‌ها را دارد. بدبختانه با پکور نمی‌سازد. آنها همیشه بر سر چیزهای پوچ و بی‌اهمیت با هم مشاجره می‌کنند.

در آن موقع چون متوجه شد جوان بلندقامتی که لحظه‌ای قبل با او صحبت می‌کرد به سوی آنها برمی‌گردد از حرف زدن بازایستاد. در حالی که او را به آبه معرفی می‌کرد گفت:

– آقای گیوم پرکیه، پسر دکتر پرکیه.

سپس، وقتی که گیوم نشست با خنده تمسخرآمیزی از او پرسید:

– خوب! در آن طرف چه چیز قشنگی دیدید؟

جوان با لحن مطبوعی جواب داد:

– یقیناً هیچ. پالوک و زنش را دیدم. مادام روگن برای جلوگیری از رخ دادن حوادث غم‌انگیز همیشه می‌کوشد آنها را پشت پرده‌ای پنهان کند. روزی زن بارداری در گردشگاه آنها را دیده بود و چیزی نمانده بود که بچه‌اش را بیندازد. پالوک چشمانش را از رئیس راستوال بر نمی‌دارد، بی‌شک به این امید که او را بر اثر ترس فروخورده از پای درآورد. می‌دانید که این پالوک عفريت قصد دارد با پست ریاست از این دنیا برود.

هر دو غرق در مسرت بودند. زشت‌روی پالوک در دنیای کوچک کارمندان دولت پیوسته مورد تمسخر بود. پسر دکتر پرکیه در حالی که صدایش را پایین

می آورد ادامه داد:

– مسیو دو بوردو را هم دیدم. به عقیده شما، این مرد از هنگام انتخاب شدن مارکی دو لاگریفول لاغرتر نشده است؟ هرگز بوردو از این که دیگر فرماندار نیست تسلی نخواهد یافت. او کینه یک نفر طرفدار خاندان اورلئان را در خدمت طرفداران خاندان بورین به کار گرفت، به این امید که این کار او را مستقیماً به مجلس خواهد برد و در آنجا مقام فرمانداری را که به سبب از دست دادن آن سخت تأسف می خورد دوباره به دست خواهد آورد... از این رو، از این که مردم مارکی، این مرد احمق و بی نهایت جاهل و نادان را که سه کلمه از سیاست نمی داند به او ترجیح داده اند به شدت رنجید: در حالی که او، یعنی بوردو، بسیار توانا و کاملاً نیرومند است.

– مسیو دو کندامن شانها را بالا انداخت و گفت:

– بوردو با آن سرداری دکمه شده اش و آن کلاه صاف دکترینرها روی سرش به غایت ملال آور است. اگر این اشخاص را آزاد بگذارند فرانسه را به یک دانشگاه سوربن که جای وکلای دادگستری و دیپلمات ها باشد تبدیل خواهند کرد که زندگی در آن بسیار ملال آور خواهد بود... آه! گیوم، می خواستم چیزی به شما بگویم؛ درباره شما با من صحبت کرده اند، گویا زندگی خوشی را می گذرانید.

مرد جوان در حالی که می خندید فریاد زد:

– من!

– بله دوست من، خود شما؛ و توجّه داشته باشید که من این مطالب را از پدرتان شنیدم. او اندوهگین است، شما را متهم می کند که قمار می کنید، شب را در مجامع و جاهای دیگر می گذرانید... آیا راست است که شما قهوه خانه کثیف و ناامنی را در پشت ساختمان زندان پیدا کرده اید و با دسته ای از اجامر و اوپاش به آنجا می روید و با به راه انداختن جنجال و سروصدا ایجاد ناراحتی می کنید؟ حتی به من گفته اند...

مسیو دو کندامن چون دید دو نفر خانم وارد اتاق شدند صحبتش را با صدای بسیار آهسته دم گوش گیوم، که با حرکات سر گفته های او را تصدیق می کرد و در

حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد بی‌اختیار به صدای بلند می‌خندید، ادامه داد. گیوم، بی‌شک برای این‌که جزئیاتی به گفته‌های او اضافه کند، به نوبه خود به سوی او خم شد. و هر دو، در حالی که به هم نزدیک شده بودند و چشمانشان برق می‌زد، مدتی طولانی از این داستانی که گفتنش در برابر خانم‌ها به مصلحت نبود لذت بردند.

با وجود این آبه‌فوزا همان‌جا باقی مانده بود. او دیگر گوش نمی‌داد و حرکات مسیو دلانگر را که در سالن سبز سخت به جنب‌وجوش افتاده بود و با مهربانی و ادب بسیار به حاضران سلام و تعارف می‌کرد دنبال نمود. این نمایش چنان او را به خود مشغول داشته بود که متوجه نشد که آبه‌بورت او را با دست به سوی خود می‌خواند. آبه‌بورت ناچار شد بیاید بازوی او را لمس و خواهش کند که به دنبالش برود. با احتیاط‌های مردی که می‌خواهد مطلب حساسی را بگوید او را به درون اتاقی که در آن بازی می‌کردند برد. هنگامی که در گوشه‌ای تنها شدند آهسته گفت:

– دوست من، شما معذورید زیرا نخستین باری است که به اینجا می‌آید؛ اما باید آگاهتان کنم که با صحبت طولانی با اشخاصی که اکنون از آنها جدا شدید سخت شهرتان را به خطر انداختید.

و چون آبه‌فوزا بسیار تعجب‌زده او را نگاه می‌کرد گفت:

– این اشخاص از حسن شهرت برخوردار نیستند... البته من قصد داوری کردن ندارم و نمی‌خواهم به بدگویی و غیبت پردازم. از روی دوستی با شما آگاهتان می‌کنم. فقط همین.

می‌خواست دور شود اما فوزا او را نگه داشت و با شتاب گفت:

– مسیو بورت عزیز، شما مرا نگران می‌کنید. خواهش می‌کنم توضیح بیشتری بدهید. به نظر من شما بی‌آن‌که غیبت و بدگویی کنید می‌توانید برای روشن شدن من اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارید.

کشیش پیر پس از اندکی تردید گفت:

– بسیار خوب! مرد جوان، پسر دکتر پرکیه، مایه اندوه شدید پدر شریفش

است و بدترین سرمشق برای جوانان جدی و سخت‌کوش پلاسان به‌شمار می‌رود. در پاریس مقدار هنگفتی قرض بالا آورده است و در اینجا شهر را به‌هم می‌ریزد... اما درباره مسیو دو کندامن...

بار دیگر از حرف زدن بازایستاد. چیزهایی که برای گفتن داشت به حدی حائز اهمیت بودند که احساس ناراحتی می‌کرد؛ سپس در حالی که چشم به زیر می‌افکند گفت:

– مسیو دو کندامن از عفت کلام بی‌بهره است و بیم آن دارم که از نظر اخلاقی قادر به تشخیص بین نیک و بد نباشد. او به هیچ‌کس ابقا نمی‌کند، هر ذات شریفی را جریحه‌دار می‌کند... بالاخره نمی‌دانم چگونه این مطلب را به شما بگویم، می‌گویند ازدواجی کرده است نه‌چندان آبرومندانه. آن زن جوان را که کمتر از سی سال دارد می‌بینید، همان‌که آن‌طور دور و برش را گرفته‌اند. خوب! هیچ‌کس نمی‌داند از کجا مسیو دو کندامن یک روز او را به پلاسان آورد. از همان فردای رسیدنش در اینجا نفوذ فوق‌العاده‌ای به‌هم زد. او باعث شد که شوهرش و دکتر پرکیه به دریافت نشان نائل شوند. دوستان زیادی در پاریس دارد... خواهش می‌کنم این چیزها را جایی تکرار نکنید. مادام دو کندامن بسیار دوست‌داشتنی، بسیار نیکوکار است. من گاهی به دیدن او می‌روم و بسیار اندوهگین خواهم شد اگر مرا دشمن خویش تصور کند. اگر او مرتکب خطاهایی شده است که می‌خواهد بخشوده شوند، وظیفه ماست که او را کمک کنیم تا به راه راست هدایت شود، این‌طور نیست؟ اما راجع به شوهرش، بین خودمان بماند، مرد خبیثی است. با او به سردی رفتار کنید.

آبه‌فوژان نگاهش را به چشمان بورت پاکدل دوخته بود. لحظه‌ای پیش متوجه شده بود که مادام روگن با قیافه‌ای نگران از دور گفتگوی آنها را زیر نظر دارد. ناگهان از کشیش پیر پرسید:

– آیا مادام روگن از شما خواهش کرده است که مرا راهنمایی کنید؟

بورت سخت تعجب‌زده فریاد زد:

– عجب! شما از کجا می‌دانید؟ او از من خواهش کرده بود اسمش را به میان

نیاورم؛ اما حالا که شما خودتان حدس زدید... او آدم خوبی است و وقتی می بیند رفتار یک کشیش در منزلش مورد پسند نیست سخت اندوهگین می شود. متأسفانه او ناچار است هر نوع آدمی را در منزلش بپذیرد.

آبه فوزا تشکر کرد و قول داد محتاط باشد. در دور و بر آنها بازی کنان سرهایشان را بلند نکرده بودند. او دوباره وارد سالن بزرگ شد و در آنجا بار دیگر احساس کرد که در محیط غیردوستانه‌ای است؛ حتی وجود برودت بیشتر و تحقیر خاموش بیشتری برایش محسوس بود. دامن‌ها از سر راه او دور می شدند انگار می ترسیدند او کنیفسشان کند؛ لباس‌های سیاه با خنده‌های خفیف تمسخرآمیز از او روی برمی گرداندند. اما او آرامش شگرفش را حفظ کرد. چون به نظرش آمد که در آن گوشه اتاق که مادام دو کندانم تظاهر به بزرگی می کرد کسی با تصنع کلمه بزانشون را بر زبان آورد، مستقیماً به سوی گروهی که دور و بر او تشکیل شده بود رفت؛ اما با نزدیک شدن وی گفتگو ناگهان متوقف شد و تمام چشم‌ها، که از کنجکاوی آمیخته به خباثت برق می زدند او را ورنانداز کردند. مسلماً از او صحبت می کردند، داستان زشتی را بازمی گفتند. در آن هنگام، چون پشت سر دخترهای راستوال که او را مشاهده نکرده بودند ایستاده بود شنید که دختر جوان تر از آن دیگری سؤال می کند:

— مگر این کشیشی که همه صحبتش را می کنند در بزانشون چه کرده است؟

دختر بزرگتر جواب داد:

— درست نمی دانم. گمان می کنم در طی یک مشاجره با پیش نماز نزدیک بوده او را خفه کند. بابا می گوید او در یک معامله بزرگ صنعتی بدفرجام هم دخالت داشته است.

— اما او اینجاست، در سالن کوچک است، این طور نیست؟ او را دیده اند که با مسیو دو کندانم مشغول تفریح و خندیدن بوده است.

— خوب، اگر او با مسیو دو کندانم می خندد حق دارند نسبت به او ظنین باشند.

این وراچی دو دختر موجب شد عرق بر شقیقه‌های آبه فوزا بنشیند. خم به

ابرو نیارود؛ لبانش باریک شدند، گونه‌هایش رنگ خاک به خود گرفتند. اکنون می‌شنید که تمام سالن از پیش‌نمازی که او خفه کرده بود، از ماجراها و معاملات مشکوک‌کی که او در آنها دخالت داشته صحبت می‌کردند. روبه‌روی او مسیو دلانگر و دکتر پرکیه قیافه عبوسی گرفته بودند؛ مسیو دو بوردو که آهسته با خانمی صحبت می‌کرد اخمی تحقیرآلود بر چهره داشت؛ مسیو مافر قاضی صلح زیرچشمی و پارسایانه او را می‌نگریست و قبل از آن‌که تصمیم به گاز گرفتن بگیرد او را بو می‌کرد. در انتهای دیگر اتاق، آقا و خانم پالوک، آن دو عفريت، گردن می‌کشیدند و از استماع داستان‌های زشت و زنده‌ای که با صدای آهسته دهان به دهان می‌گشت شادی آمیخته به شرارتی در چهره کریه‌شان ظاهر می‌شد. آبه‌فوزا وقتی دید مادام راستوال که در چند قدمی ایستاده بود برگشت و بین دو دخترش نشست، انگار می‌خواست آنها را زیر بالش بگیرد و از تماس با او حفظشان کند، به آرامی عقب رفت. با آرنج به پیانویی که پشت سرش یافت تکیه داد، با پیشانی بلند، صورت خشونت‌بار و خاموشی که گویی از سنگ تراشیده شده آنجا ایستاد. بی‌شک توطئه‌ای در میان بود، با او مثل یک نفر مطرود رفتار می‌شد.

کشیش که در همان حالت سکون، از زیر پلک‌های نیمه‌بسته با چشم‌هایش سالن را می‌کاوید ناگهان حرکتی کرد که فوراً جلوی آن را گرفت. آبه‌فنیل را در پشت سنگری واقعی از دامن‌ها مشاهده کرده بود که در یک صندلی راحتی لمیده بود و تبسمی خفیف بر لب داشت. نگاهشان تلافی کرد. مدت چند ثانیه با حالت مخوف دو نفر دوئل‌کننده که در آستانه دست زدن به نبردی مرگبارند یکدیگر را نگریستند، سپس صدای خش‌خش پارچه‌ها به گوش رسید و معاون اسقف بار دیگر در توری‌های خانم‌ها ناپدید شد.

در این اثنا فلیسیته توانسته بود با تردستی راهی برای خود باز کند و به پیانو نزدیک شود. او دختر بزرگ راستوال را که تصنیف‌های ملایم و سوزناک را با صدای مطبوعی می‌خواند پشت پیانو نشانده. سپس، هنگامی که توانست بی‌آن‌که صدایش شنیده شود صحبت کند، آبه‌فوزا را به داخل تورفتگی یکی از پنجره‌ها برد و از او سؤال کرد:

– مگر شما به آبه فنیل چه کرده‌اید؟

صحبتشان را با صدای بسیار آهسته‌ای ادامه دادند. کشیش ابتدا چنین وانمود کرد که متعجب شده است؛ اما هنگامی که مادام روگن آهسته سخنانی گفت و همراه با آن چند بار شانه‌هایش را بالا انداخت انگار از مقاومت دست برداشت و سرانجام تن به صحبت داد. هر دو تبسم می‌کردند و چنین به نظر می‌رسید که به مبادله تعارف و اظهار ادب مشغول‌اند، در حالی که برق چشمانشان این تظاهر پیش‌پا افتاده را تکذیب می‌کرد. پیانو ساکت شد و دختر بزرگ راستوال ناگزیر شد تصنیف کبوتر سرباز را که در آن موقع سخت مورد توجه بود بخواند. فلیسیته آهسته گفت:

– شروع کار شما یک شکست کامل بود. انزجار همه حاضران را نسبت به خودتان برانگیختید، توصیه می‌کنم تا مدتی به اینجا نیایید... باید کاری کنید که شما را دوست بدارند، می‌فهمید؟ اعمال خشونت‌آمیز موجب فنای شما خواهد شد.

آبه فورزا به فکر فرو رفته بود. پس از لحظه‌ای سؤال کرد:

– شما می‌گویید این داستان‌های نفرت‌انگیز را آبه فنیل نقل کرده است؟

– او! او زرنگ‌تر از آن است که به این صورت خود را جلو بیندازد. این چیزها را در گوش زنانی که برای توبه نزدش می‌روند زمزمه کرده است. من نمی‌دانم آیا او به افکار شما پی برده است یا خیر، اما مسلم است که از شما بیم دارد؛ او با تمام سلاح‌های قابل تصور با شما خواهد جنگید... بدتر از همه آن‌که برجسته‌ترین اشخاص شهر برای اعتراف به گناهانشان نزد او می‌روند. هم اوست که مارکی دو لاگریفول را به عنوان نامزد نمایندگی مجلس تعیین کرد.

کشیش بدون تأمل گفت:

– من اشتباه کردم به این شب‌نشینی آمدم.

فلیسیته لبانش را به هم فشرد و به تندی گفت:

– شما اشتباه کردید که با نزدیک شدن به مردی مثل کندانم شهرتتان را به مخاطره انداختید. من آنچه از دستم برمی‌آمد کردم. وقتی آن شخصی که خودتان

می‌دانید از پاریس به من نامه نوشت فکر کردم با دعوت شما خدمتی برایتان انجام خواهم داد. تصوّر می‌کردم که شما خواهید توانست در اینجا دوستانی برای خودتان پیدا کنید. این گام اوّل بود. اما شما به جای این‌که سعی کنید مقبول دیگران واقع شوید همه را نسبت به خودتان خشمگین می‌کنید... صراحت مرا ببخشید، معتقدم که شما به موفقیت پشت می‌کنید. شما با سکونت در خانه داماد من، با زندانی کردن خودتان در منزلتان، با پوشیدن ردایی که مایه تفریح بچه‌های کوچکی است، جز خطا کردن کاری نکرده‌اید.

آبه‌فوژا نتوانست جلوی حرکتی را که ناشی از بی‌صبری بود بگیرد و به این جواب اکتفا کرد:

— از نصایح خوب شما استفاده خواهم کرد. فقط مرا کمک نکنید چون این کار همه‌چیز را خراب خواهد کرد.
خانم پیر گفت:

— بله، این تاکتیک محتاطانه است. فقط به صورت یک فاتح به این سالن برگردید... آقای عزیز، یک حرف آخر هم دارم. شخصی که در پاریس است سخت به موفقیت شما علاقه‌مند است، به این جهت وضع و حال شما برای من حائز اهمیت است. بسیار خوب! از من بشنوید، دیگران را ترسانید؛ دوست‌داشتنی باشید، کاری کنید که مورد توجه زنان واقع شوید. این را خوب به ذهنتان بسپارید. اگر می‌خواهید پلاسان متعلق به شما باشد مقبول زنان باشید.

دختر بزرگ راستوال با نواختن آخرین قسمت آهنگ به ترانه خود پایان داد. شنوندگان با اعتدال و بدون سروصدای زیاد دست زدند. مادام روگن برای تبریک گفتن به خواننده آبه‌فوژا را ترک کرده بود. سپس در وسط سالن ایستاد و به دست دادن به مدعوین که شروع به ترک مجلس می‌کردند پرداخت. ساعت یازده بود. آبه‌فوژا هنگامی که متوجه شد بورت شریف از توجه حاضران به موسیقی استفاده کرده و ناپدید شده است سخت ناراحت شد. قصد داشت با بورت برود تا به این ترتیب بتواند مجلس را به نحو شایسته‌ای ترک کند. اکنون اگر تنها می‌رفت این امر یک شکست کامل بود؛ فردا در شهر خواهند گفت او را بیرون کرده‌اند.

بار دیگر به درون تورفتگی یکی از پنجره‌ها پناهنده شد و مترصد فرصت بود و وسیله‌ای می‌جست تا به طرز آبرومندانه‌ای خارج شود.

با وجود این سالن رفته‌رفته خالی می‌شد و فقط چند خانم باقی مانده بودند. در آن هنگام چشمش به شخصی افتاد که به طرزی بسیار ساده لباس پوشیده بود. مادام موره بود که به سبب آرایش سر و تاب‌های خفیف گیسوانش جوان‌تر می‌نمود. او با چهره آرام خود که در آن دو چشم درشت سیاه انگار به خواب رفته بودند سخت فوژا را متعجب کرد. آبه در تمام مدت شب او را مشاهده نکرده بود؛ بی‌شک او بی‌آن‌که حرکتی بکند در گوشه خودش مانده بود و از این‌که دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و بدون انجام کاری این‌طور وقتش را تلف می‌کرد ناراحت بود. در همان حالی که آبه فوژا او را زیر نظر داشت از جای بلند شد تا از مادرش خداحافظی کند.

مادام روگن از این‌که می‌دید اشخاص برجسته پلاسان هنگام رفتن نسبت به او ادای احترام می‌کنند و از او به خاطر پانچ خوبش، به خاطر سالن سبزش و به خاطر ساعات مطبوعی که در منزلش گذرانده بودند تشکر می‌کنند احساس شدیدترین مسرت‌ها را می‌کرد و فکر می‌کرد که در گذشته متشخصین، طبق اصطلاح خشنی که به کار می‌برد، روی گوشت بدن او راه می‌رفتند، در حالی که اکنون، متمول‌ترین آنها هیچ تبسمی را برای مادام روگن عزیز به‌قدر کافی مهرآمیز نمی‌یافتند.

امین صلح مافر آهسته می‌گفت:

— آه! مادام، در اینجا انسان گذشت ساعت‌ها را فراموش می‌کند.

مادام دو کندامن زیبا به نجوا می‌گفت:

— در این دیار گرگ‌ها فقط شما پذیرایی کردن بلدید.

مسیو دلانگر می‌گفت:

— فردا برای شام منتظر شما هستیم؛ اما من کیفیت غذا را تضمین نمی‌کنم. ما

مثل شما اهل تکلف و تشریفات نیستیم.

مارت ناگزیر شد برای رسیدن به مادرش از میان این استقبال همگانی عبور

کند. مادرش را بوسید و داشت خارج می‌شد که فلیسیته در حالی که با چشمانش در اطراف خود کسی را جستجو می‌کرد او را نگه داشت. سپس آبه‌فوژا را مشاهده کرد و با خنده گفت:

– آقای آبه، آیا شما به رعایت ادب و نزاکت در قبال خانم‌ها پایبندید؟

کشیش به علامت احترام خم شد.

– در این صورت شما که در همان منزل سکونت دارید عنایت بفرمایید و دختر مرا همراهی کنید؛ این کار برایتان زحمتی نخواهد داشت و قسمت کوچکی از راه که کوچهٔ تنگ و تاریکی است به راستی مایهٔ آرامش خاطر نیست.

مارت با قیافه آرامش اطمینان داد که دختر کوچکی نیست و از چیزی نمی‌ترسد؛ اما چون مادرش اصرار می‌کرد و می‌گفت که خیالش راحت‌تر خواهد بود مراقبت آبه را پذیرفت. و موقعی که آبه با او مهمانی را ترک می‌کرد، فلیسیته که آنها را تا پاگرد پله‌ها همراهی کرده بود با تبسم در گوش کشیش تکرار کرد:

– اگر می‌خواهید پلاسان از آن شما باشد و مورد پسند زنان باشید، آنچه را که گفتم به یاد داشته باشید...

فصل ۷

همان شب، موره که نخوابیده بود و می‌خواست از رویدادهای آن شب باخبر شود مارت را زیر سؤال گرفت. زن جواب داد که همه‌چیز طبق معمول به خوبی برگزار شده و هیچ امر فوق‌العاده‌ای را مشاهده نکرده است و فقط اضافه کرد که آبه‌فوژا او را همراهی کرده و درباره موضوعات بی‌اهمیتی با وی صحبت کرده است. موره از آنچه «بی‌حالی» زنش می‌نامید سخت ناخشنود شد و در حالی که با خشم سرش را در بالش فرو می‌برد گفت:

– اگر در منزل مادرت عده‌ای همدیگر را می‌کشتند یقیناً خبر آن را برای من نمی‌آوردی.

فرمای آن روز، هنگامی که برای شام به منزل برگشت، به محض آن که از دور چشمش به مارت افتاد فریاد زد:

– دوست من، خوب می‌دانستم که چشم‌های تو برای دیدن نیستند... آه! تو همیشه همین‌طوری! تمام شب را در یک سالن می‌مانی بی‌آن که حتی متوجه شوی که در اطرافت چه می‌گویند و چه می‌کنند... اما تمام شهر از دیشب صحبت می‌کنند، می‌شنوی: در هر قدمی که برمی‌داشتم به یک نفر برمی‌خوردم که درباره این موضوع با من صحبت می‌کرد.

مارت تعجب‌زده پرسید:

– درباره چه چیز دوست من؟

– معلوم است، از موفقیت درخشان آبه‌فوژا! او را از سالن سبز بیرون کرده‌اند.

– نه، به تو اطمینان می‌دهم که این‌طور نیست؛ من چنین چیزی ندیدم.
 – من که گفتم تو هیچ چیز نمی‌بینی!... می‌دانی آبه در بزانسون چه کرده است؟
 پیش‌نمازی را خفه کرده یا این‌که مرتکب جعل شده. هیچ‌کس به درستی نمی‌داند...
 مهم نیست، گویا خوب به خدمتش رسیده‌اند. پاک خودش را باخته بوده. کارش
 تمام شده است.

مارت سرش را پایین آورده بود و شوهرش را به حال خود گذاشته بود تا
 شادی‌اش را از شکست کشیش ابراز کند. موره غرق در مسرت بود و به صحبت
 ادامه داد:

– من بر سر فکر او لم باقی هستم؛ مادرت و او یقیناً برای انجام کاری مشغول
 دیسه‌اند. به من گفتند که مادرت با او با مهربانی زیاد رفتار کرده است. اوست
 که از آبه تقاضا کرده است تو را همراهی کند، این‌طور نیست؟ چرا این مطلب را
 به من نگفتی؟

مارت بی‌آن‌که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت.

موره فریاد زد:

– رفتار تو واقعاً تعجب‌آور است. تمام این جزئیات اهمیت زیادی دارند...
 مثلاً مادام پالوک که الان به او برخوردم به من گفت که با چند خانم دیگر مانده
 بودند تا ببینند آبه چگونه خارج خواهد شد. مادرت برای این‌که به کشیش امکان
 خروج محترمانه‌ای را بدهد از تو استفاده کرده است. چطور این را نمی‌فهمی!...
 حالا سعی کن به خاطر بیاوری؛ او هنگام بازگرداندن تو به اینجا به تو چه گفت؟
 موره در برابر زنش نشسته بود و وی را با نگاه چشمان ریزش سخت زیر
 سؤال گرفته بود.

مارت با صبر و حوصله جواب داد:

– خدایا، او به من چیزهای بی‌اهمیتی گفت، چیزهایی که هرکسی ممکن است
 بگوید... از سرما که خیلی شدید بود صحبت کرد؛ از آرامش شهر هنگام شب؛ بعد
 گمان می‌کنم از شب مطبوعی که گذرانده بود.

– آه! ریاکار!... و از تو درباره مادرت، درباره اشخاصی که او در خانه‌اش

می‌پذیرد سؤال نکرد؟

— نه. به‌علاوه، از کوچه بان تا اینجا راه زیادی نیست؛ ما در کمتر از سه دقیقه رسیدیم. او بی‌آن‌که بازویش را به من بدهد در کنار من راه می‌رفت و به قدری قدم‌های بلندی برمی‌داشت که من تقریباً مجبور بودم بدم... نمی‌دانم چرا با این سماجت در پی او هستند. او حالت آدم خوشبختی را ندارد. مرد بیچاره در ردای کهنه‌اش از سرما می‌لرزید.

موره آدم خبیثی نبود. آهسته گفت:

— راست است؛ از وقتی که یخبندان شروع شده نباید گرمش باشد.

مارت ادامه داد:

— به‌علاوه نباید از او شکایتی داشته باشیم؛ اجاره‌بها را مرتب می‌پردازد،

سروصدا نمی‌کند... کجا تو مستأجر به این خوبی پیدا می‌کنی؟

— هیچ‌جا، این را می‌دانم... آنچه من الان می‌گفتم برای این بود که به تو نشان بدهم وقتی به محفلی می‌روی چقدر کم دقت می‌کنی. وگرنه من دار و دسته‌ای را که مادرت در منزلش می‌پذیرد بهتر از آن می‌شناسم که برای آنچه از سالن سبز معروف بیرون می‌آید ارزشی قائل باشم. آنجا منشأ دائمی بدگویی‌ها، دروغ‌ها، داستان‌های ساختگی و بی‌پایه و اساس است. بی‌شک آبه هیچ‌کس را خفه نکرده است و یقیناً ورشکست هم نشده و کلاه هم سر کسی نگذاشته است. همین مطلب را به همین صورت به مادام پالوک گفتم: [اول یک سوزن به خودش بزند بعد یک جوالدوز به دیگران] اگر فکر کرده باشد منظورم شخص اوست چه بهتر.

موره دروغ می‌گفت. این حرف را به مادام پالوک نزده بود. اما ملایمت مارت موجب شده بود از ابراز شادمانی خودش در قبال بدبختی‌های آبه احساس شرمساری کند. روزهای بعد به طور محسوسی طرف آبه را گرفت. به چند نفر از اشخاصی که مورد تنفرش بودند، مانند مسیو دو بوردو، مسیو دلانگر و دکتر پرکیه برخورد کرد و در برابر ایشان از آبه‌فوزا تمجید و ستایش بسیار نمود، تنها به این منظور که نظری مخالف نظر آنان ابراز داشته باشد و ناخشنود و متعجبشان کند. به گفته او آبه مردی بود از هر لحاظ برجسته، بسیار شجاع و در عین فقر و

بی چیزی بسیار ساده و بی تکلف. به راستی خیانت برخی از مردم از حد و اندازه بیرون است. و کنایه‌هایی در مورد اشخاصی که خانواده روگن در منزلشان می‌پذیرفتند در حرف‌هایش می‌گنجاند: عده‌ای ریاکار، خبرچین، احمق خودپسند که از درخشش فضیلت واقعی هراس داشتند. پس از مدتی موره کاملاً به طرفداری از آبه برخاسته بود. او از موضوع آبه‌فوزا برای کوبیدن دار و دسته راستوال و دار و دسته فرمانداری سود می‌جست. گاهی سخنانی را که قبلاً درباره آبه در برابر زنش گفته بود فراموش می‌کرد و به او می‌گفت:

– واقعاً رقت‌انگیز است که انسان ببیند اشخاصی که ثروتشان را معلوم نیست از کجا دزدیده‌اند این‌طور با سماجت پایی مرد بیچاره‌ای بشنوند که حتی بیست فرانک ندارد که برای خودش به اندازه یک بار گاری هیزم بخرد!... نه، می‌دانی، این چیزها مرا سخت به خشم می‌آورد. من می‌توانم ضامن او بشوم. من می‌دانم او چه می‌کند و اخلاقش چطور است، چون در منزل من سکونت دارد. به این جهت از گفتن حقیقت در قبال آن اشخاص ابایی ندارم و هر وقت برحسب تصادف ملاقاتشان می‌کنم آن‌طور که مستحق آنند با آنها رفتار می‌کنم... و به این هم اکتفا نخواهم کرد. می‌خواهم که آبه دوست من بشود. می‌خواهم او را در گردشگاه همراه خودم بگردانم تا نشان دهم که با این‌که مردی شریف و ثروتمندم از دیده شدن با او و اهمیت‌ای ندارم... قبل از هر چیز توصیه می‌کنم با این بیچاره‌ها خیلی مهربان باشی.

مارت تبسم خفیفی بر لب داشت. از حسن نظر شوهرش در قبال مستأجرینشان احساس خرسندی می‌کرد. به رز دستور داده شد در برابر ایشان مؤدب و مهربان و فروتن باشد. اجازه یافت که صبح روزهای بارانی به مادام فوزا پیشنهاد کند که خریدهای او را انجام دهد. اما مادام فوزا همیشه پیشنهاد کمک‌آشپز را رد می‌کرد. با وجود این آن خشکی خاموش روزهای اول دیگر در رفتار او وجود نداشت. یک روز صبح به مارت برخورد که از انباری که در آن میوه‌ها را نگاه می‌داشتند پایین می‌آمد، لحظه‌ای با او صحبت کرد و حتی نرمش و ملایمت را به جایی رساند که دو گلابی زیبا هم از وی قبول کرد. این دو گلابی موجب شدند که

رابطه نزدیک تری بین آن دو برقرار گردد.

آبه فوژا به نوبه خود دیگر با آن سرعت سابق از کنار نرده پلکان عبور نمی‌کرد. صدای کشیده شدن ردای او روی پله‌ها موره را خبر می‌کرد و اکنون تقریباً هرروز در پایین پله‌ها منتظر آبه بود و به طوری که می‌گفت از این‌که می‌توانست قسمتی از راه را با وی باشد احساس مسرت می‌کرد. از آبه به مناسبت خدمت کوچکی که در قبال زنش انجام داده و او را تا منزل همراهی کرده بود تشکر کرده بود و درعین حال ماهرانه او را سؤال پیچ کرده بود تا بفهمد آیا باز هم به منزل خانواده روگن خواهد رفت یا خیر. آبه در جواب او تبسم کرده بود، بی‌هیچ‌گونه ناراحتی اعتراف می‌کرد که برای معاشرت با اعیان و اشراف و ثروتمندان و صاحبان مقام ساخته نشده است. موره به این خیال که شخص او در تصمیم مستأجرش بی‌اثر نبوده است بسیار مشعوف بود. آن‌گاه به این فکر افتاد که دیگر به هیچ روی نگذارد دست سالن سبز به آبه برسد و او را برای خودش نگه دارد. به این دلیل شبی که از مارت شنید که مادام فوژا حاضر به قبول دو گلابی از وی شده است از این امر چنین نتیجه گرفت که اوضاع و احوال مساعدی به وجود آمده است که اجرای نقشه‌های او را تسهیل خواهد کرد. روزی در برابر رز سؤال کرد:

– در این سرما واقعاً در طبقهٔ دوم آتش روشن نمی‌کنند؟

آشپز که فهمید مخاطب سؤال اوست جواب داد:

– به آقا، چطور آتش روشن کنند، من تا به حال ندیده‌ام یک بغل ترکه یا شاخه درخت برایشان بیاورند. مگر آن‌که چهارتا صندلیشان را بسوزانند یا مادام فوژا توی بغلش هیزم بالا ببرد.
مارت گفت:

– رز، بد کاری می‌کنید که می‌خندید. این بدبخت‌ها یقیناً در آن اتاق‌های بزرگ از سرما می‌لرزند.

موره گفت:

– مسلماً همین‌طور است: دیشب هوا ده درجه زیر صفر بود، درخت‌های

زیتون در معرض خطراند. مخزن آب در بالا یخ بسته است... این اتاق کوچک است و آدم فوراً گرم می‌شود.

درواقع در زهای تخته کوبی دیوارهای اتاق غذاخوری طوری با دقت مسدود شده بود که کمترین هوایی از آن عبور نمی‌کرد. یک بخاری بزرگ بدل چینی میزان گرمای اتاق را به اندازه حرارت یک وان حمام نگاه می‌داشت. در زمستان بچه‌ها دور میز کتاب می‌خواندند یا بازی می‌کردند، در حالی که موره در انتظار رسیدن ساعت خواب زنتش را وادار به بازی پیکه می‌کرد، کاری که برای مارت به منزله یک شکنجه واقعی بود. مدتی طولانی از دست زدن به ورق امتناع کرده بود و می‌گفت هیچ یک از بازی‌ها را بلد نیست؛ اما موره بازی پیکه را به او یاد داده بود و او هم ناچار تن به این کار داده بود.

موره ادامه داد:

– تو نمی‌دانی. باید از خانم فوزا و آبه دعوت کرد بیایند اول شب را این‌جا بگذرانند. به این ترتیب لااقل مدت دو یا سه ساعت در جای گرمی خواهند بود. از این گذشته، هم صحبت‌هایی برای ما خواهند بود و کمتر دچار ملال خواهیم شد... دعوتشان کن؛ جرأت نخواهند کرد دعوت تو را رد کنند.

روز بعد مارت در راهرو به مادام فوزا برخورد و او و پسرش را دعوت کرد. خانم پیر فوراً و بدون کوچک‌ترین ناراحتی دعوت را به نام پسرش قبول کرد.

موره گفت:

– خیلی عجیب است که ادا و اصول در نیاروده. فکر می‌کردم این کار به خواهش و تمنای بیشتری نیاز داشته باشد. آبه دارد می‌فهمد که مثل گرگ زندگی کردن به صلاحش نیست.

شب هنگام موره دستور داد که سفره زود برچیده شود. یک بطری شراب جا افتاده بیرون آورده بود و دستور داده بود به اندازه یک بشقاب نان شیرینی کوچک بخرند. با این که چندان دست و دل باز نبود می‌خواست نشان دهد که فقط خانواده روگن نیستند که از عهده این کارها برمی‌آیند. ساکنان طبقه دوم حدود ساعت هشت پایین آمدند. آبه فوزا ردایی نو بر تن داشت. این موضوع به قدری

مایه تعجب موره شد که در جواب تعارف‌های کشیش نتوانست بیش از چند کلمه با لکنت ادا کند.

– چه عجب آبه، اختیار دارید، به ما افتخار دادید... بچه‌ها، زود باشید صندلی بدهید.

دور میز نشستند. هوای اتاق بیش از اندازه گرم بود. موره بخاری را زیاده از حد پر کرده بود تا ثابت کند که صرفه‌جویی در مصرف هیزم مورد نظر او نیست. آبه فوراً ملایمت زیادی از خود نشان داد؛ دزیره را نوازش کرد، از دو پسر دربارهٔ تحصیلاتشان سؤالاتی کرد. مارت که مشغول بافتن جورابی بود گاهگاهی چشمانش را بلند می‌کرد؛ از تغییرات نرم لحن و آهنگ این صدای بیگانه که به شنیدن آن در آرامش سنگین اتاق غذاخوری عادت نداشت دستخوش تعجب بود. به چهرهٔ نیرومند کشیش و خطوط چهارگوش سیمای او خیره می‌شد؛ سپس باز سرش را پایین می‌آورد بی‌آن‌که در پی آن باشد که کنجکاوی و علاقه‌مندی‌اش را در قبال مردی چنین قوی و چنین مهربان، که می‌دانست سخت فقیر است پنهان کند. موره ناشیانه با نگاهش ردای نو او را نگاه می‌کرد؛ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با خندهٔ مزورانه‌ای گفت:

– آقای آبه، شما نمی‌بایستی برای آمدن به این‌جا خود را می‌آراستید. خوب می‌دانید که ما اهل تکلف نیستیم. مارت سرخ شد. اما کشیش با خوشحالی شرح داد که این ردا را همان روز خریده است و برای خشنود ساختن مادرش آن را پوشیده است، زیرا مادرش عقیده دارد که او با این ردای نو از یک شاه زیباتر است.

– این‌طور نیست مادر؟

مادام فوراً بی‌آن‌که چشمانش را از پسرش بردارد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد. روبروی آبه نشسته بود و زیر نور زنندهٔ چراغ وی را با حالتی از تحسین و حظ وافر می‌نگریست.

سپس همه‌جور حرفی به میان آمد. به نظر می‌آمد که آبه فوراً برودت غم‌انگیزش را از دست داده است. مثل گذشته باوقار و جدی بود، اما وقارش آمیخته با

مهربانی و آکنده از نیکدلی و سادگی بود. به سخنان موره گوش داد و درباره بی‌اهمیت‌ترین مطالب به او پاسخ داد و ظاهراً چنان بود که گفتی و زاجی‌های خاله‌زنکی او برایش جالب است. موره اکنون نحوه زندگی‌اش را برای او شرح می‌داد و سرانجام گفت:

– به این ترتیب، ما شب را این‌طور که می‌بینید می‌گذرانیم؛ هرگز در دسر برای خودمان ایجاد نمی‌کنیم. کسی را دعوت نمی‌کنیم چون انسان همیشه در میان اعضای خانواده خودش راحت‌تر است. من هر شب با زخم یک دست پیکه بازی می‌کنم. این یک عادت قدیمی است و اگر این کار را نکنم به سختی خوابم می‌برد. آبه‌فوزّه به صدای بلند گفت:

– ما نمی‌خواهیم مزاحم شما بشویم. تمنا می‌کنم ملاحظه ما را نکنید.
– نه، نه! مهم نیست، من جنون این کار را ندارم؛ اگر یک شب بازی نکنم نخواهم مرد.

کشیش اصرار کرد. چون دید مارت مخالفت خود را حتی با حرارتی بیشتر از شوهرش ابراز می‌دارد، به سوی مادرش که ساکت مانده و دستانش را صلیب‌وار در مقابلش روی میز گذاشته بود برگشت و گفت:

– مادر، یک دست پیکه با مسیو بازی کنید.

مادام فوزّا به دقت در چشمان پسرش نگریست. موره به سر و صدا کردن ادامه می‌داد و پیشنهاد آبه را رد می‌کرد و می‌گفت مایل نیست شب همه را خراب کند؛ اما وقتی کشیش به او گفت که مادرش حریف نیرومندی است ضعف بر او چیره شد و آهسته گفت:

– راستی... در این صورت اگر خانم حاضر باشند و این کار کسی را ناراحت نکند...

آبه‌فوزّا با صدای روشن‌تری تکرار کرد:

– مادر، یک دست بازی کنید دیگر.

مادام فوزّا سرانجام جواب داد:

– البته، خیلی خوشحال خواهم شد... اما باید جایم را عوض کنم.

موره با مسرت گفت:

– بدهی است! کار مشکلی نیست. شما جایتان را با پسران عوض خواهید کرد... آقای آبه، لطف بفرمایید پهلوی زن من بنشینید؛ خانم آنجا پهلوی من خواهند نشست... می‌بینید، حالا خیلی خوب شد.

کشیش که ابتدا در آن سوی میز روبه‌روی مارت نشسته بود به کنار او رانده شد، و چون بازی‌کنان برای آغاز مبارزه صندلی‌هایشان را به هم نزدیک کردند، حتی چنین به نظر آمد که آبه و مادام موره در آن سوی میز منزوی شده‌اند. اکتاو و سرژ تازه به اتاق‌هایشان در طبقه بالا رفته بودند. دزیره طبق عادت همیشگی‌اش روی میز به خواب رفته بود. هنگامی که زنگ‌های ساعت ده به گوش رسید، موره که دست اول را باخته بود به هیچ قیمتی حاضر نشد برود بخوابد و خواستار یک دست دیگر به عنوان تلافی شد. مادام فوزا با نگاه با پسرش مشورت کرد؛ آن‌گاه با همان حالت آرام خود شروع به بر زدن ورق‌ها کرد. با این‌همه آبه به زحمت چند کلمه با مارت ردّ و بدل کرد. در این شب اول او از چیزهای بی‌اهمیت سخن گفت، از کارهای منزل، قیمت ارزاق در پلاسان، نگرانی‌هایی که بچه‌ها به وجود می‌آوردند. مارت با مهربانی پاسخ می‌گفت و گاه‌گاهی نگاه درخشان‌ش را بلند می‌کرد و اندکی از تائی و کندی حکیمانه‌اش را به صحبتشان سرایت می‌داد.

ساعت نزدیک یازده بود که موره با اندوهی آمیخته با کین ورق‌هایش را روی میز انداخت و گفت:

– باشد، من باز همه باختم. در تمام مدت شب یک ورق خوب به دستم نیامد. فردا شاید شانس بیشتری داشته باشم... تا فردا، این‌طور نیست خانم؟ و چون آبه‌فوزا عذر خواست و گفت که نمی‌خواهند از محبت آنها سوء استفاده کنند و نمی‌توانند هر شب این‌طور مزاحم بشوند موره فریاد زد:

– شما مزاحم ما نمی‌شوید؛ موجب خوشحالی ما می‌شوید... از این گذشته مگر می‌شود! من بازنده‌ام و خانم یقیناً از یک دست بازی با من امتناع نخواهند کرد.

وقتی آنها قبول کردند و از پله‌ها بالا رفتند موره شروع به غرولند کرد و منکر باختن شد. او سخت خشمگین بود و رو به زنش گفت:

– من یقین دارم که بازی پیرزن از من ضعیف‌تر است. فقط چشمان تیزی دارد! مثل این که تقلب می‌کند، قول شرف می‌دهم!... فردا باید دید.

از آن پس آبه‌فوژا و مادرش هر شب مرتباً پایین می‌آمدند و شب را با خانواده موره می‌گذراندند. نبرد مدهشی بین خانم پیر و موجرش در گرفته بود. به نظر می‌آمد که مادام فوژا حریفش را دست انداخته است و درست تا آن حدی که برای جلوگیری از دلسرد شدن او لازم است به وی اجازه بردن می‌دهد؛ این امر خشم پنهانی و مستمر موره را موجب شده بود، علی‌الخصوص که وی به مهارت خودش در بازی پیکه سخت می‌بالید. هفته‌های متمادی رؤیای مغلوب کردن حریف را، به طوری که حتی یک بار هم به وی فرصت بردن را ندهد، در سر می‌پروراند. مادام فوژا خونسردی اعجاب‌انگیزش را حفظ می‌کرد؛ صورت چهارگوش روستایی‌اش ساکت می‌ماند، دست‌های بزرگش ورق‌ها را با نیرو و نظم یک ماشین روی میز می‌زد. سر ساعت هشت هر دو در جای خودشان در انتهای میز می‌نشستند و غرق در بازی می‌شدند و دیگر تکان نمی‌خوردند.

در انتهای دیگر میز، در دو طرف بخاری، آبه‌فوژا و مارت تنها می‌نمودند. آبه همانند دیگر مردان و کشیشان، زنان را به دیده تحقیر می‌نگریست؛ آنان را همچون مانعی شرم‌آور که شایسته انسان‌های نیرومند نیست از سر راهش دور نگاه می‌داشت. این تحقیر، علی‌رغم میل کشیش، غالباً در یک کلام خشن‌تر خود را نشان می‌داد. و آن وقت مارت دستخوش نگرانی عجیبی می‌شد، با یکی از آن ترس‌های ناگهانی که سبب می‌شوند انسان پشت سرش را نگاه کند تا مبدا دشمنی پنهان شده رویش دست بلند کرده باشد. دفعات دیگری، در وسط یک خنده، با مشاهده ردای آبه ناگهان متوقف می‌شد؛ از خنده بازمی‌ایستاد و از این‌که این‌طور با مردی که مثل سایرین نبود صحبت می‌کرد مشوش و تعجب‌زده بود. صمیمیت پس از مدّت زمانی طولانی بین آنها برقرار شد.

آبه‌فوژا هیچ‌گاه صریحاً از مارت درباره شوهرش، بچه‌هایش، خانه‌اش سؤال

نکرد. با وجود این اندک‌اندک به بی‌اهمیت‌ترین ماجرای آنها و زندگی کنونی‌شان وارد شد. هر شب، هنگامی که موره و مادام فوژا با شور و هیجان سرگرم نبرد بودند، او از مطلب تازه‌ای آگاهی می‌یافت. یک‌بار از شباهت حیرت‌انگیز زن و شوهر به یکدیگر سخن به میان آورد. مارت با تبسمی پاسخ داد:

– بله؛ وقتی بیست‌ساله بودیم ما را به جای برادر و خواهر می‌گرفتند. این موضوع حتی تا اندازه‌ای در ازدواج ما مؤثر بود؛ شوخی می‌کردند، همیشه ما را در کنار هم قرار می‌دادند و می‌گفتند زوج خوشگلی خواهیم شد. شباهت ما به قدری توی چشم می‌خورد که مسیو کمپان شریف، با این که ما را می‌شناخت، در جاری ساختن عقد تردید کرد.

یک لحظه ساکت شد، ناراحت بود زیرا حدس می‌زد که کشیش ماجرای خانواده‌اش را که در پلاسان معروف بود می‌داند. خانواده ما کار شاخه حرامزاده‌ای از خانواده روگن بود. کشیش سؤال کرد:

– اما شما پسر عمه و دختردایی هستید؟
مارت اندکی سرخ شد و گفت:

– درست است. شوهرم از خانواده ما کار و من از خانواده روگن هستم.

برای این که تشویش خود را پنهان کند به صحبت ادامه داد:

– عجیب‌تر از همه آن که ما هر دو به مادر بزرگمان شباهت داریم. مادر شوهر من این شباهت را به او منتقل کرده است، در حالی که نزد من با فاصله دوباره ظاهر شده است. گویی از بالای سر پدرم پریده است.

آبه مثال مشابهی را از خانواده خودش نقل کرد. او خواهری داشت که ظاهراً تصویر زنده پدر بزرگ مادرش بود. در این مورد شباهت به فاصله دو نسل دوباره ظاهر شده بود. و خواهرش در همه چیز به مردک شباهت داشت، از لحاظ خلق و خو، از لحاظ عادت‌ها و حتی در حرکات بدن و دست و بازو و آهنگ صدا.
مارت گفت:

– مثل من. وقتی بچه بودم اغلب می‌شنیدم که می‌گفتند «عین عمه دید می‌مونه»
زن بیچاره امروز در بیمارستان تولت است؛ هیچ‌وقت عقل درستی نداشته است..

من با بالا رفتن سنم کاملاً آرام شده‌ام، حالم بهتر شده است؛ اما به خاطر دارم که در بیست سالگی چندان سالم نبودم، سرگیجه داشتم و افکار عجیب و غریب به سرم می‌زد. هنوز هروقت فکر می‌کنم چه دختر بچه عجیبی بودم خنده‌ام می‌گیرد.

– شوهرتان چطور؟

– او! او به پدرش رفته است که یک کارگر کلاه‌دوز فطرتاً عاقل و منظم بود... ما فقط از لحاظ قیافه شبیه بودیم، اما از لحاظ باطن مطلب دیگری بود... به مرور زمان کاملاً به هم شبیه شدیم. در مغازه‌هایمان در مارسی از آرامش زیادی برخوردار بودیم. من پانزده سال در آن‌جا گذراندم و در این مدت آموختم که در خانه خودم و در میان بچه‌هایم خوشبخت باشم.

آبه‌فورزا هر بار که او را به صحبت در این باره وامی‌داشت احساس تلخ‌کامی خفیفی در وی می‌کرد. بی‌شک او همان‌طور که می‌گفت خوشبخت بود؛ اما آبه حدس می‌زد که این سرشت عصبی که با نزدیک شدن چهل سالگی تسکین یافته بود در گذشته میدان کشمکش‌های زیادی بوده است. و این ماجرای غم‌انگیز در نظرش مجسم می‌شد، ماجرای غم‌انگیز این زن و شوهر که صورتاً به هم شبیه بودند، که تمام آشنایانشان فکر می‌کردند برای یکدیگر ساخته شده‌اند. در حالی که در اعماق وجودشان نطفهٔ حرامزادگی و کشمکش خون‌های به هم آمیخته و پیوسته در حال طغیان مبارزه دو سرشت متباین را دامن می‌زد. سپس سرگرمی‌ها و استراحت‌های اجتناب‌ناپذیر یک زندگی منظم، فرسایش طبایع در اثر نگرانی‌های روزمره کسب و تجارت، کرحی و رخوت این دو طبیعت متضاد در ثروتی که طی پانزده سال به دست آمده بود و با رعایت اعتدال در ته محلهٔ خلوت شهر کوچکی خورده می‌شد. امروز با این که هر دو هنوز جوان بودند، انگار در درونشان چیزی جز خاکستر یافت نمی‌شد. آبه با مهارت سعی می‌کرد در یابد آیا مارت به سرنوشتش گردن نهاده است یا به راستی از زندگی خود راضی است. او را بسیار معقول می‌یافت. مارت می‌گفت:

– نه، من در خانه‌ام احساس خوشی می‌کنم. وجود بچه‌هایم برای خوشبختی من کافی است. من هیچ‌گاه سرزنده و بانشاط نبوده‌ام، کمی دستخوش ملال

می‌شدم، همین؛ احتیاج به یک سرگرمی روحی داشتم که آن را نیافتم... اما چه حاصل؟ شاید بیشتر گیج و منگ می‌شدم. من قادر نبودم حتی یک رمان بخوانم بی آن‌که به سردردهای موحش دچار شوم؛ مدت سه شب تمام شخصیت‌های داستان در مغزم می‌رقصیدند... تنها کار دوخت و دوز مرا هیچ‌گاه خسته نکرده است. برای دوری جستن از تمام این سر و صداهای خارج، این وِراجی‌های خاله‌زنگی، این حرف‌های احمقانه و پوچ که مرا خسته می‌کنند، پا از خانه بیرون نمی‌گذارم.

گاهی از حرف زدن باز می‌ایستاد و دزیره را که روی میز با تبسم بر لب به خواب رفته بود نگاه می‌کرد و آهسته می‌گفت:

– طفلک؛ حتی نمی‌تواند چیزی بدوزد، فوراً دچار سرگیجه می‌شود... فقط حیوانات را دوست دارد. وقتی می‌رود یک ماه در منزل دایه‌اش می‌ماند تمام وقتش در محوطه مرغ‌های خانگی سپری می‌شود و با گونه‌های سرخ و سلامت کامل پیش من برمی‌گردد.

غالباً و کراراً، با وحشتی پنهانی از دیوانگی، از تیمارستان تولت صحبت می‌کرد. بدین‌سان آبه‌فوزا در عمق این خانه بسیار آرام وجود اضطراب و وحشت عجیبی را احساس می‌کرد. بی‌گمان مارت شوهرش را دوست داشت و دوستی او عمیق بود؛ اما محبت او آمیخته به هراسی بود که از شوخی‌های موره و مزاحمت‌ها و آزارهای مداوم او داشت. افزون بر این خودخواهی موره و این‌که او را به حال خود رها می‌نمود جریحه‌دارش می‌کرد؛ به خاطر آرامشی که شوهرش در دور و بر او برقرار کرده بود و این سعادت که خود از آن سخن می‌گفت کینه مبهمی در دلش نسبت به موره نگه می‌داشت. هنگامی که از شوهرش سخن می‌گفت تکرار می‌کرد:

– او نسبت به ما خیلی خوب است... شما باید گاهی صدای فریادش را بشنوید؛ دلیلش آن است که در همه چیز نظم را دوست دارد تا جایی که غالباً مایه خنده و تمسخر می‌شود؛ او به خاطر این‌که جای گلدانی در باغ عوض شده یا اسباب‌بازی‌ای روی کف اتاق افتاده است خشمگین می‌شود... از این که بگذریم

کاملاً حق دارد که طبق نظر خودش عمل کند. من می‌دانم که نسبت به او خصومت می‌ورزند، چون پولی جمع کرده است و هنوز هم هر چندگاه یک بار، بی‌آن‌که به و راجی‌های دیگران کوچک‌ترین توجهی کند، معاملات پرسودی انجام می‌دهد... به خاطر من هم مسخره‌اش می‌کنند، می‌گویند خسیس است، مرا در خانه نگه می‌دارد، حتی از خریدن یک جفت پوتین هم برای من امتناع می‌کند. این حرف‌ها راست نیست، من کاملاً آزادم. بی‌گمان ترجیح می‌دهد هر وقت برمی‌گردد مرا اینجا بیابد، نه این‌که من همیشه در کوچه‌ها مشغول گردش و دیدار این و آن باشم. از این گذشته، سلیقه‌های مرا می‌شناسد. من در خارج از خانه در جستجوی چه باشم؟

هنگامی که از موره در برابر و راجی‌های مردم پلاسان دفاع می‌کرد با شور و حرارتی ناگهانی سخن می‌گفت، مثل این‌که این احتیاج را احساس می‌کرد که از او در برابر اتهامات پنهانی‌ای که از درون خودش برمی‌خاست نیز دفاع کند؛ و با یک دلهره عصبی به این موضوع زندگی خارج از منزل برمی‌گشت. انگار به سبب ترس از چیزی مجهول، به سبب عدم اعتماد به نیروی خودش، به سبب وحشت از یک فاجعه، به اتاق تنگ غذاخوری و باغ قدیمی با شمشادهای بلندش پناهنده شده است. آن‌گاه از این ترس کودکانه تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شد؛ شانه‌هایش را بالا می‌انداخت؛ دوباره به آرامی به بافتن جورابش می‌پرداخت یا به وصله کردن یک پیراهن کهنه مشغول می‌شد. آن وقت آبه‌فوژا در برابر خود فقط زنی آرام را می‌دید از طبقه مرفه، با رنگ و روی تر و تازه و چشمان کمرنگ، که بوی رخت و ملافه و حوله تمیز و دسته گل چیده شده در سایه را در فضای خانه می‌پراکند. دو ماه به این ترتیب گذشت. آبه‌فوژا و مادرش جزئی از عادت‌های خانواده موره شده بودند. شب هرکس جای معین خودش را در دور میز داشت؛ چراغ در همان جای همیشگی خودش قرار داشت، کلمات همیشگی بازی‌کنان در میان همان سکوت‌های همیشگی، در میان همان سخنان ملایم کشیش و مارت فرو می‌افتاد. موره، هر بار که مادام‌فوژا او را به صورتی بیش از حد خشونت‌بار مغلوب نکرده بود، مستأجریش را «آدم‌های بسیار حسابی» می‌خواند.

تمام کنجکاوای بورژوازی بی‌کار که او از خود نشان می‌داد، در نتیجه نگرانی بازی‌های شب تسکین یافته بود. او دیگر آبه را زیر نظر نمی‌گرفت و می‌گفت که اکنون او را خوب می‌شناسد و او را مرد پاکدلی می‌داند.

خطاب به کسانی که در برابر او به آبه‌فوژا حمله می‌کردند بانگ می‌زد:

– راحت‌م بگذارید! شما بیخود سر و صدا راه می‌اندازید، در حالی که خیلی آسان می‌توان همه چیز را به سادگی توضیح داد... بر شیطان لعنت! من از همه چیز کاملاً آگاهم. او بر من منت می‌نهد و هر روز پیش ما می‌آید و اوّل شب را با ما می‌گذراند... آه! او مردی نیست که با همه گرم بگیرد. برای من قابل فهم است که مورد تنفر دیگران باشد و به غرور متهمس کنند.

موره از این‌که در پلاسان تنها کسی بود که می‌توانست به شناختن آبه‌فوژا مباحث کند لذت می‌برد؛ حتی اندکی از این امتیاز سوء استفاده می‌کرد. هر بار که به مادام روگن برمی‌خورد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و به طور غیرمستقیم به او می‌فهماند که مهمانش را دزدیده است. مادام روگن به جای جواب دادن فقط با ظرافت تبسم می‌کرد. موره با دوستان نزدیکش در رازگویی پا از این فراتر می‌گذاشت: آهسته می‌گفت که این کشیش‌های لعنتی هیچ کاری را نمی‌توانند به روش سایر مردم انجام دهند؛ آن وقت جزئیات بی‌اهمیتی را بازگو می‌کرد درباره این‌که آبه چطور می‌نوشید، چطور با زنان صحبت می‌کرد، چطور زانوهایش را از هم دور نگاه می‌داشت بی‌آن‌که هرگز پاهایش را روی هم بیندازد؛ داستان‌های کوچک زنده‌ای که حیرت آمیخته به نگرانی مردی آزاداندیش و فارغ از اعتقادات مذهبی را در برابر این ردای اسرارآمیز که تا پاشنه‌های مهمانش پایین می‌آمد بیان می‌کرد.

شب‌ها پی‌درپی سپری شده و به اولین روزهای ماه فوریه رسیده بودند. به نظر می‌آمد که آبه‌فوژا در گفتگوهایش با مارت با دقت از صحبت کردن درباره مذهب اجتناب می‌کرد. مارت یک بار تقریباً با مسرت به او گفته بود:

– نه آقای آبه، من زن پارسایی نیستم، زیاد به کلیسا نمی‌روم... چه انتظاری دارید؟ در ماری من همیشه مشغول کار بودم؛ حالا تنبلی مانع از خارج شدن من

از خانه می‌شود. از این گذشته باید به شما اعتراف کنم که در یک محیط آکنده از اندیشه‌های مذهبی تربیت نشده‌ام. مادرم می‌گفت خدای مهربان به منزل ما می‌آید.

کشیش بی‌آن‌که جوابی بدهد سرش را فرود آورده بود و با این کار خواسته بود بفهماند که ترجیح می‌دهد در چنین شرایطی درباره این چیزها صحبت نکند. با این‌همه یک شب درباره کمک غیرمنتظره‌ای که روان‌های دردمند در مذهب به آن دست می‌یابند شرح مسبوطی بیان کرد. صحبت از زن بیچاره‌ای در میان بود که انواع ناکامیابی‌ها و حرمان‌ها او را به خودکشی سوق داده بود.

کشیش با صدای ژرف خود گفت:

– او نمی‌بایستی در برابر ناامیدی تسلیم می‌شد. بی‌شک نمی‌دانسته است که دعا کردن موجب تسلی و تشفی او خواهد شد. من بسیاری از این زنان را دیده‌ام که گریان و درهم‌شکسته نزد ما می‌آمدند، و هنگامی که می‌رفتند به سرنوشت خود گردن نهاده بودند و به آرامشی دست یافته بودند که بیهوده در جای دیگر در پی آن بودند و شور و شوق زندگی کردن را باز یافته بودند. زیرا آنها زنان زده بودند و طعم سعادت خوار کردن خویش را در گوشه پرتی از کلیسا چشیده بودند. آنها برمی‌گشتند، همه‌چیز را فراموش می‌کردند و به خدا تعلق داشتند.

مارت با قیافه‌ای که نشان می‌داد غرق در اندیشه‌های دور و دراز است به این سخنان که آخرین کلماتشان با صدایی ضعیف‌تر و با لحنی حاکی از سعادت فوق‌بشری ادا شدند گوش داده بود. با صدایی آهسته، چنان‌که گویی با خود حرف می‌زند گفت:

– بله، این باید سعادت باشد؛ من گاهی به آن فکر کرده‌ام، اما همیشه ترس بر من مستولی شده است.

آبه بسیار به‌ندرت به این قبیل موضوعات اشاره می‌کرد؛ به‌عکس، غالباً درباره احسان صحبت می‌کرد. مارت بسیار نیک‌فطرت و دل‌نازک بود؛ به شنیدن حکایت کوچک‌ترین بدبختی اشک در چشمانش حلقه می‌زد. به نظر می‌آمد که آبه از این که او را از شدت ترحم چنین دستخوش رعشه می‌بیند خشنود است.

فوژا هر شب داستان رقت‌انگیز تازه‌ای در چنته داشت و با تعریف کردن آن و برانگیختن حس ترخم مداومی در مارت او را درهم می‌شکست و باعث می‌شد که عنان اختیار از کفش رها شود. مارت کاری را که در دست داشت رها می‌کرد، دست‌هایش را به هم متصل می‌نمود و با صورتی که از رنج و درد بسیار حکایت داشت فوژا را می‌نگریست، در حالی که او جزئیات تأثرانگیزی را درباره وضع اشخاصی که از گرسنگی می‌میرند و تیره‌بختانی که از فرط استیصال به شرارت روی می‌آورند تشریح می‌نمود. در این مواقع مارت به او تعلق داشت و آبه قادر بود وی را به اتخاذ هر تصمیمی وادارد. و غالباً در آن طرف اتاق نزاعی بر سر یک چهارده شاه که به غلط اعلام شده بود یا ورقی که برخلاف قواعد بازی برداشته شده بود درمی‌گرفت.

اواسط ماه فوریه بود که ماجرای اسف‌انگیزی پلاسان را در بهت و حیرت فرو برد. معلوم شد که دسته‌ای از دختران بسیار جوان، که تقریباً در سنین کودکی بودند، بر اثر ولگردی در کوچه‌ها به هرزگی و فسق و فجور کشیده شده‌اند؛ و ماجرا فقط پای بچه‌های هم سن و سال را به میان نمی‌کشید، گفته می‌شد که در این قضیه اشخاص بسیار جدی و باوقار در معرض بدنامی قرار داشتند. مارت پس از اطلاع از این واقعه که سر و صدای زیادی برپا کرد مدت هشت روز شدیداً دستخوش تأثر بود. او یکی از این دختران تیره‌بخت را که موهایی زرین داشت و خواهرزاده آشپز رز بود می‌شناخت و بارها وی را نوازش کرده بود. می‌گفت هر وقت به این دختران بیچاره فکر می‌کند تمام بدنش به رعشه می‌افتد.

یک شب آبه فوژا به او گفت:

– جای تأسف است که در پلاسان یک مؤسسه خیریه نظیر مؤسسه‌ای که در بزانسون وجود دارد یافت نمی‌شود.

و چون مارت او را زیر سؤال گرفت، آبه چگونگی آن مؤسسه خیریه را برای وی شرح داد. سازمانی بود برای نگهداری دختران خانواده‌های کارگری، دخترانی که از هشت تا پانزده سال دارند و پدران و مادرانشان هنگام رفتن به محل کارشان ناچارند آنها را در منزل تنها بگذارند. در طی روز این دختران را به

کارهای دوخت و دوز مشغول می‌کردند و شب هنگام که پدران و مادران به خانه‌ها باز می‌گشتند بچه‌ها را به آنان برمی‌گرداندند. به این ترتیب بچه‌های بیچاره به دور از زدالت‌ها و پلیدی‌ها و در میان بهترین سرمشوقها بزرگ می‌شدند. مارت این فکر را جوانمردانه یافت و اندک‌اندک چنان تحت استیلاي آن قرار گرفت که پیوسته از ضرورت ایجاد مؤسسه مشابهی در پلاسان سخن می‌گفت. آبه‌فوژا با تردستی نظریاتش را در این زمینه به او تلقین می‌کرد:

– این مؤسسه را تحت سرپرستی و حمایت حضرت مریم قرار خواهیم داد. اما اشکالات بی‌شماری را باید از سر راه برداشت: شما نمی‌دانید که کوچک‌ترین کار خیر چقدر زحمت و دردسر دارد. برای به ثمر رساندن چنین کاری به یک قلب مادرانه، پرشور، کاملاً صمیمی و ایثارگر نیاز هست.

مارت سرش را پایین می‌آورد، دزیره را که در کنارش به خواب رفته بود نگاه می‌کرد و حس می‌کرد که چشمانش پر از اشک شده‌اند. سپس درباره اقداماتی که باید انجام داد، هزینه‌های مؤسسه و مخارج سالانه آن پرسش‌هایی می‌نمود. یک شب ناگهان از کشیش پرسید:

– حاضرید به من کمک کنید؟

آبه‌فوژا با حالتی جدی یک دست او را گرفت و لحظه‌ای در دستش نگاه داشت و آهسته گفت که او یکی از زیباترین روح‌هایی را دارد که وی در زندگی‌اش به آنها برخورده است. آبه اظهار داشت قبول می‌کند، اما تمام امیدش به او است و از خود وی کار زیادی ساخته نیست. او بود که می‌بایستی کسانی را می‌یافت و از ایشان برای کمک مالی به مؤسسه تمهید می‌گرفت، در یک کلمه او بود که می‌بایستی وظیفه مذاکره با خانم‌ها و جلب همکاری آنان را برای تشکیل یک کمیته تقبل می‌کرد تا این کمیته جزئیات بس حساس و بس دشوار متن یک اعلامیه خطاب به عموم برای استعانت از حسن نوع‌دوستی مردم را گردآوری نماید. و آبه فردای آن روز با مارت در سن‌ساتورن قرار ملاقات گذاشت تا وسیله ارتباط او را با معمار اسقف‌نشین مهیا کند و گفت که این شخص خیلی بهتر از خود او خواهد توانست مارت را از میزان مخارج آگاه نماید. آن شب موره به

هنگام خوابیدن سخت مسرور بود. نگذاشته بود مادام فوژا یک دست هم ببرد. به زنش گفت:

– دوست من، خیلی خوشحال به نظر می‌آیی. هان! دیدی چطور پنج ورق پی‌درپی او را نقش زمین کردم؟ پیرزن به شدت از این بابت ناراحت بود! و چون مارت جامه ابریشمینی را از گنجی بیرون می‌آورد از او با تعجب پرسید مگر فردا قصد خارج شدن از خانه را دارد. موره در طبقه پایین از سخنانی که بین آبه و زنش رد و بدل شده بود چیزی نشنیده بود.

مارت جواب داد:

– بله، کارهایی دارم که باید انجام شوند. در کلیسا با آبه فوژا به خاطر چیزهایی که بعد برایت خواهم گفت قرار ملاقات دارم. موره مبهوت و متحیر در برابر زنش ایستاد و او را نگاه کرد تا ببیند که مسخره‌اش نمی‌کند. سپس بی‌آن‌که خشمگین شود، با حالت آمیخته به تمسخرش آهسته گفت:

– عجب، عجب، این تازگی دارد، حالا دیگر سر و کارت با کشیش‌ها افتاده است.

فصل ۸

فردای آن روز مارت ابتدا به منزل مادرش رفت و کار خیری را که در فکر انجام آن بود برای او تشریح کرد. چون خانم پیر تبسم‌کنان سرش را تکان می‌داد مارت تقریباً خشمگین شد و به او فهماند که از نوع دوستی بهره زیادی ندارد. فلیسیته ناگهان گفت:

– این فکر از آبه‌فوژا است.

مارت تعجب‌زده آهسته گفت:

– درست است؛ ما در این باره مفصلاً با هم صحبت کردیم. شما از کجا می‌دانید؟

مادام روگن شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و پاسخ روشن‌تری نداد. سپس با حرارت گفت:

– خوب! عزیزم حق با تو است؛ باید خودت را مشغول کنی، و چیزی که پیدا کرده‌ای بسیار خوب است. من از این که می‌بینم تو همیشه در آن خانه دورافتاده که بوی مرگ می‌دهد در به روی خود بسته‌ای به‌راستی غمگین می‌شوم. اما از من انتظاری نداشته باش؛ من نمی‌خواهم در کار تو هیچ‌گونه دخالتی داشته باشم. در غیر این صورت خواهند گفت که همه کارها را من انجام می‌دهم و ما با هم توافق کرده‌ایم تا افکارمان را به شهر تحمیل کنیم. من به‌عکس مایلیم که تمام سود فکر خوب تو نصیب خودت شود. من، در صورتی که مایل باشی با نصایحم به تو کمک خواهم کرد، اما نه بیشتر.

مارت که از فکر تنها بودن در ماجرابی به این بزرگی کمی وحشت داشت گفت:

– با این همه من انتظار داشتم که شما عضو کمیته مؤسس باشید.
– نه، نه، مطمئن باش که حضور من باعث خرابی کار خواهد شد. به عکس، با صدای خیلی بلند بگو که من نمی‌توانم عضو کمیته باشم و به بهانه مشغله زیاد پیشنهاد تو را رد کرده‌ام. حتی به طور غیرمستقیم بفهمان که من به طرح تو ایمان ندارم... خواهی دید که این امر خانم‌ها را مصمم به کمک به اجرای این طرح خواهد کرد. آنها از این که در کار خیری شرکت کنند که من در آن دخالتی ندارم خوشحال خواهند شد. برو مادام راستوال، مادام کندامن و مادام دلانگر را ببین؛ مادام پالوک را هم ببین اما آخر از همه؛ از این که به او مراجعه کرده‌ای احساس غرور خواهد کرد و بیش از همه آنهای دیگر به تو کمک خواهد نمود... و اگر به مشکلی برخوردی با من مشورت کن.

دخترش را تا دم پلکان مشایعت کرد. سپس توی صورت او نگاه کرد و با تبسم تصنعی پیرزنانه‌اش پرسید:

– حال آبه عزیز خوب است؟

مارت به آرامی جواب داد:

– خیلی خوب. من به سن‌ساتورنن می‌روم. قرار است در آن‌جا با معمار اسقف‌نشین ملاقات کنم.

مارت و کشیش فکر کرده بودند که کارها هنوز خیلی پا در هواست و در وضع فعلی نباید مزاحم معمار شد و قصد داشتند فقط با معمار دیدار کنند. از قضا در همان موقع نمازخانه را تعمیر می‌کردند و معمار هر روز به سن‌ساتورنن می‌آمد. آنها می‌توانستند در آن‌جا با او مشورت کنند و چنین وانمود کنند که تصادفاً به او برخورد کرده‌اند. مارت پس از آن که سرتاسر کلیسا را طی کرد چشمش به آبه‌فورزا و مسیو لیوتو^۱ افتاد که در بالای چوب‌بستی مشغول صحبت بودند و به

دیدن او شتابان پایین آمدند. یکی از شانه‌های آبه از گچ کاملاً سفید شده بود؛ او به کارهای تعمیر نمازخانه علاقمند بود.

در این ساعت بعدازظهر از زنان مؤمن خبری نبود، در صحن کلیسا و راهروها کسی دیده نمی‌شد و دو مستخدم با سروصدای زیاد مشغول مرتب کردن صندلی‌ها بودند که به طور درهم و برهم آنجا ریخته بودند. بناها از بالای نردبان‌ها در میان صدای ماله‌هایی که به دیوارها کشیده می‌شدند یکدیگر را صدا می‌کردند. سن ساتورنن به هیچ‌وجه حالت مذهبی نداشت، به طوری که مارت حتی به خود صلیب نکشید. در برابر نمازخانه در دست تعمیر بین آبه‌فوزا و مسیو لیوتو نشست. رفتارش در دفتر کار او چنان بود که گویی برای جویا شدن نظر معمار نزد او رفته باشد.

گفتگو نیم ساعت تمام به طول انجامید. معمار روی بسیار خوشی نشان داد؛ معتقد بود که نباید برای انجمن حضرت مریم - نامی که آبه به مؤسسه مورد نظرشان داده بود - محلی بنا نمود. این کار بیش از حدگران تمام خواهد شد. بهتر است بنای ساخته شده و آماده‌ای را خرید و با توجه به نیازهای مؤسسه تغییرات لازم را در آن انجام داد. او حتی صحبت از ساختمانی به میان آورد که در حومه شهر واقع شده بود و سابقاً محل یک آموزشگاه شبانه‌روزی بوده است و بعداً یک تاجر پوست در آن مستقر شده و اکنون آن را در معرض فروش گذاشته بود. او تعهد می‌کرد با صرف چند هزار فرانک این ساختمان ویران را کاملاً مرمت کند و به صورت بنای زیبایی درآورد. حتی وعده‌های مبالغه‌آمیزی داد و از یک مدخل بسیار زیبا برای عمارت، سالن‌های وسیع و حیاطی پردرخت سخن گفت. رفته‌رفته مارت و کشیش صدایشان را بلند کرده بودند و زیر طاق هلالی صحن کلیسا که صدا را به خوبی منعکس می‌کرد درباره جزئیات گفتگو می‌کردند، در حالی که مسیو لیوتو برای این که نمای عمارت را در نظر ایشان مجسم کند با نوک عصایش سنگفرش را خراش می‌داد. مارت هنگام خداحافظی با معمار گفت:

- خوب آقا، به توافق رسیدیم؛ شما صورت کوچکی از لوازم و مصالح مورد نیاز و کارهایی که باید انجام شود و هزینه تقریبی آنها تهیه کنید تا ما بدانیم چه

باید بکنیم... و لطفاً در این باره با هیچ کس صحبت نکنید، باشد؟ آبه فوراً خواست او را تا دم در کوچک کلیسا همراهی کند. هنگامی که با هم از مقابل محراب اصلی رد می‌شدند و مارت همان‌طور با حرارت با او صحبت می‌کرد، ناگهان از این‌که او را در کنار خود نیافت سخت متعجب شد؛ به دنبال او گشت و دید که در برابر صلیب بزرگ که در جلدی از پارچه ظریف پنهان بود خم شده است. دیدن این کشیش با ردای پوشیده از گچ که بدین‌سان خم شده بود احساس عجیبی در وی پدید آورد. به یادش آمد که در کجاست، با حالتی مضطرب به اطرافش نگرست و صدای قدم‌هایش را خفه کرد. دم در، آبه که حالتی بسیار جدی به خود گرفته بود، بی‌آن‌که سخنی بگوید انگشتش را که از آب مقدس تر بود به سوی او دراز کرد. مارت که سخت دستخوش اضطراب بود علامت صلیب به خود کشید. دو لنگه در با ناله خفه‌ای پشت سر او بسته شدند.

مارت از آن‌جا به منزل مادام دو کندامن رفت. از راه رفتن در هوای آزاد در کوجه‌ها احساس خوشی می‌کرد. چند فقره کاری که هنوز می‌بایستی انجام می‌داد در نظرش به منزله تفریح بود. مادام دو کندامن با تعجبی حاکی از دوستی از او استقبال کرد. مادام موره عزیز خیلی به‌ندرت به خانه او می‌آمد! وقتی که از موضوع ملاقات آگاهی یافت اظهار مسرت کرد و گفت برای هرگونه فداکاری آماده است. جامه بسیار دلفریبی به رنگ بنفش کم‌رنگ با روبان گره‌دار خاکستری به تن داشت و در سالن پذیرایی کوچکش نقش یک زن پاریسی تبعید شده به شهرستان را بازی می‌کرد. در حالی که دست‌های مارت را می‌فشرده گفت:

– چقدر خوب کردید که به من اعتماد کردید. ما را متهم می‌کنند که با زندگی پرتجمل‌مان سرمشق بدی برای این دخترهای بیچاره هستیم، اگر ما به آنها کمک نکنیم چه کسی این کار را خواهد کرد. از این گذشته، تصور این که بچه‌ها در معرض آلوده شدن به این زشتی‌ها و پلیدی‌ها قرار دارند موحش است. این فکر مرا بیمار کرد... من کاملاً در اختیار شما هستم.

و وقتی که مارت به او اطلاع داد که مادرش نمی‌تواند عضو کمیته باشد او باز هم حسن‌نیت بیشتری نشان داد و با نیشی از استهزاء گفت:

– خیلی جای تأسف است که او این قدر مشغله دارد؛ می‌توانست کمک بزرگی برای ما باشد... اما چه می‌شود کرد؟ ما آنچه از دستمان بریاید خواهیم کرد. من دوستانی دارم. به دیدن عالیجناب اسقف خواهیم رفت؛ اگر لازم باشد زمین و آسمان را زیر و رو خواهیم کرد... موفق خواهیم شد، به شما قول می‌دهم.

مادام دو کندانم به جزئیات مربوط به تعمیر ساختمانی که قرار بود خریداری شود و تغییراتی که در نظر بود در آن داده شود و هزینه‌ای که این کارها در برداشت گوش داد. پول مورد نیاز را همیشه می‌توان فراهم کرد. او می‌خواست که مؤسسه مایه افتخار کمیته باشد و همه چیز در آن زیبا و راحت باشد و در حالی که می‌خندید اضافه کرد که از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورد، اما انجام امور دیگر، مخصوصاً اقدامات اولیه و رهبری کلی طرح را به عهده می‌گیرد. مادام موره عزیز عادت به تمنا کردن ندارد، بنابراین او مارت را در ملاقات‌هایش همراهی خواهد کرد و حتی می‌تواند چند تا از این ملاقات‌ها را برای او انجام دهد. پس از یک ربع ساعت موضوع مؤسسه خیریه به صورت مسأله‌ای که منحصرأً به مادام دو کندانم مربوط می‌شد درآمد و او بود که به مارت دستورها و تعلیماتی درباره آن می‌داد. مارت در شرف رفتن بود که مسیو دو کندانم وارد شد. مارت ناراحت همان جا ایستاد و دیگر جرأت نکرد در برابر مباشر آب‌ها و جنگل‌ها، که شایع بود در ماجرای این دخترهای بیچاره که ننگ آن شهر را به خود مشغول داشته بود آلوده شده است، درباره موضوع ملاقاتش سخنی بر زبان آورد. مادام دو کندانم ناچار خود آن اندیشه بزرگ را برای شوهرش تشریح کرد و عکس‌العمل مسیو دو کندانم در قبال سخنان او از آرامش خاطر و احساسات پاک چیزی کم نداشت. او موضوع را به منتها درجه منطبق با اصول اخلاقی توصیف کرد و با حالتی جدی، به طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست پی ببرد که قصد تمسخر دارد یا نه گفت:

– چنین اندیشه‌ای فقط می‌تواند زاییده فکر یک مادر باشد؛ خانم، پلاسان عادات و اخلاق حسنه را مرهون شما خواهد بود.

مارت که از این مدیحه‌سرایی ناراحت شده بود جواب داد:

– من اذعان دارم که فقط بازگوکننده اندیشه‌ای هستم که از سوی شخصی که بسیار مورد احترام من است به من الهام شده است.

مادام دو کندانمن با کنجکاوای پرسید:

– کدام شخص؟

– آقای آبه‌فورژا.

مارت به‌سادگی بسیار درباره تمام صفات نیکی که در فکرش به آبه نسبت می‌داد سخن گفت و از این گذشته، هیچ‌گونه اشاره‌ای به شایعات بدی که رواج پیدا کرده بود نکرد. فورژا را به عنوان مردی که شایسته همه‌گونه احترام است معرفی کرد و گفت خوشوقت است که خانه خود را به روی وی گشوده است. مادام دو کندانمن گوش می‌داد و در همان حال با اشارات خفیف سرگفته‌های او را تصدیق می‌کرد. آنگاه فریاد زد:

– من همیشه گفته‌ام، آبه‌فورژا کشیش بسیار متشخصی است... شما نمی‌دانید چقدر آدم‌های شریر یافت می‌شوند! اما از وقتی که شما او را نزد خودتان می‌پذیرید کسی جرأت بدگفتن از او را ندارد. این امر یکباره به تصورات بد پایان داد... خوب، شما می‌گویید که فکر از اوست؟ باید او را وادار کرد که خودش را جلو بیندازد. تا آن موقع قرار ما این خواهد بود که از صحبت کردن در این باره و دست زدن به هر عملی خودداری کنیم... باور کنید که من همیشه این کشیش را دوست داشته و از او دفاع کرده‌ام...

مباشر آب‌ها و جنگل‌ها سخن او را برید و گفت:

– من با او صحبت کرده‌ام. به نظرم مردی کاملاً پاک‌طینت آمد.

اما زنش با یک حرکت دست او را ساکت کرد؛ غالباً با او مثل یک نوکر رفتار می‌کرد. در ازدواج مشکوکی که مسیو دو کندانمن به سبب آن مورد ملامت قرار می‌گرفت فقط خود او بود که بار رسوایی را به دوش می‌کشید؛ تمام مردم شهر زن جوانی را که کسی نمی‌دانست او از کجا با خود آورده است به پاس لطف و ملاحظت و به خاطر زیبایی آمیخته با خوشرویی‌اش مورد عفو قرار داده بودند و دوست می‌داشتند. مردم شهرستان‌ها بیش از آنچه بسیاری تصور می‌کنند در قبال

چنین صفاتی حسّاس‌اند. مسیو دو کندامن متوجّه شد که وجودش در این گفتگوی پرهیزگارانّه زائد است و با لحنی اندکی تمسخرآمیز گفت:

– من شما را با خدای مهربان تنها می‌گذارم و می‌روم یک سیگار بکشم... اکتاوی^۱، فراموش نکنی که زود لباس بپوشی؛ امشب به فرمانداری می‌رویم. هنگامی که او دیگر آن‌جا نبود دو زن باز لحظه‌ای صحبت کردند و آنچه را که گفته بودند دوباره پیش کشیدند و به حال دختران بیچاره‌ای که از راه راست منحرف می‌شوند دلسوزی کردند و با شور و حرارت زیاد از لزوم حفظ و حراست آنها در برابر تمام وسوسه‌ها و گمراهی‌ها سخن گفتند. مادام دو کندامن با فصاحت بسیار علیه فسق و فجور صحبت کرد و هنگامی که برای آخرین بار دست مارت را می‌فشرد گفت:

– بسیار خوب! با هم موافقیم. با اولین اشاره از سوی شما من در اختیاران خواه‌م بود... اگر به دیدن مادام راستوال و مادام دلانگر می‌روید به آنها بگویید که من مسئولیت همه‌چیز را تقبّل می‌کنم؛ کافی است که آنها فقط نامشان را در اختیار ما بگذارند... فکر من را می‌پسندید، این‌طور نیست؟ بدون ذره‌ای انحراف آن را دنبال خواهیم کرد... سلام مرا به آبه‌فوژا برسانید.

مارت بلافاصله به منزل مادام دلانگر و سپس به منزل مادام راستوال رفت. آنها را مؤدب، اما سردتر از مادام دو کندامن یافت. هر دو نفر جنبه مالی طرح را مورد بحث قرار دادند؛ پول زیادی برای این کار مورد نیاز است و وجوه هرگز از طریق توّسل به احساسات نوع‌دوستانه و کمک داوطلبانه مردم به دست نخواهد آمد، و این خطر وجود دارد که به نتیجه خنده‌آوری منتهی گردد. مارت با ارائه دادن ارقام و اعدادی آنها را مطمئن ساخت. آن‌گاه آن دو خواستند بدانند کدام یک از خانم‌ها موافقت خود را با عضویت در کمیته ابراز داشته است. با شنیدن نام مادام دو کندامن ساکت ماندند. سپس چون دانستند که مادام روگن عذر خواسته است خوشرویی بیشتری از خود نشان دادند.

مادام دلانگر در اتاق کار شوهرش از مارت پذیرایی کرد. او زنی ریزنقش و رنگ‌پریده بود و ملایمت و نرمی زنان خدمتکار را داشت و داستان عیاشی‌ها و هرزگی‌های او در پلاسان حالت افسانه‌ای به خود گرفته بود. وی سرانجام به آوای آهسته‌ای گفت:

– خدایا، چه چیز بهتر از این. این مؤسسه به منزله یک مکتب فضیلت برای جوانان کارگر خواهد بود. بسیاری از روح‌های ضعیف را با این کار نجات خواهیم داد. من نمی‌توانم پیشنهاد شما را رد کنم، زیرا احساس می‌کنم که از طریق شوهرم، که در سایهٔ وظایفش به عنوان شهردار با تمام اشخاص صاحب نفوذ روابط دائمی دارد بسیار برای شما مفید خواهم بود. فقط از شما می‌خواهم برای دادن جواب قطعی تا فردا به من فرصت بدهید. وضع ما ایجاب می‌کند که بسیار محتاط باشیم و من می‌خواهم با مسیو دلانگر مشورت کنم. مارت در منزل مادام راستوال زنی را یافت به همان اندازه بی‌حال که به شدت تظاهر به تقوا می‌کرد و برای صحبت کردن از دختران تیره‌بختی که وظایفشان را فراموش می‌کنند به دنبال کلماتی ناب می‌گشت. این یکی چاق بود و بین دو دخترش یک ردای بسیار فاخر کشیشی را گلدوزی می‌کرد. از همان ابتدای صحبت دخترها به دستور او از اتاق خارج شدند. آن‌گاه خانم گفت:

– متشکرم که به فکر من بودید، اما به‌راستی بسیار مرددم. هم اکنون عضو چند کمیته هستم. نمی‌دانم وقت خواهم داشت یا نه... من همین فکر شما را داشتم؛ اما طرح من وسیع‌تر و شاید کامل‌تر بود. یک ماه تمام است که تصمیم گرفته‌ام بروم درباره آن با عالیجناب صحبت کنم. اما هیچ‌گاه یک دقیقه وقت آزاد نداشته‌ام. به هر حال می‌توانیم متفقاً برای اجرای این طرح کوشش کنیم. من نظرم را به شما خواهم گفت، زیرا معتقدم درباره بسیاری از مسائل در اشتباهید... حالا که لازم است باز هم از فداکاری دریغ نخواهم کرد: شوهرم دیروز به من گفت: «راستی شما تمام وجودتان را وقف کارهای دیگران کرده‌اید و دیگر به کارهای خودتان نمی‌رسید.»

مارت کنجکاوانه او را می‌نگریست و در همان حال به رابطه گذشته او با

مسیو دلانگر که هنوز موضوع خنده و مسخره مشتریان کافه‌های گردشگاه سوور بود می‌اندیشید. زن شهردار و زن رئیس، مخصوصاً دومی، از نام آبه‌فوزا با حزم و احتیاط بسیار استقبال کرده بودند. مارت حتی از این عدم اعتماد به شخصی که مورد اطمینان کامل او بود اندکی آزرده شده بود؛ به این جهت صفات عالی آبه را مورد تأکید قرار داده بود و این امر دو زن را ناگزیر ساخته بود که شایستگی این کشیش را که در کنج عزلت می‌زیست و از مادرش نگهداری می‌کرد بپذیرند.

مارت هنگام خارج شدن از منزل مادام راستوال برای رفتن به خانه مادام پالوک که در طرف دیگر کوچه بالاند اقامت داشت فقط عرض کوچه را عبور کرد. ساعت هفت بود؛ اما علاقه‌مند بود که حتی به قیمت در انتظار گذاشتن مور و تحمّل غرغره‌های او خود را از شرّ این آخرین کار نیز خلاص کند. خانواده پالوک در اتاق غذاخوری سردی که بوی تنگدستی شهرستان‌ها، تنگدستی خاصی که به دقت پنهان نگاه داشته شده بود، در آن استشمام می‌شد در شرف نشستن بر سر میز غذا بودند. مادام پالوک، از این که به این صورت سر میز غذا غافلگیر شده بود ناراحت بود، با شتاب روی ظرف سوپ را که می‌خواست در بشقاب‌ها بریزد پوشاند. رفتارش بسیار مؤدبانه و کمابیش متواضعانه بود و در واقع از دیداری که انتظار آن را نداشت دستخوش اضطراب بود. شوهرش، قاضی، در حالی که دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود در برابر بشقاب خالی‌اش باقی ماند. هنگامی که مارت از دختران محله قدیمی صحبت کرد قاضی بانگ زد:

– بچه‌های فرومایه رذل! امروز در کاخ دادگستری جزئیات قشنگی دربارهٔ این امر به دستم رسید. آنها هستند که اشخاص بسیار محترم و شرافتمند را به فسق و فجور کشیده‌اند... خانم شما اشتباه می‌کنید که می‌گذارید این ارادل فکر شما را به خود مشغول دارند.

مادام پالوک به نوبه خود گفت:

– از این گذشته من از این بیم دارم که نتوانم خدمتی برای شما انجام دهم. من کسی را نمی‌شناسم. شوهرم ترجیح می‌دهد یک دستش را قطع کنند تا این که کوچک‌ترین تقاضایی از کسی بکند. انزجار از تمام بی‌عدالتی‌هایی که ناظر آن

بوده‌ایم سبب شده است که کنج عزلت اختیار کنیم. ما در اینجا زندگی محقری داریم و سعادت خود را در این می‌دانیم که فراموشمان نکنند... مثلاً اگر در حال حاضر به شوهر من پیشنهاد ترفیع مقام کنند او رد خواهد کرد. این‌طور نیست دوست من؟

قاضی سرش را به حالت تصدیق تکان داد. هر دو تبسم ضعیفی مبادله کردند و مارت در برابر این دو چهرهٔ موحش، پوشیده از اثر زخم و به غایت رنگ‌پریده از صفرها، که در بازی کردن این کم‌دی تسلیم دروغین در برابر سرنوشت این‌قدر با هم توافق داشتند متحیر مانده بود. خوشبختانه نصایح مادرش را به یاد آورد و قیافه بسیار مهربانی به خود گرفت و گفت:

— با این همه من به کمک شما امیدوار بودم. تمام خانم‌ها، مادام دلانگر، مادام راستوال و مادام دو‌کندامن را همراه خواهیم داشت، اما بین خودمان بماند؛ این خانم‌ها تنها اسمشان را خواهند داد. من دلم می‌خواست شخصی بسیار محترم و بسیار صمیمی را پیدا کنم که با علاقه‌مندی بسیار دل به این کار بدهد و فکر کرده بودم شما بپذیرید که آن شخص باشید. فکر کنید که اگر ما چنین طرحی را به نتیجه مطلوب برسانیم پلاسان تا چه اندازه باید سپاسگزار ما باشد!

مادام پالوک که از شنیدن این سخنان خوش محظوظ شده بود آهسته گفت:
— البته، البته.

— از این گذشته، شما اشتباه می‌کنید که خودتان را فاقد قدرت می‌پندارید. همه می‌دانند که در فرمانداری نظر بسیار خوبی نسبت به مسیو پالوک دارند. بین خودمان بماند، ایشان را برای جانشینی مسیو راستوال در نظر گرفته‌اند. انکار نکنید، هر چقدر هم که خودتان را پنهان کنید، شایستگی‌های شما را همه می‌دانند. ملاحظه نکنید، هم اکنون فرصتی عالی برای مادام پالوک پیش آمده است که کمی از انزوایی که خود را در آن قرار داده است خارج شود و نشان دهد چه زن هوشمند و نیکدلی در وجود او نهفته است.

قاضی پیوسته می‌جنبید و با چشم‌هایی که پلک‌های آن پیوسته به هم می‌خورد زنش را نگاه می‌کرد.

سرانجام گفت:

– مادام پالوک پیشنهاد شما را رد نکرد.

مادام پالوک گفت:

– نه، بی‌شک رد نکردم. حال که به‌راستی به من احتیاج دارید همین کافی است. شاید من به زودی باز مرتکب حماقتی شوم و رنج زیادی بر خود هموار کنم که هیچ‌گاه پاداشی هم در برابر آن دریافت نکنم. از مسیو پالوک بپرسید که ما چقدر نسبت به دیگران خوبی کرده‌ایم بی‌آن‌که کلمه‌ای درباره‌ آن صحبت کنیم. اکنون خودتان می‌بینید که این رویه کار ما را به کجا کشانده است... مهم نیست، کسی خودش را نمی‌تواند عوض کند، مگر نه؟ تا آخر عمرمان فریب خواهیم خورد... به من اعتماد داشته باشید خانم عزیز.

آقا و خانم پالوک از جایشان بلند شدند و مارت ضمن خداحافظی از آنها از آمادگیشان برای کمک سپاسگزاری کرد. روی پاگرد پلکان لحظه‌ای توقف کرد تا توری حاشیه دامنش را که میان نرده و پله‌ها گیر کرده بود آزاد کند و صدای زن و شوهر را شنید که با حرارت پشت در مشغول صحبت بودند. قاضی با صدای تیزی می‌گفت:

– آنها دنبال تو می‌آیند چون به تو احتیاج دارند. تو حیوان بارکش آنها خواهی بود.

زنش جواب داد:

– بدیهی است؛ اما بدان که بهای این کارشان و چیزهای دیگر را خواهند پرداخت.

هنگامی که مارت سرانجام به منزلش بازگشت ساعت نزدیک هشت بود. نیم ساعت تمام بود که موره انتظار او را می‌کشید تا سر میز شام برود: مارت می‌ترسید مرافعه و وحشتناکی در پیش داشته باشد. اما وقتی لباسش را درآورد و پایین آمد، شوهرش را دید که یک صندلی چرخانده و رویش نشسته و دو پایش را از دو طرف آن آویزان کرده است و به آرامی با نوک انگشتانش روی سفره

مشغول بازی روترت^۱ است. موره تا توانست به انواع و اقسام طرق ممکن مارت را مورد تمسخر قرار داد و از ایذا و آزار او فروگذار نکرد. به زنش گفت:

– تصوّر می‌کردم که تو امشب در یکی از اعتراف خانه‌های کلیسا خواهی خوابیدی... حال که به کلیسا می‌روی هر وقت کشیش‌ها دعوت می‌کنند به من خبر بده تا بیرون شام بخورم.

در تمام مدت شام شوخی‌هایی که از لحاظ ظرافت در همین سطح بود از چپته‌اش بیرون ریخت. اگر با زنش از در ستیز درآمده بود مارت خیلی کمتر رنج می‌برد. دو یا سه بار با حالتی آمیخته با تضرّع شوهرش را نگاه کرد، التماس‌کنان از او خواست راحتش بگذارد. اما این امر موره را بیشتر بر سر ذوق آورد. اکتاو و دزیره می‌خندیدند. سرژ که طرفدار مادرش بود سکوت اختیار کرده بود.

هنگامی که مشغول خوردن دسر بودند رز سخت بهت‌زده وارد اتاق شد و گفت مسیو دلانگر آمده است و می‌خواهد با خانم صحبت کند. موره با خنده‌ای تمسخرآمیز و حالتی حاکی از استهزاء گفت:

– آه! تو با مقامات هم در ارتباطی؟

مارت در سالن از شهردار پذیرایی کرد. مسیو دلانگر با خوشرویی با او روبرو شد و گفت برای تبریک گفتن به او به مناسبت اندیشهٔ جوانمردانه‌اش نخواستہ است تا فردا منتظر شود. مادام دلانگر اندکی محجوب است و با نپذیرفتن فوری پیشنهاد مارت دچار خطا شده است و او اکنون آمده است به نام زنش پاسخ دهد که مادام دلانگر از عضویت در کمیتهٔ خانم‌های پشتیبان مؤسسهٔ حضرت مریم بسیار احساس سربلندی و غرور خواهد کرد. خود او نیز به سهم خود تصمیم دارد تا جایی که از دستش برمی‌آید به موفقیت طرحی چنین مفید و تا این حد اخلاقی کمک کند.

مارت او را تا دم در کوچه مشایعت کرد. آن‌جا، هنگامی که رز چراغ را بلند می‌کرد تا پیاده‌رو را روشن کند شهردار اضافه کرد:

– به آبه فوزا بگویند که اگر از سر لطف زحمت آمدن به دفتر مرا بر خود هموار کند از صحبت کردن با او بسیار خوشوقت خواهم شد. حال که او مؤسسه‌ای از این نوع را در بزاسون دیده است خواهد توانست اطلاعات ذیقیمتی به من بدهد. من میل دارم که شهر لااقل بهای محلّ مؤسسه را بپردازد. خداحافظ خانم عزیز؛ سلام مرا به آقای موره برسانید، نمی‌خواهم مزاحمشان شوم. ساعت هشت، هنگامی که آبه فوزا با مادرش پایین آمد، موره به این اکتفا کرد که خنده کنان به او بگوید:

– پس شما امروز زخم را از من گرفتید؟ لااقل زیاد لوسش نکنید و از او یک زن مؤمن و مقدّس نسازید.

سپس در ورق‌های بازی غرق شد؛ در پی آن بود که از مادام فوزا انتقام موحشی بگیرد، انتقامی که سه روز باخت بر ضرورت و اهمیّت آن افزوده بود. مارت آزاد بود اقداماتش را برای کشیش تعریف کند. او خوشحال بود و خوشحالی‌اش به خوشحالی بچه‌ها شباهت داشت و هنوز از این بعد از ظهری که در خارج از منزل گذرانده بود پاک دستخوش هیجان بود. آبه او را واداشت که برخی جزئیات را تکرار کند و وعده داد به دیدن مسیو دلانگر برود، با این‌که ترجیح می‌دهد در این قضیه نامش به هیچ عنوان به میان نیاید. وقتی مارت را در برابر خود تا آن حد هیجان‌زده و تا آن اندازه تسلیم دید با خشونت گفت:

– شما خبط کردید که فوراً نام مرا به میان آوردید. اما شما مثل همه زن‌ها هستید، بهترین هدف‌ها در میان دستان شما تباه می‌شود.

مارت که از این پرخاش ناگهانی و خشونت‌بار در حیرت بود او را نگاه کرد و عقب رفت، در حالی که آن احساس وحشتی که هنوز گاهی در برابر ردای آبه به او دست می‌داد بر وی چیره می‌شد. به نظرش می‌آمد که دستانی آهنین روی شانه‌هایش قرار گرفته‌اند و او را تا می‌کنند. برای هر کشیشی زن به منزله دشمن است. وقتی که آبه او را در نتیجه این تنبیه بیش از حد سخت در حال طغیان دید نرم شد و آهسته گفت:

– من فقط به موقیّت طرح بزرگوارانه شما فکر می‌کنم... می‌ترسم اگر در آن

دخالتی کنم این موفقیت را به مخاطره بیندازم. می‌دانید که مردم شهر مرا دوست ندارند.

مارت چون فروتنی او را دید به او اطمینان داد که اشتباه می‌کند و همه خانم‌ها هنگام صحبت درباره او بهترین کلمات را به کار برده‌اند. همه می‌دانند که او از مادرش نگاهداری می‌کند و زندگی او که در انزوا سپری می‌شود شایسته همه‌گونه تمجید و ستایش است. سپس تا ساعت یازده از طرح بزرگ صحبت کردند و کوچک‌ترین جزئیات آن را بارها مورد گفتگو قرار دادند. شب دلنشینی بود.

موره در فاصله دو دست بازی چند کلمه‌ای از صحبت آن دو را شنیده بود. وقتی که برای خوابیدن رفتند گفت:

– خوب، شما دو نفر فساد را ریشه کن می‌کنید... بدعت خوبی است.

سه روز بعد کمیته خانم‌های سرپرست تشکیل شده بود. خانم‌ها مارت را به عنوان رئیس کمیته انتخاب کردند و وی که در خفا با مادرش مشورت می‌کرد براساس توصیه‌های او با شتاب مادام پالوک را به عنوان خزانه‌دار تعیین کرده بود. هر دو نفر رنج زیادی بر خود هموار می‌کردند. به تنظیم و نگارش بخشنامه‌ها می‌پرداختند و به هزار امر جزئی داخلی رسیدگی می‌نمودند. در خلال این احوال مادام دو کندانم از فرمانداری به کاخ اسقف می‌رفت و از کاخ اسقف به دیدار اشخاص بانفوذ می‌شتافت و با خوشرویی به تبیین «دو طرح میمونی که زاده فکر او بود» می‌پرداخت و در همان حال لباس‌های دلفریب و زیبایش را این طرف و آن طرف به نمایش می‌گذاشت و صدقه جمع‌آوری می‌کرد و قول حمایت و پشتیبانی می‌گرفت؛ مادام راستوال به نوبه خود برای کنش‌هایی که روزهای سه‌شنبه در منزلش می‌پذیرفت پارسایانه تعریف می‌کرد که چگونه فکر نجات دادن آن همه دخترچه‌های تیره‌بخت از فساد و آلودگی برای او پیدا شده بود، اما در عمل تنها به این اکتفا کرد که آبه‌بورت را مأمور کند تا نزد راهبه‌های سن ژوزف^۱ اقدام نماید و

رضایت آنان را برای خدمت در مؤسسه‌ای که طرح ایجاد آن ریخته شده بود به دست آورد؛ در حالی که مادام دلانگر با جمعیت کوچک کارمندان دولت این را در میان می‌گذاشت که شهر پلاسان ایجاد این مؤسسه را مرهون شوهرش خواهد بود و از هم‌اکنون در سایه لطف اوست که کمیته در یکی از سالن‌های شهرداری جلسات خود را برگزار می‌کند و به منظور حصول توافق درباره امور مربوط به اجرای طرح با فراغ‌بال به شور و تبادل نظر می‌پردازد. پلاسان بر اثر این هیاهو و جنجال پارسایانه پاک دستخوش هیجان بود. به زودی در شهر جز از مؤسسه حضرت مریم صحبتی شنیده نمی‌شد. در این هنگام سیل مدح و ستایش از هر سو روان شد و دوستان هریک از خانم‌های سرپرست وارد معرکه شدند و هر محفل و انجمنی در راه توفیق اجرای طرح دست به کار شد. فهرست‌هایی که برای گرفتن تعهد پرداخت کمک مالی از مردم تهیه شده بودند در سه محله شهر گردانده شدند و در ظرف یک هفته از سوی ساکنین این محله‌ها امضا شدند. چون گازت دو پلاسان^۱ این فهرست‌ها را با ذکر رقم پرداخت‌ها منتشر می‌کرد، عزت‌نفس‌ها تحریک شد و مشهورترین خانواده‌ها در کرم و سخاوتمندی به رقابت با یکدیگر برخاستند.

با این همه، در وسط جار و جنجال، اسم آبه‌فورزا اغلب به میان می‌آمد. با این که هریک از خانم‌های سرپرست ادعا می‌کرد که فکر اوّلیه از آن او بوده است، مردم می‌دانستند که این اندیشه شگرف را آبه از بزاسون آورده است. مسیو دلانگر این مطلب را به صراحت در یکی از جلسات شورای شهرداری اظهار داشت، در همان جلسه‌ای که خرید ساختمانی که معمار اسقف‌نشین برای استقرار مؤسسه حضرت مریم بسیار مناسب تشخیص داده بود تصویب شد. شب قبل از آن روز شهردار گفتگویی بسیار طولانی با کشیش کرده بود و هر دو نفر هنگام جدا شدن از هم به نشانه دوستی چند بار دست یکدیگر را مدتی نگه‌داشته و فشرده بودند. دبیر شهرداری حتی شنیده بود که آنها همدیگر را «آقای عزیز» خطاب

کرده بودند. این امر انقلابی به نفع آبه به وجود آورد. از آن پس او طرفدارانی پیدا کرد که از وی در برابر حملات دشمنانش دفاع می‌کردند.

از اینها گذشته، روابط خانوادهٔ مور به آبه برای وی کسب اعتبار و احترام کرده بود. او که تحت حمایت مارت بود، و به عنوان بانی یک اقدام خیرخواهانه شناخته شده بود که خودش با فروتنی انکار می‌کرد مولود فکر اوست، دیگر در کوچه‌ها آن راه و روش خاضعانه‌ای را که موجب می‌شد مماس با دیوارها راه برود نداشت. ردای نویش را در آفتاب به جلوه در می‌آورد و در وسط کوچه راه می‌رفت. از کوچه بالاند تا سن‌ساتورن می‌بایستی جواب تعداد زیادی از اشخاص را بدهد که به عنوان سلام کلاه از سر برمی‌داشتند. یک روز یکشنبه مادام دو کندان او را هنگامی که پس از به جای آوردن نماز بعدازظهر از کلیسا خارج می‌شد در میدان کاخ اسقف متوقف کرد و نیم ساعت تمام با وی به گفتگو پرداخت.

موره خنده کنان به او می‌گفت:

– خوب، آقای آبه، شما اکنون مورد لطف و محبت مردم پلاسان قرار گرفته‌اید... وقتی فکر می‌کنم که کمتر از شش ماه قبل من تنها کسی بودم که از شما دفاع می‌کردم!... با این همه اگر من به جای شما بودم به اوضاع اعتماد نمی‌کردم. هنوز اسقف و اطرافیانش علیه شما هستند.

کشیش شانه‌هایش را کمی بالا می‌انداخت. می‌دانست که خصومتی که هنوز با آن مواجه می‌شود از ناحیه روحانیون است. آبه‌فنیل عالیجناب روسلو را که تحت خشونت اراده او بر خود می‌لرزید کاملاً در دست خود داشت. در روزهای آخر ماه مارس، معاون کل اسقف برای مسافرت کوتاهی شهر را ترک گفت و آبه‌فورزا، ظاهراً با استفاده از این غیبت، چند دیدار از اسقف به عمل آورد. آبه‌سورن منشی مخصوص تعریف می‌کرد که «این مرد عجیب» ساعت‌ها و ساعت‌ها با عالیجناب در اتاق در بسته می‌ماند و بعد از این گفتگوهای طولانی عالیجناب به غایت بدخلق می‌شد. هنگامی که آبه‌فنیل برگشت آبه‌فورزا در برابر او بار دیگر خود را کنار کشید و دیدارهایش را با اسقف قطع کرد. اما نگرانی اسقف

برطرف نشد، واضح بود که در زندگی برخوردار از آسایش و رفاه این روحانی عالی‌مقام فارغ از غم فاجعه‌ای روی داده است. در ضیافت شامی که تمام روحانیون قلمرو خود را به آن دعوت کرده بود مخصوصاً نسبت به آبه‌فوژا بسیار مهربان بود و با این حال آبه هنوز چیزی بیش از معاون حقیر پیش‌نماز سن‌ساتورن نبود. لبان باریک آبه‌فنیل بیشتر به هم فشرده می‌شدند؛ زنانی که نزد او به گناهانشان اعتراف می‌کردند، وقتی که با مهربانی جوای و وضع سلامت‌اش می‌شدند خشمش را برمی‌انگیختند. خشمی که آن را فرو می‌خورد.

در این روزها بود که آبه‌فوژا به آرامش خاطر کامل دست یافت. او زندگانی را ادامه می‌داد؛ اما رفتارش بی‌تکلف و مهرآمیز بود. پیروزی قطعی در یک سه‌شنبه شب نصیص شد. در منزلش دم پنجره ایستاده بود و از نخستین نسیم‌های ملایم بهاری بهره می‌گرفت؛ در این هنگام دار و دسته آقای پکور دسوله از عمارت فرمانداری به باغ سرازیر شدند و از دور به آبه سلام کردند؛ مادام دو کندانم در میان ایشان بود و صمیمیت را به جایی رسانید که دستمالش را تکان داد. اما در همان لحظه، در طرف دیگر، دار و دسته مسیو راستوال در برابر آبشار روی صندلی‌های روستایی می‌نشستند. مسیو دلانگر که به مهتابی فرمانداری تکیه داده بود و از فراز باغ موره، در سایه شیب زمین‌ها، آنچه را که در منزل قاضی می‌گذشت زیر نظر داشت آهسته گفت:

— خواهید دید که حتی آن‌قدر التفات نخواهند داشت که او را مشاهده کنند. مسیو دلانگر اشتباه می‌کرد. آبه‌فنیل که به‌ظاهر بر حسب اتفاق سرش را برگردانده بود کلاهش را از سر برداشت. آن‌گاه تمام کشیش‌هایی که آن‌جا بودند همین کار را کردند و آبه‌فوژا به سلام ایشان پاسخ گفت. سپس، بعد از آن که نگاهش را به آرامی به راست و چپ به روی دو گروه به گردش درآورد پنجره را ترک گفت و با حزم و احتیاطی مذهبی پرده‌های سفیدش را کشید.

در ماه آوریل هوا بسیار ملایم بود. شب هنگام، بعد از شام بچه‌ها اتاق غذاخوری را ترک کرده و برای بازی کردن به باغ می‌رفتند. چون در هوای گرم اتاق تنگ نفس کشیدن دشوار بود، مارت و کشیش نیز سرانجام به روی مهتابی نقل مکان کردند. آنها در چند قدمی پنجره که کاملاً باز بود، خارج از پرتو زنده چراغ که شمشادهای بزرگ را خط خط می‌کرد می‌نشستند و آن‌جا در تاریکی شامگاه از هزار مسأله مربوط به مؤسسه حضرت مریم صحبت می‌کردند. این توجه دائمی به احسان و نیکوکاری به صحبت آنها ملایمت بیشتری می‌بخشید. در برابرشان بین درختان گلابی عظیم مسیو راستوال و درختان سیاه شاه بلوط باغ فرمانداری تکه بزرگی از آسمان هویدا بود. بچه‌ها در آن سوی باغ زیر آلاچیق‌ها می‌دویدند: در همان حال نزاع‌های کوتاهی در اتاق غذاخوری در می‌گرفت و صدای موره و مادام فوزا که تنها مانده و با شور و هیجان سرگرم بازی بودند ناگهان بلند می‌شد. گهگاه مارت دستخوش تأثر می‌شد و سستی و ضعفی بر او مستولی می‌گردید که آهنگ سخن گفتنش را کندتر می‌کرد و با مشاهده خط زرنی که یک شهاب ثاقب در فضا رسم می‌کرد از گفتن باز می‌ایستاد. آن وقت تبسم‌کنان اندکی سرش را به عقب خم می‌کرد و آسمان را می‌نگریست و آهسته می‌گفت:

– یکی دیگر از ارواح برزخ است که وارد بهشت می‌شود.

سپس چون کشیش ساکت می‌ماند مارت اضافه می‌کرد:

– این اعتقادات، تمام این حرف‌های جاهلانه خالی از لطف و زیبایی

نیستند... آقای آبه، ای کاش آدم تمام عمر دختر کوچکی باقی می ماند.

اکنون دیگر مارت شبها لباسهای زیر اعضای خانواده را وصله نمی کرد. برای این کار لازم بود یک چراغ روی مهتابی روشن کرد و او این تاریکی و این شب ملایم را که در عمق آن احساس راحتی می کرد ترجیح می داد. افزون بر این، تقریباً هر روز از منزل خارج می شد و این کار بسیار خسته اش می کرد و بعد از شام دیگر حتی حال این که سوزنی به دست گیرد نداشت. لازم شد که رز امر وصله کردن رختها را به عهده بگیرد، زیرا موره شکایت داشت که تمام جورابهایش سوراخ است.

در حقیقت مارت سخت گرفتار بود. گذشته از جلسات کمیته که ریاست آنها را عهده دار بود نگرانی های بسیاری داشت. ملاقات هایی را می بایستی انجام می داد. کارهای نوشتنی و امور جزئی را به مادام پالوک محول می کرد؛ اما علاقه و اشتیاق او به این که مؤسسه کارش را هرچه زودتر آغاز کند به حدی بود که تا هفته ای سه بار به حومه شهر می رفت تا اطمینان حاصل کند که کارگران کارشان را به خوبی انجام می دهند. چون همیشه چنین به نظرش می آمد که پیشرفت کارها بیش از حد کند است در جستجوی معمار شتابان به سن ساتورن می رفت و او را ملامت می کرد و التماس کنان از او می خواست که کارگانش را به حال خود رها نکند، و حتی به کارهایی که معمار در آنجا انجام می داد حسادت می کرد و معتقد بود که امر تعمیر نمازخانه بسیار سریع تر پیشرفت می کند. مسیو لیوتو تبسم می کرد و تأکید می نمود که همه چیز در زمان مقرر به انجام خواهد رسید. آبه فوژا نیز اظهار می داشت که هیچ چیز پیشرفت نمی کند و مارت را ترغیب می کرد که یک دقیقه معمار را راحت نگذارد. سرانجام کار به جایی رسید که مارت هر روز به سن ساتورن می آمد. در حالی که سرش پر از ارقام بود و به دیوارهایی که باید خراب کرد و دوبار ساخت می اندیشید وارد آنجا می شد. سرمای کلیسا اندکی آرامش می کرد. از آب متبرک برمی داشت، بی اختیار به خود علامت صلیب می کشید تا مثل همه رفتار کرده باشد. با وصف این، مستخدمین کلیسا کم کم او را باز می شناختند و سلامش می گفتند؛ خود او با نمازخانه های

مختلف، با خزانه کلیسا که گاهی برای یافتن آبه‌فوزا به آنجا می‌رفت، با راهروهای بزرگ، با حیاط‌های کوچک صومعه که از آنها عبورش می‌دادند آشنا می‌شد. پس از یک ماه دیگر هیچ گوشه‌ای از سن‌ساتورن برای او ناآشنا نبود. گاهی ناگزیر می‌شد منتظر معمار بشود؛ در نمازخانه دورافتاده‌ای می‌نشست و چون بر اثر راه رفتن بسیار تند خسته شده بود استراحت می‌کرد و در همان حال هزار توصیه‌ای را که تصمیم گرفته بود به مسیو لیوتو بکند در اعماق حافظه‌اش مرور می‌نمود؛ آن‌گاه، سکوت لرزانی که او را در برمی‌گرفت، تاریکی شیشه‌های رنگین پنجره‌های بزرگ که حالتی مذهبی داشت، او را در نوعی رؤیای مبهم و بسیار دلنشین فرو می‌برد. رفته‌رفته به سقف‌های بلند هلالی، به لختی پرهیبت دیوارها، به محراب‌ها با روپوش‌هایشان و به صندلی‌هایی که به طور منظم پشت سر هم چیده شده بودند علاقه پیدا می‌کرد. همین که دو لنگه در کلیسا به آرامی پشت سرش بسته می‌شد، گویی احساس راحتی بی‌حدی به وی دست می‌داد و غم‌ها و گرفتاری‌های جهان را فراموش می‌کرد و سراسر وجودش در آرامش و سکون زمین مستهلک می‌شد. شبی بعد از یک روز گرم و طوفانی، بی‌آن‌که به آنچه می‌گوید بیندیشد در برابر شوهرش گفت:

– هوای سن‌ساتورن خوب است!

موره خنده‌کنان گفت:

– می‌خواهی برویم آنجا بخوابیم؟

مارت آزرده شد. این فکر آسایش صرفاً جسمی که در کلیسا احساس می‌کرد مانند کاری ناشایست ناراحتش کرد. از این پس هر وقت به سن‌ساتورن می‌رفت احساس اضطراب خفیفی می‌کرد و می‌کوشید خونسرد بماند و همان‌طور که وارد سالن‌های بزرگ شهرداری می‌شد وارد آنجا شود؛ و با وجود این برخلاف میل خودش، بر اثر عرشه‌ای تا اعماق وجودش تکان می‌خورد. از این بابت رنج می‌برد و با علاقه به سوی این رنج باز می‌گشت.

به نظر می‌آمد که آبه‌فوزا متوجه این بیداری تدریجی که هر روز شور و علاقه بیشتری در مارت برمی‌انگیخت نیست. او برای مارت همان مرد پرمشغله

و مهربانی بود که با خداوند کاری نداشت. در رفتار آبه چیزی که مبتن کشیش بودن او باشد مطلقاً وجود نداشت. با وجود این مارت گاهی هنگامی که او در مراسم تدفین شرکت داشت مزاحمش می‌شد؛ آن وقت او با لباس سفید کلیسا می‌آمد و بوی مبهم کندر و شمع را با خود به همراه می‌آورد و بین دو ستون لحظه‌ای صحبت می‌کرد. غالباً موضوع صحبت مربوط به صورت مطالبات بنا یا تقاضاهای نجار بود. آبه ارقام دقیقی را ارائه می‌داد و آن‌گاه می‌رفت تا مرده‌اش را همراهی کند، در حالی که مارت آن‌جا می‌ماند و مدتی دراز در صحن خالی کلیسا که در آن مستخدمی مشغول خاموش کردن شمع‌ها بود معطل می‌شد. مارت عادت کرده بود که هر وقت با آبه‌فوزا از صحن کلیسا عبور می‌کرد و آبه در برابر محراب اصلی خم می‌شد او نیز خم شود، و ابتدا این کار را تنها از لحاظ رعایت ادب انجام می‌داد؛ بعداً این ادای احترام صورت طبیعی و غیرارادی پیدا کرده بود و مارت حتی وقتی که تنها بود به آن مبادرت می‌کرد. تا آن موقع این تعظیم در برابر محراب تنها عمل حاکی از روی آوردن او به مذهب بود. دو یا سه بار بی‌آن‌که متوجه باشد در روزهایی که مراسم بزرگ مذهبی برگزار می‌شد به طرف کلیسا آمد. اما همین که صدای ارگ‌ها را شنید و کلیسا را پر از مردم دید و وحشت بر او مستولی شد و جرأت عبور کردن از در را در خود نیافت و پا به فرار گذاشت.

موره غالباً با خنده تمسخرآمیزش از او سؤال می‌کرد:

– خوب! اولین مراسم کمونیون^۱ تو کی انجام می‌شود؟

با مطالبه‌های خود زنش را به باد مسخره می‌گرفت. مارت هیچ‌گاه جواب نمی‌داد، به چهره شوهرش خیره می‌شد و وقتی که موره شورش را درمی‌آورد شعله کوتاهی در چشمانش افروخته می‌شد. رفته‌رفته موره تلخ‌تر شد و دیگر حال مسخره کردن نداشت. سپس، بعد از گذشت یک ماه، خشمگین شد و روزهایی که می‌دید شامش حاضر نیست زبان به ملامت می‌گشود:

– آیا عاقلانه است که آدم خودش را قاطی کشیش‌ها بکند. تو حالا همیشه

بیرون از منزل هستی، نمی‌شود یک ساعت در خانه نگهت داشت... اگر در نتیجه این رفتار تو همه کارها لنگ نمی‌شد برای من فرقی نمی‌کرد. اما لباس‌های زیر من دیگر وصله نمی‌شود، ساعت هفت میز حتی چیده هم نشده، دیگر نمی‌شود از پس رز برآمد، خانه دارد به غارت می‌رود.

و کهنه گردگیری را که روی زمین افتاده بود برمی‌داشت، بطری شراب را که روی میز فراموش شده بود سر جایش می‌گذاشت، با نوک انگشتانش گرد و خاک مبل‌ها را پاک می‌کرد و با این کارها خشمش را بیش از پیش شعله‌ور می‌ساخت و بانگ می‌زد:

– فقط همینم مانده که یک جارو بردارم و یک پیش‌بند آشپزخانه ببندم!... قول شرف می‌دهم که عین خیالت هم نخواهد شد، خواهی گذاشت من کار خانه را انجام دهم بی آن‌که حتی متوجه موضوع بشوی. می‌دانی که امروز صبح دو ساعت صرف مرتب کردن این گنجه کرده‌ام؟ نه دوست من، این وضع قابل دوام نیست.

دفعه‌های دیگری دعوا بر سر بچه‌ها درمی‌گرفت. موره در بازگشت به منزل دیده بود که دزیره «ریخت یک بچه خوک را پیدا کرده» و تک و تنها در باغ در برابر سوراخ مورچه‌ها به روی شکم خوابیده تا ببیند مورچه‌ها در زیر زمین چه می‌کنند. به محض این که چشمش به زنش افتاد فریاد زد:

– جای شکرش باقی است که بیرون از منزل نمی‌خوابی! بیا دخترت را ببین. من نخواستم لباسش را عوض کند تا تو از این منظره قشنگ لذت ببری. دخترک، در حالی که پدرش او را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند به شدت می‌گریست.

– هان! قشنگ است؟... بچه‌ها را وقتی تنها بگذارای خودشان را به این ریخت درمی‌آورند. تقصیر از این بچه بیگناه نیست. تو نمی‌خواستی پنج دقیقه او را ترک کنی، می‌گفتی خانه را آتش خواهد زد... بله خانه را آتش خواهد زد، همه چیز خواهد سوخت و خیلی هم خوب خواهد شد.

سپس، بعد از آن که رز دزیره را برد، ساعت‌ها به حرف زدن ادامه داد:

– تو حالا برای بچه‌های دیگران زندگی می‌کنی و نمی‌توانی از بچه‌های خودت مواظبت کنی و این امر قابل فهم است چون وقت این کار را نداری... آه! تو خیلی احمقی! خودت را به خاطر عده‌ای رذل که دستت می‌اندازند و هر شب در گوشه و کنار حصار شهر با این و آن وعده ملاقات دارند از فرط خستگی از پای درمی‌آوری! یک شب برو طرف‌های مای‌اگردش کن. آن وقت این اراذلی را که می‌خواهی تحت حمایت حضرت مریم قرار دهی خواهی دید که دامن‌های زیرشان روی سرشان است...

موره نفس تازه می‌کرد و سپس ادامه می‌داد:

... اولاً پیش از این که بروی دخترها را از توی لجن‌زار جمع کنی از دزیره مواظبت کن. سوراخ‌های پیراهنش به اندازه یک مشت‌اند. یکی از این روزها با دست و پای شکسته در باغ پیدایش می‌کنیم... از اکتاو و سرژ حرفی نمی‌زنم، با این که دلم می‌خواهد وقتی از مدرسه برمی‌گردند تو خانه باشی. آنها کارهای خطرناکی می‌کنند که خرابی به بار می‌آورند. دیروز با در کردن ترقه دو تا از سنگ‌های کف تراس را ترک‌اندند. به تو می‌گویم که اگر در خانه‌ات بند نشوی یکی از این روزها می‌بینیم که خانه با خاک یکسان شده.

مارت در چند کلمه عذرخواهی می‌کرد. ناچار شده بود از خانه خارج شود. موره با عقل سلیم و سخنان گزنده و آزاردهنده‌اش راست می‌گفت؛ خانه دستخوش نابسامانی بود. این گوشه آرام که آفتاب در آن به خوشی غروب می‌کرد اکنون پر از فریاد و سر و صدا می‌شد، به حال خود رها شده بود و بی‌نظمی لجام‌گسیخته بچه‌ها، بدخلقی‌های پدر و خستگی آمیخته با بی‌علاقگی و بی‌قیدی مادر فضای آن را می‌آکند. شب هنگام، سر میز شام، همه آنها با بی‌میلی غذا می‌خوردند و با هم نزاع می‌کردند. رز فقط طبق نظر خودش عمل می‌کرد. از این گذشته، در اختلافات بین زن و شوهر آشپز حق را به خانم می‌داد.

کار به جایی رسید که موره، هنگامی که با مادرزنش برخورد کرد، به تلخی از

مارت زبان به شکایت گشود، گرچه احساس می‌کرد با بازگو کردن گرفتاری‌ها و مشکلات خانوادگی‌اش آن خانم پیر را شادمان می‌کند.

فلیسیته تبسم‌کنان گفت:

– خیلی من را متعجب می‌کنید. به نظرم مارت از شما می‌ترسد؛ حتی فکر می‌کردم او بیش از حد ضعیف و بیش از حد مطیع است. یک زن نباید جلوی شوهرش بلرزد.

موره که دستخوش ناامیدی بود فریاد زد:

– بله، برای این‌که دعوا نشود حاضر بود زیر خاک برود. یک نگاه من کافی بود، هرچه من دلم می‌خواست می‌کرد... حالا اصلاً این‌طور نیست؛ هرچه فریاد بزنم او کاری که می‌خواهد می‌کند. درست است، جواب نمی‌دهد، جلوی من نمی‌ایستد، اما به زودی این کار را هم خواهد کرد.

فلیسیته با دورویی جواب داد:

– اگر بخواهید من با مارت صحبت می‌کنم. اما این کار ممکن است باعث رنجش او بشود. این چیزها باید بین زن و شوهر بماند... من نگران نیستم؛ شما راهش را خوب بلدید، آن آرامشی را که آن‌همه به آن می‌نازیدید دوباره به دست خواهید آورد.

موره که نگاهش را به زمین دوخته بود سرش را تکان می‌داد. پس از لحظه‌ای

گفت:

– نه، نه، من خودم را می‌شناسم؛ داد و فریاد می‌کنم، اما فایده ندارد. راستش را بخواهید مثل یک بچه ضعیفم... مردم بیخود خیال می‌کنند که من همیشه با زخم با خشونت رفتار کرده‌ام. اگر او بیشتر اوقات کاری را که من می‌خواستم می‌کرده، برای این بوده که اهمیت نمی‌داده، برایش فرقی نمی‌کرده که این‌طور رفتار کند یا طور دیگری. با این ظاهر سر به زیر خیلی لج‌باز است... به هر حال سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که بعد از این کاملاً مطیع باشد.

بعد سرش را بلند کرد و گفت:

– بهتر بود این صحبت‌ها را با شما نمی‌کردم؛ شما این حرف‌ها را به کسی

نگوید، باشد؟

فردای آن روز مارت به دیدن مادرش رفت. فلیسیته قیافه سردی به خود گرفت و گفت:

– دخترم، تو بد می‌کنی که با شوهرت خوب رفتار نمی‌کنی... دیروز دیدمش، خیلی عصبانی است. می‌دانم که بسیاری از کارهایش مسخره و مضحک‌اند، اما این دلیل نشد که تو به خانه و زندگی خودت نرسی.

مارت خیره مادرش را نگاه کرد و با لحن خشنی گفت:

– آه! او از من شکایت می‌کند. حق این بود که دست‌کم حرفی نمی‌زد؛ من که از او شکایت نمی‌کنم.

و صحبت را عوض کرد؛ اما مادام روغن با جویا شدن از احوال آبه‌فوژا دوباره مارت را وادار به سخن گفتن از شوهرش کرد.

– بگو ببینم، شاید موره آبه را دوست ندارد و به این سبب به تو اخم و تخم می‌کند؟

مارت سخت تعجب کرد و آهسته گفت:

– فکر عجیبی است! چرا شوهرم آبه‌فوژا را دوست نداشته باشد؟ دست‌کم هیچ‌وقت به من چیزی نگفته است که چنین استنباطی بکنم، به شما که چیزی نگفته... نه، اشتباه می‌کنید. اگر یک شب مادر فوژا برای بازی کردن پایین نیاید او می‌رود به اتاقشان و می‌آوردشان.

در واقع موره کلمه‌ای درباره آبه‌فوژا بر زبان نمی‌آورد. گاهی به شیوه‌ای نه چندان ظریف او را مسخره می‌کرد. وقتی بر سر موضوع مذهب سر به سر زنش می‌گذاشت و با شوخی‌ها و طعنه‌های خود او را آزار می‌داد پای آبه را نیز به میان می‌کشید. اما از این حد تجاوز نمی‌کرد.

یک روز صبح در حالی که ریشش را اصلاح می‌کرد خطاب به مارت فریاد

زد:

– گوش کن جانم، اگر خواستی بروی کلیسا به گناہانت اعتراف کنی آبه‌فوژا را برای این کار انتخاب کن. دست‌کم به این ترتیب گناہانت بین خودمان می‌ماند.

آبه‌فوژا اعتراف‌کنندگان را روزهای سه‌شنبه و جمعه می‌پذیرفت. در این روزها مارت از رفتن به سن‌ساتورن اجتناب می‌کرد و می‌گفت نمی‌خواهد مزاحم آبه بشود؛ اما نرفتن او بیشتر به سبب آن بود که وقتی آبه را در لباس سفید کلیسا می‌دید که بوی خفیف رختکن کلیسا را به همراه می‌آورد، احساس نوعی آزر می‌آمیخته به ترس ناراحتش می‌کرد. یک روز جمعه، برای این‌که ببیند کار ساختمانی محلّ مؤسسه حضرت مریم در چه مرحله‌ای است همراه مادام دو‌کندامن به آن‌جا رفت. کارگران در حال تمام کردن جلوخان عمارت بودند. مادام دو‌کندامن فریادی حاکی از عدم رضایت برآورد. او آرایش ساختمان را حقیر و پیش‌پاافتاده و مبتذل می‌یافت. به اعتقاد او در مدخل عمارت می‌بایستی دو ستون باریک و یک مدخل بیضی شکل ساخته می‌شد، چیزی که در عین حال هم جوان باشد و هم حالت مذهبی داشته باشد؛ معماری ساختمان باید طوری باشد که کمینه خانم‌های سرپرست به آن مباحثات کند. مارت که در ابتدا مردّد بود کم‌کم تحت تأثیر این اظهارنظرها قرار گرفت و سرانجام تصدیق کرد که عمارت به صورتی که در حال ساخته شدن است پس از تمام شدن ظاهر حقیری خواهد داشت. سپس چون مادام دو‌کندامن او را تحریک می‌کرد که برای جلوگیری از این امر دست به اقدام بزند وعده داد که همان روز با مسیو لیوتو در آن باره صحبت کند. برای آن‌که به قولش وفا کند قبل از بازگشت به خانه سری به کلیسا زد. ساعت چهار بود و معمار تازه آن‌جا را ترک گفته بود. وقتی که سراغ آبه‌فوژا را گرفت یکی از خادمان کلیسا به او جواب داد که در نمازخانه سنت اورلی^۱ مشغول شنیدن اعترافات تائین است. تنها آن موقع یادش افتاد که روز جمعه است و آهسته گفت که نمی‌تواند منتظر او بشود. اما چون آهنگ خارج شدن از کلیسا را کرد، هنگامی که از برابر نمازخانه سنت اورلی گذشت فکر کرد شاید آبه او را دیده باشد و حقیقت آن بود که احساس می‌کرد ضعف عجیبی بر وجودش مستولی شده است. بیرون نمازخانه نشست و به نرده تکیه داد

1. Sainte-Aurelie

و همان جا ماند.

آسمان خاکستری بود و تاریکی رفته رفته فضای کلیسا را فرا می‌گرفت. در راهروهای دو طرف صحن که از هم اکنون تاریک بودند شعله ستاره مانند یک شمع، پایه زرین یک شمعدان، جامه سیمین یک مجسمه حضرت مریم می‌درخشیدند؛ پرتو کم‌رنگی که سراسر صحن بزرگ را طی می‌کرد، بر روی چوب بلوط صاف و یکدست نیمکت‌ها و صندلی‌های مخصوص روحانیون فرو می‌مرد. مارت هرگز در آن جا تا این حد از خود بیخود نشده بود؛ انگار ساق‌هایش شکسته بودند؛ دست‌هایش به قدری سنگین بودند که آنها را روی زانوهایش به هم وصل کرده بود تا از زحمت حملشان بیاساید. خود را به دست خوابی رها می‌کرد که در آن مانند حالت بیداری می‌دید و می‌شنید، اما به گونه‌ای بسیار ملایم و مطبوع. طنین صداها ی خفیف در زیر سقف، سقوط یک صندلی، صدای قدم‌های زنی پارسا که تا دیروقت در کلیسا مانده بود او را دستخوش تأثر می‌ساختند و مانند موسیقی دلنشینی تا اعماق قلبش را افسون زده می‌کردند، در حالی که واپسین روشنایی‌های روز و سایه‌ها همچون پوششی از پارچه پشمین در طول ستون‌ها بالا می‌رفتند و ظرافت پارچه‌های ابریشمین را که بر حسب نور تغییر رنگ می‌دهند در برابر او به نمایش می‌گذاشتند. حالت بیهوشی مطبوعی کم‌کم بر او مستولی شد و در اعماق این حالت چنین احساس می‌کرد که هستی‌اش به تحلیل می‌رود و به نیستی می‌گراید. سپس همه چیز در دور و برش خاموش شد و او در دنیایی بی‌نام کاملاً خوشبخت بود.

صدایی که با او سخن می‌گفت از این حالت خلسه بیرونش کشید. آبه‌فوزا می‌گفت:

– خیلی متأسفم. من شما را دیده بودم، اما نمی‌توانستم نمازخانه را ترک

کنم...

آن وقت مارت با حالتی که گویی از خواب پریده باشد او را نگاه کرد. آبه لباس سفید کلیسا بر تن داشت و در روشنایی ضعیف غروب ایستاده بود. آخرین کسی که نزد او به گناهانش اعتراف کرده بود تازه کلیسا را ترک گفته بود، و

کلیسای خالی با ابهتی بیشتر در تاریکی فرو می‌رفت.
آبه سؤال کرد:

– می‌خواستید با من صحبت کنید؟

مارت کوششی کرد تا آنچه را می‌خواست بگوید به خاطر بیاورد. زیر لب گفت:

– بله، نمی‌دانم چه می‌خواستم بگویم... آه! بله، مادام دو کندامن معتقد است که جلوخان ساختمان بیش از حد محقر است و باید برای این در معمولی و پیش‌پافتاده که معرّف هیچ چیز نیست دو ستون ساخته شود و سردر بیضی شکلی با شیشه‌های رنگین نصب گردد. به این ترتیب مدل ساختمان خیلی زیبا خواهد شد... متوجّه هستید چه می‌گویم، مگر نه؟

آبه که دستانش را روی ردای سفیدش به هم گره زده و مسلط بر مارت ایستاده بود چهره جدی و موّقر خود را به سوی او پایین آورده و با نگاهی عمیق او را می‌نگریست؛ و مارت که همچنان نشسته بود و توان برخاستن نداشت بیشتر به لکنت افتاده بود، چنان که گویی در حالی که اراده‌اش به خواب رفته غافلگیر شده باشد و او قادر به بیدار کردن آن نباشد.

– البته این کارها مخارج تازه‌ای را موجب خواهد شد... ممکن است به ساختن ستون‌هایی از سنگ که برجستگی‌های ساده‌ای داشته باشد اکتفا شود... اگر میل داشته باشید با استاد بنا در این باره صحبت خواهیم کرد؛ او قیمت‌ها را به ما خواهد گفت. اما خوب است قبلاً آخرین صورتحساب او را بپردازیم. گمان می‌کنم که دو هزار و صد و چند فرانک است. مادام پالوک امروز صبح به من گفت پول لازم برای این کار را داریم... آقای آبه، تمام این کارها انجام شدنی است. سرش را پایین آورد، چنان که گویی از نگاهی که روی خودش احساس می‌کرد در عذاب بود. وقتی دوباره آن را بلند کرد و نگاهش با نگاه آبه تلاقی کرد مانند بچه‌ای که طلب عفو می‌کند دستانش را به هم وصل کرد و هق‌هق گریه‌اش بلند شد. کشیش که همچنان ایستاده بود او را گذاشت تا گریه کند. آن‌گاه مارت در برابر او به زانو افتاد و در آن حال در دستان بسته‌اش که چهره‌اش را با آنها

می پوشانید می گریست.

آبه فوزا با ملایمت گفت:

– خواهش می کنم بلند شوید؛ شما باید در برابر خداوند زانو بزنید.

به او کمک کرد تا بلند شود و پهلویش نشست. آن گاه مدّتی طولانی با صدایی آهسته صحبت کردند. هوا کاملاً تاریک شده بود و شمع‌ها با نوک‌های زرّین خود در اعماق قیرگون کلیسا نقطه‌های نورانی پدید آورده بودند. تنها زمزمه آنها ارتعاشی در برابر نمازخانه سنت اورلی به وجود می آورد. بعد از هر پاسخ ضعیف و شکسته‌ای که مارت می داد صدای کشیش شنیده می شد که مدّتی طولانی، بی وقفه صحبت می کرد. وقتی که سرانجام از جایشان بلند شدند چنین به نظر می آمد که آبه عنایتی را که مارت با اصرار خواستار آن است رد می کند. او مارت را به سوی در کلیسا برد و در حالی که صدایش را بلند کرده بود گفت:

– نه، مطمئن باشید که برای من مقدور نیست؛ بهتر است که آبه بورت را برای این کار در نظر بگیرید.

مارت با صدایی آهسته تصرّح کنان گفت:

– با این همه من به نصایح شما نیاز مبرم دارم. به نظرم می آید که با شما همه چیز برایم آسان خواهد شد. آبه با صدای خشن تری ادامه داد:

– اشتباه می کنید. من برعکس از آن بیم دارم که مدیریت من در اوایل کار برای شما زیان داشته باشد. حرف مرا قبول کنید، کشیشی که برای شما لازم است همان آبه بورت است... شاید بعدها پاسخ دیگری به شما بدهم.

مارت اطاعت کرد. فردای آن روز، زنان پارسای سن ساتورنن وقتی که دیدند مادام موره به کلیسا آمده و در برابر اعتراف‌خانه آبه بورت زانو زده است سخت متعجب شدند. دو روز بعد مردم پلاسان فقط درباره این تغییر عقیده و روش صحبت می کردند. نام آبه فوزا با تبسم‌های ظریف بر زبان برخی اشخاص جاری شد؛ اما روی هم رفته این قضیه تأثیری عالی بر جای گذاشت که بسیار به نفع آبه بود. مادام راستوال در وسط جلسه کمیته به مادام موره تبریک گفت و مادام دلانگر اظهار عقیده کرد که خداوند خواسته است با تحت تأثیر قرار دادن دل

تنها کسی که در میان آنها به وظایف مذهبی اش عمل نمی کرد خانم های سرپرست را مشمول نخستین لطف و عنایت خود فرماید و عمل نیکوکارانه ایشان را پاداش دهد؛ در همان حال مادام دو کندامن مارت را به گوشه ای کشید و به او گفت:

– عزیزم، عمل بجایی کردید؛ این کار برای یک زن لازم است. از این گذشته، آدم وقتی قدری از منزلش خارج می شود باید حتماً به کلیسا برود.

تنها چیزی که مایه تعجب شد انتخاب آبه بورت بود. فقط دختران کوچک برای اعتراف و توبه نزد این مرد شریف می رفتند. خانم ها او را چندان جالب نمی یافتند؛ در میهمانی روز پنجشنبه خانواده روگن، هنگامی که مارت هنوز نیامده بود، در گوشه ای از سالن سبز درباره این موضوع صحبت شد و مادام پالوک، که در بدگویی از دیگران راه مبالغه می پیمود آخرین کلام خاله زنک ها را در این باره بر زبان آورد و با اخمی که کراهت چهره اش را دوچندان کرده بود گفت:

– آبه فورزا خوب کرد که او را برای خودش نگاه نداشت؛ آبه بورت همه کارها را روبراه می کند و رفتارش هم به هیچ روی زنده و غیرعادی نیست.

آن روز هنگامی که مارت رسید مادرش به استقبال او رفت و به گونه ای تصنعی در برابر حاضران او را با مهربانی بوسید. خود او روز بعد از کودتا با خداوند آشتی کرده بود. به نظرش آمد که آبه فورزا از این پس می توانست در سالن سبز حضور یابد؛ اما آبه اشتغال زیاد و علاقه اش به تنهایی را بهانه کرد و عذر خواست. فلیسیته چنین استنباط کرد که آبه بازگشت پیروزمندانه اش را به سالن سبز برای زمستان بعد تدارک می بیند. از این گذشته موفقیت های آبه رو به فزونی بود. در ماه های نخستین، فقط زنان پارسای بازار سبزی که در پشت کلیسا بر پا می شد برای اعتراف و توبه نزد او می رفتند، زنان سبزی فروشی که او به آرامی به زبان محلیشان گوش می داد، بی آن که همیشه به معنی آنچه می گفتند پی ببرد؛ در حالی که اکنون، مخصوصاً بعد از سروصدایی که درباره بنیاد نیکوکاری حضرت مریم به راه افتاد، آبه در روزهای سه شنبه و جمعه تعداد زیادی از زنان توانگر شهر را با جامه های ابریشمین می دید که گرداگرد اعتراف خانه او زانو زده اند.

وقتی مارت از روی سادگی نقل کرد که آبه‌فوژا او را نخواست است، مادام دو کندامن دست به عمل سبکسرانه‌ای زد: کشیشی را که نزد وی به گناهانش اعتراف می‌کرد و معاون اوّل اسقف سن‌ساتورن بود ترک گفت و با سر و صدای بسیار به گروه کسانی که برای توبه نزد آبه‌فوژا می‌رفتند پیوست. معاون اوّل اسقف از این که مادام دو کندامن او را رها کرده بود سخت دستخوش یأس و حرمان شد. این انتضاح شهرت و مقام معنوی آبه را به گونه‌ای قطعی در اجتماع پلاسان مستقر ساخت.

هنگامی که موره دانست زنش برای توبه و اعتراف به گناهانش به کلیسا می‌رود فقط به او گفت:

– پس حالا تو مرتکب اعمال بدی می‌شوی که حس می‌کنی احتیاج داری کارهایت را به یک کشیش بازگو کنی؟

به‌علاوه، در میان تمام این شور و هیجان مذهبی، چنین به نظر می‌آمد که موره منزوی می‌شود و بیش از پیش در عادات و زندگی محدودش فرو می‌رود. زنش او را به این سبب که از زندگی‌اش شکایت کرده بود مورد ملامت قرار داده بود و او در جواب گفته بود:

– حق با تو است، من اشتباه کردم. نباید با بازگو کردن گرفتاری‌های خود موجب شادی دیگران شد... به تو قول می‌دهم که برای بار دوم با این کار باعث خوشحالی مادرت نشوم. خیلی فکر کردم. اگر خانه روی سرم خراب شود در برابر کسی آه و ناله نخواهم کرد!

و در حقیقت هم از این لحظه به بعد حرمت خانواده خود را نگه‌داشت و در برابر هیچ‌کس با زنش درشتی نکرد و مانند گذشته خود را خوشبخت‌ترین مردان خواند. این کوشش عاقلانه برای او چندان شاق نبود و در محاسبه دائمی آسایش و رفاه او وارد می‌شد. حتی در ایفای نقش یک سوداگر دقیق و منظم و راضی از زندگی راه غلو و مبالغه پیمود. مارت تنها از روی تکان‌های تندتر و مکررتر پاهایش بی‌تابی‌ها و عصبانیت‌های او را احساس می‌کرد. او هفته‌های تمام حرمت زنش را نگه می‌داشت و در همان حال بچه‌هایش و رز را به باد مسخره می‌گرفت

و برای کوچک‌ترین خطاها از صبح تا شب سرشان فریاد می‌کشید. اگر همسرش را می‌آزرد، بیشتر اوقات از طریق شرارت‌هایی بود که تنها مارت قادر به درک معنی آنها بود.

او که در گذشته فقط صرفه‌جو بود، خسیس شد و زنش را به عنوان این که ولخرجی می‌کند مورد سرزنش قرار می‌داد و می‌گفت:

– نحوه پول خرج کردن ما عاقلانه نیست. یقین دارم که تو همه چیز را به این دخترک‌های بی‌سر و پا و حقه‌بازت می‌دهی. همین قدر که وقت را تلف می‌کنی کافی است... گوش کن دوست من، من ماهانه‌ای بابت مخارج خوراک به تو خواهم داد. اگر می‌خواهی به هر قیمت که شده به این دخترهایی که استحقاقش را ندارند صدقه بدهی، آن را از روی پولی که صرف لباس و آرایش خودت می‌کنی بردار.

موره سر حرفش ایستاد؛ ماه بعد از خریدن یک جفت پوتین برای مارت امتناع کرد، به این بهانه که این کار حساب‌هایش را بر هم خواهد زد و قبلاً نظرش را در این باره به او گفته است. با وجود این یک شب، زنش او را در اتاق خوابشان در حالی که سخت مشغول گریستن بود یافت. به شدت متأثر شد؛ او را در آغوش گرفت و التماس‌کنان از وی خواست که غمش را با او در میان نهد. اما موره با خشونت خود را آزاد کرد و گفت گریه نمی‌کند، سرش درد می‌کند و سرخی چشمانش به این سبب است و فریاد زد:

– خیال می‌کنی من مثل تو ابله‌م که گریه کنم!

مارت آزرده شد. فردای آن روز موره چنین وانمود کرد که بسیار خوشحال است. سپس، چند روز بعد، بعد از شام که آبه‌فوزا و مادرش پایین آمده بودند، او حاضر نشد طبق معمول هر شب پیکه بازی کند. می‌گفت فکرش برای بازی آماده نیست. روزهای بعد بهانه‌های دیگری پیدا کرد، به طوری که بازی به کلی کنار گذاشته شد. همه روی مهتابی می‌رفتند و در آن‌جا صحبت می‌کردند؛ موره روبروی زنش و آبه می‌نشست و مترصد فرصت بود تا رشته سخن را به دست بگیرد و وقتی که به این کار توفیق می‌یافت صحبتش را تا سر حد امکان به درازا

می‌کشانید. مادام فوزا در چند قدمی آنان در تاریکی می‌نشست و در حالی که دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود خاموش و بی‌حرکت می‌ماند و در این حالت به یکی از آن موجودات افسانه‌ای شباهت داشت که همانند ماده سگی باوفا و مغرور در کنار گنجی چمباتمه زده و از آن پاسبانی می‌کنند.

موره هر شب می‌گفت:

— به‌به، عجب شب زیبایی! هوای این‌جا خیلی بهتر از هوای اتاق غذاخوری است. کار صحیح را شما می‌کردید که برای استفاده از هوای خنک و مطبوع به این‌جا می‌آمدید... آه! یک تیر شهاب! آقای آبه دیدید؟ به طوری که شنیده‌ام این پی‌یر مقدس^۱ است که آن بالا چیپش را روشن می‌کند.

موره می‌خندید. مارت حالت جدی خود را حفظ می‌کرد و از شوخی‌های شوهرش که منظره آسمان پهناور گسترده بین درختان گلابی مسیو راستوال و درختان بلوط باغ فرمانداری را خراب می‌کرد احساس ناراحتی می‌نمود. موره گاهی چنین وانمود می‌کرد که نمی‌داند اکنون زنش فرائض مذهبی خود را به‌جا می‌آورد؛ آبه را به کناری می‌کشید و به وی می‌گفت که برای تأمین رستگاری تمام اهل خانه به او متکی است. دفعات دیگری، در آغاز هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد با لحنی حاکی از خوش‌خلقی می‌گفت: «اکنون که زن من برای اعتراف به گناهانش به کلیسا می‌رود...» سپس، وقتی که از این موضوع همیشگی خسته می‌شد به آنچه در باغ‌های مجاور می‌گفتند گوش فرا می‌داد؛ صداهای خفیفی را که بر می‌خاستند و نسیم ملایم شب به همراه می‌آورد باز می‌شناخت، در این هنگام، واپسین صداهای پلاسان در دوردست به تدریج خاموش می‌شدند. می‌کوشید تا سخنانی را که در باغ فرمانداری ردّ و بدل می‌شد بشنود و آهسته می‌گفت:

— این صدای مسیو دو کندامن و آن یکی دکتر پریکه است. حتماً مشغول مسخره کردن آقا و خانم پالوک هستند. صدای زیر مسیو دلانگر را شنیدید که گفت: «خانم‌ها، بهتر است بروید تو، هوا دارد خنک می‌شود.» این دلانگر کوتوله

همیشه طوری حرف می‌زند انگار یک نی لبک قورت داده، به نظر شما این‌طور نیست؟

سپس توجه‌اش را به سوی باغ خانواده راستوال معطوف می‌داشت و ادامه می‌داد:

— کسی پیش آنها نیست؛ صدایی نمی‌شنوم... آه! چرا، دخترهای دراز ابلهشان جلوی آبشار هستند. دختر بزرگشان وقتی حرف می‌زند مثل این است که دارد سنگریزه می‌چود. هر شب یک ساعت آنجا و راجی می‌کنند. اگر اظهار عشق‌هایی را که بهشان شده به هم می‌گویند نباید صحبتشان زیاد طول بکشد... عجب! همشان آن‌جا هستند. این صدایی که شبیه صدای فلوت است به آبه‌سورن تعلق دارد و آن یکی آبه‌فنیل است که می‌تواند روز جمعه مقدس به جای جفجغه مورد استفاده قرار گیرد. گاهی حدود بیست نفر از آنها در این باغ جمع می‌شوند، بی‌آن‌که حتی یکی از انگشتانشان را تکان دهند. گمان می‌کنم آنجا می‌نشینند که به حرف‌های ما گوش بدهند.

آبه‌فوژا و مارت به تمام این و راجی‌ها، وقتی که موره مستقیماً از آنها سؤال می‌کرد، با جملاتی کوتاه جواب می‌دادند. معمولاً آن دو، در حالی که سرشان را به سوی آسمان بلند کرده و نگاهشان را به نقطه نامعلومی دوخته بودند، با هم در عالم دیگری بودند، عالمی دورتر و بالاتر. یک شب، موره همان‌طور که نشسته بود به خواب رفت. آن وقت آنها شروع کردند به صحبت کردن، صدایشان را پایین آوردند و سرهایشان را به هم نزدیک کردند. و در چند قدمی آنها مادام فوژا، که دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود، با گوش‌های پهن و چشمان باز، بی‌آن‌که چیزی بشنود و ببیند گویی از آن دو محافظت می‌کرد.

فصل ۱۰

تابستان گذشت. آبه در بهره‌برداری از محبوبیت تازه به دست آمده‌اش به هیچ روی شتابی نشان نمی‌داد. مانند گذشته در اقامتگاهش در منزل موره در به روی خود می‌بست و از تنهایی و منظره باغ احساس خوشبختی می‌کرد. در این اواخر روزها هم از پله‌ها پایین می‌آمد و به درون باغ می‌رفت و در زیر آلاچیق ته باغ، به آرامی و در حالی که سرش را پایین آورده بود، در طول دیوار به قدم زدن می‌پرداخت و کتاب دعایش را قرائت می‌کرد. گاهی کتاب را می‌بست، قدمش را آهسته می‌کرد، چنان که گویی در رؤیایی عمیق غوطه‌ور شده باشد؛ و موره که مخفیانه او را زیر نظر داشت، از این‌که ساعت‌ها این هیکل سیاه را پشت درخت‌های میوه در حال رفت و آمد می‌دید صبر از کف می‌داد و آهسته می‌گفت:

— مثل این‌که آدم دیگر در خانه خودش نیست. حالا دیگر هر وقت سرم را بلند می‌کنم چشمم به این ردا می‌افتد... این گردن کلفت مثل کلاغ‌هاست. چشم گردش انگار دائماً انتظار یا کمین چیزی را می‌کشد. به این حالت وارستگی و بی‌نیازی که به خودش می‌بندد اصلاً اعتماد نمی‌کنم.

محل استقرار بنیاد نیکوکاری حضرت مریم در نخستین روزهای ماه سپتامبر آماده شد. در شهرستان‌ها کارها بسیار به کندی انجام می‌شوند. باید گفت که خانم‌های سرپرست دو بار بر مبنای نظریات خودشان نقشه‌های آقای لیوتو را یکسره تغییر دادند. هنگامی که کمیته ساختمان را تحویل گرفت، خانم‌ها به پاس

خوش‌خدمتی‌های معمار با ملاحظت و مهربانی بسیار کار او را مورد تمجید و ستایش فراوان قرار دادند. همه چیز به نظرشان مناسب و شایسته آمد: سالن‌های وسیع، فضاهای باز عالی، حیاط درختکاری شده و مزین به دو چشمه کوچک. مادام دو کندانم از جلوخان عمارت که طبق نظر او ساخته شده بود بسیار خوشش آمد. در بالای در ورودی، بر روی لوحی از مرمر سیاه کلمات: بنیاد نیکوکاری حضرت مریم با حروف زرین حک شده بود.

به مناسبت افتتاح بنیاد جشنی برپا شد که همه را به شدت تحت تأثیر قرار داد. اسقف شخصاً همراه با اعضای شورای روحانیون در ساختمان بنیاد حضور یافت و زنان تارک دنیای سن ژوزف را در آنجا مستقر نمود. به این زنان اجازه داده بودند کارهای داخلی بنیاد را انجام دهند. در حدود پنجاه دختر را که سنشان از هشت تا پانزده سال بود از کوچه‌های محله قدیمی شهر جمع‌آوری کرده و در آنجا گرد آورده بودند. پدر و مادرها برای این که فرزندان‌شان در بنیاد پذیرفته شوند فقط بایستی اظهار می‌داشتند که کارشان مجبورشان می‌سازد در تمام مدت روز در خارج از منزل باشند. مسیو دلانگر نطقی ایراد کرد که مورد تحسین بسیار قرار گرفت؛ او به تفصیل و با سبکی بزرگ‌منشانه درباره این پرورشگاه نوع جدید توضیح داد و آن را «مدرسه عادات حمیده و اخلاق پسندیده و کار» نامید که «در آن دختران جوان و شایسته و با استعداد از شرّ و سوسه‌های شیطنی در امان خواهند بود.» اشاره ظریف سخنران در اواخر نطقش به بانی واقعی بنیاد یعنی آبه‌فوزا بسیار مورد توجه واقع شد. آبه در میان سایر کشیش‌ها در آنجا حضور داشت. هنگامی که تمام چشم‌ها به سوی او برگشتند او با چهره آرام و موقرش همان‌طور آرام و بی‌حرکت ماند. مارت که روی صّفه در میان خانم‌های سرپرست نشسته بود سرخ شده بود.

هنگامی که تشریفات گشایش بنیاد انجام شد، اسقف خواستار دیدن تمام گوشه و کنار ساختمان شد، و با وجود عدم رضایت آشکار آبه‌فونیل، آبه‌فوزا را که در تمام مدت بدون وقفه چشمان سیاهش را به او دوخته بود نزد خود خواند و از او خواست که وی را همراهی کند و با صدای بلند و تبسم‌کنان اضافه کرد که

یقیناً راهنمایی مطلع‌تر از آبه‌فوژا نمی‌تواند انتخاب کند. این گفته اسقف در میان حاضران که در حال خارج شدن بودند منتشر شد؛ شب هنگام تمام اهلی پلاسان رفتار اسقف را در قبال فوژا تفسیر می‌کردند.

کمیته خانم‌های سرپرست یکی از اتاق‌های ساختمان را به خود تخصیص داده بود. خانم‌ها از اسقف برای صرف غذای سبکی در این اتاق دعوت کردند و او با خوردن یک بیسکویت و نوشیدن دو بند انگشت شراب مالاگا دعوتشان را اجابت کرد و در همان حال با مهربانی بسیار با یک‌یک خانم‌ها گفتگو کرد. این امر باعث شد که این جشن نوع‌دوستانه به خوبی و خوشی پایان پذیرد؛ زیرا قبل از اجرای مراسم و هنگام برگزاری آن، در اثر بروز اختلاف نظرهایی بین خانم‌ها غرور برخی از آنان جریحه‌دار شده بود و تمجید و ستایش‌های ظریف عالیجناب روسلو سرور و نشاط را به ایشان بازگرداند. وقتی خانم‌ها تنها شدند اظهار داشتند که همه‌چیز به خوبی برگزار شده است و درباره مهربانی و خوشرویی اسقف داد سخن دادند. تنها مادام پالوک با چهره‌ای پاک رنگ‌باخته خاموش ماند. اسقف که از تعریف و تمجیدهایش کسی را بی‌نصیب نگذاشته بود او را در این میان فراموش کرده بود. هنگامی که به خانه بازگشت با غیظ به شوهرش گفت:

– حق با تو بود، من مثل سگ جان‌کندم تا طرح احمقانه آنها عملی شود؛ واقعاً فکر هوشمندانه‌ای است که عده‌ای دختر بچه بی‌سر و پا ولگرد و فاسد را در یک محل جمع کنند!... در هر حال من تمام وقتم را در اختیار آنها گذاشتم و این اسقف معصوم زبان بسته که از ترس روحانیون خودش جرأت نفس کشیدن ندارد یک تشکر خشک و خالی هم از من نکرد!... انگار مادام دو کندامن چه کاری انجام داده بود! این... پیشین فقط فکر این است که لباس‌ها و زر و زیورش را به رخ دیگران بکشد... ما خیلی چیزها می‌دانیم این‌طور نیست؛ بالاخره ما را مجبور خواهند کرد ماجراهایی را تعریف کنیم که برای همه خوشایند نخواهد بود. ما چیزی که بخواهیم از کسی پنهان کنیم نداریم... اما مادام دلانگر و مادام راستوال! به سادگی می‌توان کاری کرد که این دو از خجالت نتوانند سرشان را بلند کنند. آیا

آنها حتی از سالن‌های خودشان تکان خوردند؟ آیا به اندازه نصف من به خودشان زحمت دادند؟ و این مادام موره که ظاهراً اداره امور را در دست داشت و در حقیقت تمام مدّت خودش را به ردای آبه‌فوژای عزیزش آویزان کرده بود! این یکی هم زن ریاکار و مزورّی است و به زودی شاهد دوز و کلک‌های او نیز خواهیم بود... خوب! تمام آنها بدون استثناء چند کلمه دلگرم‌کننده از اسقف شنیدند؛ فقط من در این میان حتی یک کلمه تشویق‌آمیز از کسی نشنیدم. آنها به من به چشم یک سگ نگاه می‌کنند... می‌دانی پالوک، این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد. سگ بالاخره گاز خواهد گرفت.

از آن روز به بعد مادام پالوک شور و حرارت کمتری در کارها از خود نشان داد و امر مکاتبات و حساب بنیاد را به طور بسیار نامنظم انجام داد و از قبول کارهایی که مورد پسندش نبود سر باز زد، تا جایی که خانم‌های سرپرست صحبت از استخدام یک کارمند به میان آوردند. مارت دردسرهايش را برای آبه‌فوژا تعریف کرد و از وی پرسید آیا شخص مناسب و قابل اعتمادی را سراغ دارد که به او توصیه کند.

– دنبال کسی نگردید: شاید من یک نفر را پیدا کنم... دو یا سه روز به من فرصت بدهید.

مدتی بود که آبه‌نامه‌های زیادی از بزانشون دریافت می‌کرد. این نامه‌ها تماماً به خط یک نفر بود، خطی درشت و زشت. رز که آنها را بالا می‌برد می‌گفت که فقط دیدن پاکت آنها آبه را به خشم می‌آورد و اضافه می‌کرد:

– صورتش پاک برافروخته می‌شود. کاملاً پیداست کسی را که این قدر به او نامه می‌نویسد دوست ندارد.

این نامه‌ها کنجکاوای قدیمی موره را باز برای مدّت کوتاهی بیدار کرد. یک روز یکی از نامه‌ها را خودش بالا برد و تبسم‌کنان و با خوشرویی از آبه عذرخواهی کرد و گفت که رز در خانه نیست. آبه بی‌شک متوجه موضوع شده بود چون بسیار اظهار خوشحالی کرد، چنانکه گویی با بی‌صبری منتظر دریافت این نامه بوده است. اما موره فریب این تظاهر را نخورد و روی پاگرد پلکان باقی

ماند و گوشش را به قفل در چسباند. صدای خشن مادام فوزا را شنید که می‌گفت:
 - باز هم خواهرت نامه نوشته است، این طور نیست؟ چرا دست از سر تو
 برنمی‌دارد؟

سکوت برقرار شد؛ سپس صدای کاغذی که به شدت مچاله شد به گوش رسید
 و صدای خشم‌آلود آبه گفت:

- معلوم است! همان حرف‌های همیشگی. می‌خواهد پیش ما بیاید و
 شوهرش را هم بیاورد تا کاری برای او پیدا کنم. خیال می‌کند در پول و طلا غوطه
 می‌خوریم... می‌ترسم به کار غیر عاقلانه‌ای دست بزنند و ناگهان سر و کله‌شان در
 این جا پیدا شود!
 صدای مادر گفت:

- نه، نه، ما به آنها احتیاج نداریم. می‌شنوی؟ اویدا! آنها هیچ وقت تو را دوست
 نداشته‌اند، همیشه به تو حسادت کرده‌اند... تروش آدمی شریر و رذل است و المپ
 زن بی‌احساس و سنگدلی است. خواهی دید که آنها می‌خواهند تمام ثمره زحمات
 تو را تصاحب کنند. آنها به شهرت و حیثیت تو لطمه خواهند زد و مخّل
 کارهایت خواهند شد.

موره خوب نمی‌شنید و از عمل زشتی که مرتکب شده بود معذّب بود. به
 نظرش چنین آمد که کسی به در دست می‌زند و به سرعت از آن جا گریخت.
 به علاوه او درباره این عملش کلمه‌ای به کسی نگفت. چند روز بعد، روی مهتابی،
 در حضور او آبه فوزا جواب قطعی خود را به مارت داد و با همان حالت بسیار
 آرام خود گفت:

- من یک نفر کارمند را برای شما پیدا کرده‌ام. یکی از خویشاوندان من است،
 شوهر خواهرم. او تا چند روز دیگر از بزانشون به این جا خواهد آمد.
 موره گوشش را تیز کرد. مارت که از شنیدن این خبر بسیار خشنود می‌نمود
 فریاد زد:

- آه! چه بهتر! من برای این که شخص مناسبی را پیدا کنم خیلی در زحمت
 بودم. می‌دانید، با این همه دختر جوان مردی لازم است که از لحاظ اخلاقی

ایرادی نتوان به او گرفت... اما اکنون که شما یکی از خویشاوندانتان را پیشنهاد می‌کنید...

کشیش گفت:

- بله، خواهرم مغازه کوچکی در بزانسون داشت و در آن لباس زیر و دستمال و این قبیل چیزها می‌فروخت؛ وضع سلامت‌اش او را مجبور کرد مغازه را برچیند؛ حال که پزشکان هوای جنوب را برای او توصیه کرده‌اند میل دارد به ما ملحق شود... مادرم از این بابت خیلی راضی است.

مارت گفت:

- طبیعی است. شاید شما تا کنون هیچ‌وقت از هم جدا نشده بودید و اکنون که افراد خانواده باز در یک جا جمع می‌شوند باید خوشحال باشید... می‌دانید چه باید بکنید؟ در طبقه بالا دو اتاق هست که مورد استفاده شما نیست. چرا خواهرتان و شوهرش آن‌جا منزل نکنند... بچه که ندارند؟

- نه، فقط خودشان دو نفرند... حقیقت آن است که من یک لحظه به فکر افتادم که دو اتاق را به آنها بدهم؛ اما ترسیدم با وارد کردن دو نفر دیگر به خانه شما موجب ناراحتیتان بشوم.

- مطمئن باشید که ابداً این‌طور نیست؛ شما آدم‌های ساکت و آرامی هستید. از حرف زدن بازایستاد. موره گوشه‌ای از جامه‌اش را به شدت می‌کشید. نمی‌خواست خانواده آبه در خانه او ساکن شوند و سخنان دلنشین مادام فوزا را درباره دختر و دامادش به یاد می‌آورد. از این رو به نوبه خود وارد صحبت شد و گفت:

- اتاق‌ها خیلی کوچکند؛ آقای آبه ناراحت خواهند شد... برای همه بهتر است که خواهر آقای آبه در همسایگی ما محلی را اجاره کند: از قضا در منزل خانواده پالوک که همین روبروست یک اتاق خالی هست.

گفتگو ناگهان متوقف شد. آبه جوابی نداد و نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت. مارت پنداشت که او آزرده شده است و از خشونت شوهرش به شدت رنج برد. از این رو پس از لحظه‌ای نتوانست این سکوت آکنده از ناراحتی را باز

هم تحمل کند و بی آن که در پی آن باشد که محاوره را به گونه ماهرانه تری از سر بگیرد گفت:

– پس با هم موافقیم؛ رز برای تمیز کردن دو اتاق به مادرتان کمک خواهد کرد... شوهرم فقط آسایش شخصی شما را در نظر داشت؛ اما حالا که خودتان مایلید ما مانع آن نخواهیم شد که شما طبق نظر خودتان آپارتمان را مورد استفاده قرار دهید.

وقتی موره با زنش تنها شد خشمش را ظاهر ساخت و گفت:

– حقیقتاً از کارهای تو سردر نمی آورم. وقتی طبقه دوم را به آبه اجاره دادم با اخم و تخم تو مواجه شدم، نمی خواستی بگذاری یک گربه وارد منزلت بشود؛ حالا اگر آبه تمام خانواده و دار دسته اش، تا نوه و نتیجه پسرعموهایش را هم به این جا بیاورد باز هم از او تشکر خواهی کرد... من که به قدر کافی لباس را کشیدم. مگر حس نمی کردی؟ به خوبی معلوم بود که من این اشخاص را نمی خواهم... اینها آدم های درستکار و شریفی نیستند.

مارت که پیوسته از بی عدالتی به خشم می آمد بانگ زد:

– تو از کجا می دانی؟ کی به تو گفت؟

– خود آبه فوزا... بله، من یک روز شنیدم که او این حرف را زد؛ با مادرش

صحبت می کرد.

مارت به شوهرش خیره شد. آن وقت موره قدری سرخ شد و با لکنت گفت:

– به هر حال من این را می دانم، همین قدر کافی است... خواهر آبه زنی

سنگدل و بی احساس و شوهرش مرد رذل و بی سر و پای است. تو هر قدر هم که

قیافه یک ملکه رنجیده خاطر را به خودت بگیری این عین حرف های خودشان

است و من چیزی اختراع نکرده ام. می فهمی، من در خانه به این قبیل اشخاص

نیازی ندارم. پیرزن اولین کسی بود که گفت نمی خواهد چیزی درباره دخترش

بشنود. حالا آبه طور دیگری صحبت می کند. نمی دانم چه باعث شده است که او

تغییر عقیده دهد. این هم از موضوع های بی اهمیتی است که او آن را از دیگران

پنهان نگاه خواهد داشت. یقیناً به آنها احتیاج دارد.

مارت شانه‌هایش را بالا انداخت و گذاشت او فریاد بزند. موره به رز دستور داد اتاق‌ها را تمیز نکند؛ اما رز مدتی بود که فقط به حرف‌های خانم گوش می‌کرد. مدت پنج روز اطرفیانش را به شدت به باد سرزنش و ملامت گرفت و سخنان تلخ و زنده نثار آنان کرد تا از حدت خشمش کاسته شد. وقتی که آبه‌فوژا آن‌جا بود به اخم کردن اکتفا می‌کرد و جرأت حمله کردن به او در حضور خودش را نداشت. بعد، مثل همیشه، به امری که آن را اجتناب‌ناپذیر می‌دید گردن نهاد. آن وقت، چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، به مسخره کردن اشخاصی که قرار بود به زودی بیایند پرداخت. بر میزان خست و لثامت خود افزود و بیش از پیش از دیگران کناره گرفت و پاک در دایره خودخواهی که در آن می‌چرخید فرو رفت. وقتی که آقا و خانم تروش در یکی از شب‌های ماه اکتبر از راه رسیدند موره فقط زیر لب گفت:

– بوی بد می‌دهند، قیافه‌های مضحکی دارند.

به نظر می‌آمد که آبه‌فوژا مایل نیست که خانواده موره خواهر و شوهرخواهرش را در روز ورودشان ببینند. مادام فوژا در آستانه در ایستاده بود و به محض این که آنها را دید که وارد میدان فرمانداری می‌شوند اطرافش را زیر نظر گرفت و نگاه‌های مضطربانه‌ای به پشت سرش، در دالان و در آشپزخانه انداخت. اما بخت با او یار نبود. درست موقعی که آقا و خانم تروش وارد می‌شدند، مارت که می‌خواست از خانه خارج شود، در حالی که بچه‌ها به دنبالش بودند از پله‌های باغ بالا آمد و به دیدن آنها با تبسم محبت‌آمیزی گفت:

– آه! تمام خانواده این‌جا هستند.

مادام فوژا که معمولاً آن‌قدر بر خودش تسلط داشت کمی دست و پایش را گم کرد و با لکنت کلمه‌ای بر سیبل جواب بر زبان آورد. مدت چند دقیقه همگی همان‌جا در وسط دهلیز رو در روی هم ایستادند و همدیگر را ورنانداز کردند. موره به چابکی از پله‌های جلوی عمارت بالا آمده بود و رز در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود. مارت خطاب به مادام فوژا گفت:

– شما باید خیلی خوشحال باشید؟

سپس چون متوجه حالت ناراحتی که همه را خاموش نگه داشته بود گردید، به قصد این که روی خوش به کسانی که تازه از راه رسیده بودند نشان دهد به سوی تروش برگشت و اضافه کرد:

— با قطار ساعت پنج آمدید، این طور نیست؟... از بزاسون تا این جا چقدر طول می کشد؟

تروش که دهان خالی از دندانش را نشان می داد گفت:

— با قطار هفده ساعت طول می کشد. در واگن های درجه سه بسیار سخت می گذرد... دل و روده آدم زیر و رو می شود.

شروع به خندیدن کرد و آرواره هایش به طور عجیبی به صدا درآمدند. مادام فوژا نگاه غضب آلودی به وی انداخت. آن وقت او به طور غیرارادی سعی کرد یکی از دکمه های سرداری چرب و کثیفش را که کنده شده بود سر جایش بگذارد و دو جعبه مقوایی کلاه، یکی به رنگ سبز و دیگری زردرنگ را که حمل می کرد در برابر ران هایش گرفت، بی شک برای این که لکه های لباسش را از نظرها پنهان نگاه دارد. کراوات سیاه رنگ پاره و تاب خورده ای به گردن سرخ رنگش بسته بود و تنها گوشه ای از پیراهن کثیفش از زیر آن پیدا بود. صورتش را، که سراسر پوشیده از زخم های کهنه بود و هرزگی و فسق و فجور به وضوح در آن خوانده می شد، دو چشم ریز و سیاه روشن می کرد، چشمانی که نگاهشان بی وقفه با اشتیاق و ترس روی اشیاء و اشخاص در حرکت بود؛ چشمان دزدی که با دقت خانه ای را بررسی می کند تا شب هنگام به آن جا باز گردد و دستبرد بزند.

موره پنداشت که تروش به قفل ها نگاه می کند و با خود گفت:

«این گردن کلفت می تواند با این چشم هایی که دارد تصویر دقیق همه چیز را

ضبط کند.»

در این اثنا المپ متوجه احمقانه بودن حرف های شوهرش شد. او زنی بود باریک اندام و بلند قامت با موهای بور و صورتی ناخوش آیند که طراوت جوانی را از دست داده بود. صندوقچه چوبی سفیدرنگی به دست داشت و بسته بزرگی که توی سفره ای پیچیده شده و گره خورده بود حمل می کرد. در حالی که با نگاهی

بسته بزرگ را نشان می‌داد گفت:

– ما با خودمان بالش آورده‌ایم. در صورتی که آدم بالش داشته باشد واکن‌های درجه سوم ناراحت نیستند. آدم در آنها همان قدر راحت است که در واکن‌های درجه اول... صرفه جویی قابل ملاحظه‌ای هم هست. هر چقدر هم آدم پول داشته باشد دور ریختن آن بی‌فایده است، این‌طور نیست خانم؟
مارت که از دیدن این اشخاص اندکی تعجب‌زده بود جواب داد:
– البتّه.

المپ جلو رفت و در روشنایی قرار گرفت و آنگاه با لحن خوش‌آیندی وارد گفتگو شد.

– در مورد لباس هم همین‌طور است؛ من وقتی به سفر می‌روم بدترین لباس‌هایم را می‌پوشم. به اونوره گفتم: «سرداری کهنه‌ات به قدر کافی خوب است.» به‌علاوه، او شلوار کارش را که از پوشیدن آن خسته شده به پا دارد... می‌بینید، من زشت‌ترین لباس‌هایم را انتخاب کرده‌ام؛ گمان می‌کنم حتی سوراخ هم داشته باشند. این شال را مادرم به من داده؛ در خانه روی آن اتو می‌کردم. و اما کلاهم! کلاه کهنه‌ای است که فقط برای رفتن به رختشوی‌خانه به سر می‌گذاشتم... تازه تمام اینها برای گرد و خاک خوردن زیاد هم هست، این‌طور نیست خانم؟
مارت که سعی می‌کرد تبسم کند تکرار کرد:
– البتّه، البتّه.

در این هنگام صدای خشم‌آلودی در بالای پلکان شنیده شد که با لحنی آمیخته به تعجب گفت:

– مادر، پس چه شد؟

موره سرش را بلند کرد و آبه‌فوژا را دید که با چهره‌ای خشمگین به نرده‌ طبقه دوم تکیه کرده و برای این‌که بهتر ببیند در دهلیز چه می‌گذرد به طرف پایین خم شده است، به طوری که نزدیک است بیفتد. صدای صحبت شنیده بود و ظاهراً چند لحظه‌ای بود که در آن جایی تابی می‌کرد. دوباره فریاد زد:

– مادر، پس چه شد؟

مادام فوزا که از لحن خشمناک پسرش به وحشت افتاده بود جواب داد:

– بله، بله، الان می‌آییم بالا.

و در حالی که به طرف آقا و خانم تروش برمی‌گشت گفت:

– بچه‌ها برویم، باید رفت بالا... بگذاریم خانم به کارهایش برسد.

اما آقا و خانم تروش انگار نشنیدند. آنها در دهلیز احساس راحتی می‌کردند و با قیافه‌ای راضی، چنان که گویی خانه را بهشان هدیه کرده‌اند، اطرافشان را می‌نگریستند.

المپ آهسته گفت:

– خانه بسیار قشنگی است، بسیار زیباست. این‌طور نیست اونوره؟ از روی نامه‌هایی که اوید برای ما می‌فرستاد فکر نمی‌کردیم خانه تا این حد قشنگ باشد. من به تو می‌گفتم: «باید رفت آن‌جا، آن‌جا راحت‌تر خواهیم بود، حال من بهتر خواهد شد...» هان! می‌بینی که حق داشتم.

تروش آهسته و من‌من‌کنان گفت:

– بله، بله، در اینجا یقیناً راحت خواهیم بود... گمان می‌کنم باغ به قدر کافی بزرگ باشد.

سپس خطاب به موره گفت:

– آقا، آیا شما به مستأجرینتان اجازه می‌دهید در باغ گردش کنند؟

موره فرصت جواب دادن نیافت. آبه که پایین آمده بود با صدایی رعدآسا

فریاد زد:

– تروش، المپ، معنی این کار چیست؟ چرا اینجا مانده‌اید؟

هر دو برگشتند. چون چشمشان به آبه که خشمگین و رعب‌آور روی یکی از پله‌ها ایستاده بود افتاد خود را جمع و جور کردند و تسلیم و سر به زیر به دنبالش به راه افتادند. او در جلوی آنها از پله‌ها بالا رفت، بی‌آن‌که کلمه‌ای به آنچه گفته بود اضافه کند، بی‌آن‌که حتی چیزی در رفتارش مبین آن باشد که آقا و خانم موره را که آن‌جا ایستاده بودند و این رژه عجیب را نگاه می‌کردند دیده باشد. مادام فوزا برای رفع و رجوع کردن وضع به مارت تبسم کرد و آن‌گاه دنبال بقیه به راه

افتاد. اما وقتی مارت از خانه بیرون رفت و موره تنها شد، لحظه‌ای در دهلیز توقف کرد. در طبقهٔ دوم درها با شدت و سر و صدا بسته می‌شدند. صداهای خشم‌آلودی به گوش رسید و سپس سکوت مرگباری حکمفرما شد. موره که می‌خندید گفت:

– نکند آنها را زندانی کرده. در هر حال خانواده نفرت‌انگیز و پستی است. فردای آن روز تروش، ملبس به یک لباس آبرومند سیاه، با صورت تراشیده و در حالی که موهای تَنکَش را با دقت زیاد روی شقیقه‌هایش آورده بود، توسط آبه‌فوژا به مارت و خانم‌های سرپرست معرفی شد. او چهل و پنج‌ساله بود و خط بسیار زیبایی داشت و می‌گفت مدتی طولانی در یک مؤسسه بازرگانی به کار دقت‌داری مشغول بوده است. خانم‌ها بلافاصله او را به کار گماشتند. او می‌بایستی نمایندگی کمیته را به عهده می‌گرفت و از ساعت ده صبح تا چهار بعد از ظهر در اتاقی که در طبقهٔ اول بنیاد نیکوکاری حضرت مریم قرار داشت به انجام کارهای جزئی و ملال‌آور می‌پرداخت. حقوقش هزار و پانصد فرانک بود. مارت پس از گذشتن چند روز به شوهرش گفت:

– می‌بینی که این مردمان محترم خیلی بی‌سر و صدا هستند. به راستی هم آقا و خانم تروش به همان اندازه آبه و مادام فوژا بی‌سروصدا بودند. دو یا سه بار رز اظهار داشت که صدای مشاجره‌هایی بین مادر و دختر را شنیده است، اما هر بار صدای بم و موقر آبه بلند شده و صلح را برقرار کرده است. تروش مرتباً یک ربع به ساعت ده از منزل خارج می‌شد و ساعت چهار مراجعت می‌کرد؛ شب‌ها هیچ‌گاه از خانه خارج نمی‌شد. المپ گاهی برای خرید همراه مادام فوژا بیرون می‌رفت، اما کسی ندیده بود او تنها از پله‌ها پایین بیاید. پنجرهٔ اتاقی که آقا و خانم تروش در آن می‌خوابیدند رو به باغ باز می‌شد و آخرین پنجره در طرف راست و روبروی درختان باغ فرمانداری بود. پرده‌های بزرگ قرمز که حاشیه‌هایی از نوار زردرنگ داشت در پشت شیشه‌ها آویزان بود و تضاد آن با پرده‌های سفید آبه بر روی جلوخان عمارت به چشم می‌خورد. به‌علاوه پنجره همیشه بسته بود. یک شب، هنگامی که آبه‌فوژا با مادرش در

معیت موره در مهتابی بود، صدای سرفه‌ای خفیف و غیرارادی به گوش رسید. آبه به‌تندی و با حالتی خشمگین سرش را بلند کرد و سایه‌های المپ و شوهرش را دید که روی آرنج‌هایشان تکیه کرده و به طرف پایین خم شده و کاملاً بی‌حرکت بودند. صحبتش را با مارت قطع کرد و لحظه‌ای در حالی که نگاهش متوجه بالا بود خاموش ماند. آقا و خانم تروش ناپدید شدند. صدای خفه دستگیره پنجره به گوش رسید. کشیش گفت:

– مادر، بهتر است بروی بالا؛ می‌ترسم مریض شوی.

مادام فوراً از مارت و شوهرش خداحافظی کرد. پس از رفتن او مارت گفتگو را از سر گرفت و با صدایی محبت‌آمیز پرسید:

– حال خواهرتان بهتر شده است؟ هشت روز است که او را ندیده‌ام.

کشیش با لحن خشکی پاسخ داد:

– او خیلی به استراحت نیاز دارد.

اما مارت از روی نیک‌نفسی اصرار کرد:

– او بیش از حد در جای سر بسته می‌ماند، هوای آزاد برایش مفید است... در

ماه اکتبر شب‌ها هنوز سرد نیستند... چرا هیچ‌وقت توی باغ نمی‌رود؟ تا به حال پایش را آن‌جا نگذاشته است. خودتان می‌دانید که باغ در اختیار شماست.

آبه زیر لب با کلماتی نامفهوم عذر خواست؛ در همان حال موره برای این‌که بر ناراحتی او بیفزاید در مهربانی از زنش سبقت می‌گرفت:

– من امروز صبح همین را می‌گفتم. خواهر آقای آبه به جای آن که بعد از ظهر

آن بالا در اتاق بماند و در را به روی خودش ببندد می‌تواند پایین بیاید و در آفتاب به دوخت و دوز پردازد. انگار جرأت نمی‌کند حتی دم پنجره حاضر شود.

نکند که از ما می‌ترسد؟ اما ما که این‌قدر ترسناک نیستیم... مثل آقای تروش که

پله‌ها را چهار پله چهار پله بالا می‌رود. به آنها بگویند که هر چند وقت یک بار بیایند و اول شب را با ما بگذرانند. حتماً در اتاقشان از تنهایی حوصله‌شان خیلی

سر می‌رود.

آن شب آبه حال تحمل ریشخندهای موجرش را نداشت، از این رو توی

صورت او نگاه کرد و با صراحت بسیار گفت:

– متشکرم، اما بعید است که آنها قبول کنند. شب خسته‌اند، زود می‌خوابند. به‌علاوه، بهتر است در آتیه هم همین کار را بکنند. موره که از لحن خشن آبه آزرده شده بود پاسخ داد:

– هر طور راحتند آقای عزیز.

و هنگامی که با مارت تنها شد گفت:

– آبه خیال می‌کند من فریب حرف‌هایش را می‌خورم؟ مطلب روشن است، او از روی نوع دوستی این ارادل را در خانه‌اش سکونت داده و حال سخت نگران آن است که مبادا به او نارو بزنند... دیدی امشب وقتی آنها را دم پنجره دید چطور نقش مبصر کلاس را بازی کرد. آنها زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زنند. مجموع این چیزها عاقبت خوبی نخواهد داشت.

زندگی مارت از آرامش زیادی برخوردار بود. او دیگر به داد و فریادهای موره وقعی نمی‌گذاشت. ورود تدریجی به دنیای مذهب و ایمان برایش با لذت فوق‌العاده‌ای همراه بود. با تانی و بدون هیجان به سوی زهد و تقدس گام برمی‌داشت و در این تحوّل بطنی، بسیار احساس آسایش و آرامش خاطر می‌کرد. آبه‌فوزا از صحبت کردن درباره خداوند با او خودداری می‌کرد، اما همچنان به دوستی‌اش با وی ادامه می‌داد و فقط با رفتار آمیخته به وقارش و بوی خفیف کندر که از ردایش برمی‌خاست او را افسون زده می‌کرد. مارت دو یا سه بار، هنگامی که با آبه تنها بود دستخوش گریه‌های عصبی شد و بی‌آن‌که دلیل آن را بداند از این‌گونه گریستن احساس سعادت می‌کرد. هر بار، آبه بی‌آن‌که سخنی بگوید به گرفتن دستان او اکتفا کرده و با نگاه آرام و نیرومندش او را تسکین داده بود. هر وقت که مارت می‌خواست از غم‌های بی‌دلیلش، از شادی‌های پنهانی‌اش، از نیازهایش به ارشاد با او صحبت کند تبسم‌کنان ساکتش می‌کرد و می‌گفت این چیزها به او مربوط نیست و باید آنها را با آبه‌بورت در میان بگذارد. آن وقت مارت همه‌چیز را در دلش نگاه می‌داشت و لرزان در برابر او بر جای می‌ماند. آبه بر نخوت و تفرعن خود می‌افزود و خود را از دسترس او دور می‌کرد؛ همچون

خدایی که روح او سرانجام در برابرش به زانو می‌افتاد. قسمت مهمی از وقت مارت اکنون صرف حضور در نمازهای جماعت و انجام تکالیف مذهبی می‌شد. در صحن وسیع کلیسای سن‌ساتورنن احساس خوشی و آسایش می‌کرد و از استراحت جسمانی که در پی آن بود به صورت کامل‌تری بهره‌مند می‌شد. هنگامی که آن‌جا بود همه چیز را فراموش می‌کرد و مثل این بود که در برابرش پنجره بزرگی به روی زندگی دیگری گشوده شده است. زندگی‌ای وسیع، بی‌پایان و سرشار از شور و هیجانی که سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و برایش کفایت می‌کرد. اما هنوز از کلیسا می‌ترسید و با آزر می‌آمیخته به نگرانی به آن‌جا می‌آمد و شرمساری‌ای که از این کار خود احساس می‌کرد باعث می‌شد که هنگامی که در سن‌ساتورنن را با دست هل می‌داد بی‌اختیار نگاهی به پشت سرش بیفکند تا مطمئن شود که کسی ناظر ورود او به آن‌جا نیست. آن‌گاه عنان اختیارش را رها می‌کرد، همه چیز تلطیف می‌شد، حتی صدای آبه‌بورت که پسر از شنیدن اعترافات او گاهی مدّت چند دقیقه دیگر نیز در همان حال که زانو به زمین زده بود نگاهش می‌داشت و درباره شام‌های مادام راستوال یا آخرین شب‌نشینی آقا و خانم روگن برایش صحبت می‌کرد.

مارت غالباً خسته و وامانده به خانه برمی‌گشت. مذهب تمام توان او را می‌گرفت. رز در خانه فرمانروای مطلق شده بود. با موره با خشونت رفتار می‌کرد، مرد را سرزنش می‌کرد که زیاد رخت کثیف می‌کند و وقتی غذا حاضر می‌شد او را وادار به خوردن می‌کرد. حتی تصمیم گرفت برای رستگاری او در آن دنیا نیز تلاش کند و به او می‌گفت:

– خانم کار خوبی می‌کند که مثل یک مسیحی زندگی می‌کند. اما شما به جهنم خواهید رفت، و حقتان هم همین است، چون شما باطناً آدم خوبی نیستید، نه شما خوب نیستید!... شما باید یکشنبه آینده همراه خانم به نماز جماعت بروید.

موره شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. او به امور منزل نمی‌رسید و تنها موقعی که اتاق غذاخوری بیش از حد به نظرش کثیف می‌رسید خودش جارو را برمی‌داشت و به تمیز کردن آن‌جا می‌پرداخت. بچه‌ها بیشتر مایه نگرانی او بودند.

هنگام تعطیلات مادرشان تقریباً هیچ‌گاه منزل نبود و دزیره و اکتاو، که باز هم در امتحانات دیپلم متوسطه رد شده بود، خانه را زیر و رو می‌کردند؛ سرژ بیمار بود و تختخوابش را ترک نکرد و روزهای متمادی در اتاقش ماند و به کتاب خواندن پرداخت. آبه‌فوزا او را به دیگران ترجیح می‌داد و به او کتاب قرض می‌داد. مدت دو ماه موره با دردسرهای زیادی دست به گریبان بود و نمی‌دانست چطور بچه‌ها را اداره کند؛ مخصوصاً اکتاو فکرش را به شدت پریشان می‌کرد. منتظر تمام شدن تعطیلات نشد و تصمیم گرفت بچه را دیگر به مدرسه نفرستد و در عوض در تجارتخانه‌ای در ماریسی به کار بگمارد. به مارت گفت:

– حال که تو نمی‌خواهی از آنها مراقبت کنی من ناچار کاری برایشان پیدا می‌کنم... دیگر طاقتم تمام شده و ترجیح می‌دهم آنها را از خانه بیرون کنم. به جهنم که تو از این بابت ناراحت می‌شوی!... اکتاو قابل تحمل نیست. او هرگز دیپلمش را نخواهد گرفت. بهتر است به جای این‌که بگذاریم وقتش را با مستی اراذل و اوباش به ولگردی بگذرانند از همین الان به او یاد بدهیم که معاش خودش را تأمین کند. کارش فقط پرسه زدن در شهر است.

مارت به شدت دستخوش تأثر بود؛ وقتی متوجه شد که یکی از بچه‌هایش به زودی از او جدا خواهد شد مثل این بود که از خواب بیدار شده باشد. مدت هشت روز موفق شد عزیمت اکتاو را به تأخیر بیندازد. حتی بیشتر در خانه ماند و زندگی فعال گذشته را از سر گرفت. سپس بار دیگر سستی و بی‌حالی بر او مستولی شد و روزی که اکتاو به او اطلاع داد که شب همان روز به ماریسی خواهد رفت و او را بوسید، دیگر واکنشی نشان نداد و به دادن اندرزه‌های خوب اکتفا کرد. موره وقتی که از ایستگاه راه‌آهن برگشت سخت دل‌تنگ بود. دنبال زنش گشت و او را توی باغ، زیر آلاچیقی در حال گریستن یافت. آن وقت با فریاد زدن سر او دلش را خالی کرد:

– یکی کمتر! تو باید خیلی از این بابت راضی باشی، چون حالا می‌توانی با خیال راحت در کلیساها پرسه بزنی... نگران نباش، آن دو تای دیگر هم مدت زیادی نخواهند ماند. سرژ را نگه می‌دارم چون خیلی مهربان و خوش اخلاق

است و فکر می‌کنم برای تحصیل حقوق قدری سَنَس کم است؛ اما اگر مزاحم تو است به من بگو تا از شر او هم خلاصت کنم. دزیره را هم نزد دایه‌اش خواهم فرستاد.

مارت همان‌طور خاموش به گریستن ادامه داد.

— چه می‌توان کرد؟ نمی‌توان هم در بیرون بود هم در خانه. تو بیرون را انتخاب کرده‌ای و دیگر به بچه‌های کمترین علاقه‌ای نداری، این منطقی است... به‌علاوه، حالا باید برای این عده‌ای که در خانه ما زندگی می‌کنند جا باز کرد، نیست؟ خانه ما دیگر به قدر کافی بزرگ نیست. اگر خودمان را بیرون نکنند باید خوشحال باشیم.

سرش را بلند کرده بود و با دقت پنجره‌های طبقهٔ دوم را نگاه می‌کرد. سپس صدایش را پایین آورد و گفت:

— لازم نیست مثل یک آدم ابله اشک بریزی؛ دارند نگاهت می‌کنند. مگر آن یک جفت چشم را بین پرده‌های قرمز نمی‌بینی؟ چشم‌های خواهر آبه هستند، من خوب می‌شناسمشان. آدم می‌تواند مطمئن باشد که در تمام مدت روز آنها را در آن‌جا خواهد یافت... می‌دانی، شاید آبه آدم خوبی باشد؛ اما حس می‌کنم که آقا و خانم تروش تمام مدت مثل گرگ‌هایی که در کمین طعمه باشند پشت پرده‌هایشان چمباتمه زده‌اند. یقین دارم که اگر آبه جلوی آنها را نگیرد امشب برای دزدیدن گلابی‌های من از پنجره پایین خواهند آمد... چشم‌هایت را پاک کن دوست من، مطمئن باش که دعواهای ما آنها را خوشحال می‌کنند. درست است که آنها باعث شدند بچه از این‌جا برود، اما این دلیل نمی‌شود که ما دو نفر اندوه خودمان را از رفتن او به آنها نشان بدهیم.

لحن صدایش تأثر شدید او را نشان می‌داد و چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد. مارت بسیار اندوهگین بود؛ سخنان اخیر موره به قلبش نشسته بود و نزدیک بود خودش را به آغوش او بیندازد، اما ترسیدند که مبادا کسی آنها را ببیند. وجود چیزی مثل یک سد را بین خودشان احساس کردند. آن وقت از هم جدا شدند؛ در حالی که چشمان سرخ المپ همچنان بین دو پرده قرمز می‌درخشید.

فصل ۱۱

یک روز صبح آبه‌بورت با قیافه‌ای منقلب از راه رسید. مارت را روی پلکان جلوی عمارت دید، جلو آمد، با او دست داد و با لکنت گفت:

– کمپان بیچاره کارش تمام است، می‌میرد... من می‌روم بالا، باید فوراً فوژا را ببینم.

وقتی مارت کشیش را به او نشان داد که طبق عادت همیشگی‌اش ته باغ گردش می‌کرد و کتاب دعایش را می‌خواند، در حالی که روی پاهای کوتاهش خم شده بود به سوی او دوید. خواست حرف بزند و خبر ناگوار را به او بدهد؛ اما از فرط اندوه صدا از حنجره‌اش بیرون نیامد و همان‌طور که بغض گلویش را گرفته بود خود را به گردن او آویخت.

موره با شتاب از اتاق غذاخوری خارج شد و سؤال کرد:

– چه شده؟ این دو تا چرا این‌قدر ناراحت‌اند؟

مارت که سخت متأثر بود پاسخ داد:

– گویا پیش‌نماز سن‌ساتورنن در حال مرگ است.

موره از تعجب چهره در هم کشید. به داخل اتاق غذاخوری برگشت در حالی که زیر لب می‌گفت:

– به! فردا همین که این بورت پاکدل را به جای آن یکی به عنوان پیش‌نماز

انتخاب کنند تمام درد و غمش را فراموش خواهد کرد... انتظار دارد این مقام را به او بدهند؛ خودش این مطلب را به من گفته است.

در خلال این احوال آبه‌فوزا خود را از آغوش کشیش پیر آزاد کرده بود. او خبر بد را با متانت دریافت کرد و با آرامش کتاب دعایش را بست. بورت با لکنت گفت:

– کمپان می‌خواهد شما را ببیند؛ او صبح را به پایان نخواهد برد... آه! او دوست بسیار عزیزی بود... ما با هم تحصیل کرده بودیم... می‌خواهد از شما خداحافظی کند؛ در تمام مدت شب به من تکرار کرد که در این اسقف‌نشین فقط شما شهامت دارید. بیش از یک سال است که او رنجور و بیمار است و در این مدت حتی یکی از کشیش‌های پلاسان جرأت نکرده است برود دست او را بفشارد. و شما که به زحمت او را می‌شناختید هر هفته یک روز بعد از ظهر را به دیدار از او اختصاص می‌دادید، چند لحظه پیش وقتی از شما صحبت می‌کرد اشک می‌ریخت... دوست من، لازم است عجله کنید.

آبه‌فوزا برای این که سری به آپارتمانش بزند به طبقه بالا رفت در این حال آبه‌بورت در دهلیز از بی‌صبری و نومیدی پای به زمین می‌کوبید؛ سرانجام پس از یک ربع ساعت هر دو عازم شدند. کشیش پیر پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، روی سنگفرش کوجه غل می‌خورد و در همان حال جمله‌هایی بی‌ربط بر زبانش جاری می‌شد.

– اگر خواهرش دیشب در حوالی ساعت یازده برای خبر کردن من نیامده بود مثل یک سگ، بی‌آن‌که دعا یا نمازی برایش خوانده شود می‌مرد. دختر مهربان خوب کاری کرد... کمپان نمی‌خواست برای هیچ‌کس مایه دردسر شود و اگر من خبر نشده بودم حتی مراسم مذهبی هنگام مرگ هم در مورد او انجام نمی‌شد... بله دوست من، او که از هوش و فراست بی‌نظیری برخوردار بود و تمام عمرش را صرف نیکی به مردم و کار خیر کرده بود، تک و تنها و رها شده به حال خود در گوشه‌ای در حال مرگ بود.

بورت ساکت شد؛ آن‌گاه پس از لحظه‌ای سکوت، با صدایی تغییر یافته گفت:

– تصوّر می‌کنید فیل این کار مرا ببخشد؟ نه، هرگز نخواهد بخشید، مگر نه؟ وقتی کمپان مرا دید که با روغن مقدّس برای تدهین به بالینش آمده‌ام نمی‌خواست

و به من فریاد می‌زد که بروم. خوب! کاری است که شده! من هرگز پیش‌نماز نخواهم شد. چه بهتر. نمی‌گذاشتم مثل یک سگ بمیرد... سی سال است که او با فنیل می‌جنگد. وقتی بستری شد به من گفت: «تمام شد، فنیل برنده شد؛ حال که زمین‌گیر شدم او مرا از پای در خواهد آورد...» آه! کمپان بیچاره، من در سن ساتورنن شاهد بودم که او چقدر بزرگ‌منش و چقدر فعال بود!... اوزب کوچولو، یکی از بچه‌هایی را که در انجام مراسم مذهبی به من کمک می‌کند همراه بردم تا آداب دینی دم مرگ را در مورد او اجرا کند؛ بچه وقتی فهمید کجا می‌رویم بسیار ناراحت شد؛ هر بار صدای زنگوله بلند می‌شد او پشت سرش را نگاه می‌کرد، گویی می‌ترسید فنیل آن را شنیده باشد.

آبه‌فوژا سرش را پایین انداخته بود و تند راه می‌رفت؛ ظاهرش نشان می‌داد که فکرش به شدت مشغول است. همچنان به سکوت خود ادامه داد، به نظر می‌رسید که به سخنان همراهش گوش نمی‌دهد. ناگهان سؤال کرد:

— آیا به جناب اسقف اطلاع داده‌اند؟

اما آبه‌بورت نیز ظاهراً در دریای اندیشه غرق شده بود و پاسخی نداد؛ سپس، هنگامی که به مقابل در منزل آبه کمپان رسیدند زیر لب گفت:

— به او بگویید که ما لحظه‌ای پیش به فنیل برخوردیم و او به ما سلام کرد. این باعث خوشحالی او خواهد شد و فکر خواهد کرد من پیش‌نماز شده‌ام.

بی‌آن‌که سخنی بگویند از پله‌ها بالا رفتند. خواهر مرد محضّر در به رویشان گشود و همین که چشمش به دو کشیش افتاد صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد و در میان اشک‌هایش با لکنت گفت:

— همه چیز تمام شد. او لحظه‌ای پیش در آغوش من جان داد... من تنها بودم. او در حال مردن دور و برش را نگاه کرد و آهسته گفت: «معلوم می‌شود من به طاعون مبتلا شده‌ام که همه مرا ترک گفته‌اند...» آه آقایان، او با چشمانی پر از اشک از این دنیا رفت.

آن‌ها وارد اتاق کوچکی شدند که در آن‌جا، آبه کمپان که سرش روی بالش قرار داشت انگار به خواب رفته بود. چشم‌هایش باز مانده بودند و صورت سفید و

عمیقاً غم زده اش هنوز می‌گریست؛ اشک‌ها در طول گونه‌ها جاری بودند. در این موقع آبه‌بورت به زانو افتاد و در حالی که پیشانی‌اش را روی پتو و ملاف‌های که از تخت آویزان بود گذاشته بود هق‌هق می‌گریست و دعا می‌خواند. آبه‌فوژا ایستاده بود و مرده بیچاره را نگاه می‌کرد؛ سپس لحظه‌ای به زانو افتاد و آن‌گاه بی‌سر و صدا خارج شد. آبه‌بورت چنان گرفتار غم و درد خود بود که حتی صدای بسته شدن دوباره در را نشنید.

آبه‌فوژا یکراست به قصر اسقف رفت. در اتاق انتظار عالیجناب روسلو به آبه‌سورن برخورد که مقدار زیادی کاغذ با خود حمل می‌کرد؛ منشی با همان تبسم همیشگی‌اش از او سؤال کرد.

– می‌خواهید با عالیجناب صحبت کنید؟ در این صورت موقع بدی را انتخاب کرده‌اید. عالیجناب به قدری گرفتار است که دستور داده است مطلقاً کسی وارد اتاقش نشود.

آبه‌فوژا با لحنی آرام گفت:

– امری بسیار فوری را باید با ایشان در میان بگذارم. مانعی ندارد که شما مطلعشان کنید، به ایشان بگویید که من این‌جا هستم. اگر لازم باشد صبر خواهم کرد.

– می‌ترسم این کار بی‌فایده باشد. چند نفر در اتاق عالیجناب هستند. بهتر است فردا بیایید.

آبه می‌خواست روی یک صندلی بنشیند که اسقف در اتاقش را باز کرد. همین که دید کسی قصد ملاقات با او را دارد بسیار ناراحت شد و ابتدا چنین وانمود کرد که آبه را نشناخته است و خطاب به سورن گفت:

– فرزندم، وقتی کاغذها را سر جایشان گذاشتید فوراً برگردید؛ باید نامه‌ای به شما دیکته کنم.

سپس به سوی آبه که مؤذبانه ایستاده بود برگشت و گفت:

– آه! مسیو فوژا شما هستید؟ از دیدنتان خیلی خوشحالم... شاید با من حرفی دارید؟ داخل شوید، بفرمایید توی دفتر؛ شما هیچ وقت مزاحم من نیستید.

دفتر عالیجناب روسلو اتاقی وسیع و اندکی تاریک بود که همیشه، تابستان و زمستان، آتش هیزم در آن شعله می‌کشید. قالی و پرده‌های بسیار ضخیم آن موجب خفگی هوا می‌شدند. مثل این بود که آدم داخل آب ولرم شده باشد. اسقف که از سرما بسیار وحشت داشت و از سر و صدا گریزان بود، همانند پیرزن متشخصی که کنج عزلت گزیده باشد در این اتاق زندگی می‌کرد. تمام مدت روی یک صندلی راحتی نشسته و امر اداره اسقف‌نشین را به آبه‌فیل محول کرده بود. فرهنگ و ادبیات کهن را بسیار دوست داشت و شایع بود که در خفا مشغول ترجمه اشعار هوراس است. اشعار کوتاهی که در کتاب‌های منتخبات آثار شعرای یونان می‌خواند نیز تحسین پرشور وی را برمی‌انگیختند و گاهی به نقل از آنها ابیاتی با مضامین بی‌شرمانه بر زبانش جاری می‌شد که با ساده‌دلی ادیب دانشمندی که به ملاحظات اخلاقی عوام‌الناس بی‌اعتنا است از آنها لذت می‌برد.

اسقف که روی صندلی راحتی‌اش در برابر آتش می‌نشست گفت:

– می‌بینید که کسی نزد من نیست؛ اما من کمی کسالت دارم و گفته بودم کسی را به اتاقم راه ندهند. می‌توانید صحبت کنید، من در اختیار شما هستم. مهربانی همیشگی او با اضطرابی مبهم و نوعی اطاعت آمیخته به تسلیم توأم بود. وقتی آبه‌فورزا خبر مرگ پیش‌نماز کمپان را به او داد مبهوت و خشمگین از جای برخاست و بانگ زد:

– چطور! کمپان شریف من مرده است و من نتوانستم از او خداحافظی کنم!... هیچ‌کس مرا خبر نکرده است!... آه! ملاحظه کنید، دوست من، شما حق داشتید وقتی به من می‌گفتید که من دیگر در این جا صاحب اختیار نیستم؛ از خوبی من سوء استفاده می‌کنند.

آبه‌فورزا گفت:

– عالیجناب اخلاص و صمیمیت مرا نسبت به خودشان می‌دانند؛ من فقط منتظر اشاره‌ای از سوی عالیجناب هستم.

اسقف سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

– بله، بله، پیشنهاد شما را به خاطر دارم؛ شما انسان نیکدلی هستید. اما اگر

من با فنیل قطع رابطه کنم جار و جنجال و حشتناکی به راه خواهد افتاد. مدت هشت روز آرام و آسایش را از من سلب خواهند کرد. و با این همه ای کاش مطمئن بودم که شما با یک ضربه مرا از شرّ این شخص خلاص خواهید کرد، ای کاش از این نمی ترسیدم که پس از گذشتن یک هفته بازگردد و روزگار شما را سیاه کند.

آبه فوراً نتوانست جلوی تبسمش را بگیرد. اشک در چشمان اسقف حلقه زد و در حالی که دوباره روی صندلی راحتی اش می افتاد گفت:

– راست است، می ترسم؛ کار من به این جا رسیده است. این مرد بدنهاد کمپان را کشت و قریب الوقوع بودن مرگش را از من پنهان نگاه داشت تا بتوانم بروم و چشمانش را ببندم؛ او ابتکارهای و حشتناکی از خود نشان می دهد... اما ببینید، من ترجیح می دهم در صلح و آرامش زندگی کنم. فنیل بسیار فعال است و در اداره امور اسقف نشین خدمات ذقیمتی به من می کند. شاید وقتی که دیگر در این جا نباشم کارها به صورت معقول تری حلّ و فصل شوند.

هیجانش فروکش می کرد و تبسمش را باز می یافت.

– از این گذشته اکنون همه کارها به خوبی انجام می شود و هیچ گونه مشکلی نمی بینم... می توان صبر کرد.

آبه فوراً نشست و به آرامی گفت:

– البته... با این همه شما باید یک نفر پیش نماز به جای آقای آبه کمپان برای

سن ساتورنن تعیین کنید.

عالیجناب روسلو نومیدانه دست هایش را به شقیقه هایش برد و با لکت

گفت:

– خدایا! حق با شماست. دیگر به این موضوع فکر نمی کردم... کمپان نیکدل

نمی داند با مرگ ناگهانی اش بی آن که کسی از وضع و حال او به من چیزی گفته

باشد چه در دسری برای من ایجاد کرده است. گویا مقام او را به شما وعده داده

بودم، این طور نیست؟

آبه خم شد.

– خوب، دوست من، شما مرا نجات خواهید داد؛ به من اجازه خواهید داد
قولم را پس بگیرید. خودتان می‌دانید که فنیل تا چه حد از شما نفرت دارد.
موفقیت شما در امر ایجاد بنیاد حضرت مریم او را به شدت به خشم آورده است؛
او قسم خورده است که نگذارد شما پلاسان را فتح کنید. می‌بینید که من بی‌پرده با
شما صحبت می‌کنم. در این روزهای اخیر، هنگامی که از پیش‌نمازی سن‌ساتورن
صحبت می‌کردیم، من نام شما را بر زبان آوردم. فنیل دستخوش خشم موحشی شد
و من ناچار شدم سوگند بخورم که مقام پیش‌نمازی را به آبه‌شاردون یکی از
روحانیون مورد حمایت او که شما می‌شناسید و به‌علاوه مرد بسیار نیک و
شریفی است خواهم داد... دوست من، به خاطر من این کار را نکنید و از این فکر
چشم‌پوشید. برای جبران این موضوع هر کاری که مورد پسند شما باشد انجام
خواهم داد.

کشیش حالت جدی خود را حفظ کرد. پس از لحظه‌ای سکوت، مثل این‌که با
خودش مشورت کرده باشد گفت:

– عالیجناب، می‌دانید که من هیچ‌گونه جاه‌طلبی شخصی ندارم؛ میل دارم در
عزت زندگی کنم و چشم پوشیدن از مقام پیش‌نمازی برایم نهایت مسرت را به
همراه خواهد داشت. اما من صاحب اختیار خودم نیستم و تمایل زیادی دارم که
حامیانی را که به سرنوشت من علاقه‌مندند خشنود کنم... عالیجناب، به خاطر
خودتان قبل از گرفتن تصمیمی که ممکن است بعدها موجب تأسف و پشیمانی
شما بشود فکر کنید.

با این‌که آبه با فروتنی بسیار صحبت کرده بود اسقف تهدید نهفته در این
سخنان را احساس کرد. از جای برخاست و در حالی که دستخوش تردیدی آکنده
از دلهره و نگرانی بود چند قدم راه رفت. سپس دست‌هایش را بلند کرد و گفت:

– مدّت زمانی دراز با این‌گونه ناراحتی‌ها و گرفتاری‌ها دست به‌گریبان
خواهم بود... می‌خواستم از تمامی این‌گونه حرف‌ها و تفسیرها و تأویل‌ها
اجتناب کنم؛ اما اکنون که شما اصرار می‌کنید بایستی صریح و بی‌پرده صحبت
کرد... بسیار خوب آقای عزیز، آبه‌فنیل شما را به جهات بسیار قابل سرزنش

می‌داند. به طوری که گویا قبلاً هم به شما گفته باشم او به کسانش در بزانشون نامه‌هایی نگاشته و از آن طریق از ماجراهای ناخوش‌آیندی که می‌دانید آگاه شده است... البته شما در مورد کلیه آنها به من توضیح داده‌اید، من به صلاحیت‌ها و شایستگی‌های شما واقفم و از زندگی شما که زندگی یک انسان تائب و گوشه‌گیر است اطلاع دارم؛ اما چه می‌شود کرد؟ معاون کل اسقف‌های علی‌ه شما در اختیار دارد و بی‌رحمانه آنها را به کار می‌برد. بسیاری از اوقات نمی‌دانم چگونه از شما دفاع کنم... وقتی وزیر از من خواهش کرد شما را در اسقف‌نشین خود بپذیریم از او پنهان نکردم که شما در وضع مشکلی قرار خواهید گرفت. او بر اصرار و فشار خود افزود و به من گفت که این مطلب به خود شما مربوط است و من سرانجام رضایت دادم. با وجود این شما نباید امروز از من امر غیرممکنی را بخواهید.

آبه‌فوژا سرش را پایین نیاورده بود: او حتی آن را بلند کرد و به صورت اسقف خیره شد و با صدای خشنش گفت:

– عالیجناب، شما به من قول داده‌اید.

– البته، البته... حال کمپان بیچاره روز به روز بدتر می‌شد، شما آمدید و مطالبی را در میان گذاشتید؛ آن وقت قول دادم، منکر این امر نیستم... گوش کنید، من همه چیز را خواهم گفت تا شما مرا به تلون متهم نکنید. شما مدعی بودید که وزیر بسیار مایل است که شما به پیش‌نمازی سن‌ساتورن منصوب شوید. خوب، من نامه نوشتم و در این خصوص تحقیق کردم، یکی از دوستانم به وزارتخانه رفت. تقریباً به ریش او خندیدند و حتی به او گفتند که با شما آشنایی هم ندارند. وزیر حمایتش را از شما به کلی انکار می‌کند، می‌شنوید؟ اگر مایل باشید نامه‌ای از او به شما برای خواندن ارائه خواهم داد که در آن با کلمات بسیار تندی از شما یاد کرده است.

و دستش را دراز کرد تا در یکی از کسوها به جستجوی نامه پردازد؛ اما آبه‌فوژا از جایش برخاسته بود، و بی‌آن‌که چشم از او بردارد و با تبسمی که اثری از استهزاء و ترخم در آن دیده می‌شد زیر لب گفت:

– آه عالیجناب، عالیجناب!

سپس، پس از لحظه‌ای سکوت، چنانکه گویی مایل نبود توضیح بیشتری بدهد گفت:

– عالیجناب، من شما را از قولتان آزاد می‌کنم. باور کنید که در این قضیه بیش از آن که به فکر خودم باشم به نفع شما کار می‌کردم. بعدها، وقتی که دیر شده است، هشدارهای مرا به یاد خواهید آورد.

به سوی در اتاق به راه افتاد؛ اما اسقف او را نگاه داشت و به جایش بازگرداند و با حالتی حاکی از اضطراب زیر لب گفت:

– بگوید منظورتان چیست؟ مسیو فوژای عزیز توضیح بدهید. این را می‌دانم که از زمان انتخاب مارکی دو لاگریفول در پاریس از من اظهار عدم رضایت می‌کنند. اگر تصور می‌کنند که من در این کار دست داشته‌ام به راستی مرا خیلی کم می‌شناسند؛ من در طی یک ماه حتی دو بار هم از این اتاق خارج نمی‌شوم... پس به گمان شما آنها نامزدی مارکی برای شرکت در انتخابات را از ناحیه من می‌دانند؟ کشیش با صراحت گفت:

– بله، می‌ترسم چنین باشد؟

– عجب! این سخن نامعقولی است، من هیچ‌وقت در سیاست دخالت نکرده‌ام و با کتاب‌های عزیزم زندگی می‌کنم. تمام کارها را فنیل انجام داد. بیست بار به او گفتم که سرانجام در دسرهایی برای من در پاریس ایجاد خواهد کرد. از حرف زدن بازایستاد و از این که سخنان اخیر از دهانش پریده بود اندکی سرخ شد. آبه‌فوژا دوباره در برابر او نشست و با صدای ژرفی گفت:

– عالیجناب، شما هم اکنون معاون کل خودتان را محکوم کردید... من هم حرف دیگری ندارم. از این پس منافعتان را از منافع او جدا کنید، در غیر این صورت ناراحتی‌ها و مشکلات بسیار جدی برایتان ایجاد خواهد شد. تصور شما هرچه باشد من دوستانی در پاریس دارم. می‌دانم که انتخاب مارکی دو لاگریفول خشم شدید دولت را علیه شما برانگیخته است. به حق یا ناحق مخالفت‌های سیاسی را که در پلاسان ابراز می‌شود منحصراً زیر سر شما می‌دانند. به دلائل ویژه

وزیر علاقه‌مند است هر طور شده اکثریت را در این شهر به دست آورد. اگر در انتخابات آینده نامزد طرفداران مشروعیت سلطنت بار دیگر موفق شود در دسرهای عظیمی به بار خواهد آمد و بیم آن دارم که آرامش و آسایش شما شدیداً در معرض خطر قرار گیرد.

اسقف تیره‌روز در حالی که در صندلی راحتی‌اش در تب و تاب بود فریاد زد:
 - ولی این نفرت‌انگیز است! من نمی‌توانم مانع انتخاب شدن نامزد طرفداران مشروعیت سلطنت بشوم! آیا من کمترین نفوذی دارم، آیا هرگز در این قبیل امور دخالت کرده‌ام؟... آه! بعضی روزها به شدت دلم می‌خواهد به صومعه‌ای بروم و در به روی خود ببندم. در این صورت کتاب‌هایم را با خود خواهم برد و زندگی آرام و بی‌سر و صدایی خواهم داشت... به جای من باید فنیل اسقف باشد. اگر به حرف فنیل گوش می‌دادم با دولت از در مخالفت در می‌آمدم، فقط از دستورهای رم پیروی می‌کردم و به پاریس می‌گفتم گورش را گم کند. اما این کارها با روحیه و فطرت من سازگار نیست، من می‌خواهم در محیطی آرام و بی‌دردسر بمیرم... خوب، پس شما می‌گویید که وزیر نسبت به من خشمگین است؟

کنشیش جوابی نداد؛ دو چینی که در گوشه‌های دهانش ظاهر شدند به چهره‌اش حالت تحقیر خاموشی می‌بخشیدند.

اسقف ادامه داد:

- خدایا، اگر فکر می‌کردم که با انتصاب شما به سمت پیش‌نمازی سن‌ساتورن رضایت خاطر او را جلب خواهم کرد، سعی می‌کردم ترتیب این کار را بدهم... اما به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید؛ در نظر او شما از منزلت و مرتبت والایی برخوردار نیستید.

آبه‌فوزا حرکت تندی کرد. برای لحظه کوتاهی تحملش را از کف داد و آنچه را که در ضمیر داشت بر زبان آورد و گفت:

- شما فراموش می‌کنید که حرف‌های توهین‌آمیز بی‌اساسی درباره من شایع است و من با یک ردای سوراخ شده و ژنده به پلاسان آمدم! وقتی مردی را که این‌گونه حیثیتش مورد حمله قرار گرفته است به مأموریت خطیری اعزام می‌دارند

هرگونه آشنایی و رابطه‌ای با او را انکار می‌کنند تا روزی که او به پیروزی دست یابد... عالیجناب، به من کمک کنید تا پیروز شوم، آن وقت خواهید دید که دوستانی در پاریس دارم.

سپس، چون اسقف در برابر پیکر ماجراجوی مصممی که در مقابلش علم شده بود دستخوش حیرت بود و همان‌طور خاموش او را نگاه می‌کرد، آبه نرم شد و در دنبال سخنانش گفت:

— اینها فرض‌هایی بیش نیستند، منظورم این است که تعداد خطاهای من که باید برای بخشوده شدنشان بکوشم بسیار است. دوستان من برای سپاسگزاری از شما منتظرند تا وضع من کاملاً تثبیت شود.

عالیجناب روسلو لحظه‌ای دیگر نیز خاموش ماند. او طبعی بسیار ظریف داشت و تمایل غریزی بشر را به بدی در کتاب‌ها آموخته بود. به ضعف زیاد خود آگاهی داشت و حتی از آن اندکی احساس شرم می‌کرد؛ اما قضاوت صائیش درباره افراد بشر برای او مایه تسلی بود. در زندگی او که زندگی یک ادیب دانشمند پیرو فلسفه اپیکور بود لحظاتی یافت می‌شد که در کردار و گفتارش تمسخری ژرف در قبال جاه‌پرستانی که دور و بر او را گرفته بودند و بر سر تگه‌ای از قدرت او با هم نزاع می‌کردند محسوس بود. تبسم‌کنان گفت:

— بسیار خوب مسیو فوزای عزیز، شما به شدت به عقایدتان پای‌بندید و در به‌کرسی نشاندن خواسته‌هایتان سماجت به خرج می‌دهید. حال که به شما وعده‌ای داده‌ام به آن وفا خواهم کرد... اذعان دارم که شش ماه قبل، از بیم برانگیختن تمام مردم پلاسان علیه خودم، یارای دست زدن به چنین عملی را نداشتم؛ اما شما توانستید برای خودتان کسب محبوبیت کنید، خانم‌های شهر در گفتگو با من غالباً با مدح و ستایش بسیار از شما یاد می‌کنند. با اعطای مقام پیش‌نمازی سن‌ساتورنن به شما، وامی‌را که به مناسبت ایجاد بنیاد نیکوکاری حضرت مریم در قبال شما دارم تأدیه می‌کنم.

اسقف مهربانی آمیخته با خوش‌خلقی خود و رفتار دلنشین یک راهب خوش‌مشراب را باز یافته بود. در این هنگام، آبه‌سورن سر قشنگش را از لای در

داخل اتاق کرد. اسقف گفت:

- نه فرزندم، این نامه را به شما دیکته نخواهم کرد... دیگر به شما احتیاجی ندارم. می‌توانید به منزل بروید.
- کشیش جوان آهسته گفت:
- آبه‌فیل این جاست.
- آه! بسیار خوب، صبر کنید.

عالیجناب روسلو دستخوش رعشه خفیفی شد؛ اما حرکت خوشایندی که نشانه تصمیم بود به خود داد، با حالتی حاکی از همدستی آبه‌فوژا را نگاه کرد و در حالی که دری را که پشت پرده‌ای پنهان بود باز می‌کرد به وی گفت:

- بفرمایید از این‌جا خارج شوید.

در آستانه در او را متوقف کرد و در حالی که همان‌طور خندان نگاهش می‌کرد گفت:

- فنیل خشمگین خواهد شد... قول می‌دهید که اگر سر و صدای زیادی به راه انداخت در برابر او از من دفاع کنید؟ از هم اکنون آگاهتان می‌کنم که مقابله با عکس‌العمل‌های او را به عهده شما می‌گذارم. همچنین انتظار دارم که نگذارید که مارکی دو لاگریفول بار دیگر انتخاب شود... آری مسیو فوژای عزیز، اکنون من به شما متکی هستم.

با حرکت دادن دست سفیدش از او خداحافظی کرد، سپس شل و ول به درون هوای نیم‌گرم اتاقش بازگشت. آبه‌فوژا که به عنوان ادای احترام خم شده و هنوز در همان حالت بود، از این‌که عالیجناب روسلو به شیوه زنان با این سهولت فرمانروای خود را عوض می‌کرد و عنان اختیارش را به دست کسی که قوی‌تر بود می‌سپرد سخت در حیرت بود. اما آبه احساس کرد که اسقف او را دست انداخته است، همان‌طور که یقیناً پیش از این، از روی همان صندلی راحتی که در آن می‌نشست و به ترجمه اشعار هوراس می‌پرداخت، آبه‌فیل را به باد ریشخند می‌گرفت.

پنجشنبه بعد، در حدود ساعت ده، هنگامی که بزرگان و توانگران پلاسان

سالن سبز آقا و خانم روگن را پر کرده بودند، آبه فوژا در آستانه در ظاهر شد. او با قامت بلند، چهره گلگون و ملبس به یک ردای ظریف که مانند اطلس می درخشید به راستی زیبا بود. حالت جدی همیشگی خود را داشت، با تبسمی خفیف که در چین نامحسوس و ملاطفت آمیز لب هایش ظاهر می شد و چهره عبوسش را با یرتوی از نیک نفسی توأم با سادگی روشن می کرد.

مادام دو کندامن با خوشحالی فریاد زد:

– آه! این پیش نماز عزیز ماست!

اما خانم خانه شتابان جلو آمد و یکی از دست های آبه را میان دو دستش گرفت و در حالی که او را با نگاه نوازش می کرد و سرش را به ملایمت می جنباند وی را به وسط سالن آورد و چند بار تکرار کرد:

– چه پیش آمد غیرمنتظره ای، چه پیش آمد خوب غیرمنتظره ای! قرنی است که شما را ندیده ایم. آیا باید خوشبختی به سراغتان بیاید تا به یاد دوستانتان بیفتید؟

آبه بی هیچ گونه تصنع و تکلف به حاضران سلام می کرد. در دور و برش هیاهوی ستایش آمیزی بلند بود و پیچ زنانی که غرق در تحسین بودند به گوش می رسید. مادام دلانگر و مادام راستوال منتظر نشدند که آبه بیاید و به آنها سلام کند؛ خودشان برای این که انتصاب او را که از صبح جنبه رسمی پیدا کرده بود تهنیت بگویند جلو رفتند. شهردار، قاضی صلح و حتی مسیو دو بوردو با او محکم دست دادند.

مسیو دو کندامن آهسته در گوش دکتر پرکیه زمزمه کرد:

– عجب مرد ناقلا و زرنگی است! قطعاً به مناصب مهمی دست خواهد یافت. من از همان روز اول این امر را حس کردم... لابد خودتان می دانید که پیرزن و آبه با وجود تمام ادا و اصول هایشان و قیحانه دروغ می گویند. من خودم بیش از ده بار آبه را دیدم که در اوایل شب مخفیانه وارد این خانه می شد. قطعاً هر دوشان با هم در ماجراهای کثیفی دست دارند!

اما دکتر پرکیه سخت وحشت داشت که مبدا مصاحبت مسیو دو کندامن

موجب بدناملی او شود، از این رو با عجله او را ترک گفت و رفت مثل سایرین دست آبه‌فوز را بفشارد، با این‌که هرگز کلمه‌ای با او صحبت نکرده بود.

ورود پیروزمندان آبه‌فوز را رویداد مهم آن شب را تشکیل می‌داد. آبه نشسته بود و زنان در سه دایره سوا از هم دور و بر او را گرفته بودند. با سادگی دلنشینی با آنها صحبت کرد و از هر دری سخن گفت و با کمال دقت از پاسخگویی به کنایه‌ها اجتناب کرد. در جواب پرسش مستقیم فلیسیته به ذکر این نکته اکتفا کرد که در مقرّ پیش‌نمازی سکونت نخواهد کرد و محلّ سکونت فعلی‌اش را که حدود سه سال است در آن زندگی آرام و بی‌سر و صدایی دارد ترجیح می‌دهد. مارت با همان حجب و متانت همیشگی‌اش آن‌جا در میان خانم‌ها ایستاده بود. او فقط آبه را از دور نگاه کرده و به وی تبسم کرده بود. رنگش اندکی پریده و قیافه‌اش خسته و حاکی از نگرانی بود. اما هنگامی که آبه قصد خود را مبنی بر ترک نکردن محلّ سکونت کنونی‌اش در کوچه بالاند اعلام داشت، مارت خیلی سرخ شد و چنانکه گویی از گرمای زیاد در عذاب است از جایش بلند شد و به سالن کوچک رفت. مادام پالوک پوزخندزنان به مسیو دو کندامن که آمده و در کنار او نشسته بود گفت:

– شرم‌آور است، این‌طور نیست؟ حق بود که این زن لااقل در این‌جا با او قرار ملاقات نمی‌گذاشت، آنها می‌توانند در تمام مدت روز همدیگر را در منزلشان ببینند.

مادام پالوک این سخنان را با صدایی بلند ادا کرد تا همه بشنوند.

مسیو دو کندامن تنها کسی بود که خندید. دیگران سردی و بی‌اعتنایی از خود نشان دادند. مادام پالوک که متوجه شد به خودش لطمه زده است کوشید تا موضوع را به شوخی برگذار کند. در این اثنا در گوشه و کنار سالن صحبت آبه‌فنیل در میان بود. مدعوین به شدت کنجکاو بودند که بدانند آیا او خواهد آمد یا خیر.

مسیو دو بوردو که از دوستان اسقف بود به بیان فضل‌فروشانه‌ای توضیح داد که او بیمار است. به شنیدن خبر کسالت آبه‌فنیل لبخند محتاطانه‌ای بر لبان مدعوین نقش بست. همه از انقلابی که در کاخ اسقف روی داده بود آگاه بودند. آبه‌سورن

جزئیات بسیار عجیبی را درباره مرافعه دهشتناکی که بین عالیجناب و معاون اسقف رخ داده بود برای خانم‌ها بازگو می‌کرد. آبه‌فیل که مغلوب عالیجناب شده بود به وسیله دوستانش شایع می‌کرد که بیماری نفرس در خانه میخکوبش کرده است. اما این هنوز پایان کار نبود و آبه‌سورن اضافه می‌کرد که: «در آینده ناظر کشمکش‌های بسیار دیگری خواهیم بود.» حاضران این سخنان را با فریادهای کوتاه آمیخته با تعجب، تکان دادن سر و در هم کشیدگی حاکی از شگفتی و تردید قیافه‌ها در گوش همدیگر تکرار می‌کردند. آبه‌فوژا، دست‌کم در حال حاضر، پیروز شده بود. از این رو، زیبارویان پارسا و پرهیزگار خود را به ملایمت در پرتو این آفتاب طالع گرم می‌کردند.

در اواسط مهمانی آبه‌بورت وارد شد. گفتگوها خاموش شدند و همه با کنجکاوای او را نگاه کردند. همه می‌دانستند که حتی تا شب قبل او انتظار احراز مقام پیش‌نمازی سن‌ساتورن را داشته است. در تمام مدت بیماری طولانی آبه‌کمپان وظایفش را او انجام می‌داد و طبعاً خود را جانشین طبیعی وی می‌دانست. در حالی که اندکی به نفس‌نفس افتاده بود و پلک چشم‌هایش می‌زد، بی‌آن‌که متوجه حرکتی که آمدنش در مدعوین ایجاد کرده بود بشود لحظه‌ای در آستانه در توقف کرد. سپس همین که چشمش به آبه‌فوژا افتاد شتابان جلو رفت و دو دست او را با زور زیاد فشرد و فریاد زد:

– آه! دوست خوبم، اجازه بدهید به شما تبریک بگویم... من از منزل شما می‌آیم. مادرتان به من گفت که این‌جا هستید... از دیدن شما بسیار خوشحالم. آبه‌فوژا از جایش بلند شده بود. با وجود خونسردی زیادش از این همه محبت که انتظار آن را نداشت تعجب‌زده بود. آهسته گفت:

– بله، ناچار شدم قبول کنم، با این‌که استحقاقش را نداشتم... ابتدا از پذیرفتن آن امتناع کردم و در حضور عالیجناب و روحانیونی که بیش از من شایستگی دارند، منجمله از خود شما نام بردم...

آبه‌بورت چشمکی زد و در حالی که او را به گوشه‌ای می‌برد آهسته گفت:
– عالیجناب همه چیز را برای من تعریف کرد... گویا فیل مطلقاً نمی‌خواسته

از من اسمی برده شود. او صریحاً گفته بود که در صورت انتصاب من به مقام پیش‌نمازی اسقف‌نشین را به آتش خواهد کشید. گناه من این است که چشمان این کمپان بیچاره را بسته‌ام... و همان‌طور که خودتان می‌دانید او مصرأً خواستار انتصاب آبه‌شاردون بوده است. بی‌شک شاردون مردی متقی است، اما عدم صلاحیت او برای احراز مقام پیش‌نمازی محرز است... معاون کل اسقف می‌خواست با آلت دست قرار دادن او بر سن ساتورنن فرمانروایی کند... عالیجناب که از نیت او آگاه بود برای این‌که از چنگ او فرار کند و دست و پایش را در پوست گردو بگذارد مقام پیش‌نمازی را به شما اعطا کرد. انتقام من به این ترتیب گرفته شد. دوست عزیز، بسیار خوشحالم... آیا شما ماجرا را می‌دانستید؟

– نه، جزئیات آن را نمی‌دانستم.

– به شما اطمینان می‌دهم که جریان واقعه از همین قرار بوده است که گفتم. من جزئیات آن را از دهان خود عالیجناب شنیدم... بین خودمان بماند، او به طور سربسته وعده داد که عدم انتصاب من را به پیش‌نمازی به نحو شایسته‌ای جبران کند. مدت‌هاست که آبه‌ویال معاون دوم اسقف مایل است که برود در شهر رم مستقر شود؛ در این صورت مقام او بلامتصدی خواهد شد. قطعاً متوجهید چه می‌گویم. در هر حال این مطالب را با کسی در میان نگذارید... من وقتم را به پول زیاد نخواهم فروخت.

و او همان‌طور دست‌های آبه‌فورزا را فشار می‌داد، و در این حال خوشحالی زیاد و رضایت خاطر در صورت پت و پهنش خوانده می‌شد. در دور و بر آنها خانم‌ها با قیافه تعجب‌زده و لبان متبسم یکدیگر را نگاه می‌کردند. اما شادی آن مرد ساده‌دل به قدری خالص و عاری از غلّ و غش بود که سرانجام به تمامی سالن سبز سرایت کرد و از این هنگام تمجید و ستایش مدعویین از پیش‌نماز جدید خصلت ژرف‌تر و اصیل‌تری به خود گرفت. خانم‌ها به هم نزدیک شدند؛ صحبت از ارگ‌های کلیسا که احتیاج به تعمیر داشتند به میان آمد؛ مادام دو کندامن وعده داد مذبح باشکوهی برای دسته‌ای که به مناسبت عید سن‌ساکرمان آینده به راه خواهد افتاد برپا سازد.

آبه‌بورت داشت سهمی از پیروزی برای خود برمی‌داشت که مادام پالوک چهره عفریت‌وارش را پیش آورد و شانه او را لمس کرد و زمزمه کنان در گوشش گفت: — آقای آبه، به این ترتیب شما فردا در نمازخانه سن‌میشل به اعتراف توبه‌کنندگان گوش نخواهید داد؟

کشیش از هنگامی که وظایف آبه کمپان را انجام می‌داد اعتراف‌خانه نمازخانه سن‌میشل را، که بزرگ‌ترین و راحت‌ترین اعتراف‌خانه کلیسا بود و به پیش‌نماز اختصاص داشت در اختیار خود گرفته بود. ابتدا متوجه معنی سؤال مادام پالوک نشد و با چشمان نیم‌بسته او را نگاه می‌کرد. مادام پالوک گفت: — می‌پرسم آیا از فردا باز در اعتراف‌خانه قدیمی خودتان در نمازخانه سن‌زانژ به اعترافات گوش خواهید داد.

رنگ رخسار آبه اندکی پرید و لحظه‌ای دیگر خاموش ماند. چشمانش را پایین انداخته و قالی را نگاه می‌کرد. در پس‌گردنش احساس درد خفیفی کرد. چنانکه گویی کسی از پشت سر ضربه‌ای به او وارد کرده است. سپس چون حس کرد که مادام پالوک همان‌طور آن‌جا ایستاده و او را برانداز می‌کند با لکت گفت: — البته، من بار دیگر در اعتراف‌خانه قدیمی خودم اعترافات را خواهم شنید... به نمازخانه سن‌زانژ بیایید، نمازخانه آخری دست چپ، طرف صومعه... محل بسیار مرطوبی است، لباس گرم بپوشید خانم عزیز، لباس گرم بپوشید.

اشک در گوشه چشمانش ظاهر شده بود. به اعتراف‌خانه سن‌میشل انس و علاقه‌ای پیدا کرده بود. بعدازظهرها، درست در ساعت اعتراف توبه‌کنندگان، آفتاب به درون این اعتراف‌خانه می‌تابید. تا این هنگام و گذاشتن کلیسا به آبه‌فوژا برایش هیچ‌گونه تأسفی به بار نیاورده بود؛ اما این موضوع کوچک، این نقل مکان از نمازخانه‌ای به نمازخانه دیگر، برایش بی‌نهایت دردناک بود، به نظرش چنین آمد که هرگز به هدفی که در تمام مدّت زندگی‌اش دنبال می‌کرده است نخواهد رسید... مادام پالوک به صدای بلند غمگین شدن ناگهانی‌اش را به وی خاطر نشان کرد، اما آبه انکار کرد و سعی کرد باز تبسم کند. سالن سبز را زود ترک گفت. آبه‌فوژا یکی از چند نفری بود که بیش از سایر مدعوین ماندند. روگن پیش

آمده و به او تهنیت گفته بود. هر دو در گوشه نیمکتی نشسته و با حالتی جدی صحبت می‌کردند. از ضرورت احساسات مذهبی در دولتی که به نحوی خردمندانه اداره می‌شود سخن گفتند در همان حال هریک از خانم‌ها که میهمانی را ترک می‌گفت با خضوع تمام در برابر آنها ادای احترام می‌کرد.

فلیسیته با خوشرویی گفت:

– آقای آبه، شما باید دختر مرا همراهی کنید.

آبه از جایش بلند شد. مارت نزدیک در منتظرش بود. شب بسیار تاریکی بود. در کوچه گویی ظلمت بینایی را از آنان سلب می‌کرد. میدان فرمانداری را بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورند طی کردند؛ اما در کوچه بالاند در برابر خانه، هنگامی که آبه می‌خواست کلید را داخل قفل کند مارت بازوی او را لمس کرد و با لحن منقلبی گفت:

– از سعادتی که نصیب شما شده است خیلی خوشحالم... امروز مهربان باشید و لطفی را که تاکنون از من دریغ داشته‌اید در حقم بکنید. به شما اطمینان می‌دهم که آبه بورت کشیش اعتراف شنوی من نیست. فقط شما می‌توانید مرا هدایت کنید و نجاتم دهید.

آبه با یک حرکت دست او را از خود دور کرد. سپس، وقتی که در را باز کرد و چراغ کوچکی را که رز در پایین پلکان می‌گذاشت، روشن کرد، در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت با لحن ملایمی خطاب به او گفت.

– به من قول دادید که عاقل باشید... در خصوص چیزی که از من می‌خواهید فکر خواهم کرد و درباره آن صحبت خواهیم کرد. مارت دلش می‌خواست دست‌های او را ببوسد. همان‌جا ما با صدای بسته شدن در آپارتمان او را در طبقه بالا شنید و آن وقت داخل منزلش شد. هنگامی که لباسش را می‌کند و به بستر می‌رفت به صحبت‌های شوهرش توجهی نداشت. موره نیمه‌خواب نیمه بیدار بود و در همان حالت بدگویی‌ها و شایعاتی را که در شهر شنیده بود به تفصیل برای او بازگو می‌کرد. او به انجمن خودش یعنی انجمن بازرگانی که به‌ندرت پایش را به آن‌جا می‌گذاشت رفته بود. در حالی که آهسته سرش را روی

بالش می‌چرخاند برای دهمین بار تکرار کرد:

– آبه‌فوژا به آبه‌بورت نارو زده است. این آبه‌بورت چه آدم فلک‌زده‌ای است! در هر حال تماشای منظره کشیشانی که بین خودشان همدیگر را می‌بلعند خالی از تفریح نیست. یادت هست آن روز که ته باغ یکدیگر را می‌بوسیدند، آیا به دو برادر شبیه نبودند؟ آخ! خوب، بله، حالا حتی زنان پرهیزگاری را که برای اعتراف نزدشان می‌روند از هم می‌دزدند... دوست من چرا جواب نمی‌دهی؟ حرف مرا باور نداری؟... نه، خوابی، این‌طور نیست؟ پس شب‌به‌خیر تا فردا.

دوباره به خواب رفت در حالی که هنوز جملات ناقص و بی‌سر و ته و غیرقابل فهمی بر زبانش جاری بود. مارت با چشمان کاملاً باز به هوا نگاه می‌کرد و روی سقف که نور ضعیف چراغ اتاق خواب آن را روشن کرده بود صدای خفیف کفش‌های راحتی آبه‌فوژا را که در طبقه بالا به بستر می‌رفت دنبال می‌کرد.

با برگشتن تابستان آبه و مادرش بار دیگر هر شب برای استفاده از هوای خنک به مهتابی می‌آمدند. موره دل و دماغی نداشت و پیشنهادهای خانم پیر را برای چند دست بازی پیکه رد می‌کرد. همان‌طور که روی صندلی نشسته بود بدنش را به طرز شل و ول و بابی‌حالی به عقب و جلو می‌برد. بی‌آن‌که حتی در پی آن باشد که ملال خود را پنهان نگاه دارد خمیازه می‌کشید؛ آن وقت مارت به او گفت:

– دوست من چرا به انجمن خودت نمی‌روی؟

او بیش از گذشته به انجمن بازرگانی می‌رفت. هنگامی که از آن‌جا باز می‌گشت زنش و آبه را می‌دید که روی مهتابی در همان جای همیشگی‌شان نشسته‌اند؛ در حالی که در چند قدمی آن دو مادام فوزا همان قیافه و حالت یک نگهبان خاموش و نابینا را داشت.

در شهر، وقتی که با موره از پیشنهاد جدید صحبت می‌شد، وی مانند همیشه نهایت تمجید و ستایش را از آبه می‌نمود. به طور قطع فوزا مردی برجسته بود و او، یعنی موره، هیچ‌گاه استعدادهای درخشان کشیش را مورد تردید قرار نداده بود. مادام پالوک از روی خبثت گاهی در وسط جمله‌ای که درباره آبه بر زبان می‌آورد از موره جوایای احوال زنش می‌شد، اما با این همه هیچ‌گاه نتوانست کلمه تلخی از او نسبت به آبه بیرون بکشد. مادام روگن پیر وجود غصه‌هایی پنهانی را در زیر ظاهر ساده و بی‌ریای دامادش حدس می‌زد، ولی او هم موفق نمی‌شد کیفیت این غصه‌ها را دریابد؛ در حالی که تبسم ظریفی بر لب داشت موره را با

سماجت برانداز می‌کرد و دام‌هایی در برابرش می‌گسترده، اما این پرگویی اصلاح‌ناپذیر که هیچ‌یک از مردم شهر از گزند زبانش در امان نبودند، اکنون، هنگامی که صحبت از مسائل مربوط به خانواده‌اش به میان می‌آمد دستخوش آزمون می‌شد. یک روز فلیسیته از دخترش سؤال کرد:

– از قرار معلوم سرانجام شوهرت سر عقل آمده و تو را آزاد می‌گذارد.

مارت با قیافه‌ای تعجب‌زده او را نگاه کرد و گفت:

– من همیشه آزاد بوده‌ام.

– دختر عزیز، تو نمی‌خواهی او را متهم کنی... تو به من گفته بودی که او

نسبت به آبه‌فوژا نظر خوبی ندارد.

– مطمئن باش که من چنین چیزی نگفتم. برعکس، این شما بودید که تصوّر

باطل را داشتید... شوهرم بهترین روابط را با آبه‌فوژا دارد. دلیلی ندارد که این دو

با هم بد باشند.

مارت از این‌که می‌دید همه اصرار دارند بگویند روابط شوهرش و آبه

دوستانه نیست شگفت‌زده بود. غالباً در کمیته بنیاد حضرت مریم خانم‌ها از او

سؤالاتی می‌کردند که صبر و حوصله را از کف وی می‌ربود. حقیقت این بود که

مارت خود را بسیار خوشبخت می‌یافت و احساس آرامش زیادی می‌کرد؛ هرگز

خانه کوچی بالاند تا این حد به نظرش آرام نیامده بود. آبه‌فوژا غیرمستقیم به او

فهمانده بود که در صورتی که ببیند آبه‌بورت چنانکه باید از عهده راهنمایی او در

مسائل مذهبی برنمی‌آید شخصاً این کار را تقبّل خواهد کرد. از آن هنگام او در

این امید به سر می‌برد و خوشحالی‌های ساده‌دلانه دختری را احساس می‌کرد که

نخستین مراسم کمونیون خود را به جای می‌آورد و به او وعده داده‌اند در صورتی

که عاقل باشد تصاویر مقدّسین و اولیا را دریافت خواهد کرد. گاه گاهی تصوّر

می‌کرد که به دوران کودکی بازگشته است. در این لحظات از لطافت احساس و

هوسهای کودکی خود دستخوش تأثر می‌شد. در یکی از روزهای بهار، موره که

مشغول هرس کردن شمشادهای بزرگش بود، او را در حالی که دیدگانش از اشک

تر بود، زیر آلاچیق، ته باغ، در هوای گرم، میان شاخه‌های نورسته غافلگیر کرد و

با نگرانی پرسید:

– چه شده دوست من، چرا ناراحتی؟

مارت تبسم‌کنان جواب داد:

– هیچ، مطمئن باش چیزی نشده. خوشحالم، بسیار خوشحالم.

موره که با دقت و ظرافت شاخ و برگ‌های اضافی را قیچی می‌کرد تا خط شمشادها را مساوی و یکدست کند شانه‌هایش را بالا انداخت. برای او مایه غرور بود که هر سال بهترین و آراسته‌ترین شمشادهای محله را داشته باشد. مارت که چشم‌هایش را پاک کرده بود دوباره به شدت گریست. بغض گلویش را گرفته بود و بوی شاخه‌ها و برگ‌های قطع شده تا اعماق قلبش را به رقت آورده بود. در این هنگام چهل سال داشت و این جوانی او بود که می‌گریست.

اما آبه‌فوزا از هنگامی که مقام پیش‌نمازی سن‌ساتورن را احراز کرده بود وقار و منعنی آمیخته به ملایمت از خود نشان می‌داد که بر عظمتش در انظار می‌افزود. کلاهش و کتاب دعایی که در دست داشت ابهت زیادی به وی می‌بخشید. در کلیسا با چند اقدام قهرآمیز که احترام روحانیون را برای او کسب کرد خود را شناساند. آبه‌فیل، که بر سر دو یا سه مسأله کم‌اهمیت بار دیگر مغلوب شده بود، به نظر می‌آمد میدان را برای حریفش باز گذاشته است. اما آبه‌فوزا مرتکب حماقت نشد و پیروزی خود را با خشونت و سر و صدا توأم نکرد. او غروری مخصوص به خود داشت که با نرمش و خضوعی شگفت‌انگیز آمیخته بود. به خوبی حس می‌کرد که هنوز فاصله زیادی با فتح پلاسان دارد. از این رو، گه‌گاه، وقتی در کوچه به مسیو دلانگر برمی‌خورد، می‌ایستاد و دست او را می‌فشارد، به سلام و علیک مختصری با مسیو دو بوردو، مسیو مافر و سایر مدعوین مسیو راستوال اکتفا می‌کرد. بخش مهمی از اجتماع شهر هنوز نسبت به وی بسیار بدگمان بود. او را متهم می‌کردند به این که عقاید سیاسی بس مشکوکی دارد. او باید در این باره توضیح دهد و طرفداری خود را از یک حزب اعلام دارد. اما آبه تبسم می‌کرد و می‌گفت در حزب اشخاص شریف عضویت دارد و به این ترتیب از دادن پاسخ روشن‌تری معاف می‌شد. به علاوه، هیچ‌گونه شتابی از خود نشان نمی‌داد

و کماکان خود را از بگومگوهای سیاسی دور نگه می‌داشت و در انتظار آن بود که درها به خودی خود به روی او باز شوند به آبه‌بورت که به او اصرار می‌کرد یک بار به دیدن مسیو راستوال برود می‌گفت:

– نه دوست من، بعداً خواهیم دید.

و معلوم شد که دوبار دعوت به شام از سوی فرمانداری را نپذیرفته است. او مانند گذشته فقط با آقا و خانم موره معاشرت می‌کرد. چنانکه گویی بین دو اردوگاه دشمن مشغول دیده‌بانی باشد در آنجا می‌ماند. روزهای سه‌شنبه، هنگامی که دو گروه در باغ‌های دو طرف راست و چپ خانه موره گرد می‌آمدند او به کنار پنجره می‌آمد و غروب آفتاب را در دوردست در پشت جنگل‌های سی تماشا می‌کرد. سپس، قبل از آن که پنجره را ترک گوید، نگاهش را پایین می‌آورد و با خوشرویی و مهربانی به سلام‌های مدعویین مسیو راستوال و سلام‌های میهمانان فرمانداری جواب می‌داد. هنوز تمام روابطی که با همسایگان داشت به همین محدود می‌شد.

با این همه، یکی از روزهای سه‌شنبه، از پله‌ها پایین آمد و وارد باغ شد. باغ موره اکنون به او تعلق داشت. او دیگر به این اکتفا نمی‌کرد که در ساعات مطالعه کتاب دعایش آلاچیق ته باغ را به خود اختصاص دهد. تمام خیابان‌های باغ، تمام حاشیه‌های باغچه‌ها از آن او بودند. ردایش همچون لکه سیاهی بر روی تمام سبزی‌ها دیده می‌شد. در آن روز سه‌شنبه دور باغ را پیمود. نگاهش به باغ مسیو راستوال که در سطح پایین‌تری قرار داشت، و در آنجا، چشمش به مسیو مافر و مادام راستوال افتاد و به آنها سلام کرد. سپس به راه خود ادامه داد و از زیر مهتابی باغ فرمانداری گذشت. روی مهتابی مسیو دو کندامن همراه با دکتر پرکیه به آرنج‌های خود تکیه داده بودند. این آقایان به آبه سلام کردند و او داشت خیابان را بالا می‌رفت که دکتر پرکیه وی را صدا کرد:

– آقای آبه، ممکن است یک کلمه با شما صحبت کنم؟

و از آبه سؤال کرد که فردا چه ساعتی می‌تواند به دیدن او برود. این نخستین بار بود که فردی از یکی از دو گروه، به این طریق از باغی به باغ دیگر با کشیش

وارد صحبت می‌شد. دکتر نگرانی بزرگی داشت: پسر ردلش به تازگی همراه با گروهی از جوان‌های بی‌سر و پا و هرزه در خانه مشکوکی واقع در پشت زندان غافلگیر شده بودند. بدتر از همه آن‌که گیوم متهم بود به این که ریاست گروه را به عهده دارد و پسران مافر را که خیلی از او جوان‌تر بودند به فساد و تباهی کشانده است.

مسیو دو کندامن با خنده‌ای که نشان می‌داد به اهمیت موضوع اعتقاد ندارد گفت:

– این قبیل چیزها لازمه دوران جوانی است. باید گذاشت این دوران سپری شود. واقعاً مسخره است! تمام شهر به هم ریخته است فقط به این دلیل که چند نفر جوان با کارا بازی کرده‌اند و خانمی با آنها بوده است.

دکتر چنین وانمود کرد که از سخنان مسیو دو کندامن سخت آزرده شده است و خطاب به کشیش گفت:

– از شما می‌خواهم مرا راهنمایی کنید. مسیو مافر در حالی که به شدت خشمگین بود به خانه من آمد و مرا مورد شدیدترین ملامت‌ها قرار داد و فریاد زد که من مقصرم زیرا پسر من را بد تربیت کرده‌ام... واقعاً در وضع دشواری هستم. با این همه حق این است که مرا بهتر از این بشناسند. من شصت سال زندگی شرافتمندانه را پشت سر گذاشته‌ام.

و همان‌طور به نالیدن و شکوه کردن ادامه داد. از فداکاری‌هایی که به خاطر پسرش به آن تن در داده بود سخن گفت و از مشتریانش که می‌ترسید از دستشان بدهد صحبت کرد. آبه‌فوزا که در وسط خیابان باغ ایستاده بود سرش را بلند کرده بود و با حالتی جدی گوش می‌داد. در جواب دکتر با مهربانی گفت:

– نهایت علاقه را دارم که خدمتی برایتان انجام دهم. مسیو مافر را خواهم دید و به او خواهم فهماند که خشمش اگرچه موجه بوده، اما او را گمراه کرده است. حتی از او خواهم خواست که برای فردا وقت ملاقاتی به من بدهد. او در همین نزدیکی در باغ مسیو راستوال است.

سراسر باغ را عبور کرد، همان‌طور که گفته بود مسیو مافر در معیت مادام

راستوال هنوز همان جا بودند. به سوی مافر خم شد. اما قاضی صلح همین که دانست پیش‌نماز مایل است گفتگویی با او داشته باشد نخواست که آبه به خود زحمت بدهد و خود را در اختیار او گذاشت و گفت که فردا با کمال افتخار به ملاقاتش خواهد رفت. مادام راستوال اضافه کرد:

– آه، آقای پیش‌نماز، برای موعظه روز یکشنبه‌تان به شما تبریک می‌گویم. همه خانم‌ها سخت منقلب شده بودند، به شما اطمینان می‌دهم.

آبه سرش را به علامت خداحافظی تکان داد و دوباره سراسر باغ را عبور کرد تا برود و خیال دکنر پرکیه را راحت کند. سپس تا فرا رسیدن شب، بی‌آن‌که بیش از این در گفتگوها دخالت کند، آهسته در خیابان‌های باغ گردش کرد و به خنده‌های دو گروه در طرف‌های راست و چپ گوش داد.

فردای آن روز، هنگامی که مسیو مافر برای دیدن آبه‌فوژا آمد، او بر کارهای دو کارگری که مشغول تعمیر حوض بودند نظارت می‌کرد. آبه اظهار علاقه کرده بود که کار کردن فواره را ببیند و می‌گفت که این حوض بی‌آب غم‌انگیز است. موره نمی‌خواست و مدعی بود که ممکن است حادثه‌ای روی دهد. اما مداخله مارت به اختلافات پایان داد. به این ترتیب که تصمیم گرفته شد دور حوض یک شبکه سیمی کشیده شود.

رز فریاد زد:

– آقای آبه، آقای قاضی صلح برای دیدن شما آمده است.

آبه‌فوژا شتابان به استقبال مسیو مافر رفت و می‌خواست او را به آپارتمانش در طبقه دوم ببرد؛ اما رز در سالن را باز کرده بود و می‌گفت:

– بفرمایید داخل شوید. مگر شما در خانه خودتان نیستید. لازم نیست آقای قاضی صلح را وادار کنید دو طبقه را بالا بروند... فقط اگر امروز صبح مرا خبر کرده بودید سالن را گردگیری می‌کردم.

پس از گشودن حائل پنجره‌ها داشت در سالن را به روی آبه و میهمانش می‌بست که موره او را به داخل اتاق غذاخوری فراخواند و گفت:

– آفرین رز، امشب شام مرا هم به کشیشت بده و اگر آن بالا به قدر کافی

ملافه و پتو ندارد او را در رختخواب من بخوابان، فهمیدی؟
 آشپز نگاهی حاکی از همدستی با مارت که در انتظار رفتن آفتاب از روی
 مهتابی، در برابر پنجره مشغول کار بود مبادله کرد. سپس شانه‌هایش را بالا
 انداخت و آهسته گفت:

– ببینید آقا، شما هیچ وقت آدم خوش‌قلبی نبوده‌اید.
 و اتاق را ترک کرد. مارت بی آن‌که سرش را بلند کند به کار کردن ادامه داد.
 چند روز بود که با شوق و حرارت زیادی کار را از سر گرفته بود و روی
 پارچه‌ای که در نظر داشت برای پوشاندن محراب به کلیسا هدیه کند قلاب‌دوزی
 می‌کرد. خانم‌ها می‌خواستند یک محراب کامل تقدیم کنند. مادام راستوال و مادام
 دلانگر تهیه جارهای مورد نیاز را به عهده گرفته بودند و مادام دو کندامن ترتیب
 خرید و ارسال یک مجسمه نقره بسیار زیبای مسیح را از پاریس داده بود.
 در این اثنا آبه‌فورزا در سالن مسیو مافر را با ملایمت سرزنش می‌کرد و به او
 می‌گفت که دکتر پریکه مردی مذهبی و بسیار شرافتمند است و خودش بیش از
 هرکس از رفتار ناهنجار پسرش رنج می‌برد. قاضی صلح با حالتی حاکی از تظاهر
 به تقدس به سخنان آبه گوش می‌داد؛ چهره زمخت و چشمان از حدقه بیرون
 آمده‌اش به شنیدن برخی کلمات در زمینه زهد و دینداری که آبه به نحو نافذتر و
 مؤثرتری بر زبان می‌آورد حالت خلسه به خود می‌گرفتند. تصدیق کرد که اندکی
 تندی کرده است و گفت اکنون که آقای آبه عقیده دارد که او مرتکب گناه شده
 است حاضر است به هر صورتی که مقتضی باشد عذرخواهی کند.
 آبه پرسید:

– پسرانتان چه می‌کنند؟ لازم است هر دو را پیش من بفرستید، با آنها
 صحبت خواهیم کرد.

مسیو مافر در حالی که پوزخند خفیفی بر لب داشت سر تکان داد:
 – آقای آبه، نگران نباشید: این ارادل اعمال زشتشان را تکرار نخواهند کرد.
 سه روز است که در اتاق‌هایشان زندانی هستند و جز نان و آب چیزی در
 دسترسشان نیست. می‌دانید، اگر هنگامی که از ماجرا مطلع شدم چوب یا عصایی

در دست داشتم آن را روی مهره‌های پشتشان خرد می‌کردم. آبه او را نگاه کرد و به یاد آورد که موره او را متهم کرده بود که با خشونت و خستش زنش را کشته است؛ آن‌گاه دستش را به عنوان اعتراض حرکت داد و گفت: — نه، نه، با جوان‌ها نباید این‌طور رفتار کرد. آمبرواز پسر بزرگ شما در حدود بیست سال دارد و پسر کوچکتان به زودی هجده‌ساله خواهد شد، این‌طور نیست؟ فکر کنید که دیگر بچه نیستند و باید اجازه تفریح به ایشان داد. قاضی صلح از فرط تعجب لحظه‌ای خاموش ماند، سپس آهسته گفت: — پس اگر شما جای من بودید می‌گذاشتید سیگار بکشند، به آنها اجازه می‌دادی به کافه بروند؟

کشیش تبسم‌کنان گفت:

— البته، تکرار می‌کنم که جوانان باید بتوانند برای صحبت کردن با هم در محلی جمع شوند، سیگار بکشند و حتی یک دست بیلیارد یا شطرنج بازی کنند... اگر شما به آنها اجازه هیچ‌گونه تفریحی ندهید، آن وقت به همه کار دست خواهند زد... اما بدیهی است که نباید فکر کنید که من آنها را به هر کافه‌ای می‌فرستم. من می‌خواهم آنها محلی مخصوص به خودشان داشته باشند، یک انجمن، یک باشگاه، نظیر آنچه در چندین شهر دیده‌ام.

آن‌گاه به تفصیل درباره طرح مورد نظرش صحبت کرد. مسیو مافر که کم‌کم به منظور او پی می‌برد سر تکان داد و گفت:

— عالیست، عالیست... این انجمن همتای شایسته بنیاد حضرت مریم خواهد شد. آه! آقای آبه، طرحی به این زیبایی را باید اجرا کرد.

کشیش که او را تا کوجه مشایعت می‌کرد از گفته‌هایش نتیجه‌گیری کرد و گفت:

— خوب، اکنون که فکر مرا پسندیده‌اید چند کلمه درباره آن به دوستانتان بگویید. من مسیو دلانگر را خواهم دید و با او هم در این باره صحبت خواهم کرد. یکشنبه بعد از نماز بعدازظهر می‌توانیم در کلیسا برای اتخاذ تصمیم جمع شویم. روز یکشنبه مسیو مافر مسیو راستوال را با خود آورد. آنها آبه‌فوزا و مسیو

دلانگر را در اتاقی چسبیده به رختکن کلیسا یافتند. این آقایان از خود شور و علاقه زیادی نشان می‌دادند. ایجاد یک انجمن جوانان اصولاً تصویب شد، اما بر سر اسم انجمن مدتی مشاجره کردند. مسیو مافر مصرأً می‌خواست که نام آن را انجمن عیسی بگذارند. سرانجام آبه که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد:

– نه، هیچ‌کس به سراغ شما نخواهد آمد و عده کمی هم که به عضویت انجمن در خواهند آمد مورد استهزاء قرار خواهند گرفت. متوجه باشید که به میان کشیدن پای مذهب در این امر مطلقاً مورد نظر نیست؛ برعکس، تصمیم من این است که به هیچ وجه مذهب را در این قضیه دخالت ندهم. ما می‌خواهیم به طرز شایسته و قابل قبولی موجبات تفریح و سرگرمی جوانان را فراهم کنیم و پشتیبانی آنها را از راه و هدفی که در پیش داریم به دست آوریم، قصد دیگری در میان نیست.

قاضی صلح با قیافه‌ای چنان تعجب‌زده و حاکی از نگرانی رئیس را نگاه می‌کرد که مسیو دلانگر ناچار شد برای پنهان کردن تبسّمش سرش را پایین بیاورد. او مزورانه ردای آبه را کشید. کشیش که آرام شده بود با لحن ملایم‌تری گفت:

– آقایان، تصوّر می‌کنم شما به من اعتماد دارید. خواهش می‌کنم بگذارید من این کار را به انجام برسانم. پیشنهاد می‌کنم نام ساده‌ای انتخاب کنیم، مثلاً «انجمن جوانان» که نامی زیباندار و گویاست.

این اسم به نظر مسیو راستوال و مسیو مافر کمی بی‌مزه آمد، اما پیشنهاد کشیش را پذیرفتند. آن‌گاه صحبت از انتصاب آبه به ریاست یک کمیته موقّتی به میان آمد. مسیو دلانگر در حالی که نگاهی به آبه‌فوزا می‌انداخت آهسته گفت:

– گمان می‌کنم آقای آبه با این امر موافقت ندارند.

آبه شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و گفت:

– درست است، نمی‌پذیرم؛ ردای من اشخاص محجوب و کسانی را که شور زیادی در قبال این نوع کارها از خود نشان نمی‌دهند به وحشت خواهد انداخت. آن وقت فقط جوانان مذهبی و پرهیزکار به ما روی خواهند آورد و ما انجمن را برای آنها باز نمی‌کنیم. ما می‌خواهیم جوانان گمراه و سرگردان را به سوی خود

بکشیم، در یک کلمه، مریدها و پیروانی برای خود دست و پا کنیم، این طور نیست؟

رئیس جواب داد:

– البته.

– بسیار خوب، بهتر است ما خودمان، خصوصاً من را جلو نیندازیم، پیشنهاد من این است: پسر شما مسیو راستوال و پسر شما مسیو دلانگر به تنهایی قدم پیش بگذارند. فکر ایجاد انجمن از سوی این دو نفر عنوان شود. فردا آنها را پیش من بفرستید، درباره تمام مسائل با آنها به توافق خواهم رسید. از هم اکنون محلی را برای انجمن در نظر دارم و طرح اساسنامه‌ای را هم آماده کرده‌ام... اما درباره دو پسر شما مسیو مافر، بدیهی است که اسمشان را در رأس فهرست اعضای انجمن قرار خواهد داشت.

رئیس ظاهراً از نقشی که برای پسرش در نظر گرفته شده بود احساس غرور می‌کرد. از این رو، با وجود مقاومت قاضی صلح که امیدوار بود از تأسیس انجمن شهرت و افتخاری به دست بیاورد، قرار شد به همان ترتیبی که مورد نظر آبه بود عمل شود، از همان فردای آن روز سورن راستوال و لوسین دلانگر با آبه فوراً تماس گرفتند. سورن جوان بلند قامت بیست و پنج ساله‌ای بود که جمجمه‌اش شکل طبیعی نداشت و به انتها درجه کندهن بود و تازگی از برکت مقام و منزلت پدرش در امتحانات وکالت دادگستری قبول شده بود. مسیو راستوال با نگرانی در این فکر بود که مقام معاونت دادستان را برای او دست و پا کند، زیرا امیدی نداشت که وی در امر جلب مشتری و موکل توفیقی داشته باشد. لوسین برعکس قامتی کوتاه، چشمانی زنده و قیافه‌ای محیل و زیرک داشت و با این که یک سال جوان‌تر بود در دادگاه با اعتماد به نفس و کیل کارکشته‌ای از موکلش دفاع می‌کرد. روزنامه لا گازت دو پلاسان آینده بسیار درخشانی را برای او در شغل وکالت دادگستری پیش‌بینی می‌کرد. آبه دقیق‌ترین تعلیمات را مخصوصاً به لوسین داد. پسر رئیس کارها و دوندگی‌های لازم را انجام می‌داد و غرورش حدّ و حصری نداشت. در ظرف سه هفته انجمن جوانان ایجاد گردید و در محلی که برای آن در نظر گرفته شده بود مستقر شد.

در آن هنگام در زیر کلیسای مینیم که در انتهای گردشگاه سوور واقع شده بود چندین اتاق وسیع و یک سفره‌خانه متعلق به صومعه قرار داشت که دیگر از آنها استفاده نمی‌شد. این همان مکانی بود که آبه‌فوژا برای انجمن جوانان در نظر داشت. روحانیون کلیسا از واگذاری آن استقبال کردند. یک روز صبح که کمیته موقتی انجمن جوانان کارگرانی را در این زیرزمین‌ها به کار گمارده بود سوداگران پلاسان از مشاهده این‌که کافه‌ای را در زیر کلیسا مستقر می‌سازند غرق در حیرت شدند. از روز پنجم به بعد دیگر تردید جایز نبود. واقعاً کافه‌ای در آن‌جا دایر می‌شد. تا کون تعدادی نیمکت، میز مرمر، دو میز بیلارد و سه صندوق ظروف غذاخوری و شیشه‌ای حمل شده بود. در انتهای ساختمان، در دورترین محل از در کلیسای مینیم، یک در ورودی نصب شد. پرده‌های بزرگ سرخ‌رنگ، از نوع پرده‌های رستوران‌ها، پشت در شیشه‌دار آویزان بود. برای باز کردن در ورودی مشتریان می‌بایستی پنج پله سنگی پایین می‌آمدند. بلافاصله بعد از در ورودی یک تالار بزرگ قرار داشت؛ سپس، در طرف راست یک تالار کم‌عرض‌تر یک سالن مطالعه واقع شده بود، و بالاخره در یک اتاق چهار گوش در ته ساختمان دو میز بیلارد گذاشته بودند. محل این دو میز درست در زیر محراب اصلی کلیسا بود.

یک روز گیوم پرکیه در گردشگاه به پسران مافر برخورد و به آنها گفت:

— آه! طفلک‌ها، حالا مجبور تان خواهند کرد بین دو دست بازی بزیگ

مراسم دعا و نماز انجام دهید.

آمبرواز و آلفونس با تضرع و التماس از او خواستند که در روز روشن با آنها صحبت نکند، زیرا پدرشان تهدیدشان کرده بود که اگر به معاشرت با او ادامه دهند آنها را به استخدام نیروی دریایی درآورد. حقیقت آن بود که تأسیس انجمن جوانان ابتدا مردم پلاسان را حیرت‌زده کرد، اما دیری نپایید که انجمن با استقبال گرم و پرشوری روبرو گردید. عالیجناب روسلو ریاست افتخاری آن را پذیرفته بود و حتی یک شب همراه منشی‌اش آبه‌سورن به آن‌جا آمد و در سالن کوچک هر کدام یک گیلان شربت انگور فرنگی نوشیدند؛ گیلانی را که عالیجناب در آن

نوشیده بود با احترام در قفسه‌ای نگه داشتند تا در معرض دید باشد. هنوز مردم پلاسان با هیجان این رویداد را برای یکدیگر نقل می‌کنند. این قضیه باعث شد که تمام جوانان متعلق به خانواده‌های سرشناس به عضویت انجمن درآیند. چنانچه جوانی به انجمن ملحق نمی‌شد به حیثیت و منزلتش در انظار لطمه شدیدی وارد می‌گردید.

در این اثنا گیوم پریکه با خنده‌های گرگ جوانی که آرزوی ورود به آغل را دارد دور و بر انجمن می‌چرخید. پسران مسیو مافر با وجود ترس شدید از پدرشان، این جوان بلند قامت بی‌آزرم را که داستان‌هایی از پاریس برایشان تعریف می‌کرد و تفریحات جالبی در صحراهای اطراف شهر برایشان ترتیب می‌داد می‌پرستیدند. از این رو سرانجام با او قرار گذاشتند روزهای شنبه ساعت نه در کنار یکی از نیمکت‌های گردشگاه مای ملاقاتش نمایند. در این روزها دو پسر مسیو مافر از انجمن فرار می‌کردند و در سایه تاریک درختان چنار که آنها را از نظر پنهان می‌داشت تا ساعت یازده و راجی می‌کردند. گیوم، با سماجت و به طور مکرر موضوع صحبت را به شب‌هایی که آن دو در انجمن جوانان در زیر کلیسای مینیم می‌گذراندند می‌کشید و می‌گفت:

– شما آدم‌های سر به راهی هستید که می‌گذارید به هر کاری و ادارتان کنند... لابد خادم کلیسا همان‌طور که هنگام اجرای مراسم مذهبی به شما نان و شراب می‌دهد در انجمن برایتان شربت قند می‌آورد، این‌طور نیست؟
آمبرواز با لحن مؤکدی می‌گفت:

– نه، به هیچ وجه، به تو اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنی. در آن‌جا درست مثل این است که آدم در یکی از کافه‌های گردشگاه باشد، مثلاً کافه «فرانسه» یا کافه «مسافرین»... هرکس هرچه دلش بخواهد می‌نوشد، آبجو، پانچ، شراب مادرا، هرچه که در جاهای دیگر می‌نوشد.

گیوم که همان‌طور پوزخند می‌زد آهسته گفت:

– زیاد مهم نیست؛ نمی‌خواهم از مشروبات کثیفشان بنوشم. می‌ترسم داروی بدی داخل آن کرده باشند تا مرا وادار کنند به کلیسا بروم و به گناهانم اعتراف

کنم. یقین دارم شما قهوه خودتان را به بهانه زیاد داغ بودن یا به بهانه بازی کلاغ‌پر دور می‌ریزید.

پسران مافر از این شوخی‌ها خیلی می‌خندیدند. با وصف این او را از اشتباه در می‌آوردند و برایش توضیح می‌دادند که حتی بازی ورق هم مجاز است و محیط انجمن کمترین شباهتی با محیط کلیسا ندارد و انسان در آنجا احساس آسایش می‌کند، نیمکت‌ها نرم و راحت‌اند و در همه جا آینه نصب شده است. گیوم به سخنانش ادامه می‌داد:

– شما هرچه بگویید که وقتی شب‌ها مراسمی در کلیسای مینیم انجام می‌شود صدای ارگ‌ها در انجمن شنیده نمی‌شود من باور نخواهم کرد... من همین قدر که بدانم بالای فنجان کوچک قهوه من غسل تعمید می‌دهند و یا عقد ازدواج جاری می‌کنند و یا مراسم تدفین برگزار می‌نمایند قهوه درست از گلویم پایین نمی‌رود. آلفونس گفت:

– این تا حدی حقیقت دارد. چندی قبل که من و سورن در طیّ روز یک دست بیلارد بازی می‌کردیم به وضوح شنیدیم که کسی را دفن می‌کردند. دختر قصابی بود که دکانش در زاویه کوچه بان قرار دارد... این سورن خیلی احمق است. می‌گفت الان جنازه و همراهانش روی سر من می‌افتند و خیال می‌کرد با این حرف مرا می‌ترساند.

گیوم فریاد زد:

– عجب! پس انجمن شما حقیقتاً دل‌انگیز است! اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهند پایم را به آنجا نخواهم گذاشت. مثل آن است که آدم قهوه‌اش را در رختکن کلیسا بخورد.

گیوم از این که عضو انجمن جوانان نبود سخت آزرده خاطر بود. پدرش به او قدغن کرده بود که داوطلب عضویت نشود زیرا می‌ترسید تقاضایش پذیرفته نشود. اما احساس آزرده‌گی گیوم بیش از حد نیرومند شد و او بی‌آن‌که به کسی چیزی بگوید تقاضای عضویتش را تسلیم کرد. این امر دردسرهای زیادی را باعث شد. پسران مسیو مافر جزء اعضای کمیسیونی بودند که درباره درخواست‌های

عضویت تصمیم می‌گرفت. لوسین دلانگر رئیس کمیسیون و سورن راستوال منشی آن بود. این جوانان سخت دستخوش دودلی و تردید بودند. از یک سو جرأت آن را نداشتند که از درخواست گیوم پشتیبانی کنند و از سوی دیگر نمی‌خواستند عملی انجام دهند که خاطر دکتر پرکیه، مردی چنین در خور احترام و خوش‌پوش، که طرف اعتماد کامل خانم‌های متعین شهر بود، از آنان مکدر شود. آمبرواز و آلفونس با التماس از گیوم خواستند که دنبال تقاضایش را نگیرد و به او فهماندند که به هیچ‌وجه شانس برای پذیرفته شدن به عضویت انجمن ندارد.

گیوم به آنها جواب داد:

– ولش کنید! هر دوی شما آدم‌های بزدلی هستید... آیا واقعاً خیال می‌کنید من علاقه دارم وارد انجمن شما بشوم؟ منظور من شوخی و مسخرگی کردن است. می‌خواهم ببینم شما شهامت رأی دادن علیه مرا دارید یا خیر... روزی که این ریاکاران در را به روی من ببندند خیلی تفریح خواهم کرد. اما درباره شما، کوچولوهای من شما می‌توانید برای تفریح به هر جا که مایل باشید بروید؛ من تا زنده‌ام دیگر با شما صحبت نخواهم کرد.

پسران مافر مبهوت و متحیر با التماس از لوسین دلانگر خواستند که برای ترمیم وضع دست به کار شود تا افتضاحی پیش نیاید. لوسین مشکل را با مشاور معمولش آبه‌فورژا در میان گذاشت. او همچون شاگردی که استادش را تحسین کند به آبه به دیده تحسین می‌نگریست. آبه هر روز از ساعت پنج تا شش بعدازظهر به انجمن جوانان می‌آمد، با قیافه‌ای مهربان و مؤدب تالار بزرگ را عبور می‌کرد، به حضران سلام می‌کرد، گاهی توقف می‌نمود و همان‌طور که در برابر میزی ایستاده بود چند دقیقه با گروهی از جوانان به صحبت و گفتگو می‌پرداخت. از پذیرفتن هر چیزی، حتی یک گیلان آب خالص امتناع می‌کرد. آن‌گاه وارد سالن مطالعه می‌شد و در برابر میز بزرگی که روکش سبزی داشت می‌نشست و تمام روزنامه‌هایی را که انجمن دریافت می‌کرد، روزنامه‌های پاریس و استان‌های همسایه را که از مشروعیت سلطنت طرفداری می‌کردند با دقت می‌خواند. گاهی به سرعت مطالبی را در دفترچه کوچکی یادداشت می‌کرد. سپس آرام و بی‌سر و

صدا خارج می‌شد، بار دیگر به کسانی که در تالار بزرگ بودند تبسم می‌کرد و با آنها دست می‌داد. با وصف این برخی روزها مدّت بیشتری می‌ماند، به بازی شطرنج بین دو نفر علاقه نشان می‌داد. با خوشحالی درباره همه چیز صحبت می‌کرد. جوانان که او را خیلی دوست داشتند درباره اش می‌گفتند:

– وقتی صحبت می‌کند، هرگز کسی باور نمی‌کند که او کشیش باشد.

هنگامی که پسر شهردار با او از تردید و بلاتصمیمی در قبال تقاضای عضویت گیوم صحبت کرد، آبه فوژا قول داد که در این کار مداخله کند. واقعاً هم فردای آن روز دکتر پرکیه را دید و ماجرا را برای وی تعریف کرد. دکتر مبهوت و متحیر شد. پس پسرش می‌خواست آبروی موهای سفید او را ببرد و او را از غصه بکشد. اکنون چه تصمیمی باید گرفت؟ اگر تقاضای عضویت پس گرفته شود فضاحت آن کمتر نخواهد بود. کشیش به او توصیه کرد که گیوم را مدّت دو یا سه ماه به ملکی که در چند فرسخی پلاسان داشت تبعید کند؛ بقیه را خود او به عهده می‌گرفت. پایان ماجرا بسیار ساده بود. به محض این که گیوم پلاسان را ترک گفت، کمیسیون درخواست عضویت او را به کناری گذاشت و اعلام داشت که موضوع فوریتی ندارد و بعداً تصمیمی درباره آن اتخاذ خواهد شد.

دکتر پرکیه یک روز بعد از ظهر که در باغ فرمانداری بود به وسیله لوسین دلانگر از حلّ مشکل آگاه شد. به سوی مهتابی دوید. در این ساعت همیشه آبه فوژا کتاب دعایش را می‌خواند. او زیر آلاچیق آقا و خانم موره بود. دکتر خم شد و گفت:

– آه! آقای آبه، بی‌نهایت سپاسگزارم. از فشردن دستتان بسیار خوشحال

خواهم شد.

کشیش که تبسم کنان دیوار را نگاه می‌کرد جواب داد:

– قدری بلند است، دستمان نمی‌رسد.

اما دکتر پرکیه مردی پرشور بود و موانع او را دلسرد نمی‌کردند. فریاد زد:

– صبر کنید! آقای آبه اگر اجازه دهید من باغ را دور می‌زنم.

و ناپدید شد. آبه که همان‌طور متبسم بود آهسته به سوی در کوچکی که به

بن بست شویت باز می‌شد به راه افتاد. پیش از آن‌که به در برسد دکتر داشت از آن طرف ضربه‌های خفیفی به آن می‌زد. کشیش آهسته گفت:

– این در را مسدود کرده‌اند. یکی از میخ‌های آن شکسته است... اگر وسیله‌ای باشد درآوردن میخ دیگر زیاد مشکل نیست.

دور و بر خود را نگاه کرد و چشمش به یک بیل افتاد. آن‌گاه با کوشش مختصری در را، که قبلاً چفت آن را باز کرده بود گشود. سپس از باغ خارج شد و وارد بن بست شویت گردید. در آن‌جا دکتر پرکیه در تعریف و تمجید از او راه اغراق پیمود. هنگامی که آن دو نفر صحبت‌کنان در طول کوچه بن بست گردش می‌کردند مسیو مافر که درست در همان موقع در باغ مسیو راستوال بود به نوبه خود در کوچکی را که در پشت آبشار پنهان بود باز کرد. و این آقایان از این‌که سه نفری به این ترتیب از این پس کوچه خلوت سر درآورده بودند بسیار خندیدند.

لحظه‌ای آن‌جا ماندند. قاضی صلح و دکتر هنگامی که از آبه خداحافظی کردند به داخل باغ خانواده موره سرک کشیدند و کنج‌کاوانه اطرافشان را نگاه کردند.

در این اثنا موره که برای نگه داشتن بوته‌های گوجه‌فرنگی چوب به زمین فرو می‌کرد سرش را بلند کرد و آن دو را دید. از فرط تعجب یک لحظه خاموش ماند. سپس آهسته گفت:

– به‌به! حالا سر و کله‌شان در خانه من پیدا شده است. فقط همین مانده که آبه هر دو دسته را به این‌جا بیاورد!

فصل ۱۳

سرژ در آن هنگام نوزده سال داشت. او در طبقه دوم، روبروی آپارتمان کشیش اتاق کوچکی داشت که در آن تقریباً منزوی زندگی می‌کرد و خیلی زیاد کتاب می‌خواند. موره با خشم به او می‌گفت:

- باید کتاب‌های تو را در آتش بیندازم. خواهی دید که بالاخره بستری خواهی شد.

در واقع هم جوانک به قدری عصبی مزاج بود که با کمترین بی‌احتیاطی دستخوش کسالت‌های دخترانه می‌شد، از قبیل دردهای کم اهمیتی که مدت دو یا سه روز او را در اتاقش می‌خکوب می‌کردند. آن وقت رز پی در پی به او جوشانده می‌داد و وقتی که موره بالا می‌رفت تابه گفته خودش قدری او را سر حال بیاورد اگر آشپز آن‌جا بود فوراً اربابش را بیرون می‌کرد و سر او داد می‌زد که:

- این طفل نازنین را راحت بگذارید! می‌بینید که با خشونت‌های خودتان او را می‌کشید... او به شما نرفته است، عیناً مادرش است. شما هرگز قادر به فهم احساسات و روحيات هیچ کدام آنها نخواهید بود.

سرژ تبسم می‌کرد. پدرش که او را تا این حد ضعیف می‌دید از هنگامی که دبیرستان را به پایان رسانده بود از فرستادن او به پاریس برای تحصیل حقوق تردید می‌کرد. او به هیچ‌وجه حاضر نبود سرژ در دانشکده حقوق یکی از شهرستان‌ها تحصیل کند و عقیده داشت که درس خواندن در پاریس برای پسری که بخواهد مدارج ترقی را طی کند ضروری است. در مورد پسرش اندیشه‌های جاه‌طلبانه‌ای

در سر می‌پرورانید و می‌گفت کسانی که از حیث استعداد و فهم و شعور از وی پایین‌تراند - مثلاً پسر دایی‌هایش، پسران پیر روگن - به موفقیت‌های مهمی نائل شده‌اند. هر بار که وضع سلامتی مرد جوان به نظرش رضایت‌بخش می‌آمد تاریخ عزیمت او را یکی از روزهای ماه بعد تعیین می‌کرد؛ سپس چمدان هیچ‌گاه آماده نبود، مرد جوان اندکی سرفه می‌کرد و عزیمت او بار دیگر به بعد موکول می‌شد. مارت هر بار با ملایمت آمیخته با بی‌قیدی‌اش به این اکتفا می‌کرد که آهسته بگوید:

- او هنوز بیست سال ندارد. فرستادن جوانی به این کم سنی به پاریس دور از احتیاط است... به‌علاوه، او در این‌جا وقتش را تلف نمی‌کند. تو خودت معتقدی که او بیش از حد کار می‌کند.

سرژ همراه مادرش به نماز جماعت می‌رفت. ذاتاً گرایش به مذهب داشت و بسیار مهربان و بسیار جدی و موقر بود. چون دکتر پرکیه به او توصیه کرده بود زیاد ورزش کند به گردش‌های طولانی می‌رفت و طی این گردش‌ها علاقه شدیدی به گیاه‌شناسی پیدا کرد. آن‌گاه تمام بعدازظهرهایش را به خشک کردن و چسباندن و طبقه‌بندی کردن گیاهانی که چیده بود و برچسب زدن به آنها می‌گذراند. در این هنگام بود که بین او و آبه‌فوژا دوستی عمیقی به وجود آمد. آبه که خود در گذشته مدتی به کار چیدن گیاهان و مطالعه درباره زندگی آنها پرداخته بود، برخی نضایح عملی در این زمینه به او داد و جوان حق‌شناسی فراوان خود را از این بابت ابراز داشت. آنها کتاب‌هایی به یکدیگر قرض می‌دادند و روزی با هم به جستجوی گیاهی رفتند که آبه نشو و نمای آن را در آن ولایت قطعی می‌دانست. وقتی سرژ بیمار می‌شد همسایه‌اش هر روز صبح به دیدن او می‌رفت و بر بالینش می‌نشست و مدتی مدید صحبت می‌کرد. روزهای دیگر، هنگامی که سلامت خود را باز یافته و سرپا بود، او بود که به محض این که صدای راه رفتن آبه‌فوژا را در اتاقش می‌شنید در آپارتمان او را می‌زد. فقط پاگرد تنگ پله‌ها اتاق مرد جوان و آپارتمان کشیش را از هم جدا می‌کرد. سرانجام کارشان به جایی رسید که همیشه یکی از آن دو نزد دیگری بود.

با وجود آرامش خاطر تأثرناپذیر مارت و نگاه‌های غضب‌آلود رز باز موره غالباً خشمگین می‌شد و غرغرکنان می‌گفت:

– این پسره رذل آن بالا چه می‌کند؟ گاهی در تمام مدّت روز من او را حتّی از دور هم نمی‌بینم. او دیگر از پیش آبه بیرون نمی‌آید؛ آنها همیشه در گوشه و کنار سرگرم صحبت‌اند... قبل از هر چیز او باید به پاریس برود. او کاملاً قوی و سالم است. تمام آن دردها و ناراحتی‌ها تمارض است تا او را ناز و نوازش کنند. هر قدر هم شما دو نفر به من چپ‌چپ نگاه کنید من نمی‌خواهم که آبه از این بچه یک آدم ریاکار و متظاهر بسازد.

آن‌گاه پسرش را زیر نظر گرفت. هر وقت فکر می‌کرد که او نزد آبه است با خشونت صدایش می‌کرد. یک روز که به غایت خشمگین بود فریاد زد:

– من ترجیح می‌دهم که او پیش زن‌ها برود!
رز گفت:

– اوه! آقا، این جور افکار نفرت‌انگیز است.

– بله، پیش زن‌ها؛ و اگر بیش از این با این کشیش بازی‌هایتان کفر مرا درآورید خودم او را خواهم برد!

بدیهی است که سرژ عضو انجمن جوانان بود. اما چون تنهایی را ترجیح می‌داد به‌ندرت به آن‌جا می‌رفت. گاهی در انجمن به آبه‌فوژا برمی‌خورد و بی‌شک اگر حضور آبه نبود هیچ‌وقت پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت. آبه در سالن مطالعه بازی شطرنج را به او آموخت. موره که اطلاع پیدا کرد که «بچه» حتّی در کافه هم آبه را می‌بیند قسم خورد که خودش دوشنبه آینده او را برای عزیمت به پاریس به ایستگاه راه‌آهن خواهد برد. چمدان این بار به طور جدّی آماده شده بود، اما سرژ که خواسته بود برای آخرین بار تمام صبح را در دشت و صحرا بگذرانند، هنگامی که به خانه برگشت بر اثر یک رگبار ناگهانی به کلی خیس شده بود. در حالی که دندان‌هایش از شدت تب به هم می‌خورد ناگزیر به بستر رفت. مدّت سه هفته را بین زندگی و مرگ گذراند. دوران نقاهت دو ماه تمام به طول انجامید. مخصوصاً روزهای اوّل چنان ضعیف بود که در همان حالی که سرش روی بالش اندکی بلند

نگاه داشته شده و دست‌هایش در طول ملافه‌ها دراز بود بر جای می‌ماند و در این حالت به پیکری از موم می‌مانست. آشپز سر موره داد می‌زد:

– آقا تقصیر شماست. اگر بچه بمیرد مسؤولیت مرگ او به گردن شما خواهد بود.

موره تا هنگامی که پسرش در خطر بود با قیافه‌ای غمزده و چشمانی سرخ از اشک، خاموش و بی‌هدف در خانه به این طرف و آن طرف می‌رفت. به‌ندرت از پله‌ها بالا می‌رفت. در دهلیز می‌ایستاد و پاهایش را پی در پی تکان می‌داد و منتظر می‌شد تا هنگام خارج شدن پزشک با وی صحبت کند. وقتی دانست که سرژ از خطر نجات یافته است، آهسته و بی‌سر و صدا وارد اتاق شد و اعلام داشت برای کمک آماده است. اما رز او را از اتاق بیرون کرد. به او نیازی نداشتند؛ بچه هنوز به قدر کافی نیروی خود را باز نیافته بود تا بتواند خشونت‌های او را تحمل کند. خیلی بهتر بود که او به جای این که این‌طور در اتاق جلوی دست و پا را بگیرد دنبال کارهای خودش برود. آن وقت موره غمگین‌تر و بی‌کارت‌تر، به کلی تنها در طبقه هم‌کف باقی می‌ماند. می‌گفت دیگر به هیچ کاری تمایل ندارد. هنگامی که از راهرو عبور می‌کرد غالباً در طبقه دوم صدای آبه‌فوزا را می‌شنید. آبه تمام بعد از ظهر را بر بالین سرژ که رو به بهبودی بود می‌گذراند.

هنگامی که کشیش از پله‌ها پایین می‌آمد و نوی باغ می‌رفت موره با کم‌رویی از او سؤال می‌کرد:

– آقای آبه، امروز حالش چطور است؟

– بد نیست؛ تا بهبودی کامل راه درازی در پیش دارد، باید خیلی محتاط بود و رعایت حالش را کرد.

و به آرامی کتاب دعایش را می‌خواند، در حالی که پدر با یک قیچی باغبانی در دستش در خیابان‌های باغ به دنبال او می‌رفت و سعی می‌کرد که دوباره سر گفتگو را باز کند تا اخبار دقیق‌تری درباره «بچه» به دست آورد. وقتی در حال سرژ بهبود قابل ملاحظه‌ای حاصل شد، موره متوجه شد که کشیش دیگر اتاق او را ترک نمی‌کند. چند بار موقعی که زنها آن‌جا نبودند بالا رفته بود و هر بار آبه

را دیده بود که نزدیک مرد جوان نشسته و به آرامی با او صحبت می‌کند، کارهای کوچکی برایش انجام می‌دهد، مثلاً در جوشانده‌اش قند می‌ریزد، ملافه‌هایش را صاف می‌کند و اشیائی را که می‌خواهد به دستش می‌دهد. در خانه زمزمه ملایمی به گوش می‌رسید، سخنانی که با صدای آهسته بین مارت و رز ردّ و بدل می‌شد و حالت در خود فرورفتگی و مراقبه ویژه‌ای احساس می‌شد که طبقهٔ دوم را به گوشه‌ای از صومعه تبدیل می‌کرد. موره بویی مانند بوی کندر در خانه‌اش استشمام می‌کرد؛ گاهی از صداها و کلمات نامفهومی که به گوشش می‌رسید چنین به نظرش می‌آمد که در طبقهٔ بالا به خواندن نماز و دعا مشغولند. با خود می‌گفت «اینها آن بالا چه کار می‌کنند؟ بچه که از خطر نجات یافته است؛ در حال احتضار نیست که او را تدهین کنند.»

خود سرژ هم او را نگران می‌کرد. او درون لباس‌های زیر سفیدش به یک دختر شباهت داشت. چشمانش درشت شده بودند؛ تبسمش به لب‌های او حالت خلسه دلنشینی می‌داد که حتی در میان جانگدازترین رنج‌ها آن را نگاه می‌داشت. حالت و رفتار بیمار عزیز به قدری به نظر موره زنانه و پرهیزکارانه می‌آمد که او دیگر جرأت صحبت کردن از پاریس را نداشت.

یک روز بعدازظهر به طوری که صدای پایش شنیده نشود از پله‌ها بالا رفته بود. از لای در نیمه‌باز سرژ را دید که در یک صندلی راحتی در آفتاب نشسته است. مرد جوان در حالی که چشمانش به سوی آسمان بود می‌گریست و در همان حال مادرش نیز در برابر او هق‌هق گریه می‌کرد. به صدای در هر دو نفر بی‌آن‌که اشک‌هایشان را پاک کنند برگشتند. و سرژ بلافاصله با صدای ضعیف بیماری که رو به بهبودی است گفت:

– پدرم، می‌خواهم تقاضا کنم عنایتی در حق من بفرمایید. مادرم معتقد است که شما خشمگین خواهید شد و از دادن اجازه‌ای که مرا غرق در شادی خواهد کرد امتناع خواهید کرد... من میل دارم وارد مدرسه طلاب شوم.
با نوعی تقدّس تب‌آلود دست‌هایش را به هم وصل کرده بود.
موره آهسته گفت:

– تو! تو!

و زنش را نگاه کرد. مارت سرش را برگرداند. موره دیگر چیزی نگفت و چنان که گویی بر اثر این ضربه گیج شده است بی‌اختیار به دم پنجره رفت، برگشت و در پای تختخواب نشست.

سرژ پس از سکوتی طولانی در ادامه سخنانش گفت:

– پدرم، من دم مرگ خدا را دیدم و قسم خوردم که از آن او باشم. به شما اطمینان می‌دهم که تمام خوشحالی من در همین است. حرف مرا باور کنید و اندوهگین نشوید.

موره با چهره‌ای غم‌زده نگاهش را به زمین دوخته بود و هنوز هم کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. دستش را با نهایت دلسردی تکان داد و آهسته گفت:

– اگر کمترین شهامتی داشتم دو تا پیراهن در یک تکه پارچه می‌پیچیدم و می‌رفتم.

سپس از جایش بلند شد و به دم پنجره رفت و با نوک انگشتانش شروع به زدن به روی شیشه کرد. چون سرژ دوباره می‌خواست با تضرع و التماس موافقت او را با تقاضایش تحصیل کند او فقط گفت:

– نه، نه؛ من حرفی ندارم. کشیش بشو پسرم.

و از در بیرون رفت. فردای آن روز بی‌آن‌که کسی را خبر کند رهسپار ماریسی شد و در آن جا هشت روز را با پسرش اکتاو گذراند. اما اندیشناک و نگران و با قیافه‌ای پیرتر برگشت. اکتاو چندان موجب تسلی خاطرش نشده بود. او را مشغول خوشگذرانی و تا خرخره در قرض یافته و دیده بود که معشوقه‌هایش را در گنجبه‌های اتاقش پنهان می‌کند؛ به‌علاوه، موره درباره این چیزها با احدی صحبت نکرد. به تدریج کاملاً خانه‌نشین می‌شد. دیگر حتی یکی از آن معاملات سودآور، یکی از آن خریدهای محصول گندم قبل از درو که در گذشته تا آن حد مایه غرور و مباهات او بود، انجام نمی‌داد. رز متوجه شد که او به سکوت تقریباً مطلق تظاهر می‌کند و حتی از سلام کردن به آبه‌فوزا اجتناب می‌ورزد. روزی گستاخانه به او گفت:

— می‌دانید که زیاد مؤدب نیستید؟ الان آبه از این جا رد شد و شما پشتتان را به او کردید... اگر این کار را به خاطر بچه می‌کنید در اشتباهید. آقای آبه نمی‌خواست او وارد مدرسه طلاب بشود. خودم شنیدم که او را به خاطر این تصمیمش به شدت سرزنش کرد... آه! حالا محیط خانه نشاط‌آور است؛ شما دیگر حتی با خانم هم حرف نمی‌زنید؛ وقتی سر میز غذا می‌نشینید انگار رفتید به مراسم تدفین... آقا، من کم‌کم دارم از این وضع خسته می‌شوم.

موره اتاق را ترک می‌کرد، اما آشپز دنبال او توی باغ می‌رفت.

— نباید از شفا یافتن بچه خوشحال باشید؟ دیروز طفل نازنین یک کتلت خورد، آن هم با اشتهای زیاد... شما به این موضوع اهمیّت نمی‌دهید، نه؟ می‌خواستید او را مثل خودتان لامذهب بار بیاورید... شما بیش از حد به دعا احتیاج دارید؛ خداوند رستگاری همه ما را می‌خواهد. اگر من به جای شما بودم از این فکر که این ضمیر کوچک قابل ترحّم برای من دعا خواهد کرد از شوق گریه می‌کردم. اما آقا، شما از سنگ ساخته شده‌اید... این نازنین چقدر با ردای کشیشی خوشگل خواهد شد!

آن وقت موره برای رفتن به طبقهٔ اوّل از پله‌ها بالا می‌رفت. آن جا در اتاقی که آن را دفتر خودش می‌نامید در به روی خود می‌بست. اتاقی بود بزرگ با دیوارهای لخت که تمام اثاث آن مرکّب از یک میز و دو صندلی بود. این اتاق، در ساعاتی که آشپز دست از سر او برنمی‌داشت پناهگاه او شد. در آن جا حوصله‌اش سر می‌رفت و دوباره پایین می‌آمد و وارد باغ می‌شد. اکنون وقت زیادتری را صرف رسیدگی به کارهای باغ می‌نمود و با علاقه و دقت بیشتری از آن مواظبت و نگاهداری می‌کرد. مارت انگار متوجّه اخم و تخم‌های شوهرش نبود؛ گاهی موره یک هفته خاموش می‌ماند بی‌آن‌که او نگران یا خشمگین شود. هر روز از آنچه اطرافش را احاطه کرده بود بیشتر جدا می‌شد. وقتی دیگر در تمام ساعات روز صدای موره را با آن لحن سرزنش‌آمیزش نشنید، خانه به قدری به نظرش آرام آمد که حتی پنداشت شوهرش بر سر عقل آمده است و مانند او خود را به کاری مشغول داشته که سعادتش را در آن یافته است. این فکر او را آرام کرد و به

وی اجازه داد که بیشتر در رؤیای خودش غوطه‌ور شود. وقتی موره با چشمانی تیره زنش را می‌نگریست و او را باز نمی‌شناخت مارت به او تبسم می‌کرد و اشک‌هایی را که پلک‌های شوهرش را متورّم می‌کردند نمی‌دید. روزی که سرژ، پس از بهبود کامل وارد مدرسهٔ طلاب شد، موره با دزیره در خانه تنها ماند. حالا او بیشتر اوقات از دخترش نگهداری می‌کرد. این بچه بزرگ در آستانهٔ شانزده‌سالگی بود ممکن بود مثل یک دختر بچهٔ شش‌ساله توی حوض بیفتد یا با بازی کردن با کبریت خانه را به آتش بکشد. هنگامی که مارت به خانه بازگشت درها را باز و اتاق‌ها را خالی یافت. خانه به نظرش لخت آمد. از پله‌ها فرود آمد و روی مهتابی رفت. در ته یکی از خیابان‌های باغ شوهرش را دید که با دختر جوان بازی می‌کرد. موره روی زمین پوشیده از شن نشسته بود و با قیافه‌ای جدی به کمک یک بیل کوچک چوبی ازابه‌ای را پر می‌کرد. به ازابه ریسمان بسیار نازکی بسته شده و سر ریسمان در دست دزیره بود. بچه به روش ازابه‌ران‌ها فریاد می‌زد:

— هی! هی!

موره صبورانه می‌گفت:

— ده صبر کن؛ هنوز پر نشده... حالا که می‌خواهی ادای اسب دریاوری باید صبر کنی تا پر بشود.

آن‌گاه دختر به تقلید از اسبی که از صبر کردن خسته شده است پاهایش را به زمین می‌کوبید؛ سپس، چون نتوانست سر جایش بند شد، قهقهه‌زنان به راه افتاد. ازابه روی سنگ‌ها می‌پرید و به تدریج خالی می‌شد. دختر وقتی دور باغ را گشت برگشت و داد زد:

— پرش کن، باز پرش کن.

موره باز به کمک بیلچه ازابه را پر کرد. مارت روی مهتابی بر جای مانده بود و منقلب و ناراحت نگاه می‌کرد؛ این درهای باز، این مردکه در ته خانه خالی با بچه بازی می‌کرد او را بی‌آن‌که به روشنی بداند در درونش چه می‌گذرد اندوهگین می‌کردند. برای کندن لباس‌هایش بالا رفت و در همان حالا شنید که رز، که او هم به خانه بازگشته بود، از بالای پلکان جلوی عمارت می‌گوید:

– خدایا! آقا چقدر ابله است!

موره به گفته دوستان گردشگاه سوور، سپرده دارانی که او هر روز با آنها گردش روزانه‌اش را انجام می‌داد، موره «زخمی شده بود.» موهایش در ظرف چند ماه خاکستری شده بودند، خمیده راه می‌رفت و دیگر آن استهزاءکننده مخوفی نبود که تمام اهالی شهر به شدت از او می‌ترسیدند. لحظه‌ای این پندار شیوع پیدا کرد که او دست به سفته‌بازی‌های پرخطری زده است و از دست دادن مقدار هنگفتی پول کمرش را خرد کرده است.

مادام پالوک، که روی آرنجش به پنجرهٔ اتاق غذاخوری که روی کوچه بالاند باز می‌شد تکیه می‌کرد، هر بار که خارج شدن او را از خانه می‌دید، حتی می‌گفت «کار و بارش خیلی خراب و سلامتی‌اش به شدت در معرض خطر است» و اگر آبه‌فوژا چند دقیقه بعد از همان کوچه عبور می‌کرد، مخصوصاً اگر عده‌ای مهمان با او در اتاق بودند با احساس لذت و از روی شیطنت فریاد می‌زد:

– آقای آبه را نگاه کنید؛ این یکی روز به روز چاق می‌شود!... اگر او با موره در یک بشقاب غذا می‌خورد آدم فکر می‌کرد که فقط استخوان‌ها را برای او می‌گذارد.

آن وقت می‌خندید و دیگران هم با او می‌خندیدند. واقعاً هم آبه‌فوژا با دستکش‌های سیاهی که همیشه به دستش می‌کرد و ردای برآفش بسیار با ابهت و زیبا می‌شد. وقتی مادام دو کندان با کلمات و لحنی حاکی از تحسین با او دربارهٔ رنگ و روی خوب و ظاهر آراسته‌اش سخن می‌گفت لبخند مخصوصی که به لب‌هایش چین تمسخرآمیزی می‌داد بر چهره‌اش نقش می‌بست. خانم‌ها دوست داشتند او را با سر و وضع مرتب و پوشش گرم و نرم و فاخر ببینند. او به‌عکس مبارزه‌ای با مشت‌های گره کرده و بازوان لخت و فارغ از فکر کهنگی و پارگی لباس آرزو می‌کرد. اما وقتی به وضع لباس و ظاهر خود توجه نمی‌کرد کمترین سرزنش مادام روگن پیر او را از حالت بی‌قیدی‌اش بیرون می‌کشید؛ آن‌گاه لبخندی می‌زد و می‌رفت و جوراب‌های ابریشمی و کلاه و کمربندی نو می‌خرید. لباس به تن او دوام نمی‌آورد؛ جثهٔ عظیمش هر لباسی را می‌دراند.

از هنگام تأسیس بنیاد حضرت مریم زنها همه طرفدار او شده بودند و از او در برابر داستان‌های شرم‌آوری که هنوز هم گاهی این‌جا و آن‌جا درباره‌اش نقل می‌شد دفاع می‌کردند. منبع این داستان‌ها را نمی‌شد به طور روشنی حدس زد. گه‌گاه خانم‌ها او را قدری خشن می‌یافتند اما از این خشونت بدشان نمی‌آمد، مخصوصاً دوست داشتند در اعتراف‌خانه فرود آمدن این دست آهنین را بر پشت گردنشان حس کنند. روزی مادام دو کندامن به مارت گفت:

— عزیزم، دیروز مرا به سختی سرزنش کرد، گمان می‌کنم اگر تخته‌ای بین ما فاصله نبود مرا کتک می‌زد... آه! او همیشه مهربان و خوش‌خلق نیست!

خنده کوتاهی کرد. هنوز از این نزاعی که با راهنمای مذهبی خود کرده بود احساس خوشی می‌کرد. باید گفت که مادام دو کندامن متوجه شده بود که وقتی برخی رازها را درباره نحوه اعتراف‌گیری آبه‌فوژا برای مارت فاش می‌کرد رنگ از رخسار دوستش می‌پرید. او حسادت مارت را دریافته بود؛ از این رو مطالب بسیار خصوصی را که ضمن اعتراف‌هایش مطرح شده بود پیوسته با آب و تاب زیادتری تعریف می‌کرد و از شکنجه دادن مارت به این طریق احساس لذتی آمیخته به خبانت می‌کرد.

آبه‌فوژا از هنگامی که انجمن جوانان را به وجود آورد به آدمی خوش‌خلق و مهربان تبدیل شد؛ انگار آدم دیگری شده بود. نیروی اراده او طبیعت خشنش را مانند موم نرمی به اطاعت از خود واداشت. گذاشت تا چگونگی شرکت او را در گشایش انجمن جوانان بازگو کنند، با تمام جوانان شهر دوست شد، بیش از پیش مواظب بود که خشمگین نشود، زیرا می‌دانست که دانش‌آموزان فراری دبیرستان‌ها برخلاف زنان از خشونت بیزارند. یک بار به هنگام بحث شدیدی که بر سر آیین‌نامه داخلی انجمن در گرفته بود چیزی نمانده بود که میانه‌اش با پسر راستوال به هم برخورد و تهدید کرد که او را تنبیه خواهد کرد؛ اما تقریباً بلافاصله با تسلط بر نفس عجیبی به علامت آشتی دستش را به سوی او دراز کرد و سرافکنندگی ناشی از این عمل را پذیرفت و با مهربانی و خوشرویی خود پشتیبانی حاضران در جلسه را جلب کرد، تا جایی که اینان از کسی که «حیوان

بزرگ سن ساتورن» می‌نامیدندش عذرخواهی کردند.

اگر آبه قلوب زنان و بچه‌ها را تسخیر کرده بود، روابطش با پدرها و شوهرها از حدود ادب ساده و تعارف تجاوز نمی‌کرد. اشخاص جدی که می‌دیدند او خود را از هر گروه سیاسی‌ای برکنار نگاه می‌دارد مانند گذشته به او بدگمان بودند. در فرمانداری آقای پکور دسوله او را شدیداً مورد حمله و انتقاد قرار می‌داد؛ در حالی که مسیو دلانگر بی‌آن‌که صریحاً از او دفاع کند با لبخندهای ظریفی می‌گفت برای داوری کردن درباره‌ی او باید صبر کرد. در خانه مسیو راستوال، آبه یک عامل واقعی بر هم زدن آرامش زندگی خانوادگی شده بود. سورن و مادرش با تعریف و تمجیدهای مداوم از کشیش رئیس را به ستوه می‌آوردند تا این‌که بدبخت فریاد می‌کشید:

– بسیار خوب! بسیار خوب! او تمام صفات خوبی را که مورد نظر شماست دارد. من مخالفتی ندارم، راحت‌م بگذارید. من او را به شام دعوت کردم نیامد. این همه نمی‌توانم بروم دستش را بگیرم و بیاورمش.
مادام راستوال می‌گفت:

– ولی دوست من، تو وقتی به او برمی‌خوری به زحمت به او سلام می‌کنی. قطعاً این موضوع موجب رنجش او شده است. سورن اضافه می‌کرد:
– بی‌شک همین‌طور است؛ او متوجه شده است که شما آن‌طور که باید با او نیستید.

مسیو راستوال شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. وقتی مسیو بوردو آن‌جا بود هر دو با هم آبه‌فوژا را متهم می‌کردند که دار و دسته فرمانداری را به آنها و دوستانشان ترجیح می‌دهد. مادام راستوال متذکر می‌شد که آبه هرگز حتی پایش را به فرمانداری نگذاشته است. رئیس جواب می‌داد:

– البته، من او را به طرفداری از خاندان بناپارت متهم نکردم و نمی‌گویم او بناپارتيست است... می‌گویم بناپارتيست‌ها را ترجیح می‌دهد، همین. او روابطی با مسیو دلانگر داشته است.

سورن فریاد می‌زد:

– عجب! شما هم همین‌طور، شما هم روابطی با شهردار داشته‌اید! در بعضی شرایط این امر اجتناب‌ناپذیر است... بگویید که از آبه‌فوژا بدتان می‌آید، این‌طور خیلی بهتر است.

آن وقت در خانه راستوال همه با هم قهر می‌کردند و بارها اتفاق می‌افتاد که در تمام مدّت روز با هم حرف نمی‌زدند. آبه‌فنیل به‌ندرت به آن‌جا می‌آمد و می‌گفت که نفرس او را در خانه می‌خکوب کرده است. افزون بر این، دو بار که او را مجبور کرده بودند درباره پیش‌نماز سن‌ساتورن اظهار نظر کند با سخنانی کوتاه از آبه تمجید کرده بود. آبه‌سورن و آبه‌بورت و همچنین مسیو مافر همیشه با خانم خانه هم عقیده بودند. بنابراین مخالفت با آبه‌فوژا منحصرأ از سوی رئیس با پشتیبانی مسیو دو بوردو ابراز می‌شد. هر دو نفر با حالتی جدی اظهار می‌داشتند نمی‌توانند با پذیرفتن مردی که عقایدش را پنهان می‌کند موقعیت سیاسی خود را به خطر اندازند.

آن‌گاه سورن از روی شیطنت دست به ابتکاری زد، بدین معنی که هر وقت می‌خواست چیزی به کشیش بگوید می‌رفت و بر در کوچک بن‌بست شویوت می‌کوفت. اندک‌اندک بن‌بست به یک سرزمین بی‌طرف تبدیل شد. دکتر پرکیه که نخستین کسی بود که این راه را مورد استفاده قرار داده بود، پسر دلانگر و قاضی صلح که هیچ‌کدام عقاید سیاسی مشترکی نداشتند برای صحبت کردن با آبه‌فوژا به آن‌جا می‌آمدند. گاهی اتفاق می‌افتاد که در تمام مدّت بعدازظهر درهای کوچک دو باغ و همین‌طور در ازابه‌رو فرمانداری کاملاً باز می‌ماندند. آبه در ته بن‌بست در حالی که تبسمی بر لب داشت به دیوار تکیه می‌داد و با اشخاص متعلق به دو گروه که راضی می‌شدند بیایند و به او سلام کنند دست می‌داد. اما آقای پکور دسوله چنین وانمود می‌کرد که نمی‌خواهد پایش را از باغ فرمانداری بیرون بگذارد؛ در حالی که مسیو دو راستوال و مسیو دو بوردو، که آنها نیز اصرار داشتند در بن‌بست ظاهر نشوند در برابر آبشار زیر درختان نشسته بودند و از روی صندلی‌هایشان تکان نمی‌خوردند. به‌ندرت کسانی که به ملاقات آبه علاقه نشان می‌دادند تا زیر آلاچیق باغ خانواده موره می‌آمدند. فقط گاه یک نفر به داخل

باغ سرک می‌کشید، نگاهی می‌انداخت و ناپدید می‌شد.

به‌علاوه، آبه‌فوزا هیچ‌گونه قیدی را بر خود تحمیل نمی‌کرد؛ او فقط با نگرانی مراقب پنجره آقا و خانم تروش بود: چشمان المپ در تمام ساعات از لای پرده‌ها می‌درخشیدند. آقا و خانم تروش آن‌جا در پس پرده‌های سرخ‌رنگ در کمین بودند و اشتیاق شدیدشان به این‌که آنها هم پایین بیایند و از میوه‌های باغ بچسند و با افراد متعین و متعلق به طبقات بالای اجتماع صحبت کنند آزارشان می‌داد. به حایل کرکره‌ای پنجره می‌کوبیدند، لحظه‌ای روی آرنج‌هایشان تکیه می‌دادند، زیر نگاه‌های مقهورکننده آبه، خشمگین خود را عقب می‌کشیدند؛ سپس پاورچین پاورچین بازمی‌گشتند، صورت‌های رنگ‌باخته‌شان را به گوشه‌ای از شیشه‌ها می‌چسبانند و هریک از حرکات او را زیر نظر می‌گرفتند و از این‌که می‌دیدند او به راحتی و فراغ‌بال از این بهشتی که درش را به روی آنها بسته متمتع می‌شود سخت در عذاب بودند. یک روز المپ به شوهرش گفت:

— این بسیار احمقانه است! او اگر می‌توانست ما را در گنجهای محبوس می‌کرد تا تمام لذت و خوشی را برای خودش نگاه‌دارد. اگر موافق باشی همین الان پایین خواهیم رفت. خواهیم دید که او چه خواهد گفت.

تروش تازه از دفتر کارش بازگشته بود. یقه‌اش را عوض کرد، گرد و غبار روی کفش‌هایش را پاک کرد، زیرا می‌خواست ظاهرش کاملاً بی‌نقص باشد. المپ جامه روشنی بر تن کرد. سپس شجاعانه از پله‌ها پایین آمدند و وارد باغ شدند و با گام‌های کوتاه در امتداد شمشادها به راه رفتن پرداختند. مقابل گل‌ها که می‌رسیدند توقف می‌کردند. از قضا آبه‌فوزا پشتش به آنها بود و بر آستانه در کوچک بن‌بست با مسیو مافر صحبت می‌کرد. وقتی صدای شن‌ها به گوشش رسید که آقا و خانم تروش زیر آلاچیق پشت سر او بودند. آبه برگشت و در وسط یک جمله ناگهان از حرف زدن بازایستاد. از دیدن آن دو در آن‌جا سخت دستخوش بهت و حیرت شده بود. مسیو مافر که آنها را نمی‌شناخت با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد. المپ که زیر نگاه برادرش رنگش را باخته بود گفت:

— هوای بسیار مطبوعی است، این‌طور نیست آقایان؟

آبه به سرعت قاضی صلح را با خود به درون کوچه بن بست کشید و در آن جا او را از سر باز کرد. المپ زمزمه کنان گفت:

– او خیلی خشمگین است. به جهنم! باید همین جا ماند. اگر دوباره بالا برویم خیال خواهد کرد ترسیده‌ایم... من از این وضع خسته شده‌ام. خواهی دید چطور با او صحبت خواهم کرد.

و تروش را روی یکی از صندلی‌هایی که رز چند لحظه قبل آورده بود نشاند. وقتی آبه برگشت دید آن دو راحت و آرام نشسته‌اند. چفت در کوچک را بست و با یک نگاه اطمینان حاصل کرد که برگ درختان آنها را به قدر کافی از نظرها پنهان نگاه می‌دارد؛ سپس نزدیک شد و با صدای خفه‌ای گفت:

– شما قرارهایمان را فراموش کرده‌اید: به من قول داده بودید که در اتاقتان بمانید.

المپ جواب داد:

– هوای آن بالا بیش از حد گرم است. ما آمده‌ایم این جا هوای تازه تنفس کنیم. مرتکب جنایت که نشده‌ایم.

آبه داشت خشمگین می‌شد؛ اما خواهرش که بر اثر کوششی که برای مقاومت در برابر او می‌کرد پاک رنگش را باخته بود با لحن عجیبی اضافه کرد:

– داد نزن؛ در باغ پهلویی آدم هست، ممکن است به خودت لطمه بزنی.

آقا و خانم تروش خنده کوتاهی کردند. آبه نگاهشان کرد و با حرکت خاموش و وحشتناکی پیشانی‌اش را گرفت. المپ گفت:

– بنشین. از ما توضیح می‌خواهی این طور نیست؟ بسیار خوب! این هم توضیح... ما از بس که در اتاق ماندیم و در را به روی خودمان بستیم خسته شدیم. تو در این جا زندگی راحتی داری، همه چیز برایت فراهم است؛ خانه مال تو است، باغ مال تو است. چه بهتر. ما خوشحالیم از این که می‌بینیم کارهای تو به خوبی پیش می‌روند؛ اما این دلیل نشد که با ما آن طور که با گدایان و پابرنه‌ها رفتار می‌کنند رفتار کنی. هیچ وقت نشد که از روی محبت یک خوشه انگور برای ما بالا بیاوری؛ تو بدترین و زشت‌ترین اتاق را به ما دادی؛ ما را پنهان می‌کنی، ما را

برای خودت مایه خجالت و شرمساری می‌دانی، ما را مثل این‌که طاعون داشته باشیم زندانی می‌کنی... می‌فهمی، این وضع قابل دوام نیست!
آبه فوراً گفت:

– من مالک خانه نیستم. اگر می‌خواهید این ملک را ویران و غارت کنید به آقای موره مراجعه کنید.

آقا و خانم تروش لبخند تازه‌ای ردّ و بدل کردند؛ المپ در دنبال سخنانش گفت:

– ما از تو درباره کارهایت سؤال نمی‌کنیم؛ آنچه را که باید بدانیم می‌دانیم، همین کافی است... تمام اینها ثابت می‌کند که تو آدم خوش‌قلبی نیستی. تصوّر می‌کنی که اگر وضع و موقعیت تو را داشتیم به تو نمی‌گفتیم سهمت را بگیریم؟
آبه سؤال کرد:

– ممکن است بگویند از من چه می‌خواهید؟ آیا خیال می‌کنید که من در طلا غوطه می‌خورم؟ اتاق مرا خودتان دیده‌اید. اثاثیه آن کهنه‌تر از اثاثیه اتاق شماست. من که نمی‌توانم این خانه را که متعلق به من نیست به شما بدهم.
المپ شانیه‌هایش را بالا انداخت؛ شوهرش را که می‌خواست جواب بدهد ساکت کرد و به آرامی گفت:

– هرکس درباره کیفیت زندگی سلیقه خاص خود را دارد. تو اگر میلیون‌ها فرانک هم داشته باشی یک پای تختی نخواهی خرید و پولت را در راه انجام کار بزرگ و احمقانه‌ای خرج خواهی کرد. ما دوست داریم در منزلمان زندگی مطبوع و راحتی داشته باشیم... آیا جرأت می‌کنی بگویی که اگر زیباترین اثاثیه منزل و حوله و دستمال و ملافه و آذوقه و تمام چیزهای دیگر را می‌خواستی همین امشب آن را به تو نمی‌دادند؟... بسیار خوب! در چنین وضعیتی یک برادر خوب اول به خویشاوندانش فکر می‌کرد و آن‌طور که تو با ما رفتار می‌کنی با آنها رفتار نمی‌کرد و در گل و کثافت به حال خود ره‌اشان نمی‌نمود.

آبه فوراً با نگاه عمیقی آقا و خانم تروش را نگرست. هر دوی آنان روی صندلی‌هایشان با حالتی شل و ول بدن‌هایشان را تاب می‌دادند. پس از لحظه‌ای

سکوت کشیش خطاب به ایشان گفت:

– شما آدم‌های نمک‌شناسی هستید. من در گذشته خیلی به شما کمک کرده‌ام. اگر امروز نان می‌خورید آن را مدیون من هستید؛ چون، المپ من هنوز نامه‌های تو را دارم، نامه‌هایی که در آنها به من التماس می‌کردی با آوردن شما به پلاسان از فقر و تیره‌روزی نجاتتان دهم. حال که نزد من هستید و زندگیتان تأمین شده است خواسته‌های تازه‌ای را مطرح می‌کنید...

تروش با خشونت حرف او را قطع کرد:

– به! اگر شما ما را به این‌جا آوردید برای این بود که به ما احتیاج داشتید. به من حقوق می‌دهند که احساسات بشردوستانه احدی را باور نکنم... چند لحظه پیش من گذاشتم زخم حرف بزند، اما زن‌ها هیچ‌وقت به اصل مطلب نمی‌رسند... در دو کلمه، دوست عزیزم، شما اشتباه می‌کنید که ما را در قفس نگاه می‌دارید، مثل سگ‌های وفاداری که آنها را فقط در روزهای خطر بیرون می‌آورند. حوصله ما سر می‌رود و بالاخره مرتکب اعمال احمقانه‌ای خواهیم شد. کمی آزادی به ما بدهید، این‌که چیزی نیست! حال که خانه متعلق به شما نیست و شما به لذات زندگی به دیده حقارت نگاه می‌کنید برای شما چه اهمیتی دارد که ما هم به طریق خودمان از سکونت در این خانه بهره‌مند شویم؟ شاید فکر می‌کنید که ما دیوارها را خواهیم خورد؟

المپ تأیید کرد:

– شکی نیست که آدم اگر تمام مدّت در اتاقی زندانی باشد بدخلق و عصبانی می‌شود... ما همه جور با تو راه خواهیم آمد. خودت می‌دانی که شوهرم فقط منتظر یک اشاره است... تو راه خودت را برو و روی ما حساب کن؛ اما ما سهم خودمان را می‌خواهیم... با هم موافقیم، این‌طور نیست؟

آبه‌فورتا سرش را پایین آورده بود، لحظه‌ای خاموش ماند؛ سپس از جایش بلند شد و بی‌آن‌که مستقیماً جواب بدهد گفت:

– گوش کنید، اگر یک وقت ببینم که مانعی بر سر راه من شده‌اید، قسم می‌خورم که شما را به گوشه‌ای خواهم فرستاد تا در آن‌جا در نهایت فقر و

استیصال به درک واصل شوید.

و آن دو را همان جا زیر آلاچیق گذاشت و بالا رفت. از این لحظه به بعد، آقا و خانم تروش تقریباً هر روز صبح از پله‌ها پایین می‌آمدند و وارد باغ می‌شدند؛ اما این کار را با احتیاط و به طوری که جلب توجه نکند انجام می‌دادند و از بودن در آن جا در ساعاتی که کشیش با اعضاء گروه‌های باغ‌های مجاور صحبت می‌کرد اجتناب می‌کردند.

هفته بعد المپ به قدری از اتاقی که در آن ساکن بود اظهار نارضایتی کرد که مارت، از روی مهربانی و برای این‌که خدمتی به وی کرده باشد اتاق سرژ را که خالی مانده بود در اختیار او گذاشت. آقا و خانم تروش هر دو اتاق را نگاه‌داشتند. آنها در اتاق سابق مرد جوان که اثاثیه آن همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود می‌خوابیدند و آن اتاق دیگر را به نوعی سالن تبدیل کردند و رز در انبار برایشان یک مبل قدیمی با روکش مخمل پیدا کرد تا در آن بگذارند. المپ که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت برای خودش یک لباس خانه به رنگ صورتی به بهترین خیاط زن پلاسان سفارش داد.

موره از این‌که یک شب آقا و خانم تروش را در اتاق سرژ یافت، بسیار متعجب شد. فراموش کرده بود که مارت از او خواسته بود اتاق را به ایشان قرض بدهد و بالا رفته بود تا چاقویی را که فکر می‌کرد مرد جوان در ته یکی از کتوها جا گذاشته باشد بردارد. از قضا تروش با همان چاقو مشغول تراشیدن چوبی بود که لحظه‌ای پیش در باغ از یک درخت گلابی قطع کرده بود. آن‌گاه موره معذرت خواست و دوباره پایین رفت.

فصل ۱۴

هنگام راه‌پیمایی عمومی عید سن ساکرمان، وقتی در میدان فرمانداری عالیجناب روسلو از پله‌های مذبح با شکوهی پایین می‌آمد که به همت مادام دو کندانمن، تقریباً چسبیده به در عمارت زیبای کوچکی که اقامتگاه خود او بود برپا شده بود، در بین حاضران عده‌ای با تعجب متوجه شدند که اسقف ناگهان به آبه‌فورزا پشت کرد.

مادام روگن که دم پنجره سالنش ایستاده بود گفت:

– عجب! پس میانشان شکرآب شده است؟

مادام پالوک که در کنار خانم پیر روی آرنج‌هایش تکیه داده بود جواب داد:

– مگر نمی‌دانستید؛ از دیروز درباره‌ی این موضوع صحبت می‌شود. آبه‌فنیل

دوباره مورد لطف و مرحمت اسقف قرار گرفته است.

مسیو دو کندانمن که پشت سر خانم‌ها ایستاده بود شروع به خندیدن کرد. او

می‌گفت «خانه‌اش به شدت بوی کلیسا می‌دهد» که از آن جا گریخته بود. آهسته

گفت:

– آه! که این‌طور، وقتان را بیهوده با این داستان‌ها تلف نکنید!... اسقف

بادنمایی است که به محض این‌که فورزا یا فنیل به آن فوت کنند شروع به چرخیدن

می‌کند؛ امروز این یکی، فردا آن یکی. تا به حال بیش از ده بار هم قهر کرده و

دوباره آشتی کرده‌اند. خواهید دید که تا سه روز دیگر باز فورزا عزیز دردانه

خواهد شد.

مادام پالوک دوباره به حرف آمد و گفت:

– گمان نمی‌کنم، این بار جدی است... از قرار معلوم فوراً در دسرها و نگرانی‌های بزرگی برای عالیجناب ایجاد می‌کند. گویا برخی از موعظه‌های گذشته او برای رم بسیار ناخوشایند بوده است. نمی‌توانم این مطالب را به تفصیل برای شما توضیح بدهم. اطلاع دارم که عالیجناب نامه‌هایی از رم دریافت کرده که در آنها مورد سرزنش قرار گرفته و به او گفته شده است که به آبه اعتماد نکند... می‌گویند آبه فوراً یک عامل سیاسی است.

مادام روگن که چشمانش را نیمه‌بسته کرده بود، انگار می‌خواست دسته راه‌پیمایان را که اکنون بر طول آن افزوده شده و تا توی کوچه بان رسیده بود با نگاه دنبال کند پرسید:

– کی این را می‌گوید؟

زن قاضی صلح با حالتی که مبین بی‌علاقگی او به موضوع بود گفت:

– این حرف را از کسی شنیدم. یادم نیست از کی.

و با گفتن این‌که از پنجره پهلویی بهتر می‌توان دسته را تماشا کرد پنجره را ترک کرد. مسیو دو کندامن جای او را در کنار مادام روگن گرفت و در گوش او گفت:

– من تاکنون دو بار او را در حال ورود به خانه آبه‌فنیل دیده‌ام. قطعاً با فنیل توطئه‌ای را تدارک می‌بینند... باید آبه‌فوراً این افعی را لگد کرده باشد و اکنون او در پی گزیدن آبه است... اگر این قدر زشت نبود من خدمتی برایش انجام می‌دادم و به او اطلاع می‌دادم که شوهرش هیچ‌وقت رئیس نخواهد شد.

خانم پیر با حالتی طبیعی و به دور از تصنع آهسته گفت:

– چرا؟ من نمی‌فهمم.

مسیو دو کندامن با کنجکاوی او را نگریست؛ سپس شروع به خندیدن کرد. دو نفر آخر از ژاندارم‌های دسته راه‌پیمایان در گوشه‌گردشگاه سوور ناپدید شدند. آن‌گاه چند نفری که مادام روگن دعوت کرده بود بیابند مراسم تقدیس مذبح را تماشا کنند به سالن برگشتند و لحظه‌ای دربارهٔ مهربانی و خوشرویی

عالیجناب، پرچم‌های نوی انجمن‌های مذهبی، و مخصوصاً دختران جوان بنیاد حضرت مریم که عبورشان بسیار جلب توجه کرده بود صحبت کردند. صحبت خانم‌ها تمامی نداشت و نام آبه‌فوژا هر لحظه همراه با ستایش و تمجید پرشوری بر زبان‌ها جاری می‌شد. مادام پالوک که خنده تمسخرآمیزی بر لب داشت خطاب به مسیو دو کندامن که رفته بود پهلوی او نشسته بود گفت:

– شک نیست که او یک قدیس است.

سپس به سوی مخاطب خود خم شد و اضافه کرد:

– نتوانستم در حضور مادر آزادانه صحبت کنم... درباره آبه‌فوژا و مادام موره حرف‌های زیادی زده می‌شود. این شایعات شرم‌آور قطعاً به گوش عالیجناب هم رسیده است.

مسیو دو کندامن به این جواب اکتفا کرد:

– مادام موره زن دلفریبی است و با این که چهل سال دارد هنوز بسیار خواستنی است.

مادام پالوک که موجی از صفرآ چهره‌اش را به رنگ سبز در آورده بود آهسته گفت:

– او! دلفریب، دلفریب.

مباشر آب‌ها و جنگل‌ها تأکید کرد:

– کاملاً دلفریب! او در سنّ عشق‌های شورانگیز و نیک‌بختی‌های عظیم

است... شما زن‌ها نسبت به هم بسیار بد داوری می‌کنید.

و در حالی که از خشم فروخورده مادام پالوک به شدت احساس لذت می‌کرد سالن را ترک گفت. واقعاً هم مبارزه مداوم و بی‌امانی که آبه‌فوژا علیه آبه‌فنیل به آن دست زده بود تا عالیجناب روسلو را از زیر نفوذ او خارج و به آلت اجرای مقاصد خود تبدیل کند، توجه توأم با شور و علاقه اهالی شهر را به خود جلب کرده بود. نبردی بود هر ساعت، شبیه حمله کلفت‌ها و خانم‌هایی که بر سر نوازش‌های پیرمردی با هم دعوا می‌کنند. اسقف با ظرافت تبسم می‌کرد؛ او در میان این دو اراده متضاد به نوعی تعادل دست یافته بود. آن دو را به جان هم

می‌انداخت و از این‌که به تناوب یکی از ایشان را نقش زمین می‌دید تفریح می‌کرد. هرچند که بعداً همیشه مجبور می‌شد مراقبت‌های طرف قوی‌تر را بپذیرد تا آرامش و آسایش داشته باشد. در مورد بدگویی‌هایی که از مقررین او می‌شد، هنگامی که آنها را در برابر او بازگو می‌کردند با نهایت گذشت و اغماض با آنها برخورد می‌کرد، زیرا به خوبی می‌دانست که مشمولان مراحم او از این‌که متقابلاً یکدیگر را به قتل نفس متهم کنند ابایی ندارند. هنگامی که با آبه‌سورن درددل می‌کرد می‌گفت:

– ببین فرزندم، آنها هر دوشان بسیار بدند... تصوّر می‌کنم که پاریس برنده خواهد شد و رم شکست خواهد خورد؛ اما از این امر مطمئن نیستم، فعلاً می‌گذارم که آنها یکدیگر را از پای درآورند. وقتی یکی کلک دیگری را کند تکلیفمان روشن خواهد شد... خوب، حالا غزل سوم هوراس را برایم بخوان: یک بیت آن هست که می‌ترسم خوب ترجمه نکرده باشم.

اولین سه‌شنبه بعد از راه‌پیمایی عمومی هوا بسیار خوب بود. صدای خنده‌ها از باغ خانواده‌ی راستوال و باغ فرمانداری به گوش می‌رسید. در هر دو باغ گروه‌های متعددی در زیر درختان گرد آمده بودند. در باغ موره، آبه‌فوزا در حالی که در امتداد شمشاد‌های بزرگ به آرامی گردش می‌کرد، به عادت همیشگی خود مشغول خواندن کتاب دعایش بود. از چند روز قبل دری را که به آن بن‌بست باز می‌شد بسته نگاه می‌داشت؛ در قبال همسایه‌ها ناز و دلبری زنانه به کار می‌برد و به نظر می‌آمد خودش را پنهان می‌کند تا بیشتر خواستار دیدارش بشوند. شاید هم به دنبال آخرین اختلافش با جناب اسقف و داستان‌های نفرت‌باری که دشمنانش شایع می‌کردند در رفتار دیگران نسبت به خود اندک سردی‌ای مشاهده کرده بود. در حدود ساعت پنج، هنگامی که آفتاب رو به افول بود، آبه‌سورن به دختران مسیو راستوال پیشنهاد یک دور بازی بدمیتون کرد. در این بازی بسیار مهارت داشت. آنژلین و اورلی، با این‌که به سی‌سالگی نزدیک می‌شدند به بازی‌های نوجوانان علاقه زیادی داشتند. مادرشان اگر جرأت می‌کرد، هنوز هم لباس‌های کوتاه به آنها می‌پوشاند. آخرین اشعه‌ی آفتاب بر سراسر باغ گسترده بود و آبه‌سورن

که با نگاه در پی یافتن محلی برای بازی بود هنگامی که مستخدم راکت‌ها را آورد ناگهان فکری به خاطرش رسید که دخترها بسیار آن را پسندیدند. آبه گفت:

– چطور است در بن‌بست شویوت بازی کنیم؟ آن‌جا در سایه درختان بلوط خواهیم بود و به‌علاوه جای بیشتری برای عقب رفتن خواهیم داشت.

از باغ بیرون رفتند و شیرین‌ترین و سرورانگیزترین بازی‌های جهان آغاز شد. دو دختر بازی را شروع کردند. آنژلین نخستین کسی بود که موفق به گرفتن توپ نشد. آبه‌سورن جای او را گرفت و راکت را با مهارت و به طرز زیبا و واقعاً استادانه در دست گرفت. ردایش را میان پاهایش جمع کرده بود. به جلو، به عقب و به اطراف می‌جهید و توپ را درست هنگامی که در شرف تماس با سطح زمین بود و یا در ارتفاع بسیار زیاد با راکت می‌گرفت و آن را مثل یک گلوله به خط مستقیم پرتاب می‌کرد و یا خط منحنی زیبایی با آن در هوا رسم می‌کرد و این کار را بر مبنای محاسبه‌ای دقیق و عالمانه انجام می‌داد. او معمولاً بازی‌کنان ناشی را که توپ را بی‌هدف و به گفته‌ی وی به شیوه‌ای به کلی فاقد آهنگ پرتاب می‌کردند ترجیح می‌داد، زیرا او را وادار می‌کردند تمام نرمی و ظرافت بازی‌اش را به معرض تماشا بگذارد. مادمازل اورلی بازی‌کن زبردستی بود؛ او با هر ضربه راکت فریادی شبیه به فریاد پرستو می‌کشید و وقتی توپ یگراست به سوی بینی آبه جوان می‌رفت دیوانه‌وار می‌خندید؛ سپس خود را در درون لباس‌هایش جمع و جور می‌کرد و منتظر برگشتن توپ می‌ماند، یا وقتی آبه از روی شیطنت با ضربه شدیدتری توپ را پرتاب می‌کرد، با جهش‌های کوچک، که با صدای وحشتناک پارچه چین و چروک خورده لباس‌هایش همراه بود عقب می‌رفت. سرانجام توپ آمد و در وسط موهای او نشست. چیزی نمانده بود که از پشت سر به زمین بیفتد و این امر موجب خنده و شادی بسیار هر سه نفر شد. آنژلین جای اورلی را گرفت. در باغ خانواده مور، هر بار که آبه‌فوژا چشمانش را از روی کتاب دعایش برمی‌داشت، در بالای دیوار پرواز سفید توپ را شبیه به پروانه بزرگی می‌دید.

آنژلین که آمده بود و بر در کوچک می‌کوفت فریاد زد:

– آقای آبه، آن‌جا هستید؟ توپ ما در خانه شما افتاده است.

آبه توپ را که پیش پای او افتاده بود از زمین برداشت و تصمیم گرفت در را باز کند و اورلی که اکنون دوباره راکت را به دست گرفته بود گفت:

— آه! متشکرم آقای آبه. چنین ضربه‌ای فقط از آنزین برمی‌آید... آن روز پدرم بازی ما را تماشا می‌کرد؛ آنزین توپ را بکراست توی گوش او فرستاد و ضربه‌اش به قدری محکم بود که او تا فردای آن روز قادر به شنیدن نبود.

بار دیگر صدای قهقهه‌ها بلند شد. آبه سورن که چهره‌اش مانند صورت دختری گلگون بود به کمک دستمال ظریفی با ضربه‌هایی کوچک پیشانی‌اش را به دقت پاک می‌کرد. موهای بورش را پشت گوش‌هایش می‌انداخت؛ چشمانش می‌درخشیدند و قامتش چستی و چالاکی او را به خوبی نشان می‌داد. از راکتش به جای بادبزنی استفاده می‌کرد. در شور و هیجان بازی دستمال گردن رادیش اندکی جابه‌جا شده بود. در حالی که بار دیگر برای بازی موضع می‌گرفت گفت:

— آقای آبه، شما درباره‌ی ضربه‌ها داوری خواهید کرد.

آبه فوژا که کتاب دعایش را زیر بازو گذاشته بود و با قیافه‌ای پدران‌ه لبخند می‌زد بر آستانه در کوچک ایستاد. در ازابه‌رو فرمانداری نیمه‌باز بود و کشیش قطعاً از محلی که ایستاده بود آقای پکور دسوله را که در برابر استخر در میان دوستان همیشگی‌اش نشسته بود مشاهده کرده بود. با این همه سرش را برنگرداند؛ او امتیازات طرفین بازی را یادداشت می‌کرد، از آبه سورن تمجید می‌نمود و دختران را دلداری می‌داد.

مسیو دو کندامن آمد و با لحنی مطایبه‌آمیز در گوش فرماندار زمزمه کرد:

— راستی پکور، شما اشتباه می‌کنید که این آبه جوان را به شب‌نشینی‌هایتان دعوت نمی‌کنید، او با خانم‌ها برخورد دلنشینی دارد و یقیناً بسیار خوب والس می‌رقصد.

اما پکور دسوله که با حرارت مشغول صحبت با مسیو دلانگر بود نشنید و خطاب به شهردار ادامه داد: دوست عزیز، واقعاً من نمی‌دانم چطور شما این صفات عالی را که از آن صحبت می‌کنید در او می‌یابید. برعکس، مصاحبت آبه فوژا مایه بدنامی است. گذشته او سخت مشکوک است و در این‌جا شایعاتی

درباره او بر سر زبان‌ها است... نمی‌فهمم چرا باید به پای این کشیش بی‌قیمت، علی‌الخصوص که روحانیون پلاسان با ما دشمنند... قبل از هر چیز باید بگویم که این کار هیچ‌گونه نفعی به حال من ندارد.

مسیو دلانگر و مسیو دو کندامن نگاهی ردّ و بدل کرده بودند، بی‌آن‌که جوابی دهند به تکان دادن سرشان اکتفا کردند. فرماندار در دنبال سخنانش گفت:

– هیچ‌گونه نفعی. لازم نیست قیافهٔ اسرارآمیزی به خودتان بگیرید. بفرماید، من به پاریس نامه نوشتم. از شنیدن حرف‌های ضدّ و نقیض خسته شده بودم و می‌خواستم حقیقت امر را دربارهٔ فوزا که شما ظاهراً با او مثل شاهزاده‌ای با لباس مبذل رفتار می‌کنید بدانم. خوب! می‌دانید چه جوابی به من دادند؟ به من جواب دادند که او را نمی‌شناسند و حرفی برای گفتن ندارند و به‌علاوه باید با دقت از مداخله در امور روحانیون اجتناب کنم... از وقتی که این لاگریفول بی‌شعور به نمایندگی انتخاب شده است در پاریس به قدر کافی از ما راضی‌اند و طبیعی است که در این شرایط احتیاط می‌کنم.

شهردار نگاه تازه‌ای با مباشر آب‌ها و جنگل‌ها ردّ و بدل کرد. او حتی کمی شانه‌هایش را در مقابل سیبل‌های مرتب آقای پکور دسوله بالا انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت خطاب به وی گفت:

– خوب گوش کنید چه می‌گویم؛ شما می‌خواهید استاندار بشوید این‌طور نیست؟

فرماندار که بدنش را به طرز شل و ولی روی صندلی تاب می‌داد تبسم کرد.
– خوب، فوراً بروید و دست آبه‌فوزا را که در آن‌جا منتظر شماست و دارد بازی بدمینتون را تماشا می‌کند بفشارید.

آقای پکور دسوله که سخت تعجب‌زده بود و نمی‌فهمید خاموش ماند. آن‌گاه چشمانش را به مسیو دو کندامن دوخت و با نگرانی از او سؤال کرد:

– عقیده شما هم همین است؟

مباشر آب‌ها و جنگل‌ها جواب داد:

– البته؛ بروید دست او را بفشارید.

سپس در حالی که نشی از استهزاء در سخنانش محسوس بود گفت:

– از زمن که به او کمال اعتماد را دارم سؤال کنید.

در همین موقع مادام دو کندانم از راه رسید. لباس بسیار زیبایی به رنگ‌های صورتی و خاکستری به تن داشت. وقتی دربارهٔ آبه با او صحبت کردند با خوشرویی خطاب به فرماندار گفت:

– شما با اهمال در انجام وظایف مذهبی‌تان مرتکب خطای بزرگی می‌شوید؛ به‌ندرت، فقط در روزهای تشریفات رسمی مذهبی در کلیسا دیده می‌شوید. این امر به راستی مرا سخت اندوهگین می‌کند؛ باید شما را به انجام تکالیف دینی‌تان وادار کنم. اگر با خداوند مهربان خوب نباشید مردم درباره حکومتی که نماینده آن هستید چه فکر خواهند کرد؟... آقایان ما را تنها بگذارید؛ من به اعترافات آقای پکور گوش خواهم داد.

همان‌طور که شوخی می‌کرد و می‌خندید روی یکی از صندلی‌ها نشست. وقتی تنها شدند فرماندار آهسته گفت:

– اکتاوی مرا دست نیندازید. شما وقتی در پاریس در کوچه هلدر اقامت داشتید زن مؤمنی نبودید. خودتان هم می‌دانید که من وقتی در سن‌ساتورن شما را در حال دادن نان متبرک می‌بینم سخت به خودم فشار می‌آورم که زیر خنده نزنم.

مادام دو کندانم بی‌آن‌که در لحن صدایش تغییری بدهد جواب داد:

– عزیزم، شما به هیچ‌وجه جدی نیستید؛ این امر برای شما مایه گرفتاری و دردسر خواهد شد. واقعاً مرا نگران می‌کنید، من شما را از این باهوش‌تر خیال می‌کردم. آیا این‌قدر کورید که نمی‌بینید در وضع بسیار متزلزلی قرار دارید؟ پس خوب است بدانید که اگر تاکنون شما را از سر کارتان بر نداشته‌اند برای این است که نمی‌خواهند طرفداران مشروعیت سلطنت در پلاسان از خواب غفلت بیدار شوند. روزی که آنها ببینند فرماندار دیگری از راه می‌رسد بدگمان خواهند شد؛ حال آن‌که با شما هیچ‌گونه نگرانی ندارند و خیال می‌کنند به طور قطع در انتخابات آینده پیروز خواهند شد. این وضع برای شما مایه غرور نیست، این را

می‌دانم، علی‌الخصوص که برای من مسلم است که شما از اقداماتی که می‌شود اطلاع ندارید... می‌شنوید؟ عزیزم، اگر به برخی چیزها پی نبرید کارتان تمام است.

فرماندار با وحشتی واقعی او را نگاه می‌کرد. پرسید:

– آیا «مرد بزرگ» به شما نامه نوشته است؟

فرماندار به شخصی اشاره می‌کرد که بین خودشان او را به این اسم می‌خواندند. زن گفت:

– نه، او به کلی با من قطع رابطه کرده است. من احمق نیستم و قبل از او به ضرورت این جدایی پی بردم. از این گذشته، هیچ موجبی برای شکایت کردن ندارم؛ او خیلی خوب با من رفتار کرد، مرا شوهر داد، نصایح عالی به من داد که از آنها سود بردم... اما من دوستانی در پاریس برای خودم نگاه داشته‌ام. قسم می‌خورم که شما فقط وقت آن را دارید که به شاخه‌ای بچسبید. دیگر خودتان را به لامذهبی نزنید، زود بروید و دست آبه‌فوژا را بفشارید. اگر امروز به اهمیت این موضوع پی نمی‌برید بعدها پی خواهید برد.

آقای پکور دسوله همچنان سرش پایین بود و از درسی که به او داده شده بود اندکی احساس شرمساری می‌کرد. او بسیار مغرور و از خود راضی بود. دندان‌های سفیدش را نشان داد و کوشید تا خودش را از وضع مضحکی که در آن قرار گرفته بود بیرون بکشد. با لحنی محبت‌آمیز گفت:

– اکتاوی، اگر شما خواسته بودید ما دو نفر بر پلاسان فرمانروایی می‌کردیم. من به شما پیشنهاد کرده بودم زندگی آن‌قدر دلنشین خودمان را از سر بگیریم... زن با صدایی خشم‌آلود صحبت او را قطع کرد:

– شک نیست که شما آدم احمقی هستید. با این «اکتاوی» گفتنتان مرا عصبانی می‌کنید. عزیزم، من برای همه مادام دو کندامن هستم... آیا واقعاً شما هیچ چیز را درک نمی‌کنید؟ من سی هزار فرانک درآمد سالانه دارم؛ بر یک شهرستان حکمروایی می‌کنم؛ همه جا می‌روم و در همه جا مورد تکریم و احترامم و همه دوستم دارند. اگر هم کسانی درباره گذشته حدس‌هایی زده باشند، مهربانی بیشتری نسبت به من ابراز می‌دارند... شما به چه درد من می‌خورید؟ فقط اسباب زحمت

من خواهید شد. عزیزم، من زن نجیبی هستم.
 از جایش بلند شده بود. به دکتر پرکیه نزدیک شد. دکتر، طبق عادتی که داشت
 بعد از دیدن مریض هایش به باغ فرمانداری می آمد و یک ساعت را به صحبت و
 گفتگو با مشتریان زیبایش می گذراند. مادام دو کندانمن با طنزازی دلفریبی گفت:
 - او! دکتر، من سردرد دارم، چه سردردی! موضع درد در این جا، طرف ابروی
 چپ است.

دکتر با خوشرویی و ادب بسیار جواب داد:

- همان طرفی است که قلب قرار دارد خانم.

مادام دو کندانمن تبسم کرد ولی دنبال مشورت با دکتر را نگرفت. مادام پالوک
 که هر روز شوهرش را همراه می آورد تا دائماً سفارش او را به آقای پکور دسوله
 بکند و از حمایت و نفوذ فرماندار برخوردارش سازد، خم شد و در گوش او
 زمزمه کرد:

- این طور معالجه شان می کند.

در این موقع آقای پکور دسوله که به مسیو دو کندانمن و مسیو دلانگر ملحق
 شده بود ماهرانه دست به کار شده بود تا آنان را به سمت در ازابه رو ببرد. وقتی
 به چند قدمی در رسید، چنانکه گویی بازی بدمینتون که هنوز در بن بست ادامه
 داشت توجهش را جلب کرده باشد ایستاد.

آبه سورن موهایش را به دست باد سپرده و آستین های ردایش را بالا زده و
 میچ های سفید و باریکش را که به میچ های زنی شباهت داشت نمایان ساخته بود.
 او مادموازل اورلی را در بیست قدمی ایستاده و به این طریق بر فاصله ای که دو
 بازیکن را از هم جدا می کرد افزوده بود. احساس می کرد که نگاهش می کنند و به
 راستی حتی از همیشه بهتر بازی می کرد. مادموازل اورلی هم در یکی از روزهای
 خوبش بود و در تماس با چنین استادی مهارت زیادی از خود نشان می داد. توپ
 که با یک حرکت میچ دست پرتاب می شد منحنی ملایم و بسیار طویلی در هوا
 رسم می کرد و از چنان نظم و قاعده ای پیروی می نمود که انگار به خودی خود
 روی راکت ها می افتد و با همان پرواز نرم از راکتی به راکت دیگر می پرید،

بی آن که بازی کنان از جایشان تکان بخورند. آبه سون قدری بدنش را به عقب خم کرده و ظرافت و زیبایی بالا تنه اش را به معرض نمایش گذاشته بود. فرماندار که از تماشای بازی به وجد آمده بود فریاد زد:

– خیلی خوب است! عالی است! آه! آقای آبه به شما تبریک می گویم.
سپس رو به مادام دو کندامن، دکتر پرکیه و آقا و خانم پالوک برگشت و گفت:
– ده بیابید، من تا کنون چنین چیزی ندیده بودم... آقای آبه، اجازه می دهید بازی شما را تماشا و تحسین کنیم؟

آن گاه تمام افراد گروه فرمانداری در ته بن بست گرد آمدند. آبه فوژا که از جایش تکان نخورده بود با تکان های خفیف سر به سلام های مسیو دلانگر و مسیو دو کندامن پاسخ داد. کماکان مشغول یادداشت کردن امتیازات طرفین بازی بود. هنگامی که اورلی موفق به گرفتن توپ نشد وی با مهربانی گفت:

– از وقتی که فاصله را تغییر داده اند شما سیصد و ده امتیاز به دست آورده اید؛ خواهرتان فقط چهل و هفت امتیاز دارد.

در حالی که ظاهراً با علاقه زیادی بازی را دنبال می کرد نگاه های تند و کوتاه به در باغ خانواده راستوال که کاملاً باز مانده بود می انداخت. تا آن موقع فقط سر و کله مسیو مافر آن جا پیدا شده بود. از داخل باغ او را صدا کردند. مسیو راستوال که در برابر میز ساده روستایی با مسیو دو بوردو مشغول صحبت بود از او پرسید:

– چه شده که این قدر بلند می خندند؟

مسیو مافر جواب داد:

– منشی جناب اسقف مشغول بازی است. کارهای حیرت انگیزی می کند. تمام اهالی محله دارند او را تماشا می کنند... آقای پیش نماز که آن جاست سخت مجذوب شده است.

مسیو دو بوردو مقدار زیادی توتون به بینی کشید و آهسته گفت:

– عجب! آقای آبه فوژا آن جاست؟

نگاهش با نگاه مسیو راستوال تلافی کرد. هر دو ناراحت به نظر می رسیدند.

رئیس به خود جرأت داد و گفت:

– شنیدم که جناب اسقف باز به آبه نظر لطف پیدا کرده است.
 – بله، همین امروز صبح آشتی کردند. یک آشتی کامل. جزئیات تأثر انگیزی
 در این باره شنیدم. عالیجناب گریه کرده است... مسلماً آبه فیل مرتکب خطاهایی
 شده است.

مسیو دو بوردو گفت:

– من شما را دوست معاون اسقف تصوّر می‌کردم.

قاضی صلح با حرارت پاسخ داد:

– البته، ولی من دوست آقای پیش‌نماز هم هستم. خدا را شکر! او چنان متقی
 و پرهیزکار است که هیچ‌گونه افترا و اتهامی به او نمی‌چسبد. مگر نه این‌که کار را
 به جایی رساندند که او را به زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی متهم کردند؟ واقعاً
 شرم‌آور است! استاندار پیشین باز با حالتی عجیب رئیس را نگاه کرد. مسیو مافر
 ادامه داد:

– آیا سعی نکردند آقای پیش‌نماز را به دخالت در امور سیاسی متهم و از این
 طریق بدنامش کنند. می‌گفتند او آمده است تا همه چیز را در این‌جا به هم بریزد،
 پست‌ها را چپ و راست به این و آن بدهد و موجبات پیروزی دار و دسته
 پاریس را فراهم کند. درباره یک سرکرده راهزنان هم بدتر از این نمی‌شد صحبت
 کرد... دروغ‌های بسیاری از همین قبیل!

مسیو دو بوردو که با نوک عصایش مشغول ترسیم روی شن‌های خیابان باغ
 بود با لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

– بله، من این چیزها را شنیده‌ام؛ باور کردنی نیست که یک نفر روحانی ایفای
 چنین نقشی را بپذیرد... تازه اگر هم بپذیرد به عقیده من با ناکامیابی کامل روبرو
 خواهد شد و این برای پلاسان مایه مباهات است. این‌جا کسی را نمی‌شود خرید.
 رئیس که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت فریاد زد:

– این حرف‌ها مزخرف و بی‌اساس است! آیا می‌شود یک شهر را مثل یک
 نیم‌تنه کهنه پشت و رو کرد؟ پاریس مختار است جاسوس‌هایش را این‌جا بفرستد،
 پلاسان طرفدار مشروعیت سلطنت باقی خواهد ماند. طفلک پکور را نگاه کنید،

به راحتی از پس او برآمدم... مردم باید خیلی بی‌شعور باشند! خیال می‌کنند اشخاص مرموزی شهرستان‌ها را زیر پا می‌گذارند و پست و مقامات را به این و آن پیشنهاد می‌کنند. من نزد شما اعتراف می‌کنم که خیلی دلم می‌خواهد یکی از این آقایان را ببینم.

داشت عصبانی می‌شد. مسیو مافر که نگران شده بود فکر کرد لازم است از خودش دفاع کند: صحبت رئیس را قطع کرد و گفت:

– اجازه بدهید، من نگفتم که آبه‌فوژا عامل طرفداران خاندان بناپارت است؛ به‌عکس، من از همان ابتدا این اتهام را غیرمعقول و بی‌پایه یافتم.

– بحث دیگر بر سر آبه‌فوژا نیست؛ من به طور کلی صحبت می‌کنم. هیچ‌کس خودش را این‌طور نمی‌فروشد... آبه‌فوژا مافوق تمام سوء ظن‌هاست.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مسیو دو بوردو با افزودن ریش دراز و نوک تیزی به نیم‌رخ‌ی که روی شن ترسیم کرده بود آن را تمام کرد؛ با صدای خشکش گفت:

– آبه‌فوژا عقیده سیاسی ندارد.

مسیو راستوال در ادامه سخنانش گفت:

– البته، ما او را به خاطر بی‌علاقگی‌اش ملامت می‌کردیم؛ ولی امروز من به او حق می‌دهم. با این و راجی‌ها مذهب در معرض خطر قرار می‌گیرد... بوردو، شما هم مثل من می‌دانید که او دست به کوچک‌ترین اقدام مشکوکی نزده است و نمی‌توان چنین اتهامی به او وارد کرد. او هرگز در فرمانداری دیده نشده است. این‌طور نیست؟ متین و سنگین در جای خودش مانده است... اگر طرفدار خاندان بناپارت بود یقیناً این موضوع را پنهان نمی‌کرد.

مسئلاً.

– به‌علاوه، زندگی او می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد. زن و پسر من جزئیاتی از زندگی او برایم تعریف کردند که مرا سخت متقلب کرد.

در این موقع باز صدای خنده‌ها بلندتر از پیش از بن‌بست به گوش رسید. صدای آبه‌فوژا بلندتر شد. او به خاطر یک ضربه به راستی زیبایی راکت از مادموازل اورلی تمجید می‌کرد. مسیو راستوال که صحبتش را قطع کرده بود

تبسم کنان گفت:

– می شنوید؟ چه چیز باعث شده که آنها این قدر خوش باشند؟ آدم هوس جوان بودن می کند.

سپس با صدای بمش افزود:

– بله، زخم و پسریم باعث شدند که من آبه فوزا را دوست بدارم. ما از این که احتیاط و محافظه کاری مانع از پیوستن او به ما می شود سخت متأسفیم. مسیو دو بور دو داشت با سرگفته های رئیس را تصدیق می کرد که صدای کف زدن های شدید در بن بست بلند شد. صدای در هم و بر هم کوفته شدن پاها به زمین، خنده ها و فریادهای شبیه به جنجال و بانگ های شادی شاگردان مدارس در زنگ تفریح به گوش می رسید. مسیو راستوال از جایش بلند شد و با خوشرویی گفت:

– برویم ببینیم؛ من دیگر روی پاهایم بند نمی شوم و دلم می خواهد بفهمم چه خبر است.

آن دو نفر دیگر دنبال او به راه افتادند. هر سه نفر جلوی در کوچک ایستادند. نخستین باری بود که رئیس و استاندار پیشین احتیاط را کنار می گذاشتند و تا آن جا می آمدند. وقتی چشمشان در ته بن بست به گروه مرکب از افراد دار و دسته فرمانداری افتاد، قیافه های جدی به خود گرفتند: آقای بکور... سوله هم به نوبه خود قد علم کرد و قیافه ای متفرعن و رسمی به خود بست؛ در همان حال مادام دو کندامن بسیار شاداب و خندان در امتداد دیوارها می خرامید و بن بست را از خش خش لباس صورتی اش پر می کرد. دو گروه با نگاه های زیر چشمی یکدیگر را می پاییدند و هیچ کدام نمی خواست آن ها را ترک کند؛ و میان آنها آبه فوزا کماکان بر آستانه در باغ آقا و خانم موره ایستاده بود و کتاب دعایش را زیر بغل داشت و آرام و بی سر و صدا تفریح می کرد. ظاهرش به هیچ وجه نشان نمی داد که حساسیت وضع را درک کرده باشد.

در این موقع تمام حاضران نفسشان را حبس کرده بودند. آبه سورن که متوجه افزایش تعداد تماشاچیان شده بود در صدد برآمد برای آخرین بار با دست زدن به

کار خارق‌العاده‌ای مهارتش را نشان دهد و همه را به کف زدن وادارد. در این راه کوشش زیادی به خرج داد، تعمداً مشکلاتی برای خودش ایجاد کرد، به این طرف و آن طرف چرخید. بی‌آن‌که به آمدن توپ نگاه کند بازی می‌کرد، در حقیقت خطّ سیر توپ را حدس می‌زد و آن را با دقّتی بی‌مانند از بالای سرش برای مادموازل اورلی پس می‌فرستاد. رنگش خیلی قرمز شده بود، عرق می‌ریخت و موهایش در هم ریخته بود؛ دستمال‌گردنش که کاملاً چرخیده بود اکنون روی شانهٔ راستش آویزان بود. ولی او کماکان برنده و همچنان خندان و خوشرو بود. دو گروه چنان سرگرم تحسین او بودند که وجود یکدیگر را از یاد برده بودند؛ مادام دو‌کندامن با تکان دادن دستمال توری‌اش جلوی فریادهای تشویق‌آمیز را که قبل از موقع بلند می‌شدند می‌گرفت. آنگاه آبه جوان بر ظرافت بازی خود افزود و شروع به جهش‌های کوچک به راست و به چپ کرد و این جهش‌ها را طوری محاسبه می‌نمود که هر بار توپ را در موضع تازه‌ای دریافت می‌کرد. این هنرنمایی و تلاش بزرگ نهایی بود. داشت همچنان بر شتاب بازی می‌افزود که ناگهان هنگام جهیدن پایش لغزید و چیزی نمانده بود که روی سینه مادام دو‌کندامن که با کشیدن فریادی دست‌هایش را دراز کرده بود بیفتد. حاضران که فکر کردند او مجروح شده است به سوبش شتافتند؛ اما او سست و لرزان روی زانوها و دست‌هایش خود را بر زمین نگاه‌داشت و با یک جهش آخری به پا خاست و توپ را که هنوز به زمین نخورده بود گرفت و برای مادموازل اورلی پس فرستاد و غرق در شادی و غرور راکتش را به علامت پیروز بلند کرد. آقای پکور دسوله که نزدیک می‌شد فریاد زد:

– آفرین! آفرین!

مسیو راستوال پیش آمد و تکرار کرد:

– آفرین! ضربهٔ بسیار زیبایی بود!

بازی قطع شد. افراد دو گروه به میان بن‌بست ریخته بودند. آنها با هم مخلوط شده و دور آبه‌سورن را گرفته بودند. آبه که از نفس افتاده بود در کنار آبه‌فوژا به دیوار تکیه داده بود. همه در آن واحد حرف می‌زدند. دکتر پرکیه با لحنی

سرشار از تأثر به مسیو مافر می‌گفت:

– خیال کردم سرش دو نیم شد.

مسیو دو بور دو خطاب به مسیو دلانگر و آقا و خانم پالوک آهسته گفت:

– این بازی‌ها معمولاً بدطوری تمام می‌شوند.

در همان حال دست مسیو دو کندانمن را که به سوی او دراز شده بود فشرد. او

در کوچه‌ها از مسیو دو کندانمن اجتناب می‌کرد تا مجبور نشود به وی سلام بکند.

مادام دو کندانمن که در کنار فرماندار ایستاده بود به سوی رئیس رفت و آن دو

نفر را رو در روی هم قرار داده آن‌گاه تکرار کرد:

– خدایا! حال من از او بدتر است، من خیال کردم هر دو مان خواهیم افتاد.

دیدید، سنگ بزرگی است.

مسیو راستوال گفت:

– نگاه کنید، آن جاست؛ حتماً پاشنه‌اش را روی آن گذاشته است.

آقای پکور دسوله در حالی که سنگ را از روی زمین برمی‌داشت گفت:

– این سنگ گرد را می‌گویید، تصوّر می‌کنید همین سنگ باشد؟

هرگز آن دو جز در مراسم رسمی با هم حرف نزده بودند. هر دو شروع به بررسی

سنگ کردند؛ آن را به یکدیگر می‌دادند و با اشاره به تیزی و برندگی آن می‌گفتند

که می‌توانسته است کفش آبه را ببرد. مادام دو کندانمن که بین دو مرد ایستاده بود

به آنها لبخند می‌زد و به ایشان اطمینان می‌داد که حالش به تدریج رو به بهبودی

است.

دختران راستوال فریاد زدند:

– آقای آبه بیهوش شده است.

به راستی هم آبه سورن وقتی صحبت‌های دیگران را درباره خطری که

تهدیدش کرده بود شنید سخت رنگش را باخت. داشت سست و بی‌حال به زمین

می‌افتاد که آبه‌فوژا که جدا از سایرین ایستاده بود او را در میان بازوان نیرومندش

گرفت و به داخل باغ خانواده موره برد و در آن‌جا روی یک صندلی نشاند. افراد

دو گروه زیر آلاچیق ریختند. آن‌جا آبه جوان به کلی از حال رفت. آبه‌فوژا که با

شتاب به سوی پله‌های جلوی عمارت می‌رفت فریاد زد:

– رز، قدری آب با قدری سرکه!

موره که در اتاق غذاخوری بود دم پنجره ظاهر شد؛ اما وقتی چشمش در ته باغ به آن عدهٔ زیاد افتاد مثل این‌که ترسیده باشد عقب رفت؛ پنهان شد و دیگر خود را نشان نداد. در این موقع رز با شتاب هرچه تمام‌تر با مقدار زیادی دوا رسید و غرغرکنان گفت:

– این کاش دست‌کم خانم این‌جا بود؛ او برای کار کوچکی به مدرسه طلاب رفته... من کاملاً دست تنها هستم، کار محال از دستم برنمی‌آید، مگر نه؟... آقا که از جایش تکان نمی‌خورد. اگر آدم در حال مردن هم باشد نباید از او انتظار کمک داشته باشد. حالا هم مثل یک آدم دورو و آب‌زیرکاه در اتاق غذاخوری قایم شده، نه، او از دادن یک گیلان آب به آدم دریغ می‌کند و می‌گذارد تا آدم از تشنگی بمیرد.

همان‌طور که جویده حرف می‌زد مقابل آبه‌سورن که هنوز بیهوش بود رسید و با محبت آمیخته به ترخم زنان کنجکاو و پرحرف گفت:

– اوه! انگار عیسی است.

آبه‌سورن با چشمان بسته و صورت رنگ‌باخته در میان موهای بلند بورش به یکی از شهدای دوست داشتنی تصویرهای مذهبی می‌مانست که سعادت در چهرهٔ آنان خوانده می‌شود. دختر بزرگ راستوال سر او را که بی‌حس به عقب خم شده و گردن سفید و ظریفش را آشکار ساخته بود نگه داشته بود. همه در تب و تاب بودند. مادام دو کندانم با پارچه‌ای که در محلول آب و سرکه خیس شده بود ضربه‌های ملایم و خفیفی به شقیقه‌های او می‌زد. اعضای دو گروه با نگرانی منتظر بودند. سرانجام آبه‌چشمانش را باز کرد، اما دوباره آنها را بست. پس از آن دو بار دیگر بیهوش شد. دکتر پرکیه که دست او را در دست نگاه‌داشته بود مؤدبانه خطاب به وی گفت:

– شما خیلی مرا ترساندید.

آبه همان‌طور نشسته بود و با قیافه‌ای شرمسار از همه تشکر می‌کرد و

اطمینان می‌داد که حالش کاملاً خوب است. سپس متوجه شد که دکمه‌های رادیش را باز کرده‌اند و گردنش برهنه است؛ تبسم کرد و دستمال گردنش را دوباره بست. و چون به او توصیه می‌کردند که آرام باشد و استراحت کند خواست نشان بدهد که توانایی و استقامت خود را حفظ کرده است؛ با دخترهای راستوال به بن‌بست برگشت تا بازی را به پایان برساند. مسیو راستوال که هنوز آبه‌فوژا را ترک نکرده بود خطاب به او گفت:

– شما در این‌جا زندگی بسیار راحتی دارید.

آقای پکور دسوله با همان خوشرویی همیشگی‌اش اضافه کرد:

– هوای این تپه عالی است.

اعضای دو گروه با کنجکاوای خانه خانواده موره را نگاه می‌کردند. رز گفت:

– اگر خانم‌ها و آقایان میل داشته باشند لحظه‌ای در باغ بمانند... خانه متعلق

به آقای آبه است... صبر کنید، من می‌روم صندلی بیاورم.

رز با وجود اعتراض‌هایی که به او شد سه بار به داخل عمارت رفت و

برگشت. آن‌گاه اعضای دو گروه لحظه‌ای یکدیگر را نگاه کردند و برای رعایت

ادب نشستند. فرماندار در طرف راست آبه‌فوژا و رئیس در طرف چپ او قرار

گرفتند. گفتگو بسیار دوستانه بود. آقای پکور دسوله با خوشرویی تکرار کرد:

– آقای پیش‌نماز، شما همسایه پرسر و صدایی نیستید. نمی‌توانید تصور کنید

که من از این‌که هر روز شما را در این بهشت کوچک مشاهده می‌کنم چقدر لذت

می‌برم، به طوری که نگرانی‌ها و گرفتاری‌هایم را فراموش می‌کنم.

مسیو راستوال گفت:

– همسایه خوب حکم‌کیمیا را دارد!

مسیو دو بوردو حرف او را قطع کرد و گفت:

– مسلماً؛ آقای پیش‌نماز آرامش دلنشین صومعه را در این‌جا برقرار کرده

است.

در همان حال که آبه‌فوژا تبسم‌کنان با اعضای دو گروه سلام و تعارف می‌کرد،

مسیو دو کندامن که نشسته بود آمد و دم‌گوش مسیو دلانگر خم شد و آهسته گفت:

– آقای راستوال را ببینید که برای پسر دیلاش خواب قائم مقامی دادستان را می‌بیند.

مسیو دلانگر نگاه وحشتناکی به او انداخت و از تصوّر این‌که این وزاج اصلاح‌ناپذیر ممکن بود همه چیز را نقش بر آب کند بر خود لرزید. اما مباشر آب‌ها و جنگل‌ها به هیچ‌وجه مرعوب نشد و اضافه کرد:

– و بوردو را نگاه کنید که خیال می‌کند از هم اکنون مقام استانداری را به چنگ آورده است.

ولی اظهار نظر مادام دو کندامن درباره باغ خانواده موره تحسین همه حاضران را برانگیخت. او با ظرافت بسیار گفت:

– من این باغ را به خاطر سحر و افسون درونی و باطنی‌اش دوست دارم که انگار آن را به گوشه دنجی دور از دسترس تمام تیره‌بختی‌ها و سیاه‌روزی‌های این جهان تبدیل کرده است. قایل و هابیل اگر این‌جا بودند با هم آشتی می‌کردند.

همان‌طور که حرف می‌زد برای تأکید گفته‌اش دو نگاه سریع به راست و به چپ، به سوی باغ‌های مجاور انداخت. مسیو مافر و دکتر پرکیه سرشان را به تصدیق تکان دادند؛ در همان حال آقا و خانم پالوک نگاه‌های استفهام‌آمیزی به هم می‌انداختند، نگران بودند و از وضعی که پیش آمده بود سر در نمی‌آوردند و می‌ترسیدند اگر دهان باز کنند از یک سو یا از سوی دیگر دردسری برایشان ایجاد شود.

پس از یک ربع ساعت مسیو راستوال از جایش بلند شد و آهسته گفت:

– زنم نمی‌داند ما کجا هستیم.

همه از صندلی‌هایشان بلند شده و ایستاده بودند و اندکی ناراحت به نظر می‌رسیدند و نمی‌دانستند به چه نحو خداحافظی کنند. اما آبه‌فورزا دست‌هایش را دراز کرد و با تبسم و خوشرویی بسیار گفت:

– بهشت من همچنان باز خواهد بود.

آن‌گاه رئیس قول داد که گه‌گاه به دیدن آقای پیش‌نماز برود. فرماندار نیز با ابراز شور و علاقه بیشتری همین قول را داد. اعضای دو گروه باز پنج دقیقه تمام

را به ردّ و بدل کردن تعارف گذرانند؛ در همان حال صدای خنده‌های دختران راستوال و آبه‌سورن بار دیگر در بن‌بست بلند شد. بازی تمام هیجان و گرمی خود را باز یافته بود؛ توپ با پرواز مرتّب خود بر فراز دیوار در رفت و آمد بود.

فصل ۱۵

یک روز جمعه، مادام پالوک هنگامی که وارد کلیسای سن ساتورنن می‌شد از مشاهده مارت که جلوی نمازخانه سن‌میشل زانو زده بود سخت تعجب‌زده شد. آبه‌فوژا در اعتراف‌خانه به اعترافات گوش می‌داد. مادام پالوک با خود گفت «عجب! آیا سرانجام قلب آبه را به رقت آورده است؟ من باید بمانم. اگر مادام دو کندامن بیاید بامزه خواهند شد.»

یک صندلی برداشت و قدری عقب‌تر در صحن زانو زد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت، چنانکه گویی با حرارت و شوق مشغول دعا کردن است؛ آن وقت انگشت‌هایش را از هم جدا کرد و به نگاه کردن پرداخت. کلیسا خیلی تاریک بود. مارت که سرش روی کتاب دعایش افتاده بود انگار خوابیده بود، هیکل او در برابر سفیدی یکی از ستون‌ها توده سیاهی تشکیل می‌داد و از تمام وجودش فقط در شانه‌هایش که بر اثر آه‌های عمیق اندکی بلند می‌شدند آثار حیات دیده می‌شد. افسردگی و غم او چنان عمیق بود که هر بار که آبه‌فوژا یکی از اعتراف‌کنندگان را پس از شنیدن اعترافش روانه می‌کرد او از نوبتش استفاده نمی‌کرد. آبه یک دقیقه منتظر می‌شد، آن وقت صبر از کف می‌داد و ضربه‌های کوچک خشکی به دیوار چوبی اعتراف‌خانه وارد می‌کرد. آن‌گاه یکی از زن‌هایی که در آن‌جا حضور داشت وقتی می‌دید مارت از جایش تکان نمی‌خورد تصمیم می‌گرفت جای او را بگیرد. نمازخانه کم‌کم خالی می‌شد. مارت همچنان بی‌حرکت و بی‌حال بر جای مانده بود. مادام پالوک با خود گفت:

– «به شدت گرفتار عشق شده است؛ وفاحت می‌خواهد آدم احساسات عاشقانه‌اش را این‌طور علنی در یک کلیسا به نمایش بگذارد... او! این هم مادام دو‌کندامن.»

مادام دو‌کندامن وارد کلیسا شد. لحظه‌ای در برابر ظرف آب مقدّس توقف کرد، دستکش را از دستش درآورد و با یک حرکت زیبای دست علامت صلیب به خود کشید. هنگام عبورش از راهروی تنگی که بین صندلی‌ها ترتیب داده شده بود صدایی زمزمه‌وار از جامه ابریشمین او بلند شد. وقتی زانو زد امواج ناشی از لرزش دامنش فضای زیر سقف بلند کلیسا را پر کرد. همان حالت مهربان و مؤدّب همیشگی‌اش را داشت و به تاریکی‌های کلیسا لبخند می‌زد. چیزی نگذشت که فقط او و مارت باقی ماندند. آبه داشت عصبانی می‌شد و ضربه‌های شدیدتری به دیوار چوبی اعتراف‌خانه وارد می‌کرد. مادام دو‌کندامن که مارت را نشناخته بود به سوی او خم شد و با لحنی مهربان آهسته گفت:

– خانم نوبت شماست، من نفر آخر هستم.

مارت رویش را به سوی او برگرداند. صورتش عصبی و باریک‌تر از همیشه می‌نمود و بر اثر تأثری شدید رنگ باخته بود؛ معلوم بود که حرف مادام دو‌کندامن را نفهمیده است. انگار از خوابی خلسه مانند بیدار شده بود. پلک‌هایش به هم می‌خوردند.

آبه در اعتراف‌خانه را نیمه‌باز کرد و گفت:

– خانم‌ها، پس منتظر چه هستید؟

مادام دو‌کندامن لبخند زنان به اطاعت از ندای کشیش از جایش بلند شد. اما مارت که او را شناخته بود ناگهان داخل نمازخانه شد؛ سپس در سه قدمی بار دیگر زانو زد و همان‌جا ماند.

مادام پالوک خیلی کیف می‌کرد؛ امیدوار بود که دو زن به جان هم بیفتند. مارت یقیناً همه چیز را می‌شنید، زیرا مادام دو‌کندامن صدایی مانند فلوت داشت؛ معمولاً گناهایش را با آب و تاب شرح می‌داد و با وِزاجی‌های شیرینش به اعتراف‌خانه جان می‌بخشید. یک لحظه حتی صدای خنده‌اش بلند شد، خنده‌ای

که زود جلوی آن را گرفت و باعث شد که مارت چهره دردمندش را بلند کند. به علاوه، این بار کارش را زود تمام کرد. داشت می‌رفت که دوباره برگشت و خم شد، بی آن‌که زانو بزند، و در همان حال حرف می‌زد.

زن قاضی با خود گفت: «این پتیاره مادام موره و آبه را دست می‌اندازد. او زرنگ‌تر از آن است که زندگی خودش را خراب کند.»

سرانجام مادام دو کندامن بیرون رفت. مارت با نگاه او را دنبال کرد، ظاهراً منتظر بود تا از کلیسا خارج شود. آن وقت به اتاقک اعتراف‌خانه تکیه کرد، خود را وا داد و زانوهایش به سختی با چوب برخورد کرد. مادام پالوک نزدیک شده بود و سرک می‌کشید؛ اما جز جامه تیره اعتراف‌کننده که روی زمین پهن شده و از بیرون پیدا بود چیزی ندید. نزدیک به نیم ساعت هیچ خبری نشد. یک لحظه به نظرش چنین آمد که صدای هقهقی گریه فروخورده‌ای را در سکوت لرزان شنیده است، سکوتی که گه‌گاه صدای ترق‌ترق خشکی که از اتاقک چوبی اعتراف‌خانه برمی‌خاست آن را قطع می‌کرد. این جاسوسی کم‌کم داشت حوصله او را سر می‌برد؛ فقط برای این مانده بود که مارت را هنگام خروجش و رانداز کند.

اول آبه‌فوزا اعتراف‌خانه را ترک کرد و در را با عصبانیت بست. مادام موره باز هم مدّت زیادی بی‌حرکت و خمیده در اتاق تنگ باقی ماند. هنگامی که خارج شد توری صورتش را پایین کشیده بود و درهم‌شکسته به نظر می‌رسید و فراموش کرد به خودش علامت صلیب بکشد. مادام پالوک که او را تا میدان اقامتگاه سراسقف دنبال کرده بود آهسته گفت:

– با هم اختلاف پیدا کرده‌اند، آبه با او خوب رفتار نکرده است.

ایستاد و لحظه‌ای درنگ کرد؛ سپس، پس از آن‌که اطمینان حاصل کرد کسی مراقبش نیست مخفیانه وارد خانه‌ای شد که اقامتگاه آبه‌فنیل بود و در یکی از گوشه‌های میدان قرار داشت.

مارت اکنون بیشتر در سن‌ساتورنن زندگی می‌کرد. فرائض مذهبی‌اش را با شوق و حرارت زیادی انجام می‌داد و حتی آبه‌فوزا اغلب او را به خاطر شور و علاقه بیش از حدّی که در عمل به این فرائض از خود نشان می‌داد سرزنش می‌کرد. به او

اجازه نمی‌داد بیش از ماهی یک بار در مراسم عشاء ربّانی شرکت کند. ساعات انجام تکالیف دینی او را دقیقاً تعیین می‌کرد و مصرّانه از وی می‌خواست که خود را اسیر تقدّس خشک و قشری نکند. مدّت‌ها زن التماس کرد تا سرانجام آبه به او اجازه داد هر روز صبح برای شرکت در مراسم نماز دسته جمعی که بدون خواندن سرودهای مذهبی برگزار می‌شد در کلیسا حضور یابد. یک روز برای آبه تعریف کرد که برای تنبیه کردن خودش به خاطر خطایی که مرتکب شده بود مدّت یک ساعت روی آجرهای لخت و یخ کرده کف اتاقش دراز کشیده است. آبه سخت برآشفّت و به او گفت فقط کشیش اقرارنیوش حق دارد برای اعتراف‌کننده مجازات تعیین کند. با خشونت بسیار با او رفتار می‌کرد و تهدیدش می‌نمود که اگر به خوار ساختن خود در پیشگاه خداوند تن در ندهد او را به نزد آبه‌بورت برخواهد گرداند. اغلب تکرار می‌کرد:

– اشتباه کردم که شما را پذیرفتم. من می‌خواهم فقط با طبایع مطیع سر و کار داشته باشم.

زن از این ضربه‌ها لذّت می‌برد. دست آهنینی که او را به اطاعت وامی‌داشت، دستی که او را در مرز این پرستش بلاانقطاع نگاه‌می‌داشت، پرستشی که او می‌خواست در اعماق آن محو شود، پیوسته آتش شور و اشتیاق وی را دامن می‌زد. هنوز مبتدی بود و اندک‌اندک در دنیای عشق فرو می‌رفت؛ در ضمن حرکت ناگهان متوقّف می‌شد و وجود اعماق دیگری را حدس می‌زد و از این سفر بطیّء به سوی شادی‌هایی که از کیفیت آنها بی‌اطلاع بود حظ می‌برد. این آرامش شگرف که در ابتدا در کلیسا طعم آن را چشیده بود، این فراموش کردن جهان خارج و وجود خودش به لذّتی فعال تبدیل می‌شد، به سعادت‌ی که آن را در ذهنش مجسّم و لمس می‌کرد. این همان سعادت‌ی بود که از زمان جوانی‌اش به طور مبهم اشتیاق نیل به آن را احساس کرده بود و سرانجام در چهل‌سالگی به آن دست می‌یافت؛ سعادت‌ی که برایش کافی بود و وجود او را از سال‌های زیبایی از دست رفته‌اش سرشار می‌کرد و موجب می‌شد زندگی خودخواهانه‌ای در پیش گیرد و پیوسته سرگرم احساس‌های تازه‌ای باشد که همانند نوازش‌هایی در درونش بیدار

می‌شدند. زمزمه کنان به آبه می‌گفت :

– مهربان و باگذشت باشید، مهربان و باگذشت باشید چون من به مهربانی و گذشت احتیاج دارم.

هنگامی که او مهربان بود زن دلش می‌خواست به زانو بیفتد و از او تشکر کند. آن وقت آبه از خود نرمش نشان می‌داد و پدرانہ با او صحبت می‌کرد و به او می‌فهماند که بیش از حد به تخیلاتش میدان می‌دهد. می‌گفت خداوند این‌گونه پرستش را که بر تفکر و تعمق مبتنی نیست دوست ندارد. زن تبسم می‌کرد، زیبایی و جوانی خود را بازی می‌یافت و قول می‌داد عاقل باشد. سپس در گوشه‌ای تاریک به عبادت می‌پرداخت تا جایی که روی سنگفرش کلیسا از پای در می‌آمد. در این‌گونه مواقع زانو نمی‌زد، بلکه تقریباً روی زمین می‌نشست و کلمات پرشوری به طور جویده و نامفهوم بر زبانش جاری می‌گشت و هنگامی که دیگر توان ادای کلمات را نداشت تمام وجودش به استغاثه و دعا کردن ادامه می‌داد و خواستار آن بوسه الهی می‌شد که از فراز موهایش می‌گذشت اما هیچ‌گاه روی سرش نهاده نمی‌شد. مارت در خانه تندخو و ستیزه‌جو شده بود. تا آن موقع خسته و بی‌رمق و بی‌اعتنا از این اتاق به آن اتاق و از این سو به آن سو می‌رفت و وقتی شوهرش کاری به کار او نداشت خوشحال و خوشنود بود؛ اما از وقتی که مرد روزها را در خانه می‌گذراند و پرگویی و دست انداختن دیگران را کنار گذاشته بود و پیوسته لاغرتر و زردتر می‌شد، او را عصبانی و ناراحت می‌کرد. زن به آشپز می‌گفت:

– او دائماً توی دست و پای ماست.

آشپز جواب می‌داد:

معلوم است. راستش را بخواهید آدم خوبی نیست. مدت‌هاست که متوجّه این موضوع شده‌ام. مثل قیافه مزورانه‌ای که به خودش می‌بندد. فکر نمی‌کنید او که این‌قدر عاشق حرف زدن است این قیافه را می‌گیرد تا حسن ترحم ما را برانگیزد؟ خودش هم از قهر و اخم و تخمش در عذاب است، اما دست برنمی‌دارد تا دیگران به حالش دلسوزی کنند و تسلیم خواست‌هایش بشوند. خانم، شما حق دارید که به این ادا و اصول‌ها توجّه نمی‌کنید.

موره از طریق پول دو زن را به اطاعت از خود وامی داشت. از ترس این که مبادا زندگی اش بیشتر دستخوش اختلال شود نمی خواست کارش با آنها به مجادله و جرّ و بحث بکشد. گرچه دیگر مثل سابق غر نمی زد، پا به زمین نمی کوفت و وقش را صرف پرداختن به جزئیات نمی کرد، اما با امتناع از دادن یک سکه صد سویی به مارت یا به رز، غم هایی را که بر وجودش مستولی می شدند برای لحظه ای به دست فراموشی می سپرد. بابت هزینه غذای منزل هر ماه صد فرانک به رز می داد؛ شراب و روغن و انواع کنسروها در خانه یافت می شد. اما در هر صورت آشپز ناچار بود با همان صد فرانک ماه را به پایان برساند، در غیر این صورت مجبور می شد از جیب خودش هم مبلغی خرج کند. اما مارت هیچ نداشت، موره او را به کلی بی پول می گذاشت. وی چاره ای نداشت جز آن که با رز کنار بیاید و سعی کند ده فرانک از روی صد فرانک ماهانه صرفه جویی کند. غالباً پوتین نداشت به پا کند و مجبور بود به منزل مادرش برود و پول خرید یک جامه یا یک کلاه را از او قرض کند. مادام روگن فریاد می زد:

– موره دیوانه شده است. تو که نمی توانی لخت از خانه خارج شوی. من با او صحبت خواهم کرد.

مارت جواب می داد:

– مادر، تمناً می کنم این کار را نکنید. او از شما نفرت دارد. اگر بداند این چیزها را برای شما تعریف می کنم از این هم بدتر با من رفتار خواهد کرد. می گریست و اضافه می کرد:

– مدت ها از او دفاع کردم، اما امروز دیگر توان ساکت ماندن را ندارم... موقعی که نمی خواست من حتی پیام را توی کوچه بگذارم یادتان هست. مرا زندانی می کرد، از من به عنوان شیء استفاده می کرد. حال اگر این قدر خشونت از خودش نشان می دهد برای این است که می بیند از چنگش در رفته ام و دیگر هرگز راضی نخواهم شد کلفت او باشم. او مردی بی دین و خودخواه و بدقلب است.

– دست کم کتکت که نمی زند؟

نه، اما این کار را هم خواهد کرد. حالا به جایی رسیده است که همه چیز را از

من دریغ می‌کنند. پنج سال است که پیراهن نخریده‌ام. دیروز پیراهن‌هایی را که دارم به او نشان دادم. به کلی کهنه شده‌اند و پر از وصله هستند، به طوری که خجالت می‌کشم آنها را ببوشم. او آنها را نگاه کرد و دستی رویشان کشید و گفت تا سال آینده هم می‌شود به خوبی از آنها استفاده کرد... من حتی یک ساتیم از خودم ندارم و برای گرفتن یک سکه بیست سوئی از او باید مدتی گریه کنم. چند روز قبل مجبور شدم برای خریدن نخ دو سو از رز قرض کنم. دستکش‌هایم را که تمام درزهایشان شکافته بود دوباره دوختم.

و جزئیات بسیار دیگری را تعریف می‌کرد؛ می‌گفت پارگی پوتین‌هایش را خودش با نخ قیراندود می‌دوزد؛ روبان کلاه‌هایش را با چای می‌شوید تا ظاهر بهتر و نوتری به آنها بدهد؛ روی چین‌های ساییده شده و رنگ و رو رفته تنها جامه ابریشمینش مرکب می‌مالد تا کهنگی و فرسودگی آنها را از نظرها پنهان بدارد. مادام روگن برایش دلسوزی می‌کرد و او را به طغیان تشویق می‌نمود. می‌گفت موره مردی بدنهاد و فاقد احساسات و عواطف انسانی است و به قول رز خست و لثامت را به جایی رسانده است که گلابی‌های توی انبار و دانه‌های قند توی گنج‌ها را می‌شمارد و مواظب است که کسی به قوطی‌های کنسرو دست نزند و خودش خرده‌های سوخته نان را که از شب قبل مانده است می‌خورد.

مارت مخصوصاً از آن رنج می‌برد که هنگام جمع‌آوری اعانه از سوی کلیسا سن‌ساتورن نمی‌توانست مبلغی بدهد؛ او سکه‌های صد سوئی را در تکه‌های کاغذ مخفی می‌کرد و با دقت زیاد آنها را برای نمازهای جماعت روزهای یکشنبه نگاه می‌داشت. اکنون، هر وقت که خانم‌های سرپرست مؤسسه حضرت مریم هدیه‌ای مانند یک ظرف مقدس، یک صلیب نقره یا یک پرچم به کلیسا تقدیم می‌کردند او به شدت احساس شرمساری می‌کرد، از آنها دوری می‌جست و چنین وانمود می‌کرد که از قصدشان اطلاع ندارد. دل این خانم‌ها خیلی برای او می‌سوخت. نیاز به تزئین کلیسایی که دوست داشت به اندازه‌ای شکنجه‌اش می‌داد که اگر کلید میز تحریر شوهرش را روی آن می‌یافت از پول‌های وی می‌دزدید. هنگامی که آبه‌فوژا حین اجرای مراسم مذهبی جامی را که مادام دو کندانم به

کلیسا هدیه کرده بود مورد استفاده قرار می‌داد مارت دستخوش حسادت شدید و رنج‌آوری می‌شد که به حسادت زنی که مردش به او خیانت کرده باشد شباهت داشت؛ حال آن‌که روزهایی که برای پوشاندن محراب از پوششی که او قلاب‌دوزی کرده بود استفاده می‌شد و آبه روی آن مراسم دینی را اجرا می‌کرد احساس شادی عمیقی می‌نمود و در حین نماز به رعشه می‌افتاد، انگار جزئی از وجود خود او بود که زیر دست‌های پت و پهن کشیش قرار داشت. دلش می‌خواست نمازخانه‌ای تماماً و منحصرأً به او تعلق داشته باشد؛ و آرزو می‌کرد ثروت هنگفتی را صرف تزئین آن نمازخانه کند و در آن‌جا در به روی خود ببندد و خداوند را نزد خودش و تنها برای خودش بپذیرد.

رز که محرم رازهایش بود تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا به نحوی پول برایش تهیه کند. آن سال او بهترین میوه‌های باغ را مخفیانه چید و فروخت؛ مقدار زیادی اثاثیه کهنه را که در انبار بود نیز به پول تبدیل کرد به طوری که سرانجام توانست مبلغ سیصد فرانک گرد آورد و آن وقت آن را پیروزمندانه در اختیار مارت گذاشت. او آشپز پیر را در آغوش گرفت و بوسید و در حالی که به او «تو» خطاب می‌کرد گفت:

– تو چقدر خوب و مهربانی! دست‌کم مطمئنی که موره متوجه چیزی نشده است؟... آن روز در کوچه زرگرها ظرف‌های کوچک نقره که روی آن کنده کاری شده و خیلی ظریف و قشنگ بودند دیدم، از آن ظرف‌هایی که روزهای نماز جماعت در کلیسا در آن شراب می‌ریزند. قیمتشان دویست فرانک است... تو حتماً حاضری کمکی به من بکنی، مگر نه؟ نمی‌خواهم خودم آن ظرف‌ها را بخرم چون ممکن است هنگام ورود به دکان ببیندم. به خواهرت بگو برود آنها را بگیرد و شب به این‌جا بیاورد و از پنجره آشپزخانه به تو بدهد.

این قضیه خرید ظرف‌ها برای او صورت دسیسه و امری را پیدا کرد که از آن منعش کرده باشند و موجب خوشی‌ها و لذت‌های فراوان پرشوری برای وی شد. مدت سه روز آنها را در ته یک گنجه، پشت بسته لباس‌های زیر پنهان نگاه داشت؛ و وقتی که آنها را در رختکن سن‌ساتورن به آبه‌فوژا داد دستخوش

رعشه شد و زبانش به لکنت افتاد. آبه دوستانه سرزنشش کرد. او هدیه دوست نداشت و همانند مردی قوی که فقط به قدرت و فرمانروایی نیاز دارد از پول با تحقیر صحبت می‌کرد. در طی دو سال اول که با فقر و سیاه‌روزی دست به گریبان بود، حتی در روزهایی که او و مادرش با نان و آب زندگی می‌کردند هرگز به این فکر نیفتاده بود که ده فرانک از خانواده موره قرض کند.

مارت پنهانگاه مطمئنی برای صد فرانکی که برایش باقی مانده بود پیدا کرد. او هم داشت خسیس می‌شد؛ برای استفاده از این پول دقت و وسواس زیادی به خرج می‌داد. هر روز صبح در عالم خیال چیز تازه‌ای می‌خرید. در حالی که سخت گرفتار تردید و دودلی بود، رز به او اطلاع داد که مادام تروش می‌خواهد در خصوصی با وی صحبت کند. المپ، که ساعت‌های متمادی در آشپزخانه می‌ماند، دوستی نزدیک با رز به هم زده بود و روزهایی که می‌گفت فراموش کرده کیف پولش را همراه بیاورد از او چهل سو قرض می‌کرد تا مجبور نشود دو طبقه را دوباره بالا برود. آشپز اضافه کرد:

– بروید بالا او را ببینید؛ آن‌جا بهتر می‌توانید با هم صحبت کنید... آدم‌های خوبی هستند و خیلی آقای آبه را دوست دارند. خیلی رنج و سختی کشیده‌اند. مادام المپ برای من چیزهایی تعریف کرد که دل آدم از شنیدنشان کباب می‌شود. مارت المپ را در حال اشک ریختن یافت. زن به مارت گفت که خودش و شوهرش آدم‌های بیش از حد خوب و ساده‌ای بوده‌اند و دیگران همیشه از خوبی و سادگی آنها سوء استفاده کرده‌اند. در مورد کارهایشان در بزانشون وارد جزئیات شد و توضیح داد که چگونه رذالت و نادرستی یک شریک قرض‌های سنگینی برایشان به بار آورده است. بدتر از همه آن‌که طلبکارها خشمگین شده‌اند. او به تازگی کاغذی سراپا دشنام دریافت کرده است که در آن تهدیدش کرده‌اند که به شهردار و اسقف پلاسان نامه خواهند نوشت. در حالی که حق می‌گریست اضافه کرد:

– حاضر به تحمل همه‌چیز هستیم؛ اما اگر لازم باشد سرم را می‌دهم تا به شهرت و حیثیت برادرم لطمه وارد نشود. او بیش از حد به ما کمک کرده است.

نمی‌خواهم درباره این مطالب با او صحبت کنم، چون او ثروتمند نیست و بیهوده دلواپس و نگران خواهد شد... خدایا! چگونه می‌توان مانع نامه نوشتن این مرد شد؟ اگر چنین نامه‌ای به شهرداری و به کاخ اسقف برسد جای آن دارد که از خجالت بمیرم. بله، من برادرم را می‌شناسم، در صورت رسیدن نامه خواهد مرد. آن وقت چشمان مارت هم پر از اشک شد. رنگش را به کلی باخته بود و دست‌های المپ را می‌فشرد. سپس بی‌آن‌که المپ از او چیزی خواسته باشد پیشنهاد کرد صد فرانکش را در اختیار وی بگذارد و گفت بی‌شک این پول کم است و آن‌گاه با لحنی آمیخته به نگرانی سؤال کرد:

– اما آیا نمی‌توان با آن خطر را دفع کرد؟

المپ تکرار کرد:

– صد فرانک، صد فرانک؛ نه، نه، او هرگز با صد فرانک راضی نخواهد شد. یأس بر مارت چیره شد. قسم خورد که بیش از آن پول ندارد. چنان‌عنان اختیار از کف داد که صحبت ظرف‌ها را به میان کشید. اگر آنها را نخریده بود می‌توانست سیصد فرانک بدهد. چشم‌های مادام تروش درخشیدن گرفتند. گفت:

– سیصد فرانک درست همان مبلغی است که او می‌خواهد. شما اگر این هدیه را که در هر حال در کلیسا خواهد ماند نمی‌دادید خدمت بزرگتری به برادرم می‌کردید. بسیارند چیزهای قشنگی که خانم‌های بزانشون برای او آورده‌اند! اما با همه این هدیه‌ها امروز او از گذشته ثروتمندتر نیست. دیگر چیزی ندهید، این سبکسری است. با من مشورت کنید. چه بسا سیاه‌روزی‌ها و بدبختی‌هایی که در برابر چشم‌ها نیست! نه، صد فرانک هرگز کفایت نخواهد کرد.

پس از نیم ساعت تمام آه و ناله، وقتی المپ دید که مارت به راستی بیش از صد فرانک ندارد سرانجام این مبلغ را قبول کرد و آهسته گفت:

– من این پول را خواهم فرستاد تا این مرد را به صبر کردن وادارم، اما او مدت زیادی ما را راحت نخواهد گذاشت... مخصوصاً از شما متماً می‌کنم از این بابت به برادرم چیزی نگوئید، چون در غیر این صورت وی را خواهید کشت. بهتر است که شوهرم هم از این کارهای کوچک بی‌اطلاع باشد؛ غرور او به

اندازه‌ای است که برای پرداختن دینش به شما دست به کارهای احمقانه‌ای خواهد زد. زن‌ها همیشه بین خودشان با هم کنار می‌آیند.

مارت از این‌که توانسته بود این وام را بدهد بسیار احساس خوشبختی می‌کرد. از آن موقع مشغله فکری تازه‌ای پیدا کرد و آن این بود که چگونه خطری را که آبه را تهدید می‌کرد بی‌آن‌که خود او متوجه شود از وی دور کند. غالباً به طبقه بالا نزد آقا و خانم تروش می‌رفت و ساعت‌های زیادی را در آن‌جا می‌گذراند و در پی یافتن وسیله‌ای برای پرداخت طلب طلبکارها با المپ به گفتگو می‌پرداخت. المپ برایش تعریف کرده بود که اجراء تعهدات مندرج در بسیاری از اسناد که معلق مانده بود به وسیله آبه تضمین شده و اگر این اسناد برای یکی از مأمورین اجرا در پلاسان فرستاده می‌شد رسوایی عظیمی به بار می‌آمد، به گفته المپ رقم مطالبات به قدری بزرگ بود که مدت‌ها وی از گفتن آن امتناع می‌کرد و هنگامی که مارت به او اصرار می‌کرد بر شدت گریه‌اش می‌افزود. سرانجام روزی از بیست هزار فرانک سخن به میان آورد. مارت وحشت‌زده در جایش خشک شد. هرگز او بیست هزار فرانک به دست نخواهد آورد. با چشم‌های خیره فکر می‌کرد که برای در اختیار داشتن چنین مبلغی باید منتظر مرگ موره بشود.

المپ که قیافه جدی مارت مضطربش کرده بود با عجله اضافه کرد:

– وقتی می‌گویم بیست هزار فرانک منظورم مجموع طلب طلبکاران است، اما اگر بتوانیم آن را در ظرف ده سال به اقساط کوچک بپردازیم خیلی راضی خواهیم بود. طلبکاران اگر بدانند اقساط را به طور مرتب دریافت می‌کنند هر قدر ما بخواهیم صبر خواهند کرد... خیلی جای تأسف است که کسی را پیدا نمی‌کنیم که به ما اعتماد داشته باشد و مبالغ لازم را به صورت وام در اختیارمان بگذارد.

معمولاً صحبت آنها درباره این موضوع بود. المپ غالباً از آبه‌فوزا هم صحبت می‌کرد. چنین به نظر می‌آمد که او را می‌پرستد. خصوصیات را درباره آبه برای مارت تعریف می‌کرد: او از غلغلک وحشت داشت؛ نمی‌توانست روی پهلوی چپ

بخوابد؛ روی شانه راست او لگه خال ماندی بود که مانند یک میوه طبعی در ماه مه قرمز می‌شد. مارت لبخند می‌زد؛ هرگز از این جزئیات خسته نمی‌شد؛ از زن جوان درباره دوران کودکی خودش و برادرش سؤال می‌کرد. سپس، وقتی دوباره مسأله پول به میان می‌آمد از ناتوانی خودش انگار دیوانه می‌شد؛ عنان اختیار از کف می‌داد و به تلخی زبان به شکایت از موره می‌گشود. سرانجام کار به جایی رسید که المپ به شنیدن حرف‌های او آزم را کنار گذاشته بود، همیشه در برابر او موره را «پیرمرد کنس» می‌نامید. گاهی، هنگامی که تروش از دفتر کارش برمی‌گشت، دو زن هنوز آنجا مشغول صحبت کردن بودند؛ آن وقت لحظه‌ای ساکت می‌شدند و موضوع صحبتشان را عوض می‌کردند. تروش متانت خود را حفظ می‌کرد. خانم‌های سرپرست بنیاد حضرت مریم از او کمال رضایت را داشتند. او هرگز در هیچ‌یک از کافه‌های شهر دیده نمی‌شد.

با این همه چون المپ برخی روزها از خودکشی و پرت کردن خودش از پنجره صحبت می‌کرد مارت برای این‌که به او کمک کند رز را وادار کرد تمام خرت و پرت بی‌فایده‌ای را که در گوشه و کنار خانه افتاده بود برای فروش نزد یکی از سمسارهای مرکز بازرگانی شهر ببرد. در ابتدا دو زن فاقد جسارت بودند؛ در غیبت موره فقط ترتیب حمل صندلی‌ها و میزهای شکسته را به خارج از خانه می‌دادند؛ سپس حمله خود را متوجه اشیاء مهم کردند، ظرف‌ها و گلدان‌های چینی، جواهرات و تمام چیزهایی را که ناپدید شدنشان خلاء بسیار بزرگی بر جای نمی‌گذاشت فروختند. بر سرایشب خطرناک و شامت‌باری افتاده بودند. اگر یک روز موره نسبت دزدی به رز نداده بود و تهدید نکرده بود که او را تحویل کلانتر خواهد داد سرانجام دو زن تمام اثاث خانه را به فروش می‌رساندند و جز چهار دیوار چیزی باقی نمی‌گذاشتند. رز فریاد زده بود:

– من دزدم! آقا!... چون شما دیدید که من یک انگشتر خانم را فروختم. این انگشتر مال من بود؛ خانم آن را به من داده بود، خانم مثل شما کنس و سنگدل نیست... خجالت نمی‌کشید که زن بیچاره‌تان را پاک بی‌پول می‌گذارید! او کفش ندارد به پا کند. آن روز من طلب شیرفروش را دادم... بله، من انگشتر او را

فروختم. حالا حرفتان چیست؟ مگر انگشترش مال خودش نیست! حال که شما همه چیز را از او دریغ می‌کنید او حق دارد آن را تبدیل به پول کند... اگر لازم بشود خانه را خواهم فروخت، می‌شنوید؟ تمام خانه را. من از این که می‌بینم او مثل آدمی که آه در بساط نداشته باشد لخت راه می‌رود واقعاً دلم کباب می‌شود. از آن پس موره در تمام ساعات مراقبت سختی اعمال می‌کرد؛ تمام گنج‌ها را بست و کلید آنها را برداشت. وقتی رز از خانه خارج می‌شد با حالتی آمیخته به سوء ظن دست‌هایش را نگاه می‌کرد؛ اگر تصور می‌کرد که برآمدگی مشکوکی زیر دامنش می‌بیند به جیب‌هایش دست می‌کشید. برخی اشیاء را دوباره از سمسار مرکز تجارتمی شهر خرید و سر جایشان گذاشت. مخصوصاً در برابر مارت این اشیاء را پاک می‌کرد و به مواظبت از آنها تظاهر می‌نمود تا آنچه را که «دزدی‌های رز» می‌نامید به خاطرش بیاورد. هرگز مستقیماً خود او را متهم نمی‌کرد. مخصوصاً در مورد تنگی از بلور تراشیده که آشپز آن را به بیست سو فروخته بود او را خیلی اذیت کرد. رز که گفته بود تنگ را شکسته است مجبور بود هر روز موقع غذا آن را سر میز بیاورد. یک روز صبح، به هنگام صبحانه، آشپز که سخت عصبانی بود تنگ را به زمین انداخت و در حالی که به ریش موره می‌خندید گفت:

– حالا دیگر واقعاً شکسته است آقا، مگر نه؟

و چون موره داشت او را بیرون می‌کرد گفت:

– امتحان کنید... آقا، بیست و پنج سال است که برای شما کار می‌کنم. اگر

بروم خانم هم با من خواهد رفت.

مارت که به ستوه آمده و تحت تأثیر تلقین‌های رز و المپ نیز قرار گرفته بود سرانجام سر به طغیان برداشت. می‌بایستی هرطور شده پانصد فرانک تهیه می‌کرد. هشت روز بود که المپ هق‌هق می‌گریست و می‌گفت که اگر تا آخر ماه پانصد فرانک به او نرسد مفاد یکی از اسنادی که آبه‌فوژا پرداخت مبلغ آن را تضمین نموده «در یکی از روزنامه‌های پلاسان منتشر خواهد شد.» امکان انتشار مدلول سند، این تهدید وحشتناکی که مارت کیفیت آن را به وضوح درک نمی‌کرد او را

دستخوش هراس کرد و بر آتش داشت که به هر کاری دست زند. شب هنگام، وقت خوابیدن، از موره خواست پانصد فرانک به او بدهد؛ سپس چون شوهرش مات و متحیر نگاهش می‌کرد از پانزده سال فداکاری و از خودگذشتگی‌اش صحبت کرد، از پانزده سالی که مثل یک دستیار، قلم به گوش در پشت پیشخوان دگانی در مارسی گذرانده بود و گفت:

– پول را هر دو با هم به دست آوردیم و به هر دوی ما تعلق دارد. من پانصد فرانک می‌خواهم.

موره سکوتش را شکست و با نهایت شدت واکنش نشان داد. تمام هیجان و خشم توأم با پرحرفی‌اش دوباره پدیدار گشت. گفت:

– پانصد فرانک! این پول را برای کشیشت می‌خواهی؟... من حالا خودم را به حماقت می‌زنم، سکوت می‌کنم، چون اگر قرار باشد حرف بزوم خیلی حرف برای گفتن دارم. اما نباید فکر کنید که می‌توانید مرا تا آخر همین‌طور دست بیندازید... پانصد فرانک! چرا خانه را نمی‌خواهی! درست است که خانه متعلق به او است! و حالا پول می‌خواهد، این‌طور نیست؟ او به تو گفته است که از من پول بخواهی؟... وقتی فکر می‌کنم که من در خانه خودم انگار در جنگل هستم! کار به جایی خواهد رسید که دستمال مرا در جیبم خواهند زدید. یقین دارم که اگر بالا می‌رفتم و اتاقش را می‌گشتم تمام اشیاء و اسباب متعلق به خودم را در ته کتوهایش پیدا می‌کردم. سه زیرشلواری، هفت جفت جوراب و چهار یا پنج پیراهن من سر جایشان نیستند؛ دیروز آنها را شمردم. دیگر هیچ‌چیز مال من نیست، همه‌چیز ناپدید می‌شود، همه‌چیز از بین می‌رود. نه، یک شاهی هم نخواهم داد، حتی یک شاهی، می‌شنوی!

مارت به آرامی تکرار کرد:

– من پانصد فرانک می‌خواهم، نصف پول مال من است.

موره مدّت یک ساعت داد زد و بد و بیراه گفت و یک سرزنش را بیست بار با فریاد تکرار کرد تا خسته شد. دیگر زنش را نمی‌شناخت؛ قبل از آمدن کشیش زن او را دوست داشت، به حرفش گوش می‌کرد، منافع خانواده را مدنظر داشت.

اشخاصی که او را علیه موره تحریک می‌کردند به راستی باید آدم‌های بدی باشند. آن‌گاه صدایش استحکام خود را از دست داد؛ خسته و درهم‌شکسته و ضعیف و ناتوان همانند یک بچه خود را روی صندلی راحتی رها کرد. مارت گفت:

– کلید میز تحریر را به من بده.

موره دوباره بلند شد و با تمام نیرویش برای آخرین بار فریاد زد:

– می‌خواهی همه‌چیز را برداری، نه؟ بچه‌هایت را روی حصیر بگذاری، یک تکه نان هم برای خودمان نگه‌نداری؟... بسیار خوب! همه‌چیز را بردار، رز را صدا کن که پیش‌بندش را پر کند. بگیر، این کلید.

و کلید را پرت کرد. مارت آن را زیر بالشش پنهان کرد. بر اثر این نزاع رنگش را باخته بود. این اولین نزاع شدید او و شوهرش بود. زن خوابید. مرد شب را روی صندلی راحتی گذراند. نزدیک صبح زن صدای هق‌هق گریه شوهرش را شنید. اگر موره، با این‌که هنوز شب و تاریک بود همچون دیوانه‌ای از پله‌ها سرازیر نشده و به باغ نرفته بود مارت کلید را به او پس می‌داد.

به نظر می‌آمد که صلح و آرامش دوباره برقرار شده است. کلید میز تحریر همان‌طور به میخی نزدیک آئینه آویزان بود. مارت به دیدن پول زیاد عادت نداشت و هرگز چشمش یکجا به مبالغ کثیر نیفتاده بود. از این رو در برابر پول دستخوش نوعی هراس می‌شد. در ابتدای امر جانب اعتدال را نگاه‌داشت و هر بار که کثور را می‌گشود احساس شرمساری می‌کرد. موره در این کثور ده هزار فرانک پول نقد برای معاملات شراب نگاه‌می‌داشت. زن درست همان مبلغی را که مورد نیازش بود برمی‌داشت. به‌علاوه، المپ به او نصایح بسیار سودمندی می‌کرد: اکنون که کلید در اختیار مارت قرار داشت رعایت صرفه‌جویی از سوی او ضروری بود. حتی وقتی المپ او را در برابر «اندوخته» سراپا لِرزان دید مدتی از صحبت کردن درباره قرض‌های بزانسون خودداری کرد.

موره دوباره در سکوت اندوهبار خود فرو رفت. ضربه تازه‌ای به او وارد شده بود که از ضربه اولی، هنگام ورود سرژ به مدرسه طلاب نیز شدیدتر بود. دوستان او که به گردشگاه سوور می‌رفتند، سپرده داران کوچکی که به طور مرتب از

ساعت چهار تا شش گردش روزانه خود را می‌کردند، وقتی او را می‌دیدند که با دست‌های آویخته و حالت منگ از راه می‌رسد و به سختی به سؤال‌ها جواب می‌دهد، انگار که به دردی بی‌درمان مبتلا شده، کم‌کم به طور جدی نگران می‌شدند و آهسته می‌گفتند:

– روز به روز ضعیف‌تر می‌شود. چنین چیزی در چهل و چهار سالگی قابل تصور نیست. سرانجام عقلش را از دست خواهد داد. به نظر می‌آمد دیگر حرف‌های گوشه داری را که از روی خبث‌طینت در برابر او زده می‌شد نمی‌شنود. اگر مستقیماً از او سؤالی درباره آبه‌فوژا می‌کردند کمی سرخ می‌شد و جواب می‌داد که آبه مستأجر خوبی است و کرایه‌اش را دقیقاً سر موقع می‌پردازد. پشت سرش سپرده داران کوچک که روی یکی از نیمکت‌های گردشگاه در آفتاب نشسته بودند پوزخند می‌زدند. یک بادام فروش سابق می‌گفت:

– روی هم رفته آنچه به سرش آمده حَقّش است. یادتان هست در طرفداری از آبه چقدر حرارت به خرج می‌داد. او بود که به چهار گوشه پلاسان می‌رفت و مدح کشیش را می‌گفت. امروز وقتی درباره این موضوع با او صحبت می‌شود قیافه عجیبی به خود می‌گیرد.

آن وقت این آقایان برخی شایعات شرم‌آور را از یک طرف به طرف دیگر نیمکت در گوش هم تکرار می‌کردند.

یک نفر استاد دَبّاغ که از کار کناره گرفته بود با صدایی آهسته گفت:

– در هر حال موره غرور و شهامت ندارد! من اگر به جای او بودم کشیش را بیرون می‌کردم.

و همه اظهار داشتند که موره در گذشته همیشه شوهرانی را که تحت نفوذ زنانشان بودند به باد مسخره گرفته بود به راستی خودش فاقد غرور است.

در شهر این افتراها، با وجود اصراری که به نظر می‌آمد برخی برای منتشر کردن آنها دارند، از میان عدّه معینی افراد بی‌کار و پرحرف فراتر نمی‌رفت. اگر آبه از سکونت در خانه‌ای که به اقامت پیش‌نماز اختصاص داشت سرباز زده و نزد خانواده موره مانده بود تنها دلیل آن، همان‌طور که خود او می‌گفت، علاقه او به

این باغ زیبایی بود که در محیط بسیار آرام آن به خواندن کتاب دعایش می‌پرداخت. تقوای بی‌مانند او، نحوه زندگی‌اش که تابع انضباط سخت و خشکی بود و بی‌اعتنایی او به اعمالی که کشیش‌ها برای کسب محبوبیت به آن دست می‌زدند او را مافوق هر سوء ظنی قرار می‌داد. اعضای انجمن جوانان آبه‌فنیل را متهم می‌کرد که برای بدنام کردن او می‌کوشد. افزون بر این تمام ساکنان قسمت تازه شهر طرفدار او بودند. فقط محله سن‌مارک علیه او بود. ساکنان این محله که از نجیب‌زادگان بودند هنگامی که در سالن‌های عالیجناب روسلو با او برخورد می‌کردند به سردی با وی رفتار می‌نمودند. با این همه روزهایی که مادام روگن سالخورده به آبه می‌گفت که اکنون می‌تواند به هر اقدامی دست بزند او سرش را تکان می‌داد و زمزمه کنان می‌گفت:

– هنوز هیچ‌چیز از استحکام کافی برخوردار نیست؛ هیچ‌کس طرفدار بی‌چون و چرای من نیست. کوچک‌ترین اشتباه می‌تواند همه‌چیز را به باد بدهد و موجب فروریختن بنای برپا شده گردد.

از چندی پیش وضع مارت مایه نگرانی او شده بود. زن در آتش تب زهد و تقدس می‌سوخت و آبه احساس می‌کرد که قادر به فرونشاندن این تب نیست. مارت دیگر تابع اراده او نبود. از دستورهایش اطاعت نمی‌کرد و از حدی که مورد نظر وی بود جلوتر می‌رفت. این زن که وجودش این‌قدر مفید بود، این پشتیبان مورد احترام آبه می‌توانست باعث فزونی او گردد. شعله‌ای در درون زن زبانه می‌کشید که قامتش را می‌شکست، رنگ پوستش را تیره و دور چشم‌هایش را کبود می‌کرد. مثل مرضی بود که در حال پیشرفت باشد. انگار تمام وجودش دستخوش اختلال شده بود، اختلالی که از یک قسمت بدن به قسمت دیگر سرایت کرده و به قلب و مغز رسیده بود. چهره‌اش در خلسه غرق می‌شد، دست‌هایش به هنگامی که به سوی کسی یا چیزی دراز می‌شدند دچار رعشه‌های عصبی بودند. گه‌گاه سرفه خشکی از سر تا پایش را تکان می‌داد، اما ظاهراً او درد و ناراحتی آن را احساس نمی‌کرد. آبه بر خشونت رفتار خود می‌افزود و این عشقی را که به وی عرضه می‌شد نمی‌پذیرفت و مارت را از آمدن به سن‌ساتورن منع می‌کرد. می‌گفت:

– هوای کلیسا خیلی سرد است؛ شما زیاد سرفه می‌کنید. من نمی‌خواهم با آمدن به این‌جا بر شدت بیماریتان بیفزایید.

زن اطمینان می‌داد که چیز مهمی نیست و تنها یک گلو درد ساده است. سپس تسلیم می‌شد و این ممنوعیت رفتن به کلیسا را به عنوان مجازاتی که خود را مستحق آن می‌دانست و در آسمان را به رویش می‌بست می‌پذیرفت. هق‌هق می‌گریست، می‌پنداشت که به عذاب ابدی محکوم شده است و روزها را بدون دست زدن به هیچ کاری سپری می‌کرد؛ و هنگامی که روز جمعه می‌رسید برخلاف اراده خودش، همچون زنی که به سوی عشقی ممنوع باز می‌گردد با فروتنی و بدون جلب توجه وارد نمازخانه سن‌میشل می‌شد و پیشانی سوزانش را به چوب اعتراف‌خانه تکیه می‌داد. حرف نمی‌زد و ناتوان و در مانده همان‌جا می‌ماند؛ در همان حال آبه‌فوژا که خشمگین شده بود او را دختری ناشایسته می‌نامید و بیرونش می‌کرد. آن وقت او، تسکین یافته و خوشبخت، راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

کشیش از تاریکی نمازخانه سن‌میشل به وحشت افتاد و دکتر پرکیه را به مداخله و وساطت واداشت و او مارت را متقاعد کرد که برای اعتراف کردن به گناهانش به نمازخانه کوچک بنیاد حضرت مریم که در حومه شهر واقع بود برود. آبه‌فوژا وعده داد که هر دو هفته یک بار روزهای شنبه در آن‌جا منتظر او باشد. این نمازخانه در اتاق بزرگی که با آهک سفید شده بود قرار داشت و دارای چهار پنجره بسیار بزرگ بود. آبه اطمینان داشت که فضای روشن و شادی‌بخش آن مخیله بسیار هیجان‌زده اعتراف‌کننده او را آرام خواهد کرد. در آن‌جا خواهد توانست وی را تحت سلطه خود درآورد و به برده مطیعی تبدیلش کند، بی‌آن‌که موجبی برای هراسیدن از یک رسوایی احتمالی وجود داشته باشد. به‌علاوه، برای این‌که یکجا به تمام شایعات ناپسند پایان دهد از مادرش خواست که مارت را همراهی کند. موقعی که آبه به اعترافات او گوش می‌داد مادام‌فوژا دم در می‌ماند. بانوی پیر که دوست نداشت وقتش را تلف کند همان‌جا به بافتن جورابی که با خود می‌آورد مشغول می‌شد. غالباً وقتی که با هم به کوچه بالاند بر می‌گشتند به مارت می‌گفت:

– امروز باز شنیدم که اوید خیلی بلند صحبت می‌کرد. شما نمی‌توانید رضایت او را جلب کنید؟ آیا او را دوست ندارید؟ آخ، چقدر دلم می‌خواست به جای شما می‌بودم تا پاهای او را می‌بوسیدم... اگر شما برای او فقط مایه غصه و دلتنگی باشید سرانجام من از شما متنفر خواهم شد.

مارت سرش را پایین می‌آورد. در برابر مادام فوزا سخت خجلت‌زده بود. او را دوست نداشت و چون همیشه وی را بین خود و کشیش می‌یافت به وی حسادت می‌کرد. افزون بر این، زیر نگاه‌های چشمان سیاه بانوی پیر که پیوسته با آنها برخورد می‌کرد دچار رنج و ناراحتی می‌شد، زیرا این نگاه‌ها را سرشار از توصیه‌های عجیب و نگران‌کننده می‌یافت.

وضع بد سلامتی مارت برای توجیه ملاقات‌های او با آبه‌فوزا در نمازخانه بنیاد حضرت مریم کفایت می‌کرد. دکتر پرکیه اطمینان می‌داد که وی با رفتن به آن‌جا فقط یکی از دستوره‌های پزشکی او را اجرا می‌کند. این سخن‌گردشگران سوور را بسیار خندانند. مادام پالوک، یکی از روزها که داشت مارت را به هنگام پایین رفتن از کوچه بالاند به همراهی مادام فوزا نگاه می‌کرد به شوهرش گفت:

– خیلی دلم می‌خواست در گوشه‌ای پنهان می‌شدم تا ببینم آبه با عاشقش چه رفتاری می‌کند... وقتی او از سرماخوردگی و زکام شدیدش صحبت می‌کند واقعاً بامزه است! انگار زکام شدید مانع اعتراف کردن در یک کلیسا است! من هم زکام شده‌ام اما زکام شدنم باعث نشد که بروم با کشیش‌ها در نمازخانه‌ها پنهان شوم. قاضی جواب داد:

– اشتباه می‌کنی که تمام فکر و هوش و حواست را روی کارهای آبه‌فوزا متمرکز می‌کنی. به من هشدار داده‌اند که آبه مردی است که باید ملاحظه‌اش را کرد و به او احترام گذاشت؛ تو بیش از حد کینه‌توزی و مانع رسیدن ما به اهدافمان خواهی شد.

زن با لحنی خشن گفت:

– عجب! آنها مرا تحقیر کرده‌اند و واکنش مرا خواهند دید... آبه‌فوزای تو آدم بسیار احمقی است. تصور می‌کنی اگر من کشیش و دلبرش را در حال ردّ و بدل

کردن سخنان عاشقانه غافلگیر کنم آبه فیلیل از من ممنون نخواهد شد؟ مطمئن باش که او حاضر است برای چنین رسوایی بهای گزافی بپردازد... بگذار من کارم را بکنم، تو از این قبیل امور مطلقاً سر در نمی‌آوری.

پانزده روز بعد، روز شنبه، مادام پالوک مراقب خروج مارت از خانه بود. لباس کامل به تن داشت و پشت پرده ایستاده و چهره کریهش را پنهان کرده و از سوراخی که در پارچه پرده وجود داشت کوچه را زیر نظر گرفته بود. وقتی دو زن در پیچ کوچه تاراوول ناپدید شدند پوزخندی لبانش را از هم گشود. شتاب نکرد، دستکش‌هایش را به دست کرد. به آرامی در میدان فرمانداری به راه افتاد، تمام دور میدان را پیمود و مدت زیادی را روی سنگفرش نوک تیز کوچه‌ها گذراند. وقتی از مقابل عمارت خانه مادام دو کندامن می‌گذشت یک لحظه این اندیشه به خاطرش خطور کرد که بالا برود و او را هم همراه بردارد، اما بعد فکر کرد که شاید او دچار تردید شود. روی هم رفته بهتر بود که شاهدهی در میان نباشد و خودش به تنهایی کار را با قاطعیت و سرعت به انجام رساند.

پس از یک ربع ساعت گردش با خود گفت:

— برای رسیدن به گناهان بزرگ وقتی کافی برایشان گذاشتم، تصوّر می‌کنم اکنون می‌توانم در برابرشان ظاهر شوم.

آن‌گاه گام‌هایش را تند کرد. غالباً برای این‌که در مورد جزئیات حساب‌ها با تروش به توافق برسد به بنیاد حضرت مریم می‌آمد. آن روز به جای آن‌که وارد اتاق کارمند شود تمام طول دهلیز را طی کرد، دوباره پایین آمد و مستقیماً به نمازخانه رفت. در جلوی در مادام فوژا روی یک صندلی به آرامی مشغول بافتن بود. زن قاضی این مانع را پیش‌بینی کرده بود. با حالت شتابزده شخص پر مشغله‌ای یک‌راست به مقابل در رسید. اما، قبل از آن‌که حتی دستش را برای چرخاندن دستگیره دراز کند بانوی پیر که از جایش بلند شده بود با نیروی شگرفی او را کنار انداخت و با صدای خشن و دهاتی‌اش پرسید:

— کجا می‌روید؟

مادام پالوک با بازوی کوفته و دردناک و چهره متشّج از خشم پاسخ داد:

– به جایی که باید بروم. شما زنی خشن و گستاخید. من خزانه‌دار بنیاد حضرت مریم هستم و در این ساختمان حق ورود به همه جا را دارم. مادام فوژا که ایستاده و به در تکیه داده بود عینکش را روی بینی‌اش جابجا کرد و با منتهای خونسردی دوباره مشغول بافتن شد. در همان حال رک و پوست کنده گفت:

– نه، شما داخل نخواهید شد.

– عجب!... ممکن است بفرمایید چرا؟

– برای این‌که من نمی‌خواهم.

زن قاضی احساس کرد که قافیه را باخته است؛ خشم داشت خفه‌اش می‌کرد. چهره‌اش هولناک شد. در حالی که کلماتش را تکرار می‌کرد با لکنت گفت:

– من شما را نمی‌شناسم، نمی‌دانم این‌جا چه می‌کنید، می‌توانم فریاد بزنم و کاری کنم که بازداشت شوید، چون مرا کتک زدید. آنچه در پشت این در روی می‌دهد باید بسیار زشت و شرم‌آور باشد تا شما مأور شده باشید از داخل شدن کسانی که برای بنیاد کار می‌کنند جلوگیری کنید. من برای بنیاد کار می‌کنم، می‌شنوید؟... بگذارید رد شوم، والا همه را صدا خواهم کرد. بانوی پیر شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

– هرکس را دلتان می‌خواهد صدا کنید. به شما گفتم که داخل نخواهید شد؛ من نمی‌خواهم. موضوع روشن است... من چه می‌دانم شما این‌جا کار می‌کنید یا نمی‌کنید؟ تازه اگر هم این‌جا کار می‌کنید باز برای من فرقی نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند داخل شود... این قضیه به من مربوط می‌شود.

آن وقت مادام پالوک پاک عنان اختیارش را از دست داد؛ صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

– من نیاز به داخل شدن ندارم. همین برایم کافی است. از همه‌چیز مطلع شدم. شما مادر آبه‌فوژا هستید، این‌طور نیست؟ بسیار خوب! چه بهتر از این. حرفه شریفی را انتخاب کرده‌اید!... نه، مسلماً داخل نخواهم شد؛ نمی‌خواهم در این کثافت‌کاری‌ها دخالت کنم.

مادام فوژا که بافتنی‌اش را روی صندلی می‌گذاشت با چشمان درخشان از پشت عینک او را نگاه می‌کرد. اندکی خم شده و دست‌هایش را جلو برده بود، انگار در شرف آن بود که برای ساکت کردن زن خود را روی او بیندازد. چیزی نمانده بود که خیز بردارد که ناگهان در باز شد و آبه فوژا بر آستانه آن ظاهر گشت. او لباس سفید کلیسا بر تن و قیافه‌ای جدی داشت. سؤال کرد:

– چه شده مادر، چه خبر است؟

بانوی پیر سرش را پایین آورد و مثل سگی که پشت پاهای صاحبش قرار گیرد عقب رفت. آبه ادامه داد:

– مادام پالوک عزیز شما هستید. می‌خواستید با من صحبت کنید؟

زن قاضی با کوشش بسیار و به نیروی اراده قیافه خندانی به خود گرفته بود. با لحنی به غایت ملاحظت‌آمیز که نیشی از استهزاء در آن محسوس بود جواب داد:

– عجب! آقای آبه، شما این‌جا بودید. آخ! اگر می‌دانستم هرگز اصرار نمی‌کردم. می‌خواستم نظری به روکش محراب بیندازم. نباید وضع خوبی داشته باشد. می‌دانید، من در این‌جا نقش کدبانو را دارم و بر جزئیات امور نظارت می‌کنم. اما حال که شما مشغول کارید نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم. شما به کارهایتان برسید، ساختمان متعلق به شماست. کافی بود خانم یک کلمه بگوید و من او را به حال خود می‌گذاشتم تا مراقب آرامش و آسایش شما باشد.

مادام فوژا غرشی کرد. یک نگاه پسرش خشم او را فرو نشاناند. آبه گفت:

– خواهش می‌کنم داخل شوید؛ شما به هیچ‌وجه مزاحم من نیستید. مشغول شنیدن اعترافات مادام موره بودم. او قدری بیمار است... بفرمایید داخل شوید. حق با شماست، روکش محراب را باید عوض کرد.

زن تکرار کرد:

– نه، نه، بعد برمی‌گردم؛ از این‌که کار شما را قطع کردم شرمندهام، ادامه بدهید آقای آبه.

با وجود این داخل شد. هنگامی که با مارت روکش محراب را نگاه می‌کرد کشیش با صدای آهسته مادرش را مورد عتاب و سرزنش قرار داد:

– مادر چرا جلوی او را گرفتید. من به شما نگفتم مانع ورود اشخاص بشوید. زن با حالت حیوانی لجوج خیره جلوی خودش را نگاه می‌کرد. زمزمه کنان گفت:

– قبل از داخل شدن بایستی از روی شکم من عبور می‌کرد.

– چرا؟

– برای این‌که... گوش کن اوید، عصبانی نشو؛ می‌دانی که وقتی عصبانی می‌شوی مرا می‌کشی... تو به من گفته بودی که خانم صاحب‌خانه را تا این‌جا همراهی کنم، مگر نه؟ خوب! تو برای رفع مزاحمت اشخاص کنجکاو به من احتیاج داری. آن وقت آن‌جا نشستم. فکر می‌کردم شما آزادید طبق تمایل خودتان عمل کنید و کسی نباید در کارتان دخالت کند.

آبه فهمید، دست‌های مادرش را گرفت، او را سخت تکان داد و گفت:

– مادر، چطور توانستید تصوّر چنین چیزی را بکنید...؟

زن با بی‌قیدی بی‌مانندی جواب داد:

– آه، من تصویری نکردم. ببین، تو آزادی طبق دلخواه خودت عمل کنی و هر کاری که تو بکنی خوب است؛ تو فرزند منی... من برای تو حاضرم دست به دزدی بزنم. مطلب روشن است.

اما آبه دیگر گوش نمی‌داد. دست‌های مادرش را رها کرده بود، او را نگاه می‌کرد، انگار در افکاری غرق بود که چهره‌اش را عبوس‌تر و خشن‌تر می‌کرد. با غروری آمیخته به خشونت گفت:

– نه، هرگز، هرگز؛ مادر، شما اشتباه می‌کنید... فقط مردان پرهیزکار توانا

هستند.

فصل ۱۶

دزیره در هفده سالگی هنوز همان خنده معصومانه‌اش را داشت. دختر بلند قد زیبا و گوشتالویی شده بود، با بازوان و شانه‌های یک زن کامل. مانند گیاه نیرومندی می‌روید و از رشد خود احساس رضایت می‌کرد و به بدبختی‌ای که خانه را تهی و تاریک می‌کرد کمترین اعتنایی نداشت. به پدرش می‌گفت:

– تو نمی‌خندی. می‌خواهی طناب بازی کنی؟ این بازی خیلی کیف دارد.

یکی از کرت‌های باغ را به طور کامل در اختیار خود گرفته بود؛ آن را بیل می‌زد، انواع سبزی‌ها را در آن می‌کاشت و آنها را آب می‌داد. از کارهای سخت لذت می‌برد. بعد دلش خواسته بود که مرغ داشته باشد. مرغ‌ها سبزی‌هایش را می‌خوردند او با محبت مادرانه‌ای آنها را سرزنش می‌کرد. با این بازی‌ها در وسط گل و خاک و میان حیوانات خودش را بسیار کثیف می‌کرد.

رز فریاد می‌زد:

– یک قاب دستمال واقعی است. نمی‌خواهم وارد آشپزخانه من بشود، همه جا را به گل می‌کشد... خانم، شما از بس که مهربانید به سر و وضع او می‌رسید و تر تمیزش می‌کنید؛ اگر جای شما بودم می‌گذاشتم هر چقدر دلش می‌خواهد در گل و لای بلولد.

مارت که تمام وجودش تسخیر شده بود دیگر حتی مراقبت نمی‌کرد که دزیره لباس‌های زیرش را عوض کند. گاهی اتفاق می‌افتاد که بچه یک پیراهن را مدت سه هفته بر تن داشت؛ جوراب‌هایش که روی کفش‌های پاشنه رفته‌اش می‌افتادند

دیگر پاشنه نداشتند؛ دامن‌هایش که وضع اسفناکی داشتند مثل لباس‌های ژنده زن گدایی آویزان بودند. موره یک روز ناچار شد خودش سوزن به دست بگیرد، پشت لباس دختر از بالا تا پایین شکافته و پوست بدنش پیدا بود. از این‌که نیمه‌برهنه بود می‌خندید. موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. دست‌هایش سیاه و صورتش به کلی کثیف بود.

سرانجام نوعی حالت انزجار به مارت دست داد. هنگامی که از نماز جماعت برمی‌گشت و هنوز عطرهای مبهم کلیسا را در موهای خود داشت از بوی تند خاک که از دخترش برمی‌خاست ناراحت می‌شد. به محض آن‌که ناهار تمام می‌شد دختر را دوباره به باغ می‌فرستاد؛ نمی‌توانست او را در کنارش تحمل کند. سلامتی استوار و خنده زنگ‌دار دختر که همه‌چیز برایش مایهٔ تفریح بود او را نگران می‌کرد. با صدایی آهسته و حالتی حاکی از خستگی توأم با عصبانیت می‌گفت:

– خدایا! این بچه چقدر خسته‌کننده است!

موره که شکوه او را شنید دستخوش خشم شد و گفت:

– اگر مزاحم تو است می‌شود او را هم مثل آن دو تای دیگر بیرون کرد.

زن با صراحت جواب داد:

– اگر او دیگر این‌جا نباشد خیلی راحت خواهم شد.

نزدیک آخر تابستان، یک روز بعد از ظهر، موره از این‌که ناگهان صدای دزیره قطع شد دچار هراس شد. چند دقیقه قبل دختر در ته باغ سر و صدای وحشتناکی به راه انداخته بود. مرد دوان‌دوان خود را به آن‌جا رسانید و دختر را روی زمین یافت. از نردبانی که برای چیدن انجیر بالای آن رفته بود افتاده بود. خوشبختانه درختان شمشاد از شدت تصادم او با زمین کاسته بودند. موره وحشت‌زده او را در بغل گرفت و کمک خواست. پنداشت که دختر مرده است؛ اما او به هوش آمد و اطمینان داد که صدمه‌ای ندیده و خواست دوباره بالای نردبان برود.

در این اثنا مارت از پله‌های جلوی عمارت پایین آمده بود. وقتی صدای دزیره

را شنید خشمگین شد و گفت:

- این بچه جان مرا خواهد گرفت؛ او جز ناراحت کردن من کاری از دستش ساخته نیست. مطمئنم که تعمداً خودش را روی زمین انداخته است. این وضع دیگر قابل تحمل نیست. من به اتاقم خواهم رفت و در را به روی خود خواهم بست. صبح از خانه بیرون خواهم رفت و شب بر خواهم گشت... بله، بخند حیوان! چطور ممکن است آدم چنین جانوری به دنیا بیاورد! تو برای من دردسرساز خواهی بود. رز که شتابان خودش را از آشپزخانه به آن جا رسانده بود اضافه کرد:

- مسلماً همین‌طور است، دردسر بزرگی است و این امکان هم وجود ندارد که روزی بشود او را شوهر داد.

موره که شنیدن این حرف‌ها ضربه‌ای به قلبش وارد کرده بود به سخنانشان گوش می‌داد و نگاهشان می‌کرد. جوابی نداد و با دختر جوان در ته باغ ماند. ظاهراً تا فرا رسیدن شب به آرامی با هم صحبت کردند. فردای آن روز قرار بود که مارت و رز تمام پیش از ظهر را خارج از منزل باشند. آن دو به یک فرسنگی پلاسان می‌رفتند تا در نماز جماعتی که در نمازخانه‌ای که به سن‌ژانویه اهداء شده بود، حضور داشته باشند. تمام زنان پارسای شهر آن روز برای زیارت به آن جا می‌رفتند؛ وقتی دو زن به خانه برگشتند آشپز با عجله غذایی سرد برای ناهار روی میز چید. چند دقیقه‌ای بود که مارت مشغول خوردن بود که متوجه شد دخترش سر میز نیست. سؤال کرد:

- مگر دزیره گرسنه نیست؟ چرا با ما ناهار نمی‌خورد؟

موره، که تکه‌های گوشت دست نخورده در بشقابش مانده بود گفت:

- دزیره دیگر این جا نیست. من امروز صبح او را به سنت اوروپ نزد دایه‌اش

بردم.

مارت، اندکی رنگ باخته، تعجب زده و آزرده چنگالش را روی میز گذاشت و

گفت:

- می‌توانستی قبلاً با من مشورت کنی.

اما مرد بی‌آن که مستقیماً جواب بدهد ادامه داد:

- او نزد دایه‌اش راحت است. زن مهربان که خیلی دوستش دارد از او

مواظبت خواهد کرد... به این ترتیب بچه دیگر تو را اذیت نخواهد کرد و همه راضی خواهند بود.

و چون مارت ساکت ماند موره اضافه کرد:

– اگر به نظر تو خانه به قدر کافی آرام نیست به من بگو، من هم خواهم رفت. زن از جایش نیمه بلند شد؛ چشم‌هایش برق زد. ضربه‌ای که مرد به او وارد کرد به قدری بی‌رحمانه بود که دستش را جلو برد، انگار می‌خواست بطری را به سر او پرت کند. فطرتی که مدت زمانی دراز به اطاعت گرایش داشت اکنون دستخوش خشم‌هایی می‌شد که برایش بی‌سابقه بود؛ در درونش کینه‌ای نسبت به این مرد، که پیوسته همچون پشیمانی مجسم دور و برش می‌چرخید رو به افزایش بود. بی‌آن‌که دیگر درباره دخترش سخنی بگوید با تصنع دوباره شروع به خوردن کرد. موره دستمال سفره‌اش را تا کرده بود؛ همان‌طور در برابر زنش نشسته بود و به صدای چنگال او گوش می‌داد و در همان حال نگاه‌هایی بطیء به اطراف اتاق غذاخوری می‌انداخت، همان اتاقی که در گذشته سر و صدای بچه‌ها آن‌قدر به آن شادی می‌بخشید و امروز این‌قدر خالی و غمزده بود. اتاق به نظرش یخ‌زده می‌آمد. داشت اشک در چشمانش جمع می‌شد که مارت رز را برای آوردن دسر صدا کرد. رز که یک بشقاب میوه می‌آورد گفت:

– خانم، امروز شما اشتهای خوبی دارید، این‌طور نیست؟ دلیلش این است که حسابی راه رفتیم!... اگر آقا به عوض آن‌که خودش را به لامذهبی بزند با ما آمده بود نمی‌گذاشت بقیه ران گوسفند را شما به تنهایی بخورید.

بشقاب‌ها را عوض کرد و در همان حال به وراجی ادامه داد:

– نمازخانه سن‌ژانویه خیلی زیباست، اما بیش از حد کوچک است... خانم‌هایی را که دیر رسیدند دیدید؛ ناچار شدند بیرون نمازخانه روی علف‌ها در وسط آفتاب زانو بزنند... چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا مادام دو کندانم با کالسکه آمده بود؛ دیگر کسی برای پیاده به زیارت رفتن ارزشی قائل نیست... با وجود این ما صبح خوبی گذرانیم، این‌طور نیست خانم؟

مارت تکرار کرد:

– بله، صبح خوبی بود. موعظه آبه موسو خیلی گیرا و مؤثر بود. وقتی رز به نوبه خود متوجه غیبت دزیره شد و از عزیمت بچه اطلاع یافت فریاد زد:

– واقعاً آقا فکر خوبی کرده است!... او تمام کماجدان‌های مرا برمی‌داشت تا به سبزی‌هایش آب بدهد... حالا می‌توانیم کمی نفس بکشیم. مارت که شروع به خوردن یک گلابی کرده بود گفت:
– یقیناً.

موره داشت خفه می‌شد. بی‌آن‌که به حرف رز که خطاب به او فریاد می‌زد قهوه فوراً حاضر خواهد شد گوش بدهد اتاق غذاخوری را ترک گفت. مارت که در اتاق تنها مانده بود به آرامی گلابی‌اش را تمام کرد. وقتی آشپز قهوه را می‌آورد مادام فوزا داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. رز به او گفت:

– بفرمایید تو؛ شما خانم را در خوردن قهوه همراهی خواهید کرد. فنانجان آقا که مثل دیوانه‌ای فرار کرد مال شما باشد. بانوی پیر بر جای موره نشست و در حالی که قهوه‌اش را شیرین می‌کرد گفت:
– من تصوّر می‌کردم که شما هیچ‌وقت قهوه نمی‌خورید.
رز جواب داد:

– بله، در گذشته، وقتی پول دست آقا بود... اما حالا حماقت است که خانم خودش را از چیزی که دوست دارد محروم کند.

یک ساعت تمام صحبت کردند. مارت که دستخوش تأثر بود سرانجام غصّه‌هایش را برای مادام فوزا شرح داد. شوهرش بر سر دخترش با او مرافعه وحشتناکی کرده و با اتخاذ تصمیم عجولانه‌ای دختر را نزد دایه‌اش برده بود. از خودش دفاع می‌کرد و اطمینان می‌داد که بچه را خیلی دوست دارد و یک روز خواهد رفت و او را به خانه باز خواهد گرداند.

مادام فوزا برای آن‌که نظرش را به طور غیرمستقیم و با تردستی به او القا کند گفت:

– قدری زیاد سر و صدا می‌کرد. من غالباً دلم به حال شما می‌سوخت... اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد پسر من از آمدن به باغ برای خواندن کتاب دعایش صرف‌نظر می‌کرد، این دختر با فریاد و جیغ‌هایش او را منگ می‌کرد.

از آن روز مارت و موره در سکوت غذا می‌خوردند. پاییز خیلی بارانی بود؛ اتاق غذاخوری با بشقاب و کارد و چنگالی که برای دو نفر چیده می‌شد و تمام عرض میز بزرگ آنها را از هم جدا می‌کرد حالت غمزده خود را حفظ کرده بود. تاریکی گوشه‌ها را پر می‌کرد و سرما از سقف فرو می‌افتاد. به گفته رز آدم در آن‌جا به یاد مراسم تدفین می‌افتاد. غالباً هنگام آوردن غذا می‌گفت:

– به! نباید این‌قدر سر و صدا کرد... اگر این روش را ادامه دهید خطر خراشیده شدن زیباتان وجود نخواهد داشت... آقا شادتر باشید؛ حالت شما طوری است که انگار دارید یک جنازه را تشییع می‌کنید. بالاخره شما خانم را بستری خواهید کرد. غذا خوردن در سکوت برای سلامتی خوب نیست.

وقتی نخستین سرماها از راه رسیدند رز که می‌کوشید به مادام فوزا خدمت کند به او پیشنهاد کرد از اجاق آشپزخانه برای طبخ استفاده کند. ابتدا بانوی پیر کتری را برای گرم کردن آب پایین آورد؛ او آتش نداشت و آب‌فوزا برای تراشیدن ریشش عجله داشت. سپس اتو را قرض گرفت، چند کماجدان را مورد استفاده قرار داد، کباب‌پز را خواست تا کباب گوشت ران گوسفند درست کند. سپس چون در طبقه بالا شومینه‌ای که برای این منظور مناسب باشد نداشت، سرانجام پیشنهادهای رز را پذیرفت و آشپز با شاخه‌های تاک آتشی روشن کرد که برای کباب کردن یک گوسفند درسته کافی بود. رز که خودش کباب را روی آتش می‌چرخاند گفت:

– خودتان را ناراحت نکنید. آشپزخانه بزرگ است، مگر نه؟ برای دو نفر جا هست... نمی‌دانم چطور توانسته‌اید تا به حال آشپزی‌تان را روی زمین، جلوی شومینه اتاقتان، روی یک اجاق پیش‌پا افتاده فلزی انجام دهید. من اگر جای شما بودم می‌ترسیدم سکنه کنم... از اینها گذشته کار آقای موره هم مسخره است؛ کسی آپارتمان بی آشپزخانه اجاره نمی‌دهد. شما قطعاً آدم‌های خوب و متواضع و

خوش خلق و بی ادعایی هستید.

اندک اندک مادام فوزا ناهار و شامش را هم در آشپزخانه موره می پخت. در اوایل زغال، روغن و ادویه اش را خودش تهیه می کرد. بعداً، وقتی فراموش کرد بعضی چیزهای لازم را با خودش بیاورد، آشپز نگذاشت که برای آوردن آنها دوباره به اتاقش در طبقه بالا برگردد و او را مجبور کرد هرچه کم دارد از گنجۀ آشپزخانه بردارد.

– بفرمایید، کره آن جاست. مقدار کمی که شما با نوک کاردتان برمی دارید ما را خانه خراب نخواهد کرد. خودتان می دانید که این جا همه چیز در اختیار شماست... اگر رضایت و آسایش شما فراهم نباشد خانم مرا سرزنش خواهد کرد. آنگاه رابطه بسیار صمیمانه ای بین رز و مادام فوزا برقرار شد. آشپز از این که همیشه شخصی را در کنارش داشت که هنگامی که سس هایش را آماده می کرد حاضر بود به حرف هایش گوش بدهد بسیار خوشحال بود. به علاوه، میان آشپز و مادر کشیش، که جامه های چیتش، چهره زمخت و خشونت رجاله وارش او را با وی تقریباً در یک سطح قرار می داد، حسن تفاهم کامل وجود داشت. ساعت ها با هم در برابر اجاق های خاموش می ماندند و به وراجی می پرداختند. طولی نکشید که مادام فوزا در آشپزخانه فرمانروای مطلق شد. او همان رویه سابق خود را حفظ کرده بود. یعنی افکار و احساساتش را پنهان نگه می داشت و فقط چیزی را که می خواست بگوید می گفت و آنچه را که می خواست بداند از دیگران بیرون می کشید. او بود که درباره چگونگی شام آقا و خانم موره تصمیم می گرفت و قبل از ایشان از غذاهایی که برایشان می فرستاد می چشید. رز حتی غالباً جداگانه خوردنی های سبک و لذیذی مثل کمپوت سیب، نان برنجی و شیرینی های میوه دار پفکی را فقط برای آبۀ درست می کرد. مواد غذایی با هم مخلوط می شدند، کماجدان ها و دیگ ها به هم ریخته بودند و تشخیص شام دو خانواده از یکدیگر مشکل بود، تا جایی که آشپز، وقتی می خواست غذا را سر میز ببرد خنده کتان فریاد می زد:

– خانم آیا نیمرو مال شماست؟ من گیج شده ام... به نظر من بهتر است همه با

هم غذا بخورند.

روز عید اوّل نوامبر آبه‌فوژا برای نخستین بار در اتاق غذاخوری آقا و خانم موره ناهار خورد. او خیلی عجله داشت و باید به سن‌ساتورنن برمی‌گشت. مارت برای این‌که وقت آبه زیاد تلف نشود او را سر میز نشاند و به او گفت که به این ترتیب مادرش مجبور نخواهد شد دو طبقه بالا برود. یک هفته بعد، غذا خوردن در اتاق غذاخوری خانواده موره برای آبه و مادرش به صورت عادت درآمده بود. آنان به هنگام غذا پایین می‌آمدند، سر میز می‌نشستند و قهوه را هم همان جا می‌خوردند. روزهای اوّل غذاهایی که برای دو خانواده تهیه می‌شد متفاوت بود؛ سپس رز این کار را «بسیار احمقانه» خواند و گفت به خوبی از عهده غذا درست کردن برای چهار نفر برمی‌آید و در این مورد با مادام فوژا به توافق خواهد رسید و افزود:

– از من تشکر نکنید. شما خودتان خوب و مهربانید که می‌آید پایین با خانم مصاحبت می‌کنید؛ شما قدری شادی و خوشی به این جا خواهید آورد... من دیگر جرأت نمی‌کردم وارد اتاق غذاخوری بشوم؛ به نظرم می‌آمد که وارد اتاق یک مرده می‌شوم. به قدری خالی بود که آدم می‌ترسید... حالا اگر آقا قهر و اخم و تخم کند مهم نیست، برای خودش بد می‌شود، چون فقط او اخم و تخم خواهد کرد. صدای خفه و مداومی از بخاری به گوش می‌رسید، هوای اتاق ملایم بود. زمستان مطبوعی بود. هرگز رز قاشق و کارد و چنگال را با دستمال سفره‌ای چنین تمیز و شفاف روی میز نگذاشته بود؛ صندلی آقای آبه را نزدیک بخاری می‌گذاشت، به طوری که پشت او به آتش باشد. مخصوصاً دربارهٔ گیل‌اس شراب و کارد و چنگال او دقت و مراقبت فراوانی به خرج می‌داد؛ به محض آن‌که سفره کوچک‌ترین لکه‌ای پیدا می‌کرد هنگام گسترده شدن آن مواظب بود که لکه طرف آبه نیفتد. افزون بر اینها برای تأمین آسایش آبه به هزار کار دست می‌زد و نهایت ظرافت و مهارت را از خود نشان می‌داد.

وقتی غذایی را که کشیش دوست داشت برایش تهیه می‌کرد به او خبر می‌داد تا اشتهايش را با خوردن چیزهای دیگر از بین نبرد. گاهی برعکس لذت غیرمنتظره‌ای

برای او تدارک می‌دید؛ غذا را سرپوشیده می‌آورد، زیر نگاه‌های استفهام‌آمیز می‌خندید و با حالتی که نشان می‌داد می‌کوشد احساس پیروزی خود را ظاهر نکند می‌گفت:

– برای آقای آبه است، مرغابی‌ای که شکمش را از زیتون پر کرده‌ام، همان‌طور که دوست دارند... خانم، از گوشت پشت مازهاش به آقای آبه بدهید. خوب؟ غذا را برای ایشان درست کرده‌ام.

مارت غذا را می‌کشید. با نگاه‌های تضرع‌آمیز اصرار می‌کرد که آبه تگه‌های خوب را قبول کند. همیشه از آبه شروع می‌کرد، زیر و روی غذا را به دقت نگاه می‌کرد، در حالی که رز که روی او خم شده بود با انگشت قسمت‌هایی را که فکر می‌کرد بهتر است به او نشان می‌داد. آنان حتی بر سر بهتر بودن این قسمت یا آن قسمت یک جوجه یا یک خرگوش با هم نزاع‌های کوتاهی داشتند. رز بالشی را که روکش قلاب دوزی شده‌ای داشت زیر پاهای آبه می‌گذاشت، مارت با اصرار می‌خواست که او بطری شراب بورد و نان مخصوص خودش را داشته باشد، نان کوچک طلایی رنگی که او هر روز خودش به دکان نانویی سفارش می‌داد. وقتی آبه از آنان تشکر می‌نمود رز تکرار می‌کرد:

– به! هیچ چیز خیلی خوب نیست. اگر اشخاص نیک‌نفسی مثل شما در آسایش نباشند چه کسی خوب زندگی خواهد کرد؟ بگذارید ما کارمان را بکنیم، خداوند قرض شما را خواهد پرداخت.

مادام فوژا که سر میز روبروی پسرش نشسته بود از شنیدن این سخنان چاپلوسانه لبخند می‌زد. داشت به مارت و رز علاقه پیدا می‌کرد؛ به‌علاوه، به نظر او طبیعی می‌آمد که آنان این چنین آبه را بپرستند و معتقد بود که خودشان از این‌که مطیع و فرمانبردار بی‌چون و چرای او هستند بسیار خوشبخت‌اند. او از آن زن‌های دهاتی بود که هر کاری را به تمام و کمال انجام می‌دهند. آهسته و زیاد غذا می‌خورند و به راستی سر میز غذا ریاست می‌کرد. همه چیز را می‌دید و جزئیات غذا خوردن همه را زیر نظر داشت. مراقب بود که مارت کماکان ایفای نقش خدمتکار را ادامه دهد. پسرش را با نگاه محبت‌آمیزی که حاکی از لذت

ارضا شده‌ای بود می‌نگریست. وقتی حرف می‌زد فقط برای آن بود که در سه کلمه سلیقه آبه را بگوید و یا به امتناع‌های مؤدبانه‌ای که هنوز در برابر تعارف‌ها از سوی او ابراز می‌شد پایان دهد. گاهی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و پای او را فشار می‌داد. مگر میز متعلق به پسرش نبود؟ او اگر هوس می‌کرد می‌توانست تمام غذایی را که روی میز بود بخورد؛ دیگران به گاز زدن نان خشک خودشان و نگاه کردن به او اکتفا می‌کردند.

اما آبه فوزا به مواظبت‌های مهرآمیزی که از او می‌شد اعتنایی نداشت؛ کم و تند غذا می‌خورد و فکرش در جاهای دیگری سیر می‌کرد. او فقط بر اثر اصرارهای مادرش به مصاحبت آقا و خانم موره تن در داده بود؛ تنها چیزی که در اتاق غذاخوری طبقه همکف از آن لذت می‌برد این بود که از تشویش‌ها و نگرانی‌های زندگی مادی به کلی خلاص شده بود. از این رو آرامش فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌داد. اندک‌اندک عادت کرده بود که کوچک‌ترین خواست‌ها و امیالش درک و برآورده شود و از این بابت دیگر نه تعجبی می‌کرد و نه تشکری. با تحقیری غرورآمیز بین خانم صاحب‌خانه و آشپز که با تشویش و نگرانی مواظب کوچک‌ترین چین‌های چهره جدی و موقر او بودند فرمانروایی می‌کرد.

موره که روبروی زنش نشسته بود کماکان فراموش شده بود. او همانند کودکی میچ‌هایش را روی لبه میز می‌گذاشت و منتظر می‌شد که مارت سر لطف بیاید و فکری به حالش بکند. او آخرین کسی بود که زن برایش غذا می‌کشید و بدون کمترین دقت هر چه دم دستش می‌آمد به مقدار بسیار کم در بشقابش می‌گذاشت. هنگامی که اشتباه می‌کرد و تکه خوبی زیر دستش می‌آمد رز که پشت سرش ایستاده بود متوجهش می‌کرد:

— نه، نه، این تکه را نگذارید... می‌دانید که آقا کله را دوست دارد؛ او استخوان‌های کوچک را می‌مکد.

موره خفیف شده بود. همانند کسی که به خرج دیگران غذا می‌خورد احساس شرمندگی می‌کرد. احساس می‌کرد وقتی نان برای خودش می‌برد مادام فوزا او را نگاه می‌کند. قبل از آن که جرأت آن را بیابد که برای خودش شراب بریزد یک

دقیقه تمام فکر می‌کرد و نگاهش را به بطری می‌دوخت. یک بار اشتباه کرد و به اندازه سه انگشت از شراب بردوی آقای آبه نوشید. این موضوع مرافعه شدیدی به راه انداخت. مدت یک ماه رز سرکوفت این سه انگشت شراب را به او می‌زد. وقتی آشپز شیرینی‌ای درست می‌کرد با فریاد می‌گفت:

– نمی‌خواهم آقا از آن بچشد... او هیچ‌وقت از دست‌پخت من تعریف نکرده است. یک بار به من گفت املت با رم که درست کرده‌ام سوخته است. آن وقت به او جواب دادم: «برای شما املت‌های من همیشه سوخته خواهند بود.» می‌شنوید خانم، از این شیرینی به آقا ندهید.

افزون بر اینها آشپز به طرق مختلف به آزار و اذیت او می‌پرداخت. بشقاب‌های ترک خورده را به او می‌داد، صندلی او را طوری می‌گذاشت که یکی از پایه‌های میز وسط پاهایش قرار گیرد، پرزهای کهنه‌ای را که با آن لیوانش را تمیز کرده بود روی لیوان باقی می‌گذاشت، نان و شراب و نمک را در انتهای دیگر میز می‌گذاشت. از ساکنین خانه فقط موره خردل دوست داشت؛ او خودش به دکان خواربارفروشی می‌رفت و چند ظرف خردل می‌خرید، اما آشپز به بهانه این‌که خردل «بوی بد می‌دهد» مرتباً آنها را از بین می‌برد. محرومیت از خردل برای این‌که لذت غذا خوردن را از او بگیرد کافی بود. آنچه از این هم بیشتر او را دستخوش یأس می‌کرد، آنچه اشتهای او را به کلی از میان می‌برد این بود که از جای خودش رانده شده بود، از جایی که جلوی پنجره قرار داشت و در گذشته همیشه آن را اشغال کرده بود و اکنون به عنوان بهترین و مطبوع‌ترین جا به آبه داده شده بود. اکنون او رویش به در بود. از هنگامی که با هر لقمه نمی‌توانست نگاهی به درخت‌های میوه‌اش بیندازد به نظرش می‌آمد که در منزل اشخاصی بیگانه غذا می‌خورد.

مارت تلخی‌ها و بدخلقی‌های رز را نداشت؛ او با شوهرش مانند خویشاوند فقیری که تحملش می‌کنند رفتار می‌کرد. کار به جایی رسید که زن دیگر متوجه حضور شوهرش نبود، تقریباً هیچ‌وقت با او صحبت نمی‌کرد و طوری عمل می‌کرد که انگار تنها آبه‌فوژا در خانه حکم می‌راند. به علاوه، موره خشمگین نمی‌شد؛ او

چند کلمه مؤدبانه با کشیش ردّ و بدل می‌کرد، هنگام خوردن ساکت بود و با نگاه‌های کندی به حمله‌های آشپز جواب می‌داد. سپس، چون همیشه اولین کسی بود که غذایش را تمام می‌کرد، با دقت تمام دستمال سفره‌اش را تا می‌کرد و غالباً قبل از دسر اتاق را ترک می‌گفت.

رز می‌گفت یقین دارد که او خشمگین است. وقتی با مادام فوژا در آشپزخانه صحبت می‌کرد توضیحات مفصلی درباره اربابش برای او می‌داد.

– خوب می‌شناسمش، هیچ‌وقت از او وحشت نداشته‌ام... قبل از این‌که شما به این‌جا بیایید خانم در برابر او می‌لرزید، چون همیشه بی‌دلیل داد و فریاد می‌کرد و نقش مردی را بازی می‌کرد که دیگران از او می‌ترسند. او به شیوه ظریفی همه ما را به ستوه می‌آورد، دائماً مزاحم ما بود، به همه چیز ایراد می‌گرفت، در هر کاری دخالت می‌کرد و می‌خواست نشان دهد اوست که صاحب اختیار است... حالا مثل یک گوسفند سر به راه و ملایم است، مگر نه؟ دلیلش آن است که خانم بر او مسلط شده. آخ! اگر او شجاع بود، اگر از هزار جور گرفتاری و دردسر نمی‌ترسید، می‌دیدید چه معرکه‌ای برپا می‌کرد. اما خیلی از پسر شما می‌ترسد؛ بله، از آقای آبه می‌ترسد... انگار بعضی وقت‌ها احق می‌شود. در هر حال چون دیگر مزاحم ما نمی‌شود می‌تواند هر طور دلش می‌خواهد باشد، این‌طور نیست خانم؟

مادام فوژا جواب می‌داد که آقای موره به نظر او مرد بسیار نیک و شریفی می‌آید و تنها عیب او مذهبی نبودنش است. اما یقیناً بعدها به راه راست باز خواهد گشت. بانوی پیر رفته‌رفته طبقه هم‌کف را تصاحب می‌کرد، از آشپزخانه به اتاق غذاخوری می‌رفت و در سرسرا و دالان پیوسته در رفت و آمد بود. موره وقتی به او برمی‌خورد به یاد روز آمدن خانواده فوژا می‌افتاد، هنگامی که مادام فوژا لباس ژنده سیاهی بر تن داشت و سبدی را که دو دستی گرفته بود رها نمی‌کرد و با حالت راحت و آرام شخصی که خانه‌ای فروشی را بازدید می‌کند به درون هر اتاق گردن می‌کشید.

از وقتی که آبه فوژا و مادرش در طبقه هم‌کف غذا می‌خوردند طبقه دوم به آقا و خانم تروش تعلق داشت. آن دو در آن جا سر و صدای زیادی به راه می‌انداختند؛

صدای کشیده شدن اثاث به این طرف و آن طرف، صدای کوبیده شدن پاها به کف اتاق، صدای فریادهای ناگهانی و خشم آلود از طریق درهای باز که دوباره به شدت بسته می‌شدند به طبقه پایین می‌رسید. مادام فوژا که در آشپزخانه مشغول صحبت بود با قیافه‌ای نگران سرش را بلند می‌کرد. رز برای این‌که قضیه دنباله پیدا نکند می‌گفت این مادام تروش بیچاره خیلی گرفتار است. یک شب که آبه هنوز نخوابیده بود سر و صدای عجیبی در پلکان شنید. با شمعدان کوچکش از اتاق خارج شد و تروش را دید که به طور نفرت‌انگیزی مست است و روی زانوهایش از پله‌ها بالا می‌آید. با دست نیرومندش او را بلند کرد و به درون اتاقش انداخت. المپ دراز کشیده بود و به آرامی مشغول خواندن یک رمان بود و در همان حال جرعه جرعه از یک لیوان گروگ که روی میز کوچک کنار تختخواب قرار داشت می‌نوشید. آبه فوژا که از خشم رنگ باخته بود گفت:

– گوش کنید، فردا صبح چمدان‌هایتان را خواهید بست و از این‌جا خواهید رفت.

المپ بی‌آن‌که خود را بیازد پرسید:

– چی شده؟ چرا؟

و بلافاصله اضافه کرد:

– ما این‌جا راحتیم.

اما آبه با خشونت حرف او را برید:

– ساکت شو! تو زن پست و فرومایه‌ای هستی. همیشه فقط سعی کرده‌ای به من صدمه بزنی. مادرمان حق داشت، نمی‌بایستی شما را از فلاکت و بدبختی بیرون می‌کشیدم. حالا کار به جایی رسیده که من باید شوهرت را در پلکان به دوش بکشم و به اتاقش بیاورم! شرم‌آور است. فکر کن اگر او را در این حالت می‌دیدند چه افتضاحی به بار می‌آمد... شما فردا از این‌جا خواهید رفت.

المپ که بلند شده و نشسته بود تا یک جرعه گروگ بنوشد آهسته گفت:

– عجب! که این‌طور! نه.

تروش می‌خندید. مستی او همیشه توأم با شادی بود.

– بیخود خونمان را کنیف نکنیم. چیزی نیست، یک سرگیجه مختصر که علت آن هوای بد و سوز سرماست. علاوه بر این کوچه‌های این شهر لعنتی وضع عجیبی دارند... فوژا، بهتان بگویم که اینها جوان‌های بسیار شایسته‌ای هستند. یکیشان پسر دکتر پرکیه است. دکتر پرکیه را که می‌شناسید؟... ما در کافه‌ای که پشت ساختمان زندان واقع است همدیگر را می‌بینیم. صاحب آن‌جا یک نفر زن اهل آرل است، زنی خوشگل با موهای خرمایی... کشیش که دستاش را روی سینه صلیب کرده بود با قیافه مخوفی او را نگاه می‌کرد.

– نه فوژا، به شما اطمینان می‌دهم که بیخود کینه مرا به دل گرفته‌اید... شما می‌دانید که من مرد تربیت شده‌ای هستم؛ آدم آداب‌دانی هستم. روزها از ترس آن که مبادا باعث بدنامی شما بشوم از خوردن یک لیوان شربت هم خودداری می‌کنم... هرچه باشد از وقتی که من این‌جا هستم طوری مرتب به دفتر کارم می‌روم که انگار به مدرسه می‌روم، با چند تکه نان و مورتا در یک سبد؛ تازه این شغل شغل احمقانه‌ای است. بله، احساس می‌کنم احمق شده‌ام، به شرفم قسم؛ و اگر به خاطر خدمت کردن به شما نبود... اما شاید کسی مرا نبیند. شب می‌توانم گردش کنم. این کار برای سلامتی من مفید است. اگر در یک اتاق زندانی باشم مثل جانوری خواهم مرد. تازه در کوچه‌ها هیچ‌کس نیست، کوچه‌ها وضع عجیبی دارند!... کشیش از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

– بدمست!

– صلح نمی‌کنید؟... نکنید عزیزم، مهم نیست. من آدم خوش اخلاقی هستم؛ قیافه‌های زشت را دوست ندارم. اگر این مطابق میل شما نیست من شما را با این زن‌های خشکه مقدس دور و برتان می‌گذارم و پی کارم می‌روم. بین آنها فقط کندانمن کوچولو دوست‌داشتنی است، و تازه آن زنک اهل آرل از او هم بهتر است... شما هر قدر چشم‌هایتان را به این طرف و آن طرف بچرخانید و قیافه بگیرید من به شما احتیاجی ندارم. بفرمایید، می‌خواهید صد فرانک بهتان قرض بدهم؟ و تعدادی اسکناس از جیبش بیرون کشید و در حالی که با صدای بلند

می‌خندید آنها را روی زانوهایش پهن کرد؛ بعد با دستش آنها را به این طرف و آن طرف حرکت داد و از زیر بینی آبه گذراند و به هوا پرتشان کرد. المپ، نیمه‌برهنه، با یک خیز از جا بلند شد، اسکناس‌ها را جمع کرد و با قیافه‌ای ناراحت زیر بالش پنهانشان کرد. در این اثنا، آبه‌فوزا سخت تعجب‌زده اطرافش را نگاه می‌کرد؛ بطری‌های مشروب چیده شده در امتداد کمد، یک تگه تقریباً دست نخورده پاته روی بخاری و نقل‌های بادامی درون یک جعبه درب و داغان را می‌دید. اتاق پر از خریدهای تازه بود: لباس‌های زنانه که روی صندلی‌ها انداخته شده بود؛ یک بسته باز شده محتوی توری؛ یک سرداری بسیار زیبا و کاملاً نو که به دستگیره پنجره آویخته بود؛ یک پوست خرس که جلوی تختخواب پهن شده بود. روی میز کوچک پهلوی تختخواب، در کنار لیوان گروگ، یک ساعت طلای کوچک زنانه در یک جام چینی می‌درخشید. کشیش با خود گفت: چه کسی را لخت کرده‌اند؟». آن وقت به یادش افتاد که المپ را در حال بوسیدن دست‌های مارت دیده بود. فریاد زد:

– پست فطرت‌ها، شما دزدی می‌کنید!

تروش بلند شد. زنش او را هل داد و روی نیمکت انداخت و خطاب به وی گفت:

– آرام باش؛ بخواب، تو به خواب احتیاج داری.

و به سوی برادرش برگشت و گفت:

– ساعت یک بعد از نیمه‌شب است. اگر جز حرف‌های ناراحت‌کننده چیزی برای گفتن به ما نداری بهتر است بگذاری بخوابیم... راست است، مست کردن شوهر من کار درستی نبوده؛ اما این دلیل بد رفتاری کردن با او نمی‌شود... ما تا به حال چندین بار با هم بحث و مشاجره داشته‌ایم؛ این باید آخرین بحث ما باشد، می‌شنوی؟ اوید... ما برادر و خواهریم، این‌طور نیست؟ بسیار خوب! همان‌طور که قبلاً گفتم باید با هم شریک شویم... تو در طبقه پایین خوش و راحت برای خودت می‌لمی، به دستور تو بهترین غذاها را برایت آماده می‌کنند و بین خانم صاحب‌خانه و آشپز مثل یک آدم خوشبخت زندگی می‌کنی. این به خودت مربوط

است. ما چشم به بشقاب تو ندوخته‌ایم و نمی‌خواهیم لقمه را از دهانت بیرون بکشیم. آزادت می‌گذاریم که به میل خودت به زندگی‌ات سر و صورت بدهی. پس تو هم ما را اذیت نکن و همین آزادی را به ما بده... به نظرم حرف معقولی می‌زنم... و چون کشیش دستش را تکان می‌داد ادامه داد:

– بله، می‌فهمم، تو همیشه از آن می‌ترسی که ما به منافعت لطمه بزنیم... بهترین طریق برای این‌که ما به آنها لطمه نزنیم این است که ما را اذیت نکنی. اما تو دائماً می‌گویی: «آخ! اگر می‌دانستم شما را می‌گذاشتم همان‌جا که بودید بمانید!» عجب! تو با وجود قیافه‌هایی که به خودت می‌گیری چندان قوی نیستی. منافع ما با منافع تو یکی است؛ ما از یک خانواده هستیم و می‌توانیم همه با هم مقام و موقعیتی برای خودمان دست و پا کنیم. اگر تو به این امر رضایت بدهی لطف بزرگی در حق ما کرده‌ای... برو بخواب. من فردا تروش را سرزنش خواهم کرد؛ پیشت خواهم فرستادش تا دستورهايت را به او بدهی.

مرد مست که در آستانه خواب بود زمزمه کنان گفت:

– البته؛ فوژا آدم عجیبی است... خانم صاحب‌خانه به درد من نمی‌خورد، من پول‌هایش را بیشتر دوست دارم.

آن وقت، المپ که برادرش را نگاه می‌کرد با بی‌شرمی شروع به خندیدن کرد. او دوباره به رختخواب رفته و پشتش را به بالش تکیه داده و راحت لمیده بود. کشیش که رنگش کمی پریده بود داشت فکر می‌کرد؛ سپس در حالی که زن خواندن کتابش را از سر گرفته بود و تروش روی نیمکت خرخر می‌کرد بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد رفت.

فردای آن روز تروش که مستی از سرش پریده بود گفتگویی طولانی با آبه فوژا داشت. وقتی نزد زنش برگشت به او اطلاع داد که تحت چه شرایطی صلح برقرار شده است. زن گفت:

– گوش کن عزیزم، رضایت او را جلب کن، آنچه را که می‌خواهد انجام بده؛ قبل از هر چیز سعی کن برای او مفید باشی، علی‌الخصوص که او وسایل لازم برای این منظور را در اختیار تو می‌گذارد... من در حضور او تظاهر به شجاعت می‌کنم،

اما در حقیقت می‌دانم که اگر او را به ستوه بیاوریم ما را مثل سگ به کوچه خواهد انداخت. و میل ندارم از این جا بروم... آیا مطمئنی که ما را نگاه خواهد داشت؟

کارمند جواب داد:

... بله، هیچ واهمه نداشته باش. او به من احتیاج دارد و ما را آزاد خواهد گذاشت که بارمان را ببندیم.

از این موقع به بعد تروش هر شب در حدود ساعت نه، هنگامی که کوچه‌ها خلوت بودند از خانه بیرون می‌رفت. برای زنش تعریف می‌کرد که به محله قدیمی شهر می‌رود تا برای آبه تبلیغ کند. به علاوه، المپ حسود نبود؛ وقتی شوهرش داستان زننده و مستهجنی درباره آنچه دیده و شنیده بود برایش نقل می‌کرد او می‌خندید؛ خوردن و لمیدن در تنهایی را بیشتر دوست داشت، ترجیح می‌داد گیل‌های کوچک مشروب را تک و تنها سر بکشد، دور از نظرها نان شیرینی بخورد و شب‌های طولانی را تا هنگام خواب در رختخواب گرم و نرمش با ولع به خواندن رمان‌های کهنه‌ای بگذراند که از قرائت خانه‌ای که در کوچه کانکوان کشف کرده بود کرایه می‌کرد. تروش نیمه مست به خانه بازمی‌گشت؛ در دهلیز کفش‌هایش را درمی‌آورد تا پلکان را بی‌صدا بالا برود. وقتی زیاد مشروب خورده بود بوی زننده عرق و توتون چپش المپ را ناراحت می‌کرد، زن به او اجازه خوابیدن در کنار خودش را نمی‌داد و مجبورش می‌کرد روی نیمکت بخوابد. آن وقت کشمکش خاموش و گنگی بین آن دو در می‌گرفت. مرد با سماجت ناشی از مستی به ملافه‌ها می‌آویخت؛ اما سست و متزلزل بود، می‌لغزید و روی دست‌هایش می‌افتاد و زن سرانجام او را مانده توده‌ای روی زمین می‌غلتاند. اگر شروع به فریاد زدن می‌کرد زن گلویش را می‌فشرد و خیره نگاهش می‌کرد و زمزمه کنان می‌گفت:

... اوید صدایت را می‌شنود، اوید می‌آید.

آن‌گاه او همانند کودکی که از گرگ برایش صحبت کنند دستخوش ترس می‌شد؛ سپس در حالی که با کلمات جویده عذرخواهی می‌کرد به خواب می‌رفت.

به علاوه، به محض طلوع آفتاب مثل مردی جدی صورتش را می‌شست و سرش را شانه می‌کرد و آثار شرم‌آور شب را از چهره‌اش می‌زدود و کراواتی به گردنش می‌بست که به گفته خودش «قیافه هنرپیشه‌ای بی‌قریحه» را به او می‌داد. هنگام گذشتن از مقابل کافه‌ها نگاهش را پایین می‌انداخت. در مؤسسه حضرت مریم به او احترام می‌گذاشتند. گاهی، هنگامی که دختران جوان در حیاط بازی می‌کردند گوشه‌ای از پرده را بلند می‌کرد و با قیافه‌ای مهرآمیز آنان را می‌نگریست و در همان حال زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌اش شعله‌های کوتاهی زبانه می‌زد.

آقا و خانم تروش هنوز از مادام فوزا حساب می‌بردند. دختر و مادر دائماً با هم نزاع می‌کردند. یکی شکایت می‌کرد که همیشه فدای برادرش شده است، دیگری او را جانوری مودی می‌خواند که می‌بایستی در گهواره لهش می‌کرد. چون هر دو طعمه واحدی را گاز می‌زدند، بی‌آن‌که آن را رها کنند با خشم زیاد مراقب یکدیگر بودند و سخت نگران این‌که کدام یک بیشترین سهم را به خود اختصاص خواهد داد. مادام فوزا تمامی خانه را می‌خواست و حتی از آشغال و زباله آن در برابر انگشتان حریص و دزد المپ دفاع می‌کرد. هنگامی که پی برد دخترش چه مبالغ زیادی را از جیب‌های مارت بیرون می‌کشد خشمی شدید بر او مستولی شد. چون پسرش همانند مردی که به این چیزهای بی‌اهمیت به دیده تحقیر می‌نگرد و ناچار است آنها را ندیده بگیرد شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، مادر به نوبه خود مرافعه و حشمتناکی با دخترش راه انداخت و او را، چنان‌که گویی از جیب خودش پول برداشته است، دزد خواند. المپ که صبر از کف داده بود گفت:

– چی؟ مادر دیگر بس است، می‌فهمید؟ از کیسه شما که نمی‌رود... تازه من فقط پول قرض می‌کنم. مخارج خورد و خوراکم را که به گردن دیگران نمی‌اندازم. مادام فوزا که دستخوش شدیدترین خشم‌ها بود با لکنت گفت:

– سلیطه بدجنس، منظورت چیست؟ مگر ما پول غذایمان را نمی‌پردازیم؟ از آسپز پیرس، او دفتر حساب ما را به تو نشان خواهد داد.

المپ قاه‌قاه خندید و گفت:

– آخ، خیلی بامزه است. دفتر حساب را دیده‌ام. شما پول تریچه و کره را

می‌پردازید، این‌طور نیست؟... ببینید مادر، شما در همان طبقه هم‌کف بمانید؛ من مزاحمتان نخواهم شد. اما دیگر بالا نیایید و مرا اذیت نکنید، در غیر این صورت داد می‌زنم. می‌دانید که اوید سر و صدا کردن را قدغن کرده است.

مادام فوراً غرغرکنان دوباره پایین رفت. تهدید به راه انداختن سر و صدا او را مجبور به عقب‌نشینی می‌کرد. المپ برای دست انداختن او پشت سرش با صدای آهسته آواز می‌خواند. اما وقتی المپ به باغ می‌رفت مادرش انتقامش را می‌گرفت. دائماً پشت سر او بود، او را می‌پایید، دست‌هایش را نگاه می‌کرد. حضور او را نه در آشپزخانه و نه در اتاق غذاخوری تحمل نمی‌کرد. بر سر قابلمه‌ای که آشپز به المپ قرض داده و او دیگر پس نداده بود میانه رز را با او به هم زده بود. با این همه از بیم آن‌که مبادا افتضاحی به بار آید که به آبه لطمه بزند جرأت نمی‌کرد دوستی او را با مارت مورد حمله قرار دهد. روزی به پسرش گفت:

– حال که تو این‌قدر به منافع خودت بی‌اعتنا هستی من به جای تو از آنها دفاع خواهم کرد؛ نترس، من با احتیاط عمل خواهم کرد... می‌دانی، اگر من در این‌جا نبودم خواهرت نان را هم از دست تو می‌گرفت.

مارت متوجه فاجعه‌ای که دور و برش شکل می‌گرفت نبود. فقط از هنگامی که این عده دهلیز، پلکان و دالان‌ها را پر می‌کردند خانه به نظرش زنده‌تر می‌آمد. صدای خفه نزارع‌ها، درهایی که به خودی خود بسته می‌شدند، زندگی بی‌ملاحظه و شخصی هر یک از مستأجرها، آشپزخانه‌ای که پیوسته آتش اجاق‌هایش شعله‌ور بود و در آن‌جا چنین به نظر می‌آمد که رز باید در ساعات معین به تعداد زیادی مهمان غذا بدهد انسان را به یاد هیاهو و جنب و جوش مسافرخانه‌های مبله می‌انداخت. افزون بر این، مادام سر و کله فروشنده‌گان خواربار و مواد غذایی در خانه پیدا می‌شد. المپ که مواظب زیبایی دست‌هایش بود و دیگر نمی‌خواست ظرف بشوید، دستور می‌داد همه‌چیز را از بیرون، از دکان یک شیرینی‌پز کوچک بان که برای اهالی شهر غذا تهیه می‌کرد برایش بیاورند. مارت لبخند می‌زد و می‌گفت از این جنب و جوشی که بر سراسر خانه حکمفرماست خرسند است. دیگر دوست نداشت تنها بماند و احتیاج داشت فکرش را از تبی که سرپای

وجودش را می‌سوزاند به چیزهای دیگر معطوف دارد.

در این اوضاع و احوال، موره، مثل این‌که بخواهد از این هیاهو بگریزد، به اتاق طبقهٔ اوّل که آن را دفتر خودش می‌نامید می‌رفت و در به روی خود می‌بست. بر انزجارش از تنهایی غلبه کرده بود؛ تقریباً دیگر هیچ‌وقت توی باغ نمی‌رفت و غالباً از صبح تا شب ناپدید می‌شد. رز به مادام فوژا می‌گفت:

— دلم می‌خواهد بدانم توی آن اتاق چه می‌کند. هیچ صدایی از او شنیده نمی‌شود. انگار مرده است. از این‌که خودش را قائم می‌کند معلوم می‌شود سرگرم انجام کار تمیزی نیست.

وقتی تابستان فرا رسید، بر جنب و جوش خانه باز هم افزوده شد. آبه فوژا در ته باغ، زیر آلاچیق، از هر دو دسته فرماندار و رئیس پذیرایی می‌کرد. رز به دستور مارت ده دوازده صندلی ویژه باغ خریده بود تا برای استفاده از هوای آزاد مجبور نباشند همیشه صندلی‌های اتاق غذاخوری را به آن‌جا بیاورند. حضور در آن‌جا برای اعضای هر دو دسته عادت شده بود. بعدازظهر هر سه‌شنبه درهای این‌بست باز می‌ماند، آقایان و خانم‌ها به عنوان همسایه برای ادای احترام نسبت به آقای آبه می‌آمدند. کلاه‌های حصیری بر سر و کفش‌های راحتی به پا داشتند. دکمه‌های سرداری‌ها باز بود و دامن‌های بلند خانم‌ها به وسیله سنجاق بالا نگاه‌داشته می‌شد. دیدارکنندگان یک به یک می‌رسیدند و سرانجام تعداد اعضای دو گروه کامل می‌شد. همه با هم مخلوط می‌شدند و شاد و سرحال به گونه‌ای بسیار خودمانی با هم به ورّاجی می‌پرداختند. مسیو دو بوردو به مسیو راستوال گفت:

— شما نمی‌توسید که مردم درباره این ملاقات‌ها با دار و دسته فرمانداری بد داوری کنند؟... انتخابات عمومی دارد نزدیک می‌شود. مسیو راستوال جواب داد:

— چرا بد داوری کنند؟ ما به فرمانداری نمی‌رویم و در یک زمین بی‌طرف هستیم... از این گذشته، دوست عزیز، در این کار هیچ‌گونه تشریفاتی نیست. من نیم‌تنه کتانی‌ام را به تن دارم. آمدن من به این‌جا جزئی از زندگی خصوصی من است. کسی حق ندارد درباره آنچه من در پشت‌خانه‌ام انجام می‌دهم داوری کند...

جلوی خانه امر دیگری است؛ در جلوی خانه ما به مردم تعلق داریم... در کوچه‌ها آقای پکور و من حتی سلام به هم نمی‌کنیم.

فرماندار پیشین پس از لحظه‌ای سکوت دل به دریا زد و گفت:

– آقای پکور دسوله مردی است که انسان هرچه بیشتر او را بشناسد بیشتر به او عقیده پیدا می‌کند.

رئیس جواب داد:

– البته، من از آشنایی با او بسیار خوشحالم... و چه مرد شریفی است آبه‌فورزا!... نه، مسلماً من وقتی برای ادای احترام به همسایه بزرگوارمان به این‌جا می‌آیم از بدگویی‌ها هراسی ندارم.

از وقتی که مسأله انتخابات عمومی به میان آمده بود مسیو دو بوردو کم‌کم نگران می‌شد. می‌گفت که نخستین روزهای گرما خیلی خسته‌اش کرده است. غالباً دستخوش دودلی بود و تردیدهای خود را با مسیو راستوال در میان می‌گذاشت تا رئیس او را مطمئن سازد. به‌علاوه، در باغ آقا و خانم موره هرگز کسی از سیاست صحبت نمی‌کرد. بعدازظهر یکی از روزهای سه‌شنبه، مسیو دو بوردو پس از آن‌که بیهوده کوشید تا صحبت را به موضوع مورد علاقه‌اش بکشد، خطاب به دکتر پرکیه فریاد زد:

– راستی دکتر، شما امروز صبح روزنامه لومونیتور را خوانده‌اید؟ مارکی بالاخره صحبت کرده است، او دقیقاً سیزده کلمه به زبان آورده است، من آنها را شمردم... بیچاره لاگریفول! مردم به شنیدن حرف‌هایش بی‌اختیار می‌خندیده‌اند. آبه‌فورزا، که با ظرافت و قیافه‌ای حاکی از نیک‌نفسی و ساده‌دلی یک انگشتش را بلند کرده بود آهسته گفت:

– آقایان، وارد سیاست نشوید، از سیاست صحبت نکنید!

آقای پکور دسوله با مسیو راستوال صحبت می‌کرد؛ هر دوشان وانمود کردند که چیزی نشنیده‌اند. لبخندی بر چهره مادام دو کندامن نقش بست. او به صحبتش با آبه‌سورن ادامه داد و از وی سؤال کرد:

– آقای آبه، آیا راست است که لباس‌های کلیسای شما را با آبی که مقدار کمی

صمغ در آن می‌ریزند آهار می‌زنند؟
کشیش جوان پاسخ داد:

– بله خانم، با مخلوطی از صمغ و آب. برخی از رخت‌شوی‌ها برای آهار زدن از نشاسته داغ استفاده می‌کنند، اما این روش پارچه‌های لطیف را خراب می‌کند و مضر است.

آن‌گاه آبه‌سورن از سر لطف و مهربانی نام و نشانی رخت‌شوی خودش را پشت یکی از کارت‌های ویزیتش نوشت و به او داد. بدین‌سان، از لباس و زیور خانم‌ها، از هوا، از برداشت محصول و از رویدادهای هفته صحبت می‌کردند و ساعت خوشی را در آن‌جا می‌گذراندند. گاهی چند دست بازی با راکت در بن‌بست گفتگوها را قطع می‌کرد. آبه‌بورت غالباً می‌آمد و با قیافه شاداش داستان‌های کوچکی از زندگی قدیسین نقل می‌کرد که مسیو مافر آنها را تا آخر گوش می‌کرد. مادام دلانگر فقط یک بار در آن‌جا با مادام راستوال برخورد کرده بود. هر دو در حالی که در چشمان خاموششان شعله تند رقابت دیریشان را حفظ کرده بودند نسبت به هم رفتاری بسیار مؤدبانه و بسیار رسمی داشتند. مسیو دلانگر زیاد صحبت نمی‌کرد. آقا و خانم پالوک مثل گذشته زیاد به فرمانداری می‌رفتند، اما هر وقت آقای پکور دسوله آهنگ دیدن همسایه‌اش آبه‌فوزا را می‌کرد از حضور در آن‌جا اجتناب می‌ورزیدند. زن قاضی از هنگام یورش ناموفق و مصیبت‌بارش به نمازخانه مؤسسه حضرت مریم دستخوش دودلی بود. اما شخصی که بیش از سایرین برای آمدن به آن‌جا علاقه و حرارت از خود نشان می‌داد بی‌شک مسیو دو کندامن بود. او همیشه دستکش‌های تمیز و زیبایی به دست داشت و برای دست انداختن اشخاص می‌آمد، دروغ می‌گفت و بی‌محابا و با وقاحتی بی‌نظیر سخنانی زشت و زننده بر زبان می‌آورد و تمام مدت هفته از دسیسه‌هایی که وجودشان را احساس کرده بود تفریح می‌کرد. این پیرمرد بلند قامت که در سرداری تنگ و چسبانش بسیار باریک و کشیده می‌نمود علاقه پرشوری به جوانان داشت؛ «پیرها» را مسخره می‌کرد، دور از سایرین با دختران گروه گرم می‌گرفت و صدای قهقهه‌اش از گوشه و کنار بلند می‌شد. در حالی که تبسمی بر لب داشت می‌گفت:

– بچه‌ها از این طرف بیایید! بگذاریم پیرها با هم باشند.
 یک روز چیزی نمانده بود که آبه‌سورن را در یک دست بازی بدمینتون که صورت هیجان‌انگیزی به خود گرفت مغلوب کند. حقیقت آن بود که وی سر به سر تمام افراد این گروه کوچک می‌گذاشت و مخصوصاً پسر راستوال را که جوان معصومی بود به عنوان قربانی انتخاب کرده بود و داستان‌های عجیب و غریبی برایش نقل می‌کرد. سرانجام وی را متهم کرد که دائماً دور و بر زنش می‌چرخد تا محبت او را جلب کند، و چنان نگاه‌های خشم‌آلود و وحشتناکی به جوان می‌انداخت که از فرط ترس عرق از سر و روی سورن بیچاره سرازیر می‌شد. بدتر از همه آن‌که جوانک پنداشت واقعاً عاشق مادام دو کندانم شده است و با قیافه‌ای مغموم و وحشت‌زده در برابر او می‌ایستاد و شوهر از دیدن این وضع بسیار تفریح می‌کرد.

مباشر آب‌ها و جنگل‌ها در قبال دخترهای راستوال رفتاری بسیار مؤدبانه داشت که به رفتار مرد جوانی که زنش مرده باش شبیه بود. این دو دختر نیز از نیش شوخی‌های بی‌رحمانه او در امان نبودند و با این‌که هر دو به سی‌سالگی نزدیک بودند به بازی‌های بچه‌گانه تشویقشان می‌کرد و با آنان آن‌طور که با شاگردان مدارس شبانه روزی صحبت می‌کنند صحبت می‌کرد. خوشی بزرگ او هنگامی بود که در حضور لوسین دلانگر پسر شهردار در قیافه و رفتار دو دختر دقیق می‌شد. دکتر پرکیه را، که هر حرفی را می‌شد به او زد، به کناری می‌کشید و با اشاره به رابطه گذشته مسیو دلانگر با مادام راستوال زمزمه کنان در گوشش می‌گفت:

– پرکیه، پسر دلانگر را بین چقدر ناراحت و مشوش است... آنژلین و اورلی، کدام یکیشان از دلانگر است?... اگر می‌توانی حدس بزنی، و اگر جرأت داری انتخاب کن.

آبه‌فوژا با همه کسانی که به دیدنش می‌آمدند با مهربانی رفتار می‌کرد، حتی با کندانم که تا آن حد برای دیگران مایه وحشت و نگرانی بود. او حتی المقدور از هر عملی که ممکن بود توجه سایرین را به سویش جلب کند خودداری می‌کرد، کم حرف می‌زد، می‌گذاشت تا اعضای دو گروه با هم بیامیزند، به نظر می‌آمد که فقط

خوشحالی به دور از تظاهر هر صاحب‌خانه‌ای را هنگام پذیرایی از میهمانانش احساس می‌کند و از این‌که بین این افراد مشخصی که برای درک یکدیگر ساخته شده بودند وسیله ارتباط شده خرسند است. مارت دو بار فکر کرده بود برای این‌که دیدارکنندگان از آبه‌فورزا در خانه او و شوهرش احساس ناراحتی نکنند لازم است در برابر آنان ظاهر شود. اما از دیدن آبه در میان آن همه آدم رنج می‌برد؛ منتظر می‌شد تا کشیش تنها شود و ترجیح می‌داد او را در حالی که با قیافه جدی آهسته در سکوت و آرامش زیر آلاچیق راه می‌رفت تماشا کند. آقا و خانم تروش هر سه‌شنبه جاسوسی آمیخته با حسادت خود را در پشت پرده‌ها از سر می‌گرفتند؛ در همان حال مادام فورزا و رز از ته دهلیز سرک می‌کشیدند و با مسرت و حظ فراوانی خوشرویی و ظرافت آبه را در پذیرایی از عالی‌مقام‌ترین و ذی‌نفوذترین شخصیت‌های پلاسان تحسین می‌کردند. آشپز می‌گفت:

– خانم، آدم با همان نگاه اول می‌فهمد که پسر شما مرد برجسته‌ای است... ببینید، دارد به فرماندار سلام و تعارف می‌کند. با این‌که فرماندار مرد قشنگی است من از آقای آبه بیشتر خوشم می‌آید... چرا شما توی باغ نمی‌روید؟ اگر من جای شما بودم یک لباس ابریشمی می‌پوشیدم و می‌رفتم. از همه چیز گذشته شما مادرش هستید.

اما پیرزن شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و جواب می‌داد:

– من برایش مایه خجالت نیستم؛ اما می‌ترسم ناراحتش کنم... بیشتر دوست دارم او را از این‌جا نگاه کنم. از این کار لذت بیشتری می‌برم.

– بله، می‌فهمم. جا دارد که شما احساس غرور و سربلندی بکنید. پسران مثل آقای موره نیست که در را می‌خکوب کرده بود تا کسی داخل نشود. هیچ‌وقت کسی برای دیدن او نمی‌آمد، هیچ‌وقت کسی را به شام دعوت نمی‌کرد، باغ همیشه خالی بود، به طوری که طرف شب آدم می‌ترسید. ما مثل گرگ‌ها زندگی می‌کردیم. البته آقای موره بلد نیست از مردم پذیرایی کند. اگر اتفاقاً کسی می‌آمد قیافه‌اش در هم می‌رفت... به عقیده شما بهتر نیست که از آقای آبه سرمشق بگیرد؟ اگر جای او بودم عوض این‌که خودم را در اتاق زندانی کنم پایین می‌آمدم و در باغ با دیگران

تفریح می‌کردم و قدر و منزلتم را هم حفظ می‌کردم... اما نه، او در طبقهٔ بالا قایم می‌شود، انگار می‌ترسد از دیگران بیماری گال بگیرد... راستی می‌خواهید برویم بینیم آن بالا چه می‌کند؟

یکی از روزهای سه‌شنبه بالا رفتند. آن روز، دو گروه در باغ سر و صدای زیادی راه انداخته بودند. صدای خنده‌ها اوج می‌گرفت و از پنجره‌های باز داخل خانه می‌شد. در همان حال، صاحب یک دکان خواربارفروشی که برای آقا و خانم تروش یک سبد شراب آورده بود، در طبقهٔ دوم مشغول جمع کردن بطری‌های خالی بود، و از به هم خوردن بطری‌ها صدایی شبیه صدای شکستن بشقاب‌ها به گوش می‌رسید. موره در اتاقش را به روی خود بسته و آن را قفل کرده بود. رز پس از آن‌که یک چشمش را به سوراخ کلید گذاشت گفت:

– کلید نمی‌گذارد بینم.

مادام فوراً با صدایی آهسته گفت:

– صبر کنید.

ته کلید را که کمی بیرون آمده بود با دقت و بی‌صدا چرخاند. موره در وسط اتاق، در برابر میز بزرگ خالی که ورقهٔ ضخیمی از غبار آن را پوشانده بود نشسته بود. نه کتابی در مقابلش بود نه کاغذی. بدنش را به طرف عقب، روی پشتی صندلی انداخته بود. سرش سفید و بی‌حرکت بود و نگاهش به نقطهٔ نامعلومی دوخته شده بود. تکان نمی‌خورد.

دو زن بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورند یکی بعد از دیگری او را به دقت نگاه کردند. رز هنگام پایین رفتن گفت:

– از دیدنش وحشت کردم. چشم‌هایش را دیدید؟ و چه کثافتی! دو ماه است که یک قلم روی میز نگذاشته. مرا بگو که خیال می‌کردم توی آن اتاق مشغول نوشتن است!... باور کردنی نیست وقتی آدم فکر می‌کند که خانه غرق در شادی است و او خوشی‌اش را در این می‌بیند که تک و تنها در گوشه‌ای بنشیند و خودش را به مردن بزند!

فصل ۱۷

وضع سلامتی مارت مایه نگرانی دکتر پریکیه شده بود. او لبخند مؤدبانه خود را همچنان بر لب داشت و مثل یک پزشک طبقه اشراف زن را درمان می‌کرد. برای این‌گونه پزشکان بیماری وجود ندارد و آنها معایناتشان را همان‌طور که یک زن حیاط جامه‌ای را به تن یکی از مشتریانش آزمایش می‌کند انجام می‌دهند. اما چنین لب‌هایش گویای آن بود که، برخلاف آنچه سعی می‌کند به مارت بقبولاند، بیماری «خانم عزیز» تنها یک سرفه خفیف که با خلط خونین همراه است نیست. به او توصیه کرد که روزهای آفتابی به تفریح و تفریح بپردازد و با کالسکه به گردش برود اما خودش را خسته نکند. آنگاه مارت که بیش از پیش دستخوش اضطراب مبهمی بود و نیاز به مشغول داشتن خود را برای رهایی از نگرانی‌های عصبی‌اش احساس می‌کرد، گردش‌هایی را به دهکده‌های مجاور ترتیب داد. هفته‌ای دو بار بعد از ظهرها با کالسکه کهنه‌ای که به تازگی دوباره رنگ شده بود و از یک کالسکه ساز پلاسان کرایه می‌کرد راه می‌افتاد و تا دو یا سه فرسنگی شهر می‌رفت، به طوری که بتواند در حدود ساعت شش به خانه برگردد. آرزوی این بود که آبه‌فوژا را هم با خود ببرد و حتی فقط به این امید به پیروی از دستور دکتر تن در داده بود؛ اما آبه، بی‌آن‌که صریحاً دعوت او را رد کند، همیشه جواب می‌داد که سخت گرفتار است و مارت از روی ناچاری المپ یا مادام‌فوژا را همراه خود می‌برد.

یک روز بعد از ظهر، هنگامی که در دهکده تولت با المپ از برابر ملک

کوچک عمو ما کار می‌گذشت، ما کار که در محلّ مرتفعی از باغش زیر دو درخت توت نشسته بود او را دید و از همان بالا خطاب به وی فریاد زد:

– پس موره کجاست؟ چرا موره نیامده؟

مارت ناگزیر شد لحظه‌ای در خانه عمویش توقف کند و برایش به تفصیل توضیح دهد که بیمار است و نمی‌تواند با او شام بخورد. ما کار اصرار داشت یکی از جوجه‌هایش را بکشد و سرانجام گفت:

– اهمّیت ندارد. با وجود این من جوجه را خواهم کشت و تو آن را به خانه خواهی برد.

و فوراً رفت تا جوجه را بکشد. وقتی آن را آورد روی میز سنگی جلوی ساختمان گذاشتش و با قیافه‌ای حاکی از شعف و صدایی آهسته گفت:

– هان؟ حسابی چاق و چله است!

عمو با جوان بلند قامت و لاغری که سراپا خاکستری پوشیده بود زیر درختان توتش مشغول نوشیدن یک بطری شراب بودند. او صندلی آورده و دو زن را راضی کرده بود که بنشینند و در حالی که خنده احمقانه‌ای حاکی از رضایت بر لب داشت با ادب و مهربانی از آنان پذیرایی می‌کرد.

– من این‌جا خیلی راحتم، قبول ندارید؟... درخت‌های توت بسیار قشنگی دارم. تابستان چپقم را در هوای آزاد و خنک می‌کشم. زمستان، آن‌جا پشت به دیوار در آفتاب می‌نشینم... سبزی‌کاری‌های مرا می‌بینی؟ مرغ‌دانی ته باغ است. یک قطعه زمین هم پشت خانه دارم که در آن سیب‌زمینی و یونجه کاشته‌ام... بله، کم‌کم پیر می‌شوم؛ وقت آن است که قدری خوش باشم.

دست‌هایش را به هم می‌مالید، سرش را آهسته به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و نگاه‌هایی حاکی از دل‌بستگی به ملکش می‌انداخت. اما انگار اندیشه‌ای ناگهان ناراحتش کرد. غفلتاً پرسید:

– آیا مدّت زیادی است که پدرت را ندیده‌ای؟ روغن با من خوب رفتار نمی‌کند... آن‌جا سمت چپ مزرعه گندم را می‌فروشند. اگر او رضایت داده بود آن را خریده بودیم. برای آدمی که روی پول غلت می‌زند چه اهمّیتی داشت؟ گمان

می‌کنم این معامله فقط سه هزار فرانک پول لازم داشت. مبلغ ناچیزی است...
روگن پیشنهاد مرا رد کرد. حتی دفعه آخر مادرت را فرستاد به من بگوید که در
خانه نیست... خواهی دید، این کارها برایشان خیر و برکت به بار نخواهد آورد.
و در حالی که سرش را تکان می‌داد و باز یکی از آن لبخندهای شرارت‌بارش
را بر لب داشت چند بار تکرار کرد:

– نه، برایشان خیر و برکت به بار نخواهد آورد.

سپس رفت و دو لیوان آورد. اصرار داشت که دو زن کمی از شرابش بنوشند.
شراب سنت اوروپ بود. شرابی که او کشف کرده بود و خود را به نوشیدن آن
مکلف می‌دانست. مارت به زحمت لب‌هایش را تر کرد. المپ ته بطری را بالا
آورد و بعد هم لیوان شربتی را که به او تعارف شد پذیرفت. می‌گفت طعم تند
شراب ناراحتش کرده است.

عمو ناگهان از برادرزاده‌اش پرسید:

– راستی با کشیش چه می‌کنی؟

مارت تعجب‌زده و متحیر، بی‌آن‌که جواب بدهد او را نگاه کرد. عمو با صدای
بلند ادامه داد:

– شنیدم خیلی مزاحم تو است و دست از سرت برنمی‌دارد. این کشیش‌ها جز
به زیاد خوردن و زیاد نوشیدن به چیزی علاقه ندارند. وقتی موضوع را برای من
تعریف کردند جواب دادم موره حقش است. من خبرش کرده بودم... اگر بخواهی
خودم کشیش را بیرون خواهم انداخت. کافی است که موره بیاید با من مشورت
کند؛ اگر میل داشته باشد حتی شخصاً کمکش خواهم کرد. من هیچ‌وقت تاب
تحمل این جانورها را نداشته‌ام... یکیشان را می‌شناسم. آبه‌فیل که در آن طرف
جاده خانه‌ای دارد. او هم از بقیه‌شان بهتر نیست؛ اما مثل یک میمون حقه‌باز و
زرنگ است. کارهای بامزه‌ای می‌کند. گمان می‌کنم با کشیش تو میانه چندان
خوبی ندارد، این‌طور نیست؟

مارت که به کلی رنگش را باخته بود المپ را که با کنجکاوای گوش می‌داد
نشان داد و گفت:

– خانم خواهر آقای آبه‌فوژا هستند.

عمو بی‌آن‌که دست و پایش را گم کند گفت:

– آنچه گفتم به خانم مربوط نمی‌شود. خانم ناراحت نشده‌اند... حالا باز قدری شربت خواهند نوشید.

المپ مخالفت نکرد و ماکار به اندازه سه انگشت شربت در لیوانش ریخت. اما مارت که از جایش بلند شده بود می‌خواست برود. عمو مجبورش کرد که از ملکش بازدید کند. در انتهای باغ مارت ایستاد و خانه بزرگ سفیدی را که در چند صد متری تولت روی شیب بنا شده بود نگاه کرد. حیاط‌های داخلی آن به حیاط‌های یک زندان شباهت داشتند. ردیف مرتب پنجره‌های تنگ جلوخان عمارت که با میله‌های سیاهشان توی چشم می‌خوردند برهنگی و رنگ سفید ماتی به بدنه اصلی و مرکزی بنا می‌دادند که انسان را به یاد ساختمان بیمارستان‌ها می‌انداخت. عمو که جهت نگاه مارت را دنبال کرده بود زمزمه کنان گفت:

– ساختمان تیمارستان است. جوانی که آن‌جا می‌بینی یکی از نگاهبانان آن‌جاست. ما با هم روابط بسیار خوبی داریم و او هر چند وقت یک بار این‌جا می‌آید و یک بطری شراب می‌نوشد.

و در حالی که به سمت مردی که لباس خاکستری به تن داشت و در زیر درختان توت در حال تمام کردن لیوان شرابش بود برگشت فریاد زد:

– آهای الکساندر، بیا پنجره اتاق مادر پیر بیچاره‌ام را به برادرزاده‌ام نشان بده.

الکساندر با خوشرویی جلو آمد و انگشتش را، چنانکه گویی می‌خواهد نقشه‌ای را در هوا رسم کند دراز کرد و گفت:

– آن سه درخت را می‌بینید؟ خب! قدری بالای درخت سمت چپ قطعاً منبع آبی را که در گوشه حیاط است مشاهده می‌کنید... پنجره‌های طبقه هم‌کف را در طرف راست بشمرید: پنجره پنجم پنجره مورد نظر شماست.

مارت کماکان حرف نمی‌زد. لب‌هایش سفید و نگاهش بی‌اختیار به پنجره‌ای که نشانش می‌دادند می‌خکوب شده بود. عمو ماکار هم نگاه می‌کرد، اما نگاهش

حاکمی از خشنودی بود و مژه‌هایش پی در پی به هم می‌خورد. گفت:
- گاه‌گاهی صبح‌ها، وقتی خورشید در طرف دیگر است، می‌بینمش. حالش خیلی خوب است، مگر نه الکساندر؟ هر وقت به پلاسان می‌روم همیشه این را به آنها می‌گویم... من برای مراقبت از او در موقعیت خوبی هستم. موقعیتی بهتر از این نمی‌شود داشت.

خنده ابلهانه‌ای از روی رضایت کرد.

- می‌دانی دخترم، روغن‌ها و ماکارها هیچ‌کدام مغزشان سالم نیست. وقتی من در این محل روبروی این خانه بزرگ لعنتی می‌نشینم غالباً به خودم می‌گویم که شاید روزی تمام دار و دسته به آن‌جا بیایند، کما این که مادرم آن‌جاست... خدا را شکر! من از بابت خودم ترسی ندارم، عقلم سر جایش است. اما کسانی را می‌شناسم که اول ماخلق‌الله‌شان حساسی کج است... خب! من برای پذیرایی از آنها آن‌جا خواهم بود. آنها را از لانه خودم خواهم دید و با این‌که در خانواده همیشه با من خوب رفتار نشده است سفارششان را به الکساندر خواهم کرد.

و با لبخند موحش گرگی که از شرارت دست کشیده باشد افزود:

- بودن من در تولت برای همه شما شانس بزرگی است.

مارت به رعشه افتاد. با این‌که او از علاقه عمو به شوخی‌های بی‌رحمانه و لذت بردنش از شکنجه دادن اشخاصی که بهشان اظهار علاقه می‌کرد آگاه بود به نظرش چنین آمد که راست می‌گفت و تمام افراد خانواده روزی به آن‌جا خواهند آمد و در این حجره‌های غم‌انگیز که کنار هم ردیف شده بودند سکونت خواهند کرد. با وجود اصرارهای ماکار که سخن از باز کردن بطری‌های دیگر به میان آورد او حاضر نشد یک دقیقه دیگر بماند. وقتی سوار کالسکه می‌شد عمو فریاد زد:

- عجب، پس جوجه چه شد؟

به دو رفت و آن را آورد و روی زانوهای مارت گذاشت و به قصد موزیگری چند بار تکرار کرد:

- این جوجه را برای موره می‌دهم، می‌شنوی؟ برای موره، نه برای کس دیگری،

خب؟ به علاوه وقتی به دیدنش بروم از او خواهم پرسید که از آن خوشش آمده یا نه.

در همان حال با چشمان نیم‌بسته المپ را نگاه می‌کرد. سورچی داشت شلاقش را به حرکت درمی‌آورد که او دوباره به کالسکه بند شد و ادامه داد:

– پیش پدرت برو و دربارهٔ مزرعه گندم با او صحبت کن... ببین، همان مزرعه‌ای است که آن‌جا جلوی ماست... روغن اشتباه می‌کند. رفاقت ما قدیمی‌تر از آن است که بگذاریم میانمان شکرآب شود. برایش بد خواهد شد، خودش این را خوب می‌داند. به او بفهمان که اشتباه می‌کند.

کالسکه راه افتاد؛ المپ برگشت و ماکار را دید که زیر درختان توتش با الکساندر در حال گفتگو و خندیدن است و بطری دومی را که از آن سخن گفته بود باز می‌کند. مارت صریحاً به سورچی توصیه کرد که دیگر از دهکدهٔ تولت عبور نکنند. به علاوه، چون این گردش‌ها خسته‌اش می‌کردند فاصلهٔ بین آنها را بیشتر و بیشتر کرد و هنگامی که فهمید آبه‌فورزا هیچ‌گاه حاضر نخواهد شد او را همراهی کند به کلی کنارشان گذاشت.

در وجود مارت زن کاملاً جدیدی در حال رشد بود. زندگی پرهیجان و عصبی بر ظرافت چهره و اندامش افزوده بود. انگار چاقی ناشی از زندگی مرفه و آرامش سنگینی که در نتیجه پانزده سال بی‌حرکتی و چرت زدن در پشت پیشخوان یک مغازه به دست آورده بود در شعله‌های زهد و تقدس او آب می‌شد. بهتر از سابق لباس می‌پوشید و روزهای پنج‌شنبه به منزل آقا و خانم روگن می‌رفت و در آن‌جا با متعینین و اشخاص سرشناس شهر صحبت می‌کرد. مادام دو کندانمن با تعجب و تحسین می‌گفت:

– خانم موره به دوران دوشیزگی برمی‌گردد.

دکتر پرکیه در حالی که سرش را تکان می‌داد زیر لب می‌گفت:

– بله، او روز به روز جوان‌تر می‌شود.

مارت، با قامتی باریک‌تر، گونه‌های سرخ، چشمان بی‌نهایت گیرا، آتشین و سیاه، مدت چند ماه از زیبایی حیرت‌انگیزی برخوردار بود. صورتش می‌درخشید

و شور زندگی از سراپای وجودش بیرون می‌زد و چون نسیم گرمی او را در برمی‌گرفت. انگار در چهل‌سالگی جوانی فراموش شده‌اش با شکوه حریق بزرگ در درونش می‌سوخت. اکنون احتیاج به عبادت لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت، به طوری که تمام وقتش به دعا و نماز می‌گذشت و از دستورهای آبه‌فوژا پیروی نمی‌کرد. زانوهایش را بر سنگفرش‌های سن‌ساتورن می‌سایید و در دنیای سرشار از سرودهای مذهبی، پرستش‌ها و شیفتگی‌ها زندگی می‌کرد و در برابر نمازخانه‌های نورانی و محراب‌ها و کشیش‌هایی که بر زمینه انتهای تاریک صحن کلیسا نوری شبیه نور ستارگان از آنها ساطع بود به آرامش دست می‌یافت. در وجودش نوعی اشتهای جسمانی به این افتخارات وجود داشت، اشتهایی که وقتی آن را ارضاء نمی‌کرد زجرش می‌داد، سینه‌اش را تو می‌برد، جمجمه‌اش را خالی می‌کرد. بیش از حد رنج می‌برد و به آستانه مرگ می‌رسید و ناگزیر می‌شد به کلیسا برود تا به شور مذهبی‌اش غذا برساند، در میان زمزمه و نجوای اعتراف‌خانه‌ها چندک بزند، در زیر لرزش نیرومند ارگ‌ها خم شود و در حالت تشنّجی که هنگام اجرای آیین‌های مذهبی به او دست می‌داد از خود بی‌خود گردد. آن وقت دیگر چیزی حس نمی‌کرد و بدنش دیگر آزارش نمی‌داد. همان‌طور که روی زمین افتاده بود احساس خوشی و لذّت می‌کرد و بی‌آن‌که درد بکشد به حال احتضار می‌افتاد و به شعله خالصی تبدیل می‌شد که از عشق می‌سوخت و به تدریج رو به خاموشی می‌رفت.

آبه‌فوژا بر سخت‌گیری خود در قبال وی می‌افزود و با خشونت رفتارش تا حدّی جلوی او را می‌گرفت. بازگشت پرشور زن به مذهب و اشتیاق سوزانش به مردن و دوست داشتن کشیش را تعجب‌زده می‌کرد. باز هم غالباً درباره دوران کودکی‌اش از وی سؤال می‌کرد. پیش مادام روگن رفت و در این خصوص با او صحبت کرد. مدّتی دودل و مردّد ماند و از خودش ناراضی بود. مادرش به او می‌گفت:

– خانم صاحب‌خانه از تو شکایت دارد. چرا نمی‌گذاری هر وقت دلش می‌خواهد به کلیسا برود؟... بیخود با خواست او مخالفت می‌کنی؛ او خیلی نسبت

به ما مهربان است.

کشیش زیر لب می‌گفت:

– او دارد خودش را می‌کشد.

آن وقت مادام فوژا به عادت همیشگی‌اش شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

– این به خودش مربوط است. هرکس لذت و خوشی‌اش را در کاری می‌بیند. بهتر است آدم بر اثر زیاده‌روی در دعا و نماز خودش را بکشد تا این که مثل این المپ رذل از پرخوری دائماً دچار سوء هضم باشد... کمتر با خانم موره سختگیر باش. این کار تو سرانجام زندگی در این خانه را غیرممکن خواهد کرد. یک روز که مشغول دادن این‌گونه اندرزها به پسرش بود آبه با نگرانی گفت:

– مادر، این زن مانعی بر سر راه من خواهد بود.

پیرزن دهاتی فریاد زد:

– او! اوید، او تو را می‌پرستد!... اگر تو از سرزنش کردن دائمی او دست برداری او به آلت بی‌اراده‌ای در دست تو تبدیل خواهد شد. روزهای بارانی تو را روی دوشش از این‌جا تا کلیسا حمل خواهد کرد تا پاهایت خیس نشوند.

آبه فوژا خود پی برده بود که لازم است از این پس خشونت را کنار بگذارد. می‌ترسید مبادا کار به افتضاح بکشد. اندک‌اندک آزادی بیشتری به مارت داد، به او اجازه داد هر چند گاه یک بار برای مدتی منزوی شود تا خود را برای انجام تکالیف مذهبی‌اش آماده کند، ساعات زیادی را به ذکر و خواندن ورد بگذراند و برای هریک از چهارده مرحله شرح شکنجه‌ها و مصائب مسیح دعاهای معینی را به طور مکرر بخواند. حتی به وی اجازه داد که دو بار در هفته به اعتراف‌خانه او در سن‌ساتورن بیاید. مارت که دیگر آن صدای رعب‌انگیز را که او را به خاطر تقدّسش، چنان که گویی عادت ناپسندی را به گونه‌ای شرم‌آور ارضاء کرده است مورد ملامت قرار می‌داد نمی‌شنید، پنداشت که مشمول لطف و مرحمت خداوندی شده است. سرانجام به لذات بهشت دست یافته بود. مکرر دستخوش تأثر می‌شد و اشک، بی‌آن‌که خودش احساس کند، بلاانقضاع از چشمانش سرازیر

بود. بحران‌های عصبی او را ضعیف و مدهوش بر جای می‌گذاشت، انگار تمام زندگی‌اش همراه با آب دیدگان از بدنش خارج شده است. آن وقت رز او را بغل می‌کرد و روی تخت‌خوابش می‌برد، و او با لب‌های باریک و چشمان نیمه‌باز یک مرده ساعت‌ها آن‌جا می‌ماند.

یک روز بعد از ظهر آشپز که از بی‌حرکتی او به وحشت افتاده بود پنداشت که در حال مردن است. به این فکر نیفتاد که در اتاقی را که موره خود را در آن زندانی کرده بود بزند. به طبقهٔ دوم رفت و التماس‌کنان از آبه‌فورژا خواست به بالین اربابش بیاید. وقتی آبه به اتاق خواب آمد آشپز با عجله دنبال اتر رفت و او را در برابر زن که مدهوش روی تخت افتاده بود تنها گذاشت. کشیش به گرفتن دست‌های مارت میان دست‌هایش اکتفا کرد. زن بلافاصله تکان خورد و جملات بی‌سر و تهی را چند بار تکرار کرد. سپس، همین که آبه را که در آستانه خوابگاه ایستاده بود باز شناخت موجی از خون به صورتش ریخت و سرش را روی بالش آورد و حرکتی کرد انگار می‌خواهد ملافه و پتو را روی خودش بکشد. آبه پرسید:

– طفل عزیزم، آیا حالتان بهتر است. شما مرا سخت نگران می‌کنید.

زن که بغض‌گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست حرف بزند ناگهان شروع کرد به هق‌هق گریستن و سرش به میان دست‌های کشیش غلتید و با صدای ضعیفی که به نفسی شباهت داشت زمزمه کنان گفت:

– من درد نمی‌کشم، بیش از حد خوشبختم. بگذارید گریه کنم، اشک ریختن برایم شادی می‌آورد! آخ! چقدر در حق من لطف کردید که آمدید! مدت زیادی بود که انتظارتان را می‌کشیدم و صدایتان می‌کردم.

صدایش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، به طوری که زمزمه تمنای پرشوری بیش نبود.

– چه کسی به من بال خواهد داد تا به سوی شما پرواز کنم؟ روح من دور از شما بی‌قرار سرشار شدن از وجود شماست، در فراق شما افسرده و رنجور است، با حدت آرزومند حضور شماست و مشتاقانه شما را طلب می‌کند، ای خدای من،

ای یگانه ثروت من، تسلی من، آرامش بخش من، هستی من، خوشبختی من و زندگی من، خدای من و همه چیز من...

در حالی که اشتیاق خود را با این جملات مقطّع با لکنت ابراز می کرد لبخند می زد. دست هایش را به هم وصل می کرد و به نظر می آمد که صورت جدی آبه فوژا را در درون هاله ای می بیند. آبه که همیشه موفّق شده بود نگذارد مارت به عشقش اعتراف کند یک لحظه به وحشت افتاد و با حرکت تندی دست هایش را آزاد کرد و از جای برخاست و ایستاد و با لحن آمرانه ای گفت:

– عاقل باشید، این خواست من است. اگر نیایش های شما به درگاه خداوند در حال آرامش و از روی تعقل نباشد خداوند آنها را نخواهد پذیرفت... آنچه اکنون مهم است این است که شما از خودتان مواظبت کنید.

رز برگشت و از این که اتر را پیدا نکرده بود سخت ناراحت بود. آبه به او دستور داد همان جا بماند و با لحن ملایمی خطاب به مارت تکرار کرد:

– خودتان را معذّب نکنید. عشق شما در خداوند تأثیر خواهد کرد و هنگامی که زمان آن برسد شما را مشمول الطاف خود قرار خواهد داد و وجودتان را از سعادت ابدی سرشار خواهد نمود.

وقتی اتاق را ترک گفت، مارت را همچون کسی که به حیات دوباره دست یافته باشد، با چهره ای که نور خوشبختی از آن ساطع بود بر جای گذاشت. از این روز به بعد زن حالت موم نرمی را در دست او داشت و در بعضی مأموریت های حساس نزد مادام دو کندامن بسیار برایش مفید واقع شد. همچنین به صرف ابراز تمایل از طرف او مارت به طور پیگیری به معاشرت با خانم راستوال پرداخت. بی چون و چرا و بی آن که در پی فهمیدن باشد از آبه اطاعت می کرد و آنچه کشیش از او می خواست تکرار کند تکرار می کرد. آبه در رفتارش با او حتی هر گونه احتیاطی را کنار گذاشته بود و با کمال خشونت به او امر و نهی می کرد و مانند ماشینی مورد استفاده اش قرار می داد. اگر به او دستور می داد که در کوچه ها گدایی کند یقیناً این کار را می کرد. هنگامی که اضطراب و نگرانی بر او مستولی می شد و با دلی شکسته و لب های متورّم از شور و عشق دست هایش را به سوی آبه دراز

می‌کرد، او با یک کلمه به زمینش می‌انداخت و در زیر ارادهٔ خداوندی لهش می‌کرد. زن هیچ‌گاه جرأت دم زدن نداشت. بین او و این مرد دیواری از خشم و انزجار وجود داشت. وقتی کشیش پس از مدّت کوتاهی سر و کله زدن و بگومگو با او از اتاقش بیرون می‌آمد، مثل پهلوانی که کودکی یک لحظه راه را بر او بسته و متوقّفش کرده باشد با حالتی سرشار از تحقیر شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، دست و صورتش را می‌شست، لباسش را برس می‌زد، انگار بی‌آن‌که خواسته باشد به حیوان ناپاکی دست زده است. یک بار مادرش از او پرسیده بود:

— چرا از ده دوازده دستمالی که خانم موره به تو داده است استفاده نمی‌کنی؟ زن بیچاره اگر آنها را در دست تو ببیند خیلی خوشحال خواهد شد. برای این‌که حروف اوّل اسم تو را روی آنها قلاب‌دوزی کند یک ماه وقت صرف کرده است. کشیش حرکتی از روی خشم کرده و پاسخ داده بود:

— نه مادر، شما از آنها استفاده کنید. این دستمال‌ها زنانه‌اند و بویی می‌دهند که برای من غیرقابل تحمّل است.

اگر مارت بی‌چون و چرا از کشیش اطاعت می‌کرد و در دست او آلت بی‌اراده‌ای بیش نبود، در برابر دیگران روز به روز تندخوتر می‌شد و بر سر امور جزئی و گرفتاری‌های کوچک بی‌شمار زندگانی روزمره بدخلقی و ستیزه‌جویی از خود نشان می‌داد. رز می‌گفت که هرگز او را تا این حد «ایرادگیر» ندیده بوده است. اما قبل از هر چیز کینه مارت نسبت به شوهرش افزایش می‌یافت. دشمنی دیرینه روگن‌ها با خاندان ماکار، در برابر موره که پسر زنی از آن خاندان بود در او بیدار می‌شد. مرد را متهم می‌کرد که با عذاب و شکنجه دادن به او زندگی را برایش تحمّل‌ناپذیر کرده است. در طبقهٔ پایین، در اتاق غذاخوری، وقتی که مادام فوزا یا المپ برای مصاحبت با او می‌آمدند، هرگونه ملاحظه‌ای را کنار می‌گذاشت و موره را به باد شدیدترین انتقادات می‌گرفت:

— وقتی آدم فکر می‌کند که مدّت بیست سال مرا مثل یک مستخدم، قلم به گوش، بین یک کوزه روغن و یک کیسه بادام سرپا نگه‌داشت مات و مبهوت می‌شود. از خوشی و لذّت هیچ خبری نبود، هرگز یک هدیه به من نداد... بچه‌هایم را از

دستم گرفت. از او بعید نیست که یکی از این روزها مرا بگذارد و از خانه فرار کند تا مردم خیال کنند که من زندگی را برایش غیرقابل تحمل کرده‌ام. خوشبختانه شما این جا هستید و حقیقت را همه جا خواهید گفت.

بی هیچ‌گونه دلیل یا تحریکی از سوی شوهرش به او می‌پرید. هر کاری که مرد می‌کرد، نگاه‌هایش، حرکاتش، کلمات نادری که بر زبان می‌آورد، زن را از کوره به در می‌برد. حتی نمی‌توانست او را از دور ببیند و بی‌اختیار دستخوش خشم نشود. نزاع‌ها مخصوصاً در پایان غذا درمی‌گرفت. هنگامی که موره بی‌آن‌که منتظر دسر بشود دستمال سفره‌اش را تا می‌کرد و بی‌سر و صدا از جایش بلند می‌شد. زن به لحن زنده‌ای خطاب به او می‌گفت:

– بهتر است شما هم همزمان با همه از سر میز بلند شوید؛ این کارتان دور از ادب است!

مرد به لحن آرام جواب می‌داد:

– من غذایم را تمام کرده‌ام، می‌روم.

اما زن فکر می‌کرد او هر روز به این جهت قبل از موقع از سر میز بلند می‌شود که می‌خواهد به آبه‌فوژا اهانت و وی را ناراحت کند. آن وقت به کئی عنان اختیارش را از کف می‌داد و می‌گفت:

– شما آدم بی‌تربیتی هستید، مایه سرافکنندگی منید!... اگر من به این چند نفر دوست برنخورده بودم که از سر لطف در برابر خشونت‌ها و بدرفتاری‌های شما مرا دلداری و تسلی می‌دهند واقعاً چه زندگی سعادت‌مندی با شما داشتم. شما حتی نشستن سر میز را هم بلد نیستید و نمی‌گذارید یک بار غذا راحت از گلوی من پایین برود... سر جای‌تان بمانید، می‌شنوید؟ اگر هم غذا نمی‌خورید غذا خوردن ما را تماشا کنید.

مرد مثل این‌که چیزی نشنیده باشد با کمال آرامی تا کردن دستمال سفره‌اش را تمام می‌کرد؛ سپس با قدم‌های کوتاه اتاق را ترک می‌گفت. می‌شنیدند که از پله‌ها بالا می‌رود، وارد اتاقش می‌شود و در را به روی خودش قفل می‌کند. آن وقت زن از فرط خشم دچار خفقان می‌شد و با لکنت می‌گفت:

– بدجنس... مرا می‌کشد، مرا می‌کشد!

مادام فوزا ناچار می‌شد او را دلداری دهد. رز به پای پلکان می‌دوید و برای این‌که موره از پشت در صدایش را بشنود با تمام نیرویش فریاد می‌زد:

– آقا شما آدم بدجنسی هستید؛ خانم کاملاً حق دارد که بگوید شما بدجنسید! برخی نزاع‌ها بسیار شدید بودند. مارت که دیگر از سلامت عقل کامل برخوردار نبود دستخوش این تصور می‌شد که شوهرش قصد کتک زدن او را دارد و این فکر لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت. می‌گفت که شوهرش پیوسته او را زیر نظر دارد و منتظر فرصت مناسبی است. اگر تا کنون جرأت نکرده است قصدش را عملی کند برای این است که هیچ‌گاه او را تنها نیافته است؛ شب‌ها از این می‌ترسد که او فریاد بزند و دیگران را به کمک بطلبد. رز قسم می‌خورد که آقا را دیده که چوبدست بزرگی را در اتاقش پنهان می‌کرده است. مادام فوزا و المپ به راحتی این داستان‌ها را باور کردند. دو زن بر سر حمایت از خانم صاحب‌خانه‌شان با هم رقابت و نزاع می‌کردند و هر کدام به تنهایی محافظت از او را به عهده می‌گرفت. می‌گفتند شاید «این وحشی» (اکنون به این صورت از موره یاد می‌کردند) در حضور ایشان از خشونت و بدرفتاری با مارت خودداری کند. به او توصیه می‌کردند که اگر مرد شب هنگام از جایش تکان خورد فوراً به دنبال ایشان بیاید. از این پس خانه در هراس و نگرانی به سر می‌برد. آشپز با قاطعیت می‌گفت:

– از او بعید نیست که بلایی بر سر خانم بیاورد.

آن سال مارت با شور و حرارت زیاد در مراسم مذهبی هفته مقدس حضور یافت. روز جمعه در کلیسای تاریک، هنگامی که شمع‌ها در زیر طوفان صداهای توأم با آه و ناله‌ای که در عمق تاریکی‌های محراب طنین می‌انداختند یک به یک خاموش می‌شدند، او دستخوش ضعف شدیدی شد. به نظرش می‌آمد که نفسش همراه با روشنایی شمع‌ها رو به زوال است. وقتی آخرین شمع خاموش شد و دیواری از ظلمت محض در برابر او کشیده شد، با سینه‌تپی و در حالی که درد شدیدی در پهلوهایش احساس می‌کرد از هوش رفت. مدت یک ساعت با بدن خمیده، در هیأت شخصی که مشغول دعا خواندن است روی صندلی‌اش باقی ماند،

بی‌آن‌که زنانی که در دور و برش زانو زده بودند متوجه وخامت حالش بشوند. هنگامی که به هوش آمد هیچ‌کس در کلیسا نبود. خواب می‌دید که با ترکه کتکش می‌زنند و خون از اعضای بدنش جاری است. در سرش دردهایی چنان تحمل‌ناپذیر احساس می‌کرد که دست‌هایش را به سوی آن می‌برد، انگار می‌خواهد خارهایی را که نوکشان را در جمجمه‌اش حس می‌کرد بیرون بکشد. شب هنگام، سر میز شام حالتی غیرعادی داشت. هیجان عصبی‌اش هنوز فرونشسته بود؛ چشمانش را که می‌بست دوباره ارواح رو به زوال شمع‌ها را در حال پرواز در تاریکی می‌دید؛ بی‌اختیار دست‌هایش را به دقت بررسی می‌کرد و به دنبال سوراخ‌هایی که خوش از آنها خارج شده بود می‌گشت، خونی که شنیدن شرح شکنجه‌ها و مصائب مسیح در درون او جاری ساخته بود.

مادام فوژا که او را رنجور و ناتوان دید از وی خواست که شب زود بخوابد. همراهش به اتاق خواب رفت و روی تخت خواباندش. موره که یکی از کلیدهای اتاق خواب را داشت قبلاً به اتاق کارش که شب‌ها را تا هنگام خواب در آن جا می‌گذراند رفته بود. وقتی مارت که رویش تا چانه پوشیده بود گفت که گرم شده و حالش بهتر است مادام فوژا پیشنهاد کرد شمع را خاموش کند تا او راحت بخوابد، اما بیمار با حالتی نگران در جایش نیم‌خیز شد و به لحنی تضرع‌آمیز گفت:

– نه، شمع را خاموش نکنید؛ آن را روی کمد بگذارید تا بتوانم بینمش... در تاریکی من خواهم مرد.

چشمانش از همیشه درشت‌تر شده بود. حالتش طوری بود که انگار از به یاد آوردن رویداد غم‌انگیز و مصیبت‌باری به لرزه افتاده است. با ترحمی آمیخته به ترس و صدایی آهسته‌تر زمزمه کنان گفت:

– وحشتناک است! وحشتناک!

دوباره روی بالش افتاد و انگار چرتش برد. مادام فوژا بی‌سر و صدا اتاق را ترک گفت. آن شب تمام ساکنان خانه ساعت ده خوابیدند. رز هنگام بالا رفتن از پله‌ها متوجه شد که موره هنوز در اتاقش است. از سوراخ کلید نگاه کرد و او را

دید که سرش را روی میز در کنار یک شمع آشپزخانه که فتیله سوخته و سیاه شده آن نور غم‌انگیزی پخش می‌کرد گذاشته و خوابش برده است. در حالی که به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌داد گفت:

– جهنم! بیدارش نمی‌کنم. اگر دلش می‌خواهد گردنش خشک شود بگذار بشود. در حوالی نیمه‌شب، هنگامی که ساکنان خانه در خواب عمیقی بودند فریادهایی از طبقهٔ اول به گوش رسید. ابتدا ناله‌های گنگی شنیده شد که به زودی به جیغ‌های واقعی و بانگ خفه و گرفته قربانی‌ای که سرش را از بدن جدا می‌کنند تبدیل شد. آبه‌فوژا که بر اثر سر و صدا از خواب پریده بود مادرش را صدا کرد. او به سرعت دامنی پوشید و رفت در اتاق رز را زد و گفت:

– زود بیایید پایین، گمان می‌کنم دارند خانم موره را می‌کشند. در این اثنا فریادها بیشتر و بلندتر از سر گرفته شد. به زودی تمام اهل خانه سرپا بودند. سر و کلهٔ المپ که شانهایش را تنها با تکه‌ای پارچه پوشانده بود پیدا شد و به دنبال او تروش که تازه از بیرون آمده و کمی مست بود سر رسید. رز و پشت سر او سایر مستأجران پایین رفتند. آشپز که خون‌سردی‌اش را پاک از دست داده بود در حالی که با مشت به در می‌کوبید فریاد زد:

– باز کنید، باز کنید خانم!

در پاسخ فقط صدای تنفس و آه‌های عمیق به گوش رسید؛ سپس یک نفر به زمین افتاد و به نظر می‌آمد که کشمکش و نزاع بسیار شدیدی روی کف اتاق، در میان مبل‌های وازگون شده در گرفته است. ضربه‌های گنگی دیوارها را می‌لرزاند؛ صدایی شبیه به صدای تنفس یک محتضر یا خرخری که از گلوی فشرده‌ای بیرون می‌آید از در عبور می‌کرد و به قدری وحشتناک بود که آبه‌فوژا و مادرش و آقا و خانم تروش در حالی که رنگ از رویشان پریده بود یکدیگر را نگاه می‌کردند. المپ زیر لب گفت:

– شوهرش دارد به شدت کتکش می‌زند.

آشپز گفت:

– حق با شماست، کار این وحشی است. وقتی بالا رفتم او را دیدم که خودش

را به خواب زده بود. داشت نقشه‌اش را تدارک می‌دید.
و در حالی که دوباره با دو مشتش چنان به در می‌کوبید که چیزی نمانده بود
آن را بشکند گفت:

– باز کنید آقا، اگر در را باز نکنید مأموران را می‌آوریم آن را باز کنند... اوه!
رذل، آخر زیر تیغه گیوتین خواهد مرد!

در این هنگام باز جیغ‌ها از سر گرفته شدند. به گفته تروش مردکه گردن کلفت
داشت سر خانم بیچاره را مثل جوجه‌ای از بدنش جدا می‌کرد. آبه‌فوزا در حالی
که قدم پیش می‌گذاشت گفت:

– با این همه نمی‌توان به در زدن اکتفا کرد. صبر کنید.
یکی از شانه‌های نیرومندش را به در تکیه داد و با فشاری بطیء و بلاانقطاع
آن را شکست. زن‌ها به درون اتاق ریختند و در آن‌جا چشمشان به عجیب‌ترین
صحنه‌ها افتاد.

مارت در وسط اتاق روی زمین افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد. پوست بدنش بر
اثر خراش‌ها و ضربه‌های متعدّد خونین و کبود بود. موهای باز شده‌اش به پایه
یک صندلی پیچیده بود. ظاهراً در ببحوحه کشمکش دست‌هایش را چنان محکم
به کمد قلاب کرده بود که آن را از جایش تا جلوی در اتاق کشیده بود. موره،
شمعدان به دست، در گوشه‌ای ایستاده بود و با حالتی گیج و بهت‌زده او را که روی
زمین به خود می‌پیچید نگاه می‌کرد.

آبه‌فوزا ناچار کمد را به سر جایش زور داد. رز به سوی موره رفت و در
حالی که مشتش را به او نشان می‌داد فریاد زد:

– شما آدم بی‌رحم و رذلی هستید! چطور ممکن است زنی را به این حال و
روز انداخت!... اگر به موقع نرسیده بودیم او را کشته بود.

مادام فوزا و المپ با شور و حرارت دور و بر مارت می‌چرخیدند. اولی
زمزمه کنان گفت:

– دوست بیچاره من! حس کرده بود که امشب اتفاقی خواهد افتاد، به کلی
وحشت‌زده بود.

دیگری پرسید:

– کجایتان درد می‌کند؟ هیچ جایتان که نشکسته است؟... این شانه‌تان به کلی کبود است؛ زانویتان خراش بزرگی برداشته... خونسرد و آرام باشید. ما با شما هستیم و از شما دفاع خواهیم کرد.

ناله‌های مارت اکنون شبیه ناله‌های یک کودک شده بود. در حالی که دو زن او را واری می‌کردند و حضور مردان را در آنجا فراموش کرده بودند تروش سرک می‌کشید و نگاه‌های موزیانه‌ای به آبه می‌انداخت، اما کشیش داشت بدون هیچ‌گونه تصنع و تظاهر کار مرتب کردن مبل‌ها را به پایان می‌برد. رز پیش آمد تا به خواباندن مارت روی تخت کمک کند. وقتی او را با موهای گره خورده روی تخت خواباندند همگی لحظه‌ای در آنجا ماندند و با کنجکاوای اتاق را بررسی کردند و منتظر شنیدن جزئیات واقعه شدند. موره همچنان در همان گوشه ایستاده بود و شمعدان را در دست داشت، انگار آنچه دیده بود او را در جایش خشک کرده بود. با لکنت گفت:

– به شما اطمینان می‌دهم که من با او بد رفتاری نکردم؛ حتی نوک انگشت من هم به بدن او نخورد.

رز با عصبانیت فریاد زد:

– عجب! یک ماه است که شما مترصد فرصت هستید؛ ما این را خوب می‌دانیم، ما به قدر کافی مراقب شما بودیم. این زن عزیز انتظار بد رفتاری‌ها و خشونت‌های شما را داشت. دروغ نگویند؛ دروغ گفتن کفر مراد می‌آورد!
آن دو زن دیگر که خود را مجاز به این‌گونه صحبت کردن با موره نمی‌دانستند نگاه‌های تهدیدآمیزی به او انداختند.

موره به لحن ملایمی تکرار کرد:

– به شما اطمینان می‌دهم، من او را کتک نزد. من تازه روی تخت دراز کشیده و طبق معمول پارچه‌ای به سرم پیچیده بودم. وقتی به شمع که روی کمد بود دست زدم ناگهان از خواب پریدم و فریادی کشیدم و دست‌هایم را دراز کرد، بعد شروع کرد با مشت‌هایم به پیشانی‌م کوبیدن و با ناخن‌هایم بدنش را

مجروح و خونین کرد.

آشپز با حالت رعب‌انگیزی سرش را تکان داد و پرسید:

– چرا در را باز نکردید؟ به قدر کافی محکم به آن کوبیدیم.

مرد با لحنی باز هم ملایم‌تر دوباره گفت:

– به شما اطمینان می‌دهم، من او را نزدم. من از حال او سر در نمی‌آورم. او خودش را روی زمین انداخت، خودش را گاز می‌گرفت، جست و خیزهایی می‌کرد که نزدیک بود مبل‌ها را خرد کند. من جرأت نکردم از کنارش عبور کنم، حماقت کردم. دو بار خطاب به شما فریاد زدم داخل شوید، اما قطعاً شما نشنیدید، چون او خیلی بلند فریاد می‌زد. خیلی ترسیدم. به شما اطمینان می‌دهم که او را نزدم.

رز، با پوزخندی بر لب گفت:

– بله، خانم خودش را زده است، مگر نه؟

و خطاب به مادام فوژا افزود:

– او با شنیدن صدای پای ما چوبدستش را از پنجره بیرون انداخته است.

موره که سرانجام شمع‌دان را روی کمد گذاشته بود نشسته و دست‌هایش روی زانوهایش بود. او دیگر از خودش دفاع نمی‌کرد و مبهوت و گیج این زنان نیمه‌برهنه را که دست‌های لاغرشان را در برابر تختخواب تکان می‌دادند نگاه می‌کرد. تروش و آبه فوژا نگاهی ردّ و بدل کردند. مرد بیچاره با لباس زیر و پارچه زردرنگی که روی جمجمه طاسش گره زده بود به نظر آن دو چندان سبب و درنده نمی‌آمد. به مارت نزدیک شدند و او را که انگار از حالت رؤیا بیرون آمده و عضلات چهره‌اش به هم کشیده بود به دقت نگاه کردند. مارت پرسید:

– چه شده رز؟ چرا این همه آدم این‌جا جمع شده‌اند؟ من خیلی خسته و

کوفته‌ام. خواهش می‌کنم بگو راحت‌م بگذارند.

رز پس از لحظه‌ای تردید زمزمه کنان گفت:

– خانم شوهرتان در اتاق است. از تنها ماندن با او نمی‌ترسید؟

مارت تعجب‌زده آشپز را نگاه کرد و جواب داد:

– نه، نه. بروید، من خیلی خوابم می‌آید.

آن وقت هر پنج نفر اتاق را ترک گفتند و موره را که همان‌طور نشسته و نگاه سرگشته‌اش را به خوابگاه دوخته بود آن‌جا گذاشتند. آشپز که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

– او نخواهد توانست دوباره در را ببندد. به محض شنیدن صدای اولین فریاد به سرعت پایین خواهم رفت و خدمتش خواهم رسید. همین‌طور با لباس خواهم خوابید... شنیدید زن نازنین چطور دروغ می‌گفت تا کسی مزاحمتی برای این وحشی فراهم نکند؟ حاضر است به دست شوهرش کشته شود و او را متهم نکند. دیدید مردک چه قیافه مزورانه و حق به جانبی گرفته بود؟

سه زن در حالی که شمعدان‌هایشان را در دست داشتند و استخوان‌های خشکیده‌شان از زیر پارچه‌ای که شل و ول به دور شان‌هایشان پیچیده بودند دیده می‌شد لحظه‌ای روی پاگرد طبقهٔ دوم صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که هر عقوبت و مجازاتی، هر قدر هم سخت باشد، برای چنین مردی به قدر کافی شدید نیست. تروش که آخر از همه بالا آمده بود، در حالی که بوزخندی بر لب داشت از پشت ردای آبه‌فوزا زمزمه کنان گفت:

– خانم صاحب‌خانه هنوز گوشتالو و خوش‌تن و بدن است، اما زنی که مثل کرم روی کف اتاق می‌لولد نباید چندان خوشایند باشد.
از هم جدا شدند. خانه سکوت کامل خود را بازیافت و شب در آرامش به پایان رسید.

روز بعد، وقتی سه زن خواستند باز دربارهٔ صحنه وحشتناک شب صحبت کنند مارت را متعجب یافتند، انگار شرمسار و ناراحت بود، جواب نمی‌داد و جلو صحبت آنها را می‌گرفت. آن قدر صبر کرد تا همه رفتند و آن وقت دستور داد کارگری آوردند که در اتاق را مرمت کرد. مادام فوزا و المپ نتیجه گرفتند که مادام موره خواسته است با سکوتش از یک رسوایی اجتناب کند.

دو روز بعد، روز عید پاک، در سن‌ساتورنن مارت در میان شادی‌های شکوهمند جشن رستاخیز مسیح با لذت بسیار شاهد بیدار شدن شور و شوق مذهبی خود

بود. روشنایی سپیده دم تاریکی های روز جمعه را بیرون رانده و فضای سفید و عطرا آگین و روشن کلیسا انگار خود را برای برگزاری مراسم عید الهی آماده ساخته بود. صدای کودکان دستیار پیش نماز به نغمه فلوت می مانست و مارت در میان این سرودهای نشاط انگیز احساس خوشی ای می کرد که از نگرانی ها و دلهره هایش هنگام شنیدن وصف مصلوب کردن مسیح شدیدتر بود. وقتی به خانه برگشت چشمانش فروزان و صدایش خشک بود؛ شب را به درازا کشانید و با خوشحالی ای که برای او عادی نبود به طور خودمانی با دیگران صحبت کرد. هنگامی که برای خوابیدن بالا رفت موره روی تختخواب دراز کشیده بود. و در حوالی نیمه شب بار دیگر فریادهای وحشتناک ساکنان خانه را بیدار کرد.

صحنه دو شب قبل تجدید شد؛ اما با اولین ضربه مشت که به در کوفته شد موره که پیراهنی به تن داشت و چهره اش منقلب بود آمد و آن را باز کرد. مارت که لباس کامل به تن داشت دمر روی کف اتاق دراز شده بود و با صدای بلند هق هق می گریست و سرش را به پایه تختخواب می کوبید. به نظر می آمد که قسمت بالای پیراهنش کشیده و کنده شده است؛ گردنش برهنه بود و در دو جای آن اثر کوفتگی دیده می شد. رز زیر لب گفت:

– این بار خواسته است او را خفه کند.

زن ها لباس مارت را از تنش درآوردند. موره پس از باز کردن در دوباره روی تختخواب دراز کشیده بود، می لرزید و صورتش رنگ باخته و مثل گچ سفید بود. از خودش دفاع نکرد و حتی ظاهرش نشان نداد که حرف های بدی را که درباره اش زده شد شنیده است، در فاصله بین کنار تختخواب و دیوار فرو رفت و ناپدید شد.

از آن موقع به بعد این قبیل صحنه ها در فواصل غیر مرتب تکرار شد. تمام ساکنان خانه پیوسته از آن می ترسیدند که مبدا جنایتی روی دهد. به محض بلند شدن کوچک ترین صدایی مستأجران طبقه دوم به پا می خاستند. مارت ضمن صحبت از هر گونه اشاره ای به این موضوع اجتناب می کرد؛ او به هیچ وجه حاضر نبود که رز یک تختخواب تاشو برای موره در دفتر وی برپا کند. هنگامی که روز

فرامی‌رسید، انگار حتی خاطرهٔ رویداد غم‌انگیز شب را از میان می‌برد. با این همه، اندک‌اندک در محلهٔ این شایعه منتشر می‌شد که در خانه آقا و خانم موره وقایع عجیبی روی می‌دهد. می‌گفتند که شوهر هر شب زن را زیر ضربات چماق می‌گیرد و به شدت کتک می‌زند. رز مادام فوژا و المپ را قسم داده بود که چیزی نگویند زیرا به نظر می‌آمد که خانمش میل ندارد در این باب سخنی بر زبان آورد؛ اما آشپز، خود با اظهار دلسوزی‌هایش، با کنایه‌ها و اشاره‌ها و قید و شرط‌هایش در ایجاد این افسانه در ذهن فروشندگان و کسبهٔ محل و شیوع آن بین اهالی شهر سهم بسزایی داشت. قصاب که مردی لوده بود با قاطعیت می‌گفت موره به این دلیل زنش را کتک می‌زند که او را هنگامی که با آب در بستر بوده غافلگیر کرده است؛ اما زن میوه‌فروش از «خانم بیچاره» دفاع می‌کرد و او را یک برّه واقعی می‌دانست که قادر به انجام کارهای ناشایست نیست؛ در حالی که زن نانوا عقیده داشت که شوهر مارت «یکی از آن مردهایی است که از اعمال خشونت نسبت به زنشان لذت می‌برند.» در میدان میوه و تره‌بار شهر هرکس نام مارت را بر زبان می‌آورد چشمانش را متوجه آسمان می‌کرد و کلماتی را در مورد او به کار می‌برد که معمولاً هنگام ناز و نوازش کودکان بیمار به کار می‌برند. وقتی المپ برای خریدن نیم کیلو گیلاس یا یک ظرف توت‌فرنگی می‌رفت، صحبت همیشه به آقا و خانم موره کشیده می‌شد. مدت یک ربع ساعت سیل کلمات حاکی از دلسوزی به حال و وضع خانم موره رد و بدل می‌شد.

– راستی در خانهٔ شما چه خبر تازه‌ای هست؟

– صحبتش را نکنید. زن بیچاره شب و روز اشک می‌ریزد... جگر آدم کباب می‌شد. ای کاش می‌مرد و راحت می‌شد.

– یکی از این روزها از من آرتیشو خرید؛ گونه‌اش خراشیده و زخم بود.

– معلوم است! شوهرش او را به قصد کشت می‌زند... اگر شما بدن او را آن‌طور که من دیدم می‌دیدید!... سرپایش زخم است... وقتی روی زمین می‌افتد مرد او را زیر ضربات لگد می‌گیرد. شب وقتی ما به طبقهٔ پایین می‌رویم من همیشه از این می‌ترسم که سر او را له شده ببینم.

– سکونت در چنین خانه‌ای نباید برای شما خوشایند باشد. من اگر به جای شما بودم منزلم را عوض می‌کردم؛ اگر قرار بود من هر شب ناظر و شاهد چنین اعمال و صحنه‌های وحشتناک و دلخراشی باشم مریض می‌شدم.

– در این صورت سر این زن بدبخت چه می‌آید؟ اگر بدانید چقدر متشخص و مهربان است! ما برای خاطر او می‌مانیم... نیم کیلو گیللاس پنج سو می‌شود، مگر نه؟

– بله، پنج سو... به هر حال شما ثبات و استقامت دارید و آدم شریفی هستید. این داستان شوهری که منتظر نیمه‌شب می‌شد تا با چماق به جان زنش بیفتد قبل از هر چیز برای به هیجان آوردن خاله‌زنک‌های میدان میوه و تره‌بار ساخته و پرداخته شده بود. روز به روز جزئیات و وحشتناکی بر عرض و طول این داستان می‌افزود. یکی از زنان پارسا با قاطعیت می‌گفت که شیطان زیر جلد موره رفته و او دندان‌هایش را چنان سخت در گردن زنش فرو می‌کند که آبه‌فوژا ناچار می‌شود با شست‌چپش سه بار علامت صلیب در هوا بکشد تا او را وادار سازد زن را رها کند. زن پارسا به گفته‌اش می‌افزود که موره پس از رها کردن مارت مثل جسم سنگینی روی کف اتاق می‌افتد و موش سیاه بسیار بزرگی از دهانش بیرون می‌جهد و ناپدید می‌شود، بی‌آن‌که هرگز کسی توانسته باشد کوچک‌ترین سوراخی در کف اتاق پیدا کند. سیرابی فروش کوچه تاراوول با اظهار این عقیده که «شاید یک سگ هار این راهزن را گاز گرفته باشد» تمام اهالی محله را سخت و وحشت‌زده کرد.

اما بین آدم‌های حسابی پلاسان، کسانی هم یافت می‌شدند که داستان را باور نمی‌کردند. وقتی شرح ماجرا به گردشگاه سوور رسید، سپرده‌داران کوچکی که در آفتاب ملایم ماه مه ردیف روی نیمکت‌ها می‌نشستند خیلی تفریح کردند. بادام‌فروشان بازنشسته می‌گفتند:

– موره آدمی که زنش را کتک بزند نیست، حالتش طوری است که انگار سخت تحت فشار است دیگر حتی گردش هم نمی‌رود... قطعاً زنش به عنوان غذا فقط به او نان خالی می‌دهد.

یک سروان بازنشسته ارتش دنباله صحبت را می‌گرفت:

– کسی چه می‌داند؟ من در هنگ خودم با افسری آشنا شدم که زنش او را بر سر هر مسأله جزئی و بی‌اهمیتی سیلی می‌زد. این وضع ده سال ادامه داشت. روزی زن جسارت را به جایی رساند که چند لگد به شوهرش زد؛ مرد سخت خشمگین شد و چیزی نمانده بود که او را خفه کند... شاید موره هم لگد خوردن را دوست نداشته باشد.

شخص دیگری در حالی که پوزخند می‌زد نتیجه گرفت:

– بی‌شک کشیش‌ها را از آن هم کمتر دوست دارد.

مدتی چنین به نظر آمد که مادام روگن از رسوایی‌ای که شهر را به خود مشغول داشته بود اطلاعی ندارد. او همچنان متبسم بود و اشاراتی را که در حضورش به این موضوع می‌شد به روی خودش نمی‌آورد. اما یک روز، پس از ملاقاتی طولانی با مسیو دلانگر، با قیافه‌ای نگران و چشمانی اشکبار نزد دخترش رفت و در حالی که او را در آغوش می‌گرفت گفت:

– آخ! دختر عزیز و نازنینم، این چه حرف‌هایی است که می‌شنوم؟ می‌گویند شوهرت رفتار ناشایستی با تو در پیش گرفته، تا جایی که دستش را به روی تو بلند می‌کند!... این حرف‌ها دروغ است مگر نه؟ من با صراحت و قاطعیت این موضوع را تکذیب کردم. من موره را می‌شناسم. او بی‌تربیت است اما شیرین نیست.

مارت سرخ شد؛ احساس ناراحتی و خجالت می‌کرد؛ هر بار از این موضوع در حضور او صحبت می‌شد دستخوش همین احساس می‌گردید. رز با همان جسارت و بی‌پروایی همیشگی خودش فریاد زد:

– خانم اهل شکوه و شکایت نیست. اگر ترس از سرزنش‌های ایشان نبود مدّت‌ها بود که من شما را خبر کرده بودم.

بانوی پیر با قیافه‌ای حاکی از تعجبی بی‌حدّ و دردناک دست‌هایش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

– پس راست است، او تو را کتک می‌زند؟ او! رذل!

شروع به گریستن کرد.

– آدم به سنّ و سال من برسد برای این‌که این چیزها را ببیند! آن هم از طرف

مردی که هنگام مرگ، پدرش، وقتی که در دستگاه ما کارمند کوچکی بیش نبود نهایت محبت و خوبی را به او کردیم!... روغن خواست که شما ازدواج کنید. من همیشه به او می‌گفتم که از نگاه موره دورویی و تزویر می‌بارد. از این گذشته، او هیچ‌وقت رفتار خوبی نسبت به ما نداشته است و فقط به خاطر این در پلاسان ساکن شده که چهار شاهی پولی را که جمع کرده به رخ ما بکشد و ما را تحقیر کند. خدا را شکر که ما به او احتیاج نداشتیم و از او ثروتمندتر بودیم و همین موضوع او را خشمگین کرده است. او تنگ‌نظر و به قدری حسود است که همیشه مثل آدم بی‌ادبی از قدم گذاشتن به سالن من امتناع کرده است، چون در آن‌جا از فرط حسادت خواهد ترکید. اما دخترم، من تو را با چنین آدم بدطینت و شریری تنها نخواهم گذاشت. خوشبختانه قانون وجود دارد.

مارت که پیوسته ناراحت‌تر می‌شد زیر لب گفت:

– آرام باشید؛ به شما اطمینان می‌دهم که درباره این موضوع خیلی مبالغه می‌کنند.

آشپز گفت:

– حالا خواهید دید که از او دفاع هم می‌کند!

در این موقع آبه‌فورزا و تروش که در ته باغ سخت سرگرم بحث درباره موضوعی بودند به شنیدن صدا پیش آمدند. مادام روغن باصدای بلندتری آه و ناله‌اش را از سر گرفت:

– آقای آبه، من مادر بسیار بدبختی هستم. از بچه‌های من فقط یک دخترم در این شهر که من در آن زندگی می‌کنم سکونت دارد و حالا می‌شنوم که او شب و روز اشک می‌ریزد... تمنا می‌کنم شما که با او در یک خانه زندگی می‌کنید او را تسلی دهید، از او حمایت کنید.

آبه او را نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست علت این درد و رنج ناگهانی را در چهره او بخواند.

مادام روغن که هنوز نگاهش را به کشیش دوخته بود به سخنانش ادامه داد:

– شخصی را دیدم که نمی‌خواهم نامش را ببرم. این شخص مرا به وحشت

انداخت... خدا می‌داند که قصد خفیف کردن دامادم را ندارم! اما وظیفه دارم از منافع دخترم دفاع کنم، مگر نه؟... خب! داماد من آدم رذل و فرومایه‌ای است؛ او با زنش بدرفتاری می‌کند، نفرت و خشم اهالی شهر را برمی‌انگیزد و به هر کار کثیفی دست می‌زند. موقع انتخابات خواهید دید که در سیاست هم بدنامی به بار خواهد آورد. در انتخابات آخری او بود که اراذل و اوباش و افراد هرزه حومه شهر را رهبری می‌کرد... آقای پیش‌نماز، این رفتار او مرا خواهد کشت.

آبه بدون تأمل گفت:

– آقای موره اجازه نخواهد داد که دیگران در امور مربوط به او اظهارنظر کنند.

مادام روگن فریاد زد:

– با این همه نمی‌توانم بنشینم و ناظر باشم که مردی با این خصوصیات سرنوشت دخترم را در دست داشته باشد! نخواهم گذاشت آبروی ما را ببرند... دادگستری را برای سگ‌ها که درست نکرده‌اند.

تروش از این پا به آن پا می‌شد. از سکوتی که برقرار شد استفاده کرد و به گونه‌ای عاری از ادب و ظرافت گفت:

– آقای موره دیوانه است.

این گفته مثل ضربه چماقی فرو افتاد. همه یکدیگر را نگاه کردند. تروش

ادامه داد:

– منظورم این است که عقل درستی ندارد. کافی است که در حالت چشم‌هایش دقیق شوید... اعتراف می‌کنم که خیالم راحت نیست. در بزاسون مردی بود که دخترش را می‌پرستید و یک شب بی‌آن‌که بداند چه می‌کند او را به قتل رسانید.

رُز زیر لب گفت:

– مدّت زیادی است که آقا مَحْبُط است.

مادام روگن گفت:

– وحشتناک است؛ حق با شماست. آخرین باری که او را دیدم به نظرم آمد که حالتی به کلّی غیرعادی دارد. او هیچ‌وقت درک درست و روشنی از امور

نداشت... آه! دختر عزیز و بیچاره‌ام، قول بده همه‌چیز را به من بگویی. من حالا دیگر خواب راحت نخواهم داشت. می‌شنوی، اولین کار جنون‌آمیزی که از شوهرت سر زد تردید نکن و خودت را بیشتر در معرض خطر قرار نده... دیوانه‌ها را در محل‌های مخصوصی زندانی می‌کنند!

این را گفت و رفت. وقتی تروش با آبه‌فورًا تنها ماند خنده تمسخرآمیز و مودبانه‌ای که دندان‌های سیاهش را آشکار ساخت بر لبانش نقش بست و زیر لب گفت:

– خانم صاحبخانه باید خیلی از من ممنون باشد و به جانم دعا کند. او خواهد توانست شب‌ها هر قدر دلش بخواهد لگد بیندازد.

کشیش که رنگ از چهره‌اش پریده و نگاهش را به زمین دوخته بود، جواب نداد. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت تا در ته باغ، زیر آلاچیق، کتاب دعایش را بخواند.

فصل ۱۸

موره طبق عادت قدیمی، که از هنگام اشتغالش به کار بازرگانی از آن پیروی می‌کرد، روز یکشنبه از خانه بیرون می‌رفت و در شهر گردش می‌کرد. فقط در این روز بود که از عزلت و انزوای کاملی که خود را با نوعی شرمساری در آن زندانی ساخته بود خارج می‌شد. این کار را به طور غیرارادی انجام می‌داد. همین که صبح می‌شد صورتش را می‌تراشید و پیراهن سفیدی به تن می‌کرد و سرداری و کلاهش را ماهوت پاک‌کن می‌زد. سپس، بعد از ناهار، ناگهان خودش را در کوچه می‌یافت بی‌آن‌که بداند چطور به آن‌جا آمده است و با ظاهری تر و تمیز در حالی که دست‌هایش را در پشتش به هم وصل کرده بود، با قدم‌های کوتاه به راه می‌افتاد.

یک روز یکشنبه، هنگامی که قدم از خانه‌اش بیرون می‌گذاشت، روی پیاده‌روی کوچه بالاند رز را دید که با حرارت با مستخدمه آقای راستوال صحبت می‌کرد. دو آشپز به محض دیدن او ساکت شدند. دو زن با حالتی چنان غیرعادی او را ورنانداز می‌کردند که به فکر افتاد اطمینان حاصل کند که گوشه‌ای از دستمالش از یکی از جیب‌های پشتش آویزان نیست؛ وقتی به میدان فرمانداری رسید سرش را برگرداند و آن دو را در همان مکانی که بودند مشاهده کرد؛ رز تقلید تلوتلو خوردن مرد مستی را در می‌آورد، در حالی که مستخدمه رئیس قاه‌قاه می‌خندید.

موره با خود گفت: «من بیش از حد تند راه می‌روم، دارند مرا مسخره می‌کنند.»

گام‌هایش را آهسته‌تر کرد. در کوچ‌ها، بان، به تدریج که به سوی میدان تره‌بار پیش می‌رفت، دکانداران به دم دکان‌هایشان می‌دویدند و با کنجکاوای با نگاه‌هایشان او را دنبال می‌کردند. با تکان خفیف سر به قصاب سلام کرد، اما مردک مبهوت و متحیر بر جای ماند، بی‌آن‌که جواب سلام او را بدهد. با برداشتن کلاه از سر به زن نانوا سلام کرد، اما او چنان دچار وحشت شد که به عقب دگانش گریخت. زن میوه‌فروش، سقط‌فروش و قناد از یک پیاده‌رو به پیاده‌رو دیگر او را با انگشت به هم نشان می‌دادند. پشت سرش لوله‌بر می‌خواست؛ عده‌ای دور هم جمع می‌شدند، صدای صحبت اشخاص آمیخته به خنده‌های تمسخرآمیز بلند می‌شد.

– دیدید چطور شق راه می‌رود؟

– بله... وقتی خواست از روی جوی بپرد نزدیک بود معلق بزند.

– می‌گویند همه‌شان این‌طورند.

– به هر حال من خیلی ترسیدم... چرا می‌گذارند بیرون بیایند؟ باید خارج

شدن این قبیل اشخاص از منزلشان قدغن باشد.

موره که مرعوب شده بود جرأت برگشتن به عقب و نگاه کردن نداشت؛ نگرانی مبهمی بر او مستولی شده بود و در عین حال برایش کاملاً روشن نبود که درباره‌ی او صحبت می‌کنند. بر سرعت گام‌هایش افزود و دست‌هایش را با حالتی راحت و طبیعی به حرکت درآورد. از این‌که سرداری کهنه فندقی‌رنگ و از مد افتاده‌اش را پوشیده بود متأسف شد. به میدان تره‌بار که رسید لحظه‌ای تردید کرد و سپس مصممانه به میان زنان سبزی‌فروش رفت. اما ظهورش در آن‌جا انقلابی واقعی به پا کرد.

زنان خانه‌دار تمام محله‌های پلاسان سر راهش صف کشیدند. زنان سبزی‌فروش که در کنار نیمکت‌هایشان ایستاده و دست‌هایشان را به کمرشان زده بودند او را ورنه‌انداز کردند. عده‌ای برای دیدن او همدیگر را هل می‌دادند، برخی از زن‌ها بالای سنگ‌هایی که محوطه فروش‌گندم را از سایر قسمت‌ها جدا می‌کرد رفتند. موره پیوسته بر شتاب قدم‌هایش می‌افزود و سعی می‌کرد خودش را خلاص کند و

نمی‌توانست باور کند که مسبب این جنجال و هیاهو خود اوست. یک زن دهاتی که میوه می‌فروخت گفت:

– دست‌هایش انگار پره‌های آسیاب بادی است.

زنی که سبزی‌سالاد می‌فروخت اضافه کرد:

– مثل برق راه می‌رود؛ چیزی نمانده بود تمام بساط مرا واژگون کند.

آسیابان‌ها به شوخی به طرز مضحکی فریاد زدند:

– بگیریدش! بگیریدش!

موره که دستخوش کنجکاوی شده بود ناگهان ایستاد و با ساده‌دلی روی نوک پاهایش بلند شد تا ببیند چه خبر است: فکر می‌کرد که دزدی را در حین ارتکاب سرقت غافلگیر کرده‌اند. صدای قهقهه‌گسترده جمعیت بلند شد؛ فریادهای حاکی از تحقیر و تمسخر همراه با سوت‌های مکرر و بانگ حیوانات به گوش رسید.

– به کسی صدمه نمی‌زند، با او با خشونت رفتار نکنید.

– من به او اعتماد نمی‌کنم... شب‌ها برای خفه کردن اشخاص از جایش بلند

می‌شود.

– حقیقت این است که از چشم‌هایش شرارت می‌بارد.

– دفعتاً این‌طور شد؟

– بله، دفعتاً... ما انسان‌ها در معرض این‌گونه بدبختی‌ها هستیم! مردی که

آن‌قدر خلیق و مهربان بود به چه وجود خطرناکی تبدیل شده!... من می‌روم؛ دیدن او در این حالت مرا ناراحت می‌کند... بفرمایید، این سه سو بابت پول شلغم.

موره در میان گروهی از زنان المپ را بازشناخت. او هلوهای درشت و قشنگی خریده و آنها را در یک کیف کوچک اسباب و لوازم خیاطی زنانه بسیار زیبا جا داده بود. و یقیناً داستان مهیج و تأثرانگیزی نقل می‌کرد؛ زیرا خاله‌زنک‌هایی که دور او را گرفته بودند گاه‌گاه فریادهای کوتاه خفه‌ای می‌کشیدند و دست‌هایشان را به گونه‌ای حاکی از اندوه و تأسف به هم وصل می‌کردند. زن داستان را این‌طور تمام کرد:

– آن وقت موهایش را گرفت و اگر ما به موقع نرسیده و جلو جنایتش را

نگرفته بودیم گلوی او را با تیغ صورت تراشی‌ای که روی کمد بود می‌برید... در این خصوص به او چیزی نگویند، چون بدبختی به بار خواهد آورد.
موره مبهوت و متحیر از المپ پرسید:

– هان؟ چه بدبختی‌ای؟

زن‌ها دور او جمع شده بودند، حالت قیافه المپ عدم اعتماد او را به موره نشان می‌داد؛ از روی احتیاط خودش را عقب کشید و آهسته گفت:
– آقای موره عصبانی نشوید... بهتر است به خانه برگردید.

موره به کوچۀ تنگی که به گردشگاه سوور منتهی می‌شد پناه برد. فریادها بیشتر شد، غوغا و مهمه میدان تره‌بار لحظه‌ای او را دنبال کرد. با خودش گفت: «امروز چرا این‌قدر سر و صدا می‌کنند؟ شاید مرا مسخره می‌کردند؛ با این همه من اسم خودم را نشنیدم... باید حادثه‌ای روی داده باشد.»

کلاهش را از سر برداشت و آن را نگاه کرد، می‌ترسید پسر بچه‌ای یک مشت گچ به او پاشیده باشد؛ بادبادک یا دم موشی هم به پشتش آویزان نبود. این بازرسی آرامش کرد. در سکوت کوچۀ باریک، راه رفتن یک سوداگر در حال گردش را از سر گرفت و به آرامی وارد گردشگاه سوور شد. سپرده‌داران کوچک در جای معمولی خودشان روی یک نیمکت در آفتاب نشسته بودند. سروان بازنشسته با قیافه‌ای حاکی از تعجب عمیق گفت:
– موره آمد.

کنجکاوای بسیار شدیدی بر چهره‌های بر خواب رفته آقایان نقش بست. همگی بی‌آن‌که بلند شوند و بی‌آن‌که روی نیمکت برای موره که در برابرشان ایستاده بود جایی باز کنند، گردن کشیدند و سر تا پای او را به دقت بررسی کردند. سروان که به نظر می‌آمد از دیگران جسورتر است گفت:

– مثل این‌که مشغول گردش مختصری هستید؟

موره بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌گوید تکرار کرد:

– بله، گردش مختصری، هوا خیلی خوب است.

آقایان لبخندهایی حاکی از همدستی و وحدت‌نظر ردّ و بدل کردند. سردشان

بود، آسمان لحظه‌ای قبل از ابر پوشیده شده بود. پوست فروش پیشین زمزمه کنان گفت:

– خیلی خب، جلب رضایت شما مشکل نیست... راست است که شما از همین حالا لباس زمستانی پوشیده‌اید. سرداری عجیبی به تن دارید.

تبسم‌ها به پوزخند تبدیل شدند. انگار که ناگهان به خاطر موره خطور کرد. با یک حرکت تند پشتش را به آنها کرد و گفت:

– خوب نگاه کنید، آیا تصویر یک خورشید پشت من نکشیده‌اند؟
بادام‌فروشان سابق دیگر نتوانستند حالت جدی خودشان را حفظ کنند و

قاه‌قاه خندیدند. سروان که لوده گروه بود چشمکی زد و پرسید:

– یک خورشید؟ کجا؟ من فقط یک ماه می‌بینم.

این شوخی به نظر دیگران بی‌نهایت ظریف و خوشمزه آمد، به طوری که بی‌اختیار به صدای بلند خندیدند.

موره گفت:

– یک ماه؟ لطفاً آن را پاک کنید چون برای من مشکلات و دردسرهایی ایجاد کرده.

سروان سه یا چهار بار با دستش به پشت او زد و اضافه کرد:

– خوب شد عزیزم، حالا خلاص شدید. ناراحت کننده است که آدم یک ماه بر پشتش داشته باشد... مثل این‌که مریض هستید؟

موره با لحنی که بی‌اعتنایی او را به موضوع نشان می‌داد جواب داد:

– حالم زیاد خوب نیست.

و چون به نظرش آمد که روی نیمکت با هم در گوشی صحبت می‌کنند اضافه کرد:

– اوه! در منزل از من خوب مواظبت می‌شود. زخم خیلی مهربان است و بیش از حد مواظب راحتی و آسایش من است... اما به استراحت زیاد احتیاج دارم. به این جهت است که از خانه بیرون نمی‌آیم و دیگر مردم مرا مثل گذشته در شهر نمی‌بینند. وقتی حالم خوب شد کارهای تجاری را از سر خواهیم گرفت.

استاد پوست پیرای سابق با خشونت حرف او را قطع کرد و گفت:
 - عجب! می‌گویند زن شماس است که حالش خوب نیست.

موره که کمی به خشم آمده بود فریاد زد:

- زن من... او بیمار نیست، این حرف‌ها دروغ است. او هیچ چیزش نیست، مطلقاً هیچ چیزش نیست... کینه ما را به دل گرفته‌اند چون در منزل خودمان نشسته‌ایم و به کسی کاری نداریم... آه! زن من خیلی مریض است؟ او بسیار سالم و قوی است، هیچ وقت حتی سردرد هم نمی‌گیرد.

و با چشمان نگران آدمی که دروغ می‌گوید و زبان شخص پرحرفی که به سبب سکوت طولانی طاققت خود را از دست داده، با جملات کوتاه مین‌کنان به صحبتش ادامه داد. سپرده‌داران کوچک با حالتی حاکی از احساس ترحم سرشان را تکان می‌دادند در حالی که سروان با انگشت اشاره به پیشانی‌اش می‌زد. یک کلاه‌دوز سابق حومه شهر، که از گره‌کراوات تا آخرین دکمه سرداری موره را به دقت بررسی کرده بود، سرانجام محو تماشای کفش‌های او گردید. گره بند کفش پای چپ او باز شده بود و این امر به نظر کلاه‌دوز به کلی غیرمعقول می‌آمد. او با آرنج پهلوی همسایگانش را فشار می‌داد و با یک چشمک بند کفش را که دو انتهای آن آویزان بود به ایشان نشان می‌داد. به زودی تمام کسانی که روی نیمکت نشسته بودند فقط بند کفش را نگاه می‌کردند. این دیگر از حد تصور آنها نیز فراتر می‌رفت. آقایان شانه‌هایشان را بالا انداختند تا نشان دهند دیگر کوچک‌ترین امیدی ندارند. سروان با لحن پدران‌ه‌ای گفت:

- موره، بند کفشتان را ببندید.

موره پاهایش را نگاه کرد، اما انگار موضوع را نفهمید و دوباره شروع به حرف زدن کرد. سپس، چون دیگر کسی به او جواب نمی‌داد ساکت شد، باز لحظه‌ای در آن جا ماند و سرانجام به آرامی گردشش را ادامه داد. استاد پوست‌پیرا در حالی که از جایش بلند می‌شد تا مدت بیشتری او را ببیند اظهار داشت:

- یقیناً زمین خواهد خورد. هان! رفتارش به نظر شما عجیب و غریب نبود؟

دیدید چقدر پرت و پلا گفت؟

هنگامی که مور، در انتهای گردشگاه سوور از برابر باشگاه جوانان گذشت، صدای خنده‌های خفه‌ای که از هنگام خارج شدنش از منزل او را همراهی کرده بودند بار دیگر به گوشش رسید. سوور راستوال را که در آستانه در ورودی باشگاه داشت او را به گروهی از جوانان نشان می‌داد به وضوح دید. دیگر جای تردید نبود، به او بود که می‌خندیدند. نوعی ترس بر او مستولی شد، علت این همه عداوت و دشمنی را نمی‌فهمید. سرش را به زیر انداخته بود و به سرعت در امتداد خانه‌ها حرکت می‌کرد. هنگامی که داشت وارد کوچه کانکوان می‌شد در پشت سرش صدایی شنید؛ سرش را برگرداند و سه پسر بچه را دید که او را دنبال می‌کردند: دو تاشان قامت بلند و حالت دریده‌ای داشتند و سومی خیلی کوچک با قیافه‌ای بسیار جدی بود و پرتقال لهدیه‌ای را که از درون جویی برداشته بود در دست داشت. مور کوچه کانکوان را سراسر طی کرد و میدان رکوله را قطع کرد و وارد کوچه بان شد. بچه‌ها کماکان او را تعقیب می‌کردند. مور ناگهان به سوی آنها رفت و سرشان داد زد:

– می‌خواهید که پیام تنبیه‌تون بکنم؟

بچه‌ها خودشان را به تندی کنار کشیدند و در حالی که می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند چهار دست و پا فرار کردند. مور خیلی سرخ شده بود و رفتارش به نظر خودش مضحک آمد و کوشید تا خشمش را فرو نشانند. با قدم‌های آرام مردی که در حال گردش است راه رفتن را از سر گرفت. فکر عبور از میدان فرمانداری و گذشتن از زیر پنجره‌های خانواده روگن در حالی که عده‌ای او باش دنبالش می‌آمدند سخت وحشت‌زده‌اش می‌کرد. از صداهایی که از پشت سرش می‌شنید احساس می‌کرد که بر تعداد آنان و جسارتشان افزوده می‌شود. از قضا همان‌طور که پیش می‌رفت ناگزیر شد راهش را کج کند تا با مادرزنش که همراه مادام دوکندامن از نماز بعد از ظهر به خانه برمی‌گشت برخورد نکند. بچه‌ها فریاد می‌زدند:

– گرگ، گرگ!

مور که عرق به پیشانی‌اش نشسته بود و پاهایش به سنگ‌های سنگفرش کوچه

گیر می‌کرد شنید که مادام روگن پیر به زن مباشر آب‌ها و جنگل‌ها می‌گوید:
 - اوه! این مردکه بی‌همه چیز را ببینید. مایهٔ ننگ است. ما دیگر نمی‌توانیم این
 وضع را تحمل کنیم.

آن وقت مورهِ دیگر نتوانست مقاومت کند و شروع به دویدن کرد. در حالی
 که دست‌هایش را به طرف جلو دراز کرده بود بی‌آن‌که بداند چه می‌کند با سرعت
 زیاد وارد کوچهٔ بالاند شد و همراه او دسته بچه‌ها نیز که اکنون تعدادشان به ده تا
 دوازده نفر رسیده بود داخل کوچه شد. به نظرش می‌آمد که دکانداران کوچۀ بان،
 زنان میدان تره‌بار، گردش‌کنندگان گردشگاه سوور، جوانان باشگاه، آقا و خانم
 روگن، آقا و خانم کندامن و تمام اهالی پلاسان با خنده‌های خفه‌شان پشت سر او
 در امتداد شیب تند کوچه می‌غلتنند. بچه‌ها پا به زمین می‌کوبیدند، روی سنگ‌های
 نوک تیز سنگفرش کوچه سُر می‌خوردند و در محلهٔ آرام هیاهویی شبیه سر و
 صدای گروه سگان شکاری رها شده از بند به راه می‌انداختند. فریاد می‌زدند:

- بگیریدش!

- نگاش کنین! با اون سرداریش چقدر مضحکه!

- آهای! شما از کوچهٔ تاراوول برین؛ گیرش میارین.

- به تاخت! به تاخت!

موره که به کلی خونسردی‌اش را از دست داده بود از روی یأس خیزی
 برداشت تا خود را به در خانه‌اش برساند، اما پایش سُر خورد و روی پیاده‌رو در
 غلتید و مدّت چند ثانیه ناتوان و درمانده همان جا ماند. بچه‌ها که از حملهٔ
 ناگهانی او بیم داشتند در حالی که فریادهای پیروزی می‌کشیدند به دورش حلقه
 زدند؛ در همان حال پسرک کوتاه‌قد با قیافه‌ای بسیار جدّی پیش آمد و پرتقال
 گندیده را به سوی او پرتاب کرد. پرتقال به چشم چپ مورهِ اصابت کرد و به کلی
 له شد. مورهِ با زحمت بسیار بلند شد و بی‌آن‌که صورتش را پاک کند داخل
 خانه‌اش شد. رز برای فرار دادن او باش ناچار شد جارویی بردارد و به آنها حمله
 کند.

از آن روز یکشنبه به بعد، تمام اهالی پلاسان یقین حاصل کردند که مورهِ یک

دیوانه زنجیری است. مردم داستان‌های عجیبی نقل می‌کردند. مثلاً می‌گفتند که او اغلب تمام مدت روز در اتاقی که فاقد همه‌چیز است و یک سال است جارو نشده می‌ماند و در را به روی خودش می‌بندد؛ می‌گفتند که این حرف بی‌پایه نیست و کسی آن را از خودش درنیاورده، زیرا اشخاصی آن را نقل می‌کردند که شرح ماجرا را از مستخدمه خانه شنیده بودند. در این اتاق فاقد همه‌چیز موره چه می‌توانست بکند؟ روایات مختلف بود. مستخدمه می‌گفت که او خودش را به مردن می‌زند و با این حرفش تمام اهالی محله را وحشت‌زده می‌کرد. در میدان تره‌بار به عنوان یک حقیقت بی‌چون و چرا پذیرفته شده بود که او تابوتی را پنهان کرده و از صبح تا شب در آن دراز می‌کشد و در تمام این مدت چشمانش باز است و دست‌هایش روی سینه‌اش قرار دارد و این کار را صرفاً به خاطر لذتی که از آن می‌برد انجام می‌دهد. المپ در تمام دکان‌ها تکرار می‌کرد:

– مدت‌ها بود که بحران تهدیدش می‌کرد. بیماری وجود داشت اما کاملاً آشکار نشده بود؛ غالباً غمگین می‌شد و گوشه‌ای را برای پنهان شدن می‌جست، می‌دانید، مثل حیواناتی که مریض می‌شوند. من همان روزی که پا به این خانه گذاشتم به شوهرم گفتم «صاحب‌خانه آدم سالمی نیست»، چشمانش زرد بود و تزویر و موذیگری از قیافه‌اش می‌بارید. از آن موقع وضع منزل به کلی به هم ریخت... آقا انواع و اقسام هوس‌های عجیب و غریب به سرش می‌زد. تکه‌های قند را می‌شمرد، حتی نان را در گنجه می‌گذاشت و در آن را قفل می‌کرد. خست را به جایی رساند که زن بیچاره‌اش دیگر کفش نداشت به پا کند... دلم واقعاً برای این زن بدبخت می‌سوزد؛ خیلی رنج کشیده است! زندگی او را با این دیوانه که دیگر حتی آداب سر میز نشستن را هم بلد نیست در نظر تان مجسم کنید؛ دستمال سفره‌اش را وسط میز شام می‌اندازد و پس از آن که مدتی با غذای توی بشقابش ور رفت مثل یک آدم منگ راه می‌افتد و از اتاق بیرون می‌رود... تازه علاوه بر اینها اذیت هم می‌کند! به خاطر عوض شدن جای ظرف خردل مرافعه بزرگی به راه انداخت. حالا دیگر اصلاً حرف نمی‌زند؛ نگاهش مثل نگاه یک حیوان وحشی است، بی‌آن‌که فریاد بزند ناگهان می‌پرد و گلوی اشخاص را می‌گیرد... من چیزهای

عجیب و غریبی می بینم. اگر می خواستم حرف بزنم...
 وقتی بر اثر شنیدن این سخنان کنجکاوای شنوندگان به شدت برانگیخته می شد
 و او را سؤال پیچ می کردند زیر لب می گفت:

– نه، نه، این چیزها به من مربوط نیست... مادام موره زن مؤمنی است و مثل
 یک زن مسیحی واقعی رنج می کشد؛ او افکار خودش را در این خصوص دارد، باید
 به آنها احترام گذاشت... تصوّرش را بکنید که شوهرش می خواست سر او را با تیغ
 ریش تراشی ببرد!

همیشه همین داستان را نقل می کرد، اما نتیجه ای قطعی به دست می آورد:
 مَشْت ها گره می شدند، زن ها از خفه کردن موره صحبت می کردند. وقتی کسی از
 روی ناباوری سرش را تکان می داد از او می خواستند درباره مرافعه های
 وحشتناکی که هر شب روی می داد توضیح دهد و به این ترتیب آنان او را در وضع
 ناراحتی قرار می دادند؛ فقط یک دیوانه می توانست به محض خوابیدن زنش
 این طور بپرد و گلوی او را بگیرد. نکته اسرارآمیزی در این جا وجود داشت که به
 انتشار داستان در شهر کمک زیادی کرد. مدتی قریب به یک ماه شایعه روز به
 روز بیشتر قوّت یافت. با وجود وزّاجی های خاله زنی المپ و داستان های
 هولناکی که توسط او ساخته و پرداخته و در شهر منتشر می شد، در خانه کوچّه
 بالاند آرامش برقرار شده بود و شب ها بی سر و صدا سپری می شدند. وقتی دوستان
 نزدیک مارت، بی آن که مقصودشان را روشن و صریح بیان کنند به او توصیه می کردند
 که خیلی محتاط باشد، او تحملش را از کف می داد و عصبانی می شد. رز می گفت:
 – شما می خواهید به میل خودتان عمل کنید، مگر نه؟ خواهید دید... او
 دوباره شروع به بدرفتاری با شما خواهد کرد. صبح یکی از این روزها ما شما را
 کشته خواهیم یافت.

اکنون مادام روگن یک روز در میان به خانه دخترش سر می زد و چنین
 وانمود می کرد که با شتاب خودش را به آن جا می رساند. با قیافه ای سرشار از
 نگرانی شدید داخل می شد و به محض آن که پایش را در دهلیز می گذاشت از رز
 می پرسید:

– خوب! امروز اتفاقی نیفتاد؟

سپس، وقتی که دخترش را می‌دید او را با شور و محبت بسیار در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید، انگار ترسیده بود او دیگر در آن‌جا نباشد. می‌گفت شب‌های وحشتناکی را می‌گذراند و هر بار زنگ در به صدا درمی‌آید بر خود می‌لرزد و همیشه خیال می‌کند که آمده‌اند خبر بدبختی بزرگی را به او بدهند، می‌گفت دیگر زندگی ندارد. و وقتی مارت به او اطمینان می‌داد که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند دخترش را با تحسین نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد:

– تو فرشته‌ای! اگر من این‌جا نبودم تو بی‌آن‌که کوچک‌ترین اعتراضی بکنی می‌گذاشتی بکشندت، اما خیالت راحت باشد، من مواظب تو هستم و برای جلوگیری از هر پیش‌آمد ناگواری پیش‌بینی‌های لازم را می‌کنم. روزی که شوهرت بخواد به تو آسیب برساند سر و کارش با من خواهد بود.

بیش از این توضیح نمی‌داد. حقیقت آن بود که او به دیدن تمام مقامات پلاسان می‌رفت. بدبختی‌های دخترش را به طور محرمانه برای شهردار و فرماندار و رئیس دادگاه نیز تعریف کرده و ایشان را قسم داده بود که در این باره مطلقاً با احدی صحبت نکنند. با چشمانی اشک‌آلود و صدایی آهسته می‌گفت:

– این یک مادر غم‌دیده است که به شما متوسل می‌شود؛ من شرافت و حیثیت فرزند بیچاره‌ام را در دست شما می‌گذارم. اگر یک رسوایی عمومی به بار آید شوهرم مریض خواهد شد و با این همه نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و منتظر یک فاجعه حتمی باشم... مرا راهنمایی کنید، به من بگویید چه باید بکنم. آقایان با روی گشاده او را پذیرفتند و درددل‌هایش را شنیدند. او را تسکین دادند و وعده دادند که از مادام موره مواظبت کنند، اما این کار را از دور و بی‌سر و صدا انجام دهند؛ به علاوه، به محض بروز کوچک‌ترین خطری دست به اقدام خواهند زد. مادام روگن مخصوصاً برای جلب کمک آقایان پکور دسوله و راستوال که هر دوشان همسایه دامادش بودند و می‌توانستند در صورت وقوع رویداد ناگواری فوراً مداخله کنند اصرار زیادی کرد.

این ماجرای دیوانه معقولی که منتظر نیمه‌شب می‌شد تا به دیوانه زنجیری

تبدیل شود جذابیت فوق‌العاده‌ای به اجتماعات دو انجمن در باغ خانواده مورده می‌بخشید. اعضای هر دو گروه شور و شوق زیادی برای آمدن به آنجا و ادای احترام نسبت به آبه‌فورزا از خود نشان می‌دادند. آبه سر ساعت چهار پایین می‌آمد و با سادگی و خوشرویی و ادب از میهمانانش در زیر آلاچیق پذیرایی می‌کرد. او کماکان از صحبت کردن درباره آقا و خانم مورده خودداری می‌کرد و به سؤالاتی که از او می‌شد با تکان دادن سر جواب می‌داد. روزهای اوّل میهمانان ضمن گفتگو فقط به طور غیرمستقیم به ماجرای غم‌انگیزی که در خانه می‌گذشت اشاره‌هایی می‌کردند، اما یک روز سه‌شنبه مسیو مافر که با قیافه‌ای نگران جلو خان عمارت را می‌نگریست به خود جرأت داد و در حالی که با نگاه سریعی یکی از پنجره‌های طبقه اوّل را نشان می‌داد پرسید:

— همان اتاق است، مگر نه؟

آن‌گاه اعضای دو انجمن صدایشان را پایین آوردند و درباره ماجرای عجیبی که محله را منقلب ساخته بود به صحبت پرداختند. کشیش توضیحاتی داد. سخنانش کلی و مبهم بودند: خیلی تأسف آور است، خیلی غم‌انگیز است، و به حال همه دلسوزی کرد، اما از این حد فراتر نرفت و له یا علیه کسی چیزی نگفت. مادام دو‌کندامن از آقای پرکیه پرسید:

— اما شما دکتر، شما که پزشک خانواده هستید درباره حرف‌هایی که زده می‌شود چه فکر می‌کنید؟

دکتر پرکیه قبل از جواب دادن مدتی طولانی سرش را تکان داد. ابتدا حالت مرد توداری را به خود گرفت و با صدایی آهسته گفت:

— موضوع بسیار حسّاس است. خانم مورده از سلامتی خوبی برخوردار نیست. اما در مورد آقای مورده...

فرماندار گفت:

— من مادام روگن را دیدم. او خیلی نگران است.

مسیو دو‌کندامن با خشونت حرف او را قطع کرد:

— دامادش همیشه برای او مایه ناراحتی بوده است. من در یکی از این روزها

در انجمن به موره برخوردیم. مرا در بازی پیکه شکست داد. او را در همان حد معمولش باهوش یافتیم... این مرد محترم هیچ وقت نابغه نبوده است.

دکتر که فکر کرد مورد حمله قرار گرفته است گفت:

– من هرگز نگفتم که او به معنایی که مردم عادی از کلمه دیوانگی استنباط می‌کنند دیوانه است، اما این را هم نمی‌گویم که باید او را گذاشت آزاد بچرخد و هرچه می‌خواهد بکند. آزاد گذاشتن او دور از حزم و احتیاط است.

این سخنان نوعی هیجان در حاضران به وجود آورد. مسیو راستوال بی‌اختیار به دیواری که دو باغ را از هم جدا می‌کرد نگاه کرد. تمام چهره‌ها متوجه دکتر شدند. او ادامه داد:

– من خانم بسیار زیبا و دلفریبی را می‌شناختم که دم و دستگاهی داشت، شام‌هایی ترتیب می‌داد، از برجسته‌ترین اشخاص در خانه‌اش پذیرایی می‌نمود و با ذوق و ظرافت بسیار از خودش صحبت می‌کرد. این خانم به محض این که به اتاقش برمی‌گشت در به روی خودش می‌بست و پاسی از شب را به چهار دست و پا دور اتاق راه رفتن می‌گذراند و در همان حال مثل ماده سگی پارس می‌کرد. خدمه‌اش تا مدت‌ها خیال می‌کردند که او ماده سگی را در اتاقش پنهان کرده... این خانم موردی از یک بیماری را ارائه می‌کرد که ما پزشکان آن را جنون‌ادواری می‌نامیم.

آبه‌سورن جلوی خنده‌های کوچکش را می‌گرفت و در همان حال دخترهای راستوال را که از شنیدن داستان شخص محترمی که تظاهر به سگ بودن می‌کرده به وجد آمده بودند نگاه می‌کرد. دکتر پریکیه با حالتی جدی بینی‌اش را پاک کرد و افزود:

– می‌توانم در صورت لزوم بیست داستان نظیر این را نقل کنم؛ اشخاصی که به نظر می‌آید از سلامت عقل کامل برخوردارند و به محض این‌که تنها می‌شوند به عجیب و غریب‌ترین اعمال دست می‌زنند. مسیو دو بوردو در شهر والانس با یک مارکی که نمی‌خواهم نامش را ببرم آشنایی نزدیک داشت...

مسیو دو بوردو گفت:

– او دوست صمیمی من بود و غالباً در استانداری شام می‌خورد. ماجرای او سر و صدای عظیمی به راه انداخت.

مادام دو کندامن که دید دکتر و استاندار ساکت شدند پرسید:

– کدام ماجرا؟

مسیو دو بوردو با خنده گفت:

– داستان زیاد تمیزی نیست. مارکی که از هوش سرشاری هم برخوردار نبود مدت‌ها تمام ساعات روز را در اتاق کارش می‌گذراند و می‌گفت در آن‌جا مشغول نوشتن کتاب بسیار مهمی درباره علم اقتصاد است... پس از ده سال کشف شد که او از صبح تا شب در اتاقش گلوله‌های کوچکی با اندازه‌های مساوی درست می‌کند. او این گلوله‌ها را با...

دکتر گفته او را تمام کرد:

– با مدفوعش درست می‌کرد.

لحن دکتر به قدری جدی بود که واکنشی از سوی کسی ابراز نشد و حتی خانم‌ها هم سرخ نشدند.

آبه‌بورت که این داستان‌ها برایش مثل قصه‌های پریان جالب بود گفت:

– ماجرای یکی از زن‌هایی که برای اعتراف به گناهانش پیش من می‌آمد بسیار عجیب بود... او علاقه شدیدی به کشتن مگس‌ها داشت و هر بار که چشمش به مگسی می‌افتاد میل مقاومت ناپذیری به گرفتن آن احساس می‌کرد. در خانه‌اش بدن مگس‌ها را به میل بافندگی می‌کشید. سپس به هنگام اعتراف به گناهانش به سختی می‌گریست و خودش را مسؤول مرگ حیوانات بیچاره معرفی می‌کرد و تصور می‌کرد که محکوم به رنج و عذاب ابدی است... من هرگز نتوانستم او را اصلاح کنم.

داستانی که آبه‌بورت نقل کرد بسیار مورد توجه واقع شد. حتی آقای پکور سوله و آقای راستوال نیز از سر لطف لبخند زدند. دکتر خاطر نشان کرد:

– وقتی فقط مگس‌ها را می‌کشند صدمه‌ای به کسی نمی‌رسد. اما همه دیوانه‌های ادواری این‌قدر معصوم نیستند. برخی از آنان با اعمال مذموم و

ناپسندی که در خفا انجام می‌دهند و برایشان به صورت اعتیاد درمی‌آید باعث رنج و عذاب خانواده خود می‌شوند: فرومایگانی که شرابخواری می‌کنند مخفیانه به فسق و فجور می‌پردازند، در نتیجه احساس یک نیاز روانی دست به دزدی می‌زنند، از غرور زیاد و حسادت و جاه‌طلبی رنج می‌برند. جنون این اشخاص با ریاکاری و دورویی همراه است، به طوری که می‌توانند مواظب گفتار و کردار خودشان باشند، به پیچیده‌ترین نیاتشان جامعه عمل بپوشانند، جواب‌های معقول و منطقی بدهند، بدون آن‌که کسی بتواند به علیل بودن مغزشان پی ببرد؛ سپس، همین که پیش نزدیکانشان برمی‌گردند، به محض این‌که با قربانی‌شان تنها می‌شوند، خود را تسلیم اندیشه‌های جنون‌آمیزشان می‌کنند و به جلادانی تبدیل می‌شوند... اینها اگر هم کسی را نکشند زندگی را بر اطرافیان‌شان زهر می‌کنند.

مادام دو کندامن پرسید:

– نظر شما دربارهٔ موره چیست؟

– موره همیشه از ناراحت کردن دیگران لذت می‌برده و طبعی نگران و ستمگر داشته است. به نظر می‌آید که با افزایش سن این معایب تشدید گردیده است. امروز بدون اندک تردیدی او را در ردیف دیوانه‌های خطرناک می‌گذارم... بین بیماران من خانمی بود که مانند او در اتاق دورافتاده‌ای در راه روی خودش می‌بست و تمام مدت روز را به کشیدن نقشه‌های نفرت‌انگیز می‌گذراند.

مسیو راستوال فریاد زد:

– اما دکتر، اگر عقیده شما این است باید چاره‌ای اندیشید! شما باید موضوع را به مقامات صلاحیت‌دار گزارش دهید.

دکتر پرکیه ابتدا کمی ناراحت و مردّد بر جای ماند، سپس باز همان تبسم معمولی پزشک خانم‌ها بر لبانش ظاهر شد و گفت:

– داریم صحبت می‌کنیم. اگر از من بخواهند، اگر اوضاع و احوال خطرناک شود، من وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.

مسیو دو کندامن مودبانه نتیجه‌گیری کرد:

– به! دیوانه‌ترها همیشه آنهایی که ما فکر می‌کنیم نیستند... از نظر یک

پزشک امراض دماغی مغز سالم وجود ندارد... اکنون دکتر صفحه‌ای از یک کتاب دربارهٔ جنون‌دواری را برای ما از بر خواند. من این کتاب را که مثل یک رمان جذاب و سرگرم‌کننده است خوانده‌ام.

آبه بی‌آن‌که در گفتگو شرکت کند با کنجکاوی به آن گوش داده بود. سپس چون دیگر کسی صحبت نمی‌کرد به طور غیرمستقیم فهماند که این داستان‌های مربوط به دیوانگان خانم‌ها را غمگین می‌کند و از مهمانانش خواست که دربارهٔ چیز دیگری صحبت کنند. اما کنجکاوی همه برانگیخته شده بود و از آن پس دو انجمن کوچک‌ترین اعمال موره را زیر نظر می‌گرفتند. موره فقط روزی یک ساعت، بعد از ناهار، هنگامی که هنوز خانوادهٔ فوژا با زنش سر میز غذا بودند به باغ می‌آمد. به محض آن‌که پایش را به درون باغ می‌گذاشت تحت مراقبت فعالانه خانوادهٔ راستوال و کسانی که معمولاً در فرمانداری جمع می‌شدند قرار می‌گرفت. کافی بود که در برابر یک کرت سبزی توقف کند یا یک بوته کاهو را به دقت از نزدیک نگاه کند یا دست و بازویش را تکان دهد تا این اعمال بی‌اهمیت و پیش‌پاافتاده بلافاصله موجی از انتقاد آمیزترین و گزنده‌ترین تعبیر و تفسیرها را در دو باغ سمت چپ و راست در او برانگیزد. همه علیه او بودند. تنها مسیو دو کندامن هنوز از او دفاع می‌کرد. اما یک روز سر ناهار اکتاوی زیبا به شوهرش گفت:

– برای شما چه اهمیت دارد که موره دیوانه باشد یا نباشد؟

مرد تعجب‌زده جواب داد:

– برای من؟ دوست عزیز، مطلقاً اهمیتی ندارد.

– خوب! پس حال که همه می‌گویند او دیوانه است بگذارید دیوانه باشد.

نمی‌دانم چه اصراری دارید که عقیده‌ای غیر از عقیده زنان داشته باشید. عزیزم، این برای شما خوشبختی به بار نخواهد آورد... پس عاقل باشید و در پلاسان مطایبه و بذله‌گویی و مخالف‌خوانی را کنار بگذارید.

مسیو دو کندامن تبسم کرد و با خوشرویی و ادب بسیار گفت:

– مثل همیشه حق با شماست؛ خودتان می‌دانید که من سرنوشت‌م را به دست

شما سپرده‌ام... برای شام منتظر من نباشید. من با اسب به سنت‌اتروپ خواهم رفت تا در آن‌جا نگاهی به عملیات قطع درختان جنگل بیندازم.

در حالی که سیگار برگش را گاز می‌زد از اتاق بیرون رفت.

مادام دو کندان من می‌دانست که شوهرش به دخترکی از اهالی سنت‌اتروپ دل‌باخته است، اما این چیزها را تحمل می‌کرد و حتی دو بار مرد را از عواقب ماجراهای بسیار شرم‌آوری نجات داده بود. خیال شوهر هم از جانب تقوای زنش کاملاً راحت بود و او را زرنگ‌تر و ظریف‌تر از آن می‌دانست که در شهری مثل پلاسان با کسی رابطهٔ عشقی برقرار کند.

فردای آن روز که مباشر آب‌ها و جنگل‌ها به فرمانداری رفت در حضور همه گفت:

– می‌توانید تصوّر کنید که موره وقتی به اتاقش می‌رود و در را به روی خودش می‌بندد و قتش را به چه کاری می‌گذرانند؟ او حرف‌های «س» کتاب تورات را می‌شمارد و از ترس این‌که مبادا اشتباه کرده باشد تا کنون سه بار حسابش را از سر گرفته است... شما حق داشتید، مردکه دلفک به کلی دیوانه است!

از این به بعد مسیو دو کندان موره را مورد حملات بسیار شدید قرار داد. او در این کار حتی قدری افراط می‌کرد و با عادت‌هایی که به گزافه‌گویی داشت داستان‌های عجیب و غریب و مضحکی می‌ساخت که خانوادهٔ راستوال را غرق در بهت و حیرت می‌ساختند. مخصوصاً مسیو مافر را به عنوان قربانی انتخاب کرد: روزی برای وی تعریف کرد که موره را در حالی که کاملاً لخت بوده و فقط یک کلاه بی‌لبه زنانه بر سر داشته دم یکی از پنجره‌هایی که به کوچه باز می‌شود دیده که در خلاء تعظیم می‌کرده است. روز دیگر با وقاحت حیرت‌انگیزی می‌گفت یقین دارد که در سه فرسنگی شهر موره را در حالی که مثل یک وحشی در ته جنگل کوچکی مشغول رقص بوده است دیده است؛ سپس چون آثار تردید و ناباوری را در چهرهٔ امین صلح مشاهده می‌کرد خشمگین می‌شد و می‌گفت که ممکن است موره از طریق کانال‌های درون دیوارهای عمارت پایین رفته باشد و در نتیجه کسی متوجه خروج او از خانه نشده باشد. کسانی که معمولاً به جلسات

هفتگی فرمانداری می‌آمدند به شنیدن این حرف‌ها لبخند می‌زدند؛ اما از همان فردای آن روز مستخدمهٔ خانواده راستوال این داستان‌های عجیب را در شهر منتشر می‌کرد. افسانه مردی که زنش را کتک می‌زد هر روز با شاخ و برگ‌ها و جزئیات تازه‌ای به گوش تعداد بیشتری از اهالی پلاسان می‌رسید.

یک روز بعد از ظهر اورلی دختر بزرگ مسیو راستوال در حالی که سرخ شده بود تعریف کرد که شب گذشته در حوالی نیمه‌شب دم پنجره رفته و همسایه را دیده است که با شمع بزرگی در باغش مشغول گردش است. مسیو دو کندانم تصور کرد دختر جوان او را دست انداخته است؛ اما دختر جزئیات دقیقی به دست داد. - او شمع را در دست چپش گرفته بود. روی زمین زانو زد و در حالی که هق‌هق می‌گریست روی زانوهایش خود را به طرف جلو می‌کشید. مسیو مافر که رنگش را باخته بود گفت:

- شاید مرتکب جنایتی شده و جسد را در باغش دفن کرده است.

آن وقت اعضای دو انجمن قرار گذاشتند یک شب اگر لازم شد تا نیمه‌شب بیدار بمانند و باغ همسایه را زیر نظر بگیرند تا حقیقت این ماجرا کاملاً برایشان روشن شود. شب بعد دو گروه در هر دو باغ به کمین نشستند؛ اما از موره خبری نشد. سه شب به همین ترتیب بیهوده سپری شد. گروه فرمانداری داشت از ادامهٔ این کار منصرف می‌شد، مادام دو کندانم حاضر نبود در تاریکی وحشتناک زیر درختان شاه‌بلوط در انتظار بماند، تا این که شب چهارم که آسمان کاملاً سیاه بود لرزش خفیف نوری در طبقهٔ هم‌کف خانه موره توجه‌شان را جلب کرد. فوراً موضوع را به آقای پکور دسوله اطلاع دادند و او شخصاً بی‌سر و صدا توی بن‌بست شویوت رفت تا از خانوادهٔ راستوال دعوت کند روی مهتابی عمارت فرمانداری که مشرف به باغ همسایه بود بیایند. رئیس که با دخترهایش پشت آبشار کمین کرده بود لحظه‌ای تردید کرد، زیرا فکر می‌کرد که به این طریق رفتن به خانهٔ فرماندار ممکن است از نظر سیاسی برایش مشکلاتی ایجاد کند، اما شب آن قدر تاریک بود و دخترش اورلی چنان به اثبات صحت داستانی که نقل کرده بود علاقه داشت که سرانجام با گام‌هایی بی‌صدا در تاریکی به دنبال آقای پکور دسوله

به راه افتاد. به این ترتیب بود که در پلاسان برای نخستین بار یک نفر از طرفداران مشروعیت سلطنت وارد خانهٔ یک صاحب منصب طرفدار خاندان بناپارت شد.

فرماندار توصیه کرد:

– سر و صدا نکنید؛ روی مهتابی خم شوید.

مسیو راستوال و دخترهایش دکتر پرکیه، مادام دو کندامن و شوهرش را در آنجا یافتند. تاریکی به حدی بود که بی آن که یکدیگر را ببینند به هم سلام کردند. در این موقع نفس‌ها در سینه حبس شده بود. موره لحظه‌ای پیش با شمعش که در یک شمعدان بزرگ آشپزخانه قرار داشت بالای پله‌های جلوی عمارت ظاهر شده بود.

اورلی آهسته گفت:

– می‌بینید که شمعی در دست دارد.

کسی اعتراض نکرد. امر مسلمی بود، موره شمعی در دست داشت. به آرامی از پله‌ها پایین آمد، به طرف چپ پیچید و در برابر یک کرت کاهو بی حرکت ایستاد. شمع را بلند کرد تا نور آن کاهوها را روشن کند. صورتش بر زمینهٔ سیاه شب کاملاً زرد می‌نمود.

مادام دو کندامن گفت:

– چه قیافه‌ای! یقین دارم که به خواب من خواهد آمد... دکتر، آیا خواب است؟

آقای پرکیه جواب داد:

– نه، نه. او از کسانی که در خواب راه می‌روند نیست، کاملاً بیدار است... تشخیص می‌دهید که نگاهش را به نقطهٔ معینی دوخته است؛ خواهش می‌کنم خشکی حرکاتش را هم ملاحظه کنید...

آقای پکور دسوله حرف او را قطع کرد:

– ساکت شوید، به کنفرانس احتیاج نداریم.

آن‌گاه عمیق‌ترین سکوت‌ها حکمفرما شد. موره از روی شمشادها پریده و در

وسط کاهوها زانو زده بود. شمع را پایین آورده بود و در امتداد شیارها، زیر برگ‌های سبز گسترده بر روی زمین چیزی را جستجو می‌کرد. گاه گاهی از روی عدم رضایت زیر لب می‌غرید؛ به نظر می‌آمد چیزی را له می‌کند و آن را زیر زمین فرو می‌کند. این کار نزدیک نیم ساعت طول کشید.

اورلی با لحنی حاکی از خشنودی تکرار می‌کرد:

– دیدید گفتم او دارد گریه می‌کند.

مادام دو کندامن با لکنت گفت:

– واقعاً خیلی وحشتناک است. خواهش می‌کنم برویم تو.

شمع از دست موره افتاد و خاموش شد. صدای غرغر خشم‌آلود او و بالا رفتنش از پله‌های جلوی عمارت در حالی که پایش به پله‌ها گیر می‌کرد به گوش رسید. دخترهای آقای راستوال از ترس فریاد خفیفی کشیدند و فقط در سالن کوچک و روشن فرمانداری آرامش خود را بازیافتند. در آن‌جا آقای پکور دسوله با اصرار زیاد انجمن را به یک فنجان چای و بیسکویت دعوت کرد. مادام دو کندامن هنوز سراپا می‌لرزید؛ او در گوشهٔ مبل کوچکی گلوله شده بود و در حالی که لبخندی آمیخته به تأثر بر لب داشت تأکید کرد که هیچ‌گاه، حتی یک روز صبح که بر اثر کنجکاوی ناپسندی به تماشای اعدام یک نفر رفته بوده تا این حد تحت تأثیر قرار نگرفته بوده است.

آقای راستوال که از لحظه‌ای پیش عمیقاً به فکر فرو رفته بود گفت:

– عجیب است، انگار موره زیر کاهوهایش دنبال حلزون‌های بی‌صدف می‌گشت. این جانورها باغ‌ها را مسموم کرده‌اند و من شنیده‌ام که فقط شب می‌توان آنها را کاملاً از بین برد.

مسیو دو کندامن فریاد زد:

– حلزون‌های بی‌صدف! او خیلی نگران حلزون‌های بی‌صدف است! با شمع دنبال حلزون‌های بی‌صدف می‌گردد؟ من مثل مسیو مافر معتقدم که او مرتکب جنایتی شده است... این موره هیچ‌وقت نوکری نداشته که ناپدید شده باشد؟ باید در این باره تحقیق کرد.

آقای پکور دسوله متوجه شد که دوستش مباشر آب‌ها و جنگل‌ها قدری مبالغه می‌کند؛ جرعه‌ای چای نوشید و آهسته گفت:

— نه، نه، دوست عزیزم. او دیوانه است. دستخوش تصوّرات و اوهام عجیب و غریب است، همین و بس... این خودش به قدر کافی وحشتناک است.

بشقاب بیسکویت را برداشت و در حالی که قامت زیباییش را خم کرده بود آن را در برابر دختران راستوال گرفت؛ سپس در حالی که بشقاب را سر جایش می‌گذاشت ادامه داد:

— وقتی آدم فکر می‌کند که این بی‌سر و پا وارد سیاست هم بوده تعجب می‌کند. آقای رئیس، قصد ندارم شما را به سبب اتّحادتان با جمهوری خواهان ملامت کنم، اما تصدیق بفرمایید که با توجه به طرفداری موره از مارکی دو لاگریفول می‌توان گفت که مارکی هواخواهان عجیبی داشته است.

آقای راستوال قیافه‌ای بسیار جدّی به خود گرفته بود و بی‌آن‌که جوابی بدهد دستش را به طور مبهمی حرکت داد.

اکتاوی زیبا که با ظرافت لب‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

— هنوز هم از سیاست دست برنداشته؛ شاید سیاست او را به این حال و روز انداخته باشد. می‌گویند برای انتخابات آینده سخت فعالیت می‌کند.

به شوهرش نگاهی انداخت و خطاب به او گفت:

— این‌طور نیست دوست من؟

مسیو دو کندامن فریاد زد:

— او در این راه نفله خواهد شد! همه جا تکرار می‌کند که سرنوشت انتخابات در دست اوست و اگر دلش بخواهد یک کفش دوز را نامزد وکالت خواهد کرد.

دکتر پریکه گفت:

— شما مبالغه می‌کنید؛ او دیگر چندان نفوذی ندارد، تمام مردم شهر مسخره‌اش می‌کنند.

— همین امر شما را به اشتباه انداخته. اگر بخواهد تمام مردم محله قدیمی شهر و تعداد زیادی از دهات را به پای صندوق‌های رأی خواهد آورد... راست

است که دیوانه است، اما می‌تواند انتخاب شخص معینی را به گروهی از مردم توصیه کند... به عقیده من عقل او برای یک نفر جمهوری‌خواه خیلی هم زیاد است.

این شوخی بی‌مزه بسیار مورد توجه واقع شد. حتی دخترهای راستوال‌خنده‌هایی شبیه خنده‌های شاگردان مدارس شبانه‌روزی سر دادند. رئیس سرش را به علامت تصدیق تکان داد؛ حالت جدی قیافه‌اش تغییر کرد و در حالی که می‌کوشید نگاهش به فرماندار نیفتد گفت:

– شاید لاگریفول خدماتی را که به حق از او انتظار داشتیم برآیمان انجام نداده باشد، اما انتخاب یک نماینده پینه‌دوز به راستی برای پلاسان شرم‌آور خواهد بود.

و چنان که گویی می‌خواهد پس از ادای این سخنان به گفتگو خاتمه دهد با شتاب افزود:

– ساعت یک و نیم است؛ خیلی زیاده‌روی کردیم... آقای فرماندار، بی‌نهایت از لطف شما متشکریم.

سرانجام مادام دو‌کندامن بود که توانست با اظهارنظر خود به بحث پایان دهد. در حالی که شالی روی شانه‌هایش می‌انداخت گفت:

– به هر حال نمی‌توان گذاشت در کار انتخابات رهبری به دست مردی بیفتد که پس از نیمه‌شب می‌رود و در وسط کاهوهایش زانو می‌زند.

این شب خصلتی افسانه‌ای به هم رساند. مسیو دو‌کندامن ماجرا را با آب و تاب و شاخ و برگ زیادی برای مسیو دو‌بوردو و مسیو مافر و کشیش‌ها که همسایه را شمع به دست ندیده بودند تعریف کرد. سه روز بعد تمام ساکنان محله قسم می‌خورند که دیوانه‌ای را که زنش را کتک می‌زد مشاهده کرده‌اند که ملافه‌ای روی سرش انداخته بوده و مشغول گردش بوده است. در جلسات بعد از ظهر، در زیر آلاچیق بیش از هر چیز دربارهٔ امکان اعلام نامزدی کفش‌دوز موره برای نمایندگی صحبت می‌شد. همه می‌خندیدند و در عین حال یکدیگر را به دقت زیر نظر داشتند تا از این طریق به نظریات سیاسی همدیگر پی ببرند. مسیو دو‌بوردو

از برخی خبرهای سرّی دربارهٔ فعالیت‌های پشت پرده که از دوستش مسیو راستوال شنیده بود این‌طور استنباط کرده بود که ممکن است توافقی ضمنی بین فرمانداری و مخالفان میانه‌رو به عمل آید که بر اساس آن نامزدی او برای نمایندگی اعلام گردد و این امر باعث شود که جمهوری خواهان به طرز مفتضحانه‌ای در انتخابات شکست بخورند. از این رو بیش از پیش مارکی دو لاگریفول را به باد استهزاء می‌گرفت و کوچک‌ترین خطای او در مجلس نمایندگان از نظرش پنهان نمی‌ماند و آن را برای دیگران تعریف می‌کرد. مسیو دلانگر که دیربهدیر در جلسات حاضر می‌شد و می‌گفت رفتاری‌های ناشی از اداره امور شهرداری فرصت این کار را به او نمی‌دهد، هر بار که سخنان تمسخرآمیز تازه استاندار پیشین درباره مارکی را می‌شنید تبسم ظریفی می‌کرد. یک روز در گوش آبه‌فوژا گفت:

– آقای آبه، اکنون وقت آن رسیده است که مارکی را به خاک بسپارید. مادام دو کندامن که حرف او را شنید سرش را برگرداند و با اخمی که آمیخته با شیطنت دلشینی بود انگشتش را روی لبانش گذاشت.

آبه‌فوژا اکنون می‌گذاشت که جلو او از سیاست صحبت کنند. حتی گاهی اظهار عقیده‌ای هم می‌کرد و از اتحاد اشخاص شریف و مذهبی طرفداری می‌نمود. آن وقت همه، آقای پکور دسوله، مسیو راستوال، مسیو دو بوردو و حتی مسیو مافر در پشتیبانی از نظر آبه داد سخن می‌دادند و در دفاع از عقیدهٔ او به مراتب از خودش جلوتر می‌رفتند. اشخاص شرافتمند و نیکوکار باید به آسانی بتوانند با هم به توافق برسند و مشترکاً برای تحکیم اصول مهمی که بدون آنها هیچ اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد کار کنند. و آن‌گاه دربارهٔ مالکیت، دربارهٔ خانواده و دربارهٔ مذهب صحبت می‌شد. گاهی اسم موره به میان می‌آمد و مسیو دو کندامن زمزمه کنان می‌گفت:

– من با ترس و لرز به زرم اجازه می‌دهم به این جا بیاید. چه کنم، می‌ترسم! اگر موره موقع انتخابات هنوز آزاد باشد ناظر چیزهای عجیب و غریبی خواهیم بود!

در این اوضاع و احوال، تروش در گفتگویی که هر روز صبح به طور مرتب با آبه‌فوژا انجام می‌داد سعی می‌کرد آبه را بترساند و به او اخبار بسیار نگران‌کننده‌ای می‌داد: کارگران محله قدیمی شهر بیش از حد دربارهٔ خانهٔ موره صحبت می‌کنند؛ می‌گویند می‌خواهند مردک را ببینند و از چگونگی حالش مطلع شوند و نظرش را دربارهٔ انتخابات بپرسند.

کشیش معمولاً شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. اما یک روز تروش شاد و خندان از پیش او بیرون آمد و به سراغ زنش رفت و او را بوسید و فریاد زد:

– دخترم، این بار کار انجام شد.

زن پرسید:

– به تو اجازه داد اقدام کنی؟

– بله، آزادی عمل کامل به من داد... وقتی مردک از این‌جا برود زندگی خوش

و بی‌دردسری خواهیم داشت.

زن هنوز در رختخواب بود؛ زیر ملافه و پتو فرو رفت و در حالی که مثل کودکی می‌خندید به این طرف و آن طرف غلت می‌زد.

– خوب شد، بعد از این همه‌چیز مال ما خواهد بود، مگر نه؟... من اتاق

دیگری برای خودم بر خواهم داشت. دلم می‌خواهد توی باغ بروم، دلم می‌خواهد پخت و پزم را در اتاق پایین بکنم... برادرم این را به ما مدیون است. تو کمک زیادی به او کرده‌ای!

شب هنگام، تروش دیرتر از همیشه، یعنی حدود ساعت ده، به کافهٔ بدنامی رسید که معمولاً در آن‌جا با گیوم پرکیه و عدهٔ دیگری از جوانان خانواده‌های سرشناس شهر ملاقات می‌کرد. این تأخیر باعث شد که جوان‌ها سر به سر او بگذارند و متهمش کنند که با یکی از دختران هرزهٔ مؤسسهٔ حضرت مریم به خندق‌های اطراف شهر رفته است. تروش معمولاً از این نوع شوخی‌ها احساس غرور می‌کرد. اما این بار حالت جدی خود را حفظ کرد و گفت که سخت‌گرفتار بوده، گرفتار کارهای بسیار مهم. تنها در حوالی نیمه‌شب، پس از آن‌که تمام تنگ‌های کوچک شراب را که روی پیشخوان کافه قرار داشت خالی کرد مهربان

شد و آنچه را در دل داشت بر زبان آورد. به گیوم «تو» خطاب کرد. پشتش را به دیوار تکیه داده بود و با ادای هر جمله چپش را دوباره روشن می‌کرد. با لکنت گفت:

– امشب پدرت را دیدم. مرد خوبی است... به یک کاغذ احتیاج داشتم. خیلی به من مهربانی کرد، خیلی محبت کرد. کاغذ را به من داد. همین جا در جیبم است... اول نمی‌خواست بدهد. می‌گفت این موضوع به خانواده موره مربوط است. به او گفتم: «من جزء خانواده هستم، مامان به من دستور داده است این کار را بکنم...». تو او را می‌شناسی، مامان را می‌شناسی؛ به خانه او می‌روی. زن خوبی است. وقتی قبلاً پیش او رفته و قضیه را برایش نقل کرده بودم به نظر آمده بود که خیلی راضی است... آن وقت کاغذ را به من داد. می‌توانی بهش دست بزنی، آن را توی جیبم حس خواهی کرد...

گیوم که کنجکاوای شدیدش را زیر خنده‌ای حاکی از تردید پنهان کرده بود زلزل او را نگاه می‌کرد. مرد مست ادامه داد:

– دروغ نمی‌گویم؛ کاغذ توی جیبم است... حسش کردی؟
مرد جوان گفت:

– روزنامه است.

تروش خنده‌احمقانه‌ای سر داد و از سرداریش پاکت بزرگی بیرون کشید و آن را روی میز وسط فنجان‌ها و لیوان‌ها گذاشت. گیوم دستش را برای برداشتن پاکت دراز کرد، تروش یک لحظه جلو او را گرفت، سپس گذاشت آن را بردارد، و مثل این‌که غلغلکش داده باشند صدای خنده‌اش بلندتر شد. پاکت حاوی اظهارنظر مفصل و دقیقی بود از سوی دکتر پرکیه درباره وضع دماغی آقای فرانسوا موره، مالک در شهر پلاسان.

گیوم در حالی که کاغذ را پس می‌داد پرسید:

– پس حالا او را می‌برند؟

تروش که بدگمانی خود را باز یافته بود جواب داد:

– به تو مربوط نیست کوچولو. این کاغذ برای زنش است. من فقط دوستی

هستم که علاقه دارد خدمتی انجام دهد. زنش هرطور بخواهد عمل خواهد کرد. این خانم بیچاره هم که نمی‌تواند بگذارد که بکشندش.

وقتی تروش را از کافه بیرون کردند به قدری مست بود که گیوم ناچار شد تا کوجه بالاند او را همراهی کند. می‌خواست روی همان نیمکت‌های گردشگاه سوور بخواهد. هنگامی که به میدان فرمانداری رسیدند صدای هوق‌گریه‌اش بلند شد و تکرار کرد:

– دیگر یک دوست هم برایم نمانده است، مرا به سبب فقیر بودن تحقیر می‌کنند... اما تو پسر خوبی هستی. وقتی ما صاحب اختیار شدیم تو پیش ما خواهی آمد و با ما قهوه خواهی خورد. اگر آبه مزاحمان شود او را هم پیش آن یکی خواهیم فرستاد... آبه با وجود قیافه‌هایی که به خودش می‌گیرد قوی نیست؛ اگر در دسر ایجاد کند روزگارش را سیاه می‌کنم... تو دوست منی، یک دوست واقعی، مگر نه؟ کار موره تمام است و ما با استفاده از اموال او زندگی خوش و راحتی خواهیم داشت.

گیوم پس از آن‌که تروش را جلو در خانه گذاشت سراسر شهر به خواب رفته پلاسان را طی کرد و به مقابل اقامتگاه امین صلح رسید و سوت خفیفی زد. این علامتی بود که آمدن او را خبر می‌داد. پسران مافر، که پدرشان با دست خودش آنها را در اتاقشان زندانی می‌کرد یکی از پنجره‌های طبقه اول را گشودند و از آن‌جا به کمک میله‌هایی که در برابر پنجره‌های طبقه هم‌کف کار گذاشته شده بود پایین آمدند. هر شب به همین ترتیب همراه پسر پرکیه دنبال عیاشی و هرزگی می‌رفتند.

وقتی در سکوت به کوجه‌های تنگ و تاریک استحکامات شهر رسیدند گیوم خطاب به آنها گفت:

– نباید بی‌جهت خودمان را ناراحت کنیم... اگر پدرم باز از فرستادن من به محلی کوچک به عنوان تنبیه صحبت کند می‌دانم به او چه جواب بدهم... حاضرید شرط ببندیم که من هر وقت بخواهم می‌توانم به عضویت انجمن جوانان پذیرفته شوم؟

پسران مافر با او شرط بستند. هر سه بی‌سر و صدا داخل خانه زردرنگی با پنجره‌های کرکره‌ای سبز شدند که به حصارهای شهر تکیه داشت و در ته کوچه بن‌بستی قرار گرفته بود.

شب بعد مارت دستخوش بحران عصبی وحشتناکی شد. صبح آن روز در یک مراسم مذهبی طولانی حضور یافته و المپ اصرار کرده بود که مراسم را تا آخر تماشا کنند. وقتی رز و مستأجران به شنیدن فریادهای دلخراش او با شتاب خود را به اتاق خواب رسانیدند او را در حالی که با پیشانی شکافته در پای تختخواب روی زمین دراز بود یافتند. موره در میان ملافه‌ها و پتوها زانو زده بود و می‌لرزید. آشپز فریاد زد:

– این بار او را کشته است!

موره را بغل کرد و با این‌که او فقط یک پیراهن بر تن داشت، او را از وسط اتاق خواب تا اتاق کارش که در طرف دیگر پاگرد پلکان قرار داشت هل داد، سپس برگشت و یک تشک و چند ملافه و پتو به طرف او انداخت. تروش با عجله دنبال دکتر پرکیه رفته بود. دکتر زخم مارت را بست و گفت اگر ضربه چهار میلیمتر پایین‌تر خورده بود او مرده بود. در طبقه پایین، در سرسرا، دکتر در برابر همه اظهار داشت که باید فوراً دست به کار شد و بیش از این نمی‌توان گذاشت زندگی مادام موره باز بچه یک دیوانه زنجیری باشد.

مارت ناچار شد در رختخواب بماند. فردای آن روز هنوز اندکی دستخوش آشفتگی و سرسام بود؛ دست آهنینی را می‌دید که با شمشیر درخشنده‌ای فرقهش را می‌شکافد. رز به هیچ‌روی حاضر نشد بگذارد موره وارد اتاق بشود. ناهار مرد را در اتاق کارش روی میز پوشیده از غبار گذاشت. موره دست به غذا نزد. داشت با حالتی بهت‌زده و منگ بشقابش را نگاه می‌کرد که آشپز سه نفر مرد را که لباس سیاه به تن داشتند وارد اتاق کرد. موره پرسید:

– شما پزشک هستید؟ حالش چطور است؟

یکی از آقایان جواب داد:

– حالش بهتر است.

موره چنان که گویی می‌خواهد شروع به غذا خوردن کند با حرکتی غیرارادی به بریدن نان مشغول شد و زمزمه کنان گفت:

– دلم می‌خواست بچه‌ها این‌جا بودند؛ آن وقت از او مواظبت و پرستاری می‌کردند و ما این‌قدر تنها نبودیم... از وقتی بچه‌ها رفتند او مریض شد... حال خود من هم خوب نیست.

یک لقمه نان را به طرف دهانش برده بود و قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش جاری بودند. آن وقت شخصی که قبلاً حرف زده بود در حالی که نگاهی به دو نفر همراهانش انداخت به او گفت:

– می‌خواهید برویم بچه‌هایتان را بیاوریم؟

موره از جایش بلند شد و فریاد زد:

– بله، خیلی دلم می‌خواهد. فوراً برویم.

موره در پلکان، تروش و زنش را که روی نرده طبقه دوم خم شده و با نگاه‌های آتشین پله به پله او را دنبال می‌کردند ندید. المپ به سرعت پشت سر او پایین رفت و توی آشپزخانه پرید. رز بسیار هیجان‌زده پای پنجره ایستاده و مراقب کوچک بود. وقتی درشکه‌ای که دم در ایستاده بود موره را با خود برد المپ پله‌ها را تا طبقه دوم چهار تا یکی بالا رفت و در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت شانه‌های تروش را گرفت و او را دور پاگرد پلکان رقصاند و فریاد زد:

– روانه‌اش کردیم رفت!

مارت هشت روز در رختخواب ماند. مادرش هر روز بعد از ظهر به دیدنش می‌آمد و فوق‌العاده نسبت به او مهربان بود. آبه‌فوزا و مادرش و آقا و خانم تروش یکی بعد از دیگری دور و بر تخت‌خوابش حاضر بودند. حتی مادام دو کندانم هم چندین بار به دیدنش آمد. دیگر از موره صحبتی در میان نبود. رز در جواب خانمش می‌گفت آقا برای انجام کار لازمی به ماری رفته است؛ اما وقتی مارت توانست برای اولین بار پایین بیاید و در اتاق غذاخوری سر میز بنشیند متعجب شد و بالحنی حاکی از نگرانی سراغ شوهرش را گرفت. مادام فوزا گفت:

– خانم عزیز، خودتان را ناراحت نکنید، وگرنه باز بستری خواهید شد. لازم بود تصمیمی گرفته شود. دوستان شما ناچار شدند با هم مشورت کنند و به نفع شما دست به اقدام بزنند.
رز با خشونت فریاد زد:

– بعد از ضربه‌ای که با چوب به سرتان زد لازم نیست برایش غصه بخورید. از موقعی که دیگر این‌جا نیست اهالی محله نفس راحتی می‌کشند. همیشه از این وحشت داشتند که مبادا جایی را آتش بزنند یا با چاقو توی کوچه بیاید. من تمام کاردهای آشپزخانه‌ام را قايم می‌کردم؛ مستخدمه‌آقای راستوال هم همین‌طور... مادر بیچاره تان شب و روزش را با دلهره و نگرانی می‌گذراند. کسانی که وقتی شما مریض بودید به دیدنتان می‌آمدند، تمام این خانم‌ها، تمام این آقایان، وقتی من تادم در همراهیشان می‌کردم به من می‌گفتند: «خوب شد پلاسان از شرش خلاص شد. تا وقتی مردی مثل او آزادانه در شهری رفت و آمد می‌کند اهالی شهر دائماً در خوف و هراس زندگی می‌کنند.»

مارت که رنگش به شدت پریده بود، با چشمانی درشت‌تر از معمول به این سیل کلمات گوش می‌داد. قاشق از دستش رها شده و دوباره روی میز افتاده بود. از پنجره باز روبروی خودش را نگاه می‌کرد، انگار هیولایی از پشت درختان میوه باغ بالا آمده و او را وحشت‌زده کرده بود. در حالی که چشمانش را زیر دست‌های لرزانش پنهان می‌کرد من‌کنان گفت:

– تولت، تولت!

جثه‌اش را به طرف عقب انداخت و اعضای بدنش با شروع حمله عصبی حالت چوب خشک به خود گرفتند. در این هنگام آبه‌فوژا که سوپش را تمام کرده بود دست‌های او را گرفت و سخت فشار داد و با نرم‌ترین صدایش زمزمه کنان گفت:

– در برابر این محنتی که خداوند برای شما فرستاده قوی باشید. اگر عصیان نکنید او آرام و رنج‌های شما را تسکین خواهد داد و سعادت‌ی را که مستحق آنید به شما ارزانی خواهد داشت.

بر اثر فشار دست‌های کشیش و سخنان مهرآمیز او مارت با گونه‌های برافروخته، چنان که گویی دوباره زنده شده است، قد برافراشت و در حالی که هق‌هق می‌گریست گفت:

– بله، من به خوشبختی زیاد احتیاج دارم، به من خوشبختی زیاد وعده بدهید.

قرار بود انتخابات عمومی در ماه اکتبر برگزار شود. در اواسط ماه سپتامبر عالیجناب روسلو، پس از گفتگویی طولانی با آبه‌فوژا ناگهان به پاریس رفت. گفته می‌شد یکی از خواهانش که در ورسای سکونت داشت سخت بیمار است. پنج روز بعد اسقف به پلاسان بازگشته بود و آبه‌سورن به دستور او در اتاق کارش برایش کتاب می‌خواند. او در ته یک صندلی راحتی لمیده بود و با این‌که هوا هنوز خیلی گرم بود مثل این‌که از سرما وحشت داشته باشد یک لباس کشیشی زمستانی از ابریشم بنفش به تن داشت و با لبخند به صدای زنانه آبه جوان که عاشقانه قطعاتی از اشعار آناکرئون را با آهنگ و تکیه بر روی بعضی کلمات می‌خواند گوش می‌داد و زمزمه کنان می‌گفت:

– خوب، خوب، شما با موسیقی این زبان زیبا آشنا هستید.

سپس با چهره‌ای نگران نگاهی به ساعت دیواری انداخت و در دنباله سخنانش گفت:

– آیا آبه‌فوژا امروز صبح آمد؟... آخ، فرزندم، چه سفر پردردسر و ناراحت‌کننده‌ای! هنوز سروصدای نفرت‌انگیز راه‌آهن در گوشه‌هایم باقی است... در پاریس تمام مدت باران بارید! من در چهار گوشه شهر کارهایی داشتم و هیچ جا جز گل و لای چیزی ندیدم.

آبه‌سورن کتابش را روی گوشه میز گذاشت و با حالت خودمانی کودکی نازپرورده و لوس پرسید:

– آیا عالیجناب از نتایج مسافرتش راضی است؟

اسقف لبخند ظریفش را بازیافت و پاسخ داد:

– آنچه می‌خواستم بدانم اکنون می‌دانم. ای کاش شما را همراه برده بودم. در این صورت چیزهایی می‌آموختید که دانستن آنها برای شخصی به سن شما که به سبب موقعیت خانوادگی و روابطش بایستی در آینده به مقام اسقفی برسد مفید است.

کشیش جوان با حالتی تضرع آمیز گفت:

– عالیجناب؛ برای شنیدن فرمایش‌های شما آماده‌ام.

اما روحانی عالی مقام سرش را تکان داد و گفت:

– نه، نه، این چیزها گفتنی نیستند... با آبه‌فورزا دوست باشید، شاید روزی بتواند کارهای زیاد و مهمی برایتان انجام دهد. من اطلاعات بسیار کاملی به دست آوردم.

آبه‌سورن با حرکتی حاکی از چنان کنجکاوی چاپلوسانه‌ای دستانش را به هم وصل کرد که عالیجناب روسلو به صحبت ادامه داد:

– او در بزانسون مشکلاتی داشته است... در پاریس در اتاق مبله مسافرخانه‌ای سکونت داشته و در نهایت فقر و تنگدستی می‌زیسته است. خودش به مقامات دولتی مراجعه کرده و پیشنهاد داده است برایشان کار کند. از قضا در همان موقع وزیر در جستجوی کشیش‌هایی بوده است که به کار کردن برای دولت تمایل داشته باشند. من این‌طور استنباط کردم که وزیر از دیدن قیافه عبوس و ردای کهنه و مندرس فورزا به وحشت افتاده بود. فرستادن او به این‌جا صرفاً برحسب اتفاق صورت گرفته... وزیر با نهایت مهربانی با من رفتار کرد.

اسقف جملاتش را با تکان دادن خفیف دست به پایان می‌رساند، دنبال کلمات می‌گشت و می‌ترسید مبدا مطالب نگفتنی را افشا کند. سپس، محبتی که نسبت به منشی‌اش احساس می‌کرد بر همه ملاحظات غالب شد و با شتاب افزود:

– باری، حرف مرا بپذیرید، برای پیش‌نماز سن‌ساتورن مفید باشید؛ او به زودی به همه احتیاج خواهد داشت، چنین به نظر می‌آید که او مردی است که نه

دشنام و توهین را فراموش می‌کند و نه نیکی و محبت را. ولی به او وابسته نباشید. او عاقبت بدی خواهد داشت. این احساس شخصی من است.

آبه جوان با تعجب تکرار کرد:

– عاقبت بدی خواهد داشت؟

– او! در حال حاضر در بحبوحه فتح و پیروزی است... فرزندم، چهره اوست که مرا نگران می‌کند؛ قیافه وحشتناکی دارد. این آدم در بسترش نخواهد مرد... به حیثیت و موقعیت من لطمه نزنید؛ من فقط می‌خواهم زندگی آرامی داشته باشم و جز به استراحت به چیز دیگری احتیاج ندارم.

آبه سورن داشت دوباره کتابش را برمی‌داشت که خبر دادند آبه‌فوژا می‌خواهد اسقف را ببیند. عالیجناب روسلو با قیافه خندان در حالی که دست‌هایش را دراز کرده بود به پیشواز او رفت و او را «پیش‌نماز عزیزم» خطاب کرد و به منشی‌اش گفت:

– فرزندم، ما را تنها بگذارید.

آبه‌سورن بیرون رفت.

اسقف از سفرش صحبت کرد و گفت حال خواهرش بهتر است و خودش در پاریس فرصت یافته است از دوستان قدیمی‌اش دیدن کند.

آبه‌فوژا در حالی که زلزل او را نگاه می‌کرد پرسید:

– وزیر را دیدید؟

اسقف که احساس می‌کرد سرخ شده است پاسخ داد:

– بله. فکر کردم لازم است از او دیدن کنم. خیلی از شما تمجید کرد.

– پس دیگر تردیدهای شما برطرف شده و به من اعتماد دارید؟

– کاملاً، پیش‌نماز عزیزم. به‌علاوه، من از سیاست چیزی نمی‌فهمم و در این

خصوص به شما اختیار تام می‌دهم.

تمام پیش از ظهر را با هم صحبت کردند. آبه‌فوژا موقف شد او را متقاعد سازد که مسافرتی در داخل اسقف‌نشین بنماید و گفت خودش او را در این سفر همراهی خواهد کرد و حتی جزئیات سخنانی را که باید به مناسبت‌های مختلف بر زبان

آورد به او خواهد گفت. افزون بر این لازم بود که تمام روحانیونی که مسؤولیت اداره امور بخشی از اسقف‌نشین را بر عهده داشتند به پلاسان احضار شوند، به قسمی که پیش‌نمازهای کوچک‌ترین روستاها و آبادی‌ها نیز بتوانند تعلیمات لازم را دریافت کنند. این امر با مشکلی مواجه نمی‌شد، روحانیون اطاعت می‌کردند. حساس‌ترین کار در خود پلاسان، در محله سن‌مارک بایستی انجام می‌شد. در این جا اشراف در ته خانه‌های مجللشان پنهان شده و در به روی خود بسته بودند و به کلی از تأثیر اقدامات کثیثش برکنار بودند؛ او تا کنون فقط توانسته بود سلطنت‌طلبان جاه‌طلب، راستوال‌ها، مافرها و بوردوها را تحت تأثیر قرار دهد. اسقف به او وعده داد در برخی سالن‌های محله سن‌مارک که در آنها پذیرفته می‌شد، دربارهٔ افکار و تمایلات ساکنان محله تحقیق و اطلاعاتی کسب نماید. به‌علاوه، به فرض آن‌که اشراف به شخص نابابی رأی می‌دادند، در صورتی که سوداگران طرفدار روحانیون از آنان پشتیبانی نمی‌کردند، فقط اقلیت ناچیزی از آرا را به دست می‌آوردند.

عالیجناب روسلو در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

— اکنون شاید بد نباشد که من نام صحیح و کامل نامزد شما را بدانم تا انتخاب

او را توصیه کنم.

آبه‌فورزا تبسم کرد و جواب داد:

— اعلام اسم خطرناک است. اگر ما امروز اسم او را اعلام کنیم، تا هشت روز

دیگر نامزد ما به کلی از گردونه خارج خواهد شد... مارکی دو لاگریفول دیگر

هیچ شانس ندارد. مسیو دو بوردو قصد دارد نامزدی خود را اعلام کند اما شانس

او از مارکی هم کمتر است. ما خواهیم گذاشت آنها همدیگر را از بین ببرند و

فقط در لحظهٔ آخر دخالت خواهیم کرد... شما کافی است بگویید که یک

انتخابات صرفاً سیاسی مایه تأسف خواهد بود و نفع پلاسان ایجاب می‌کند که

مردی خارج از احزاب که به نیازهای شهر و استان وقوف کامل داشته باشد

انتخاب شود. حتی غیرمستقیم بفهمانید که چنین مردی پیدا نشده، اما بیش از این

چیزی نگوید.

اسقف به نوبه خود تبسم کرد و هنگامی که آبه می‌خواست خداحافظی کند به سوی او برگشت و در حالی که صدایش را پایین آورده بود پرسید:

– درباره آبه فنیل چه می‌گویید؟ آیا نمی‌ترسید که او مانع رسیدن شما به هدف‌هایتان شود؟

آبه فوراً شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– او دیگر جنب و جوشی نداشته است.

اسقف از پی سخنان خود گفت:

– دقیقاً، همین آرامش او مرا نگران می‌کند. من فنیل را می‌شناسم، او کینه‌توزترین کشیش اسقف‌نشین من است. شاید اکنون غرورش را فروخورده و فکر شکست دادن شما در عرصه سیاست را از سر به در کرده باشد؛ اما مطمئن باشید که از شما انتقام خواهد گرفت... او قطعاً از عمق پناهاگاهش شما را زیر نظر دارد.

آبه فوراً گفت:

– به! شاید مرا زنده‌زنده نبلعد.

در همان حال که این حرف را زد دندان‌های سفیدش را نشان داد.

آبه سورن که لحظه‌ای پیش داخل شده بود، پس از رفتن پیش‌نماز سن‌ساتورن

زمزمه کنان گفت:

– ای کاش این دو نفر هم کار آن دو روباه را می‌کردند که همدیگر را تکه‌پاره کردند و بلعیدند و فقط دو تا دم از آنها باقی ماند. این حرف موجب شادی زیاد عالیجناب روسلو گردید.

دوران انتخابات در شرف آغاز بود. پلاسان، که معمولاً آرامش کامل خود را در قبال مسائل سیاسی حفظ می‌کرد، دچار بهت خفیفی گردیده بود. انگار دهانی نامرئی در کوچه‌های ساکت و آرام جنگ افروزی می‌کرد. مارکی دو لا گریفول که ساکن یک روستای بزرگ مجاور به نام پالود بود، از پانزده روز قبل در خانه مجلل یکی از خویشاوندانش کنت دو والکیرا که سراسر گوشه‌ای از محله سن‌مارک را اشغال کرده بود سکونت داشت. او خود را به مردم شهر نشان می‌داد، در گردشگاه سوور قدم می‌زد، به سن‌ساتورن می‌رفت، در برابر اشخاص متنقد سر

فرود می‌آورد و ادای احترام می‌کرد و با وجود این ترشروی اشراف مآبانه خود را نیز حفظ می‌نمود. اما به نظر می‌رسید که این کوشش‌ها و این ادب و نزاکت توأم با مهربانی که بار اوّل برای جلب آراء مردم کفایت کرده بود، این بار موفقیت زیادی برای او کسب نمی‌کند. آتهاماتی که منشاء آن را کسی نمی‌دانست و هر روز دامنه آن گسترده‌تر می‌شد بر سر زبان‌ها بود: بی‌لیاقتی و عدم صلاحیت و کارآیی مارکی اسف‌بار است؛ اگر دیگری به جای مارکی انتخاب شده بود پلاسان از مدتی قبل صاحب راه‌آهنی بود که آن را به خطّ نیس متصل می‌کرد؛ بالاخره، وقتی یک نفر اهل ولایت برای دیدن مارکی به پاریس می‌رفت مجبور بود برای انجام کوچک‌ترین کار سه یا چهار بار با او ملاقات کند. با این همه، با این‌که نامزدی نماینده فعلی بر اثر این سرزنش‌ها سخت به خطر افتاده بود، شخص دیگری هم هنوز داوطلبی خود را برای نمایندگی به گونه‌ای صریح و روشن اعلام نکرده بود. در این رابطه از مسیو دو بور دو صحبت می‌شد، اما در همان حال گفته می‌شد که این استاندار سابق دوران لویی فیلیپ، در هیچ جا دوست و آشنا و زمینه محکمی ندارد و گردآوردن اکثریتی که پشتیبان او باشد بسیار دشوار خواهد بود. حقیقت آن بود که در پلاسان، بر اثر اعمال نفوذی که منشاء آن ناشناخته بود، اتحاد بین طرفداران مشروعیت سلطنت و جمهوری خواهان از هم گسیخته بود، و در نتیجه این امر شانس‌هایی که برای نامزدهای مختلف پیش‌بینی می‌شد یکسره تباہ شده بودند. تردید و دودلی عمومی، آشفتگی سرشار از خستگی و ملال و احتیاج به از سر باز کردن انتخابات در کوتاه‌ترین مدّت بر محیط شهر حاکم بود. سیاستمداران زیرک و نازک‌بین گردشگاه سوور اغلب تکرار می‌کردند:

– اکثریت جابه‌جا شده است. اکنون باید دید تصمیم به پشتیبانی از چه کسی خواهد گرفت.

در این تب تفرقه و نفاق که بر شهر مستولی شده بود، جمهوری خواهان بر آن شدند که مستقلاً نامزدی برای شرکت در انتخابات معرفی کنند. آنها آقای مورن یک نفر استاد کلاهدوز را که بین کارگران از محبوبیت زیادی برخوردار بود برای این منظور انتخاب کردند. تروش شب هنگام در کافه‌ها مورن را فاقد

استعداد و صلاحیت معرفی می‌کرد و به جای او یک نفر از آبه‌ساز تولت را که از تبعیدشدگان ماه دسامبر بود پیشنهاد می‌نمود، اما این شخص زرنگی به خرج داد و پیشنهاد وی را رد کرد. باید گفت که تروش خود را به عنوان جمهوری‌خواه پرحرارتی جا می‌زد و می‌گفت اگر برادر زنش کشیش نبود خودش قدم جلو می‌گذاشت، اما با کمال تأسف ناچار بود نان زهدفروشان را بخورد و این امر او را مجبور می‌کرد که پای به میدان نگذارد. تروش یکی از نخستین کسانی بود که به پراکندن شایعات زشت دربارهٔ مارکی دو لاگریفول پرداخت؛ قطع رابطه با طرفداران مشروعیت سلطنت را نیز توصیه کرد. تعداد جمهوری‌خواهان در پلاسان بسیار کم بود و بنابراین شکست‌شان در انتخابات قطعی بود. اما آنچه موجب شد که تروش پیروزی بزرگی به دست آورد این بود که دار و دسته فرمانداری و دار و دسته راستوال را متهم کرد که مورهٔ بیچاره را سر به نیست کرده‌اند تا حزب طرفدار دموکراسی را از یکی از محترم‌ترین و سرشناس‌ترین سرانش محروم سازند. شبی که او این اتهام را در یکی از مشروب‌فروشی‌های کوچه کانکوان عنوان کرد اشخاصی که در آن جا حضور داشتند نگاه غریبی با هم رد و بدل کردند. زنان کنجکاو محلهٔ قدیمی که از ماجرای «دیوانه‌ای که زنش را کتک می‌زد» منقلب می‌شدند، اکنون که موره در تولت زندانی بود می‌گفتند آبه‌فوزا خواسته است خودش را از شر شوهری مزاحم خلاص کند. آن وقت تروش هر شب در حالی که با مشتی روی میزهای کافه‌ها می‌کوبید، داستان ساخته و پرداخته خودش را با چنان ایمان و اعتقادی تکرار کرد که سرانجام توانست افسانه‌ای را که در آن آقای پکور دسوله غریب‌ترین نقش‌ها را ایفا می‌کرد به شنوندگان بقبولاند. افکار عمومی یکسره به نفع موره تغییر کرد. اکنون در نظر مردم او قربانی دسیسه‌های سیاسی بود، و مردی بود که نفوذش عده‌ای را چنان وحشت‌زده کرده بود که او را در یکی از حجره‌های تیمارستان تولت جای داده بودند.

تروش با قیافه‌ای حاکی از این‌که می‌خواهد رازی را افشا کند می‌گفت:
 — بگذارید به کارهایم سر و صورت بدهم، آن وقت تمام این زن‌های لعنتی و

ریاکار را به حال خودشان رها می‌کنم و می‌روم و چیزهای قشنگی را که دربارهٔ بنیاد حضرت مریمشان می‌دانم بر ملا می‌کنم... عجب خانه آبرومندی که محلی برای ملاقات این خانم‌ها با دوستان مردشان شده است!

در این اوضاع و احوال آبه‌فوزا سخت فعالیت می‌کرد و در همه جا حضور داشت. از چندی پیش بیش از هرکس دیگری در کوچه‌های شهر دیده می‌شد. بیشتر به سر و وضع خودش می‌رسید و می‌کوشید که پیوسته تبسمی ملاطفت‌آمیز بر لب داشته باشد. گاه‌گاهی پلک‌هایش پایین می‌آمدند و شعلهٔ تیره نگاهش را خاموش می‌کردند. اغلب کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد، و از این مبارزات هر روزه به خاطر هدف‌های پست و حقیر احساس خستگی می‌کرد، با مشت‌های گره کرده و شانه‌های متورم از نیروی بی‌حاصلش به اتاق لختش برمی‌گشت و آرزو می‌کرد موجود عظیم‌الجنه‌ای را در برابرش بیابد تا آن را خفه کند و به این طریق خود را تسکین دهد. مادام روگن پیر را کماکان مخفیانه می‌دید: پیرزن نفوذ زیادی روی او داشت، گاهی سخت سرزنشش می‌کرد، در برابر خود روی صندلی کوتاهی می‌نشاندش به طوری که هیکل بزرگش به طرف جلو خم می‌شد و به او تکرار می‌کرد که باید مورد پسند مردم واقع شود و اگر احمقانه بازوان برهنه‌اش را که شبیه بازوی پهلوانان است نشان بدهد همه کارها را خراب خواهد کرد. بعدها، وقتی که فرماندار شد، گلوی پلاسان را خواهد گرفت و اگر دلش خواست خفه‌اش خواهد کرد. البته او هیچ‌گاه با محبت از پلاسان صحبت نمی‌کرد و به سبب چهل سال زندگی توأم با محرومیت و فقرش در آن‌جا کینه آن را به دل گرفته بود و از بعد از کودتا در هر فرصتی این بغض و عداوت خود را نشان می‌داد. گاهی تبسم‌کنان به آبه می‌گفت:

— کشیش واقعی منم، شما پیش‌نماز عزیزم، اطوار و حرکات ژاندارم‌ها را دارید.

آبه به خصوص مرتباً در سالن قرائت انجمن جوانان حضور می‌یافت. در آن‌جا با گذشت و اغماض زیاد به سخنان جوانان دربارهٔ سیاست گوش می‌داد، سرش را تکان می‌داد و تکرار می‌کرد که تقوی و درستی کافی است. محبوبیتش رو به فزونی

بود. یک روز راضی شد بیلیارد بازی کند و در طی بازی قدرت و مهارت قابل ملاحظه‌ای از خود نشان داد؛ در اجتماع دوستان سیگارهایی را که به او تعارف می‌شد قبول می‌کرد. این رفتار او باعث شد که انجمن نظرش را درباره هر موضوعی سؤال کند. گیوم پرکیه تقاضایش را برای پذیرفته شدن به عضویت انجمن جوانان تجدید کرده بود. آبه با نهایت نیکدلی و سادگی از پذیرفتن او دفاع کرد و این امر سبب شد که شهرت کشیش به عنوان مردی بردبار و باگذشت کاملاً پابرجا و استوار گردد. آبه گفت:

– من این جوان را دیدم، او پیش من آمد و به تمام گناهانش اعتراف کرد و من برایش طلب بخشش کردم. هیچ گناهی نیست که بخشودنی نباشد... تنها به این سبب که او در پلاسان تابلوی چند مغازه را کنده و در پاریس به چند نفر مقروض شده است نباید با او مثل جذامی‌ها رفتار کرد.

وقتی گیوم به عضویت انجمن پذیرفته شد پوزخند زنان به پسران مافر گفت:
– خوب، شما دو بطری شامپانی به من مدیونید... می‌بینید که پیش‌نماز هرچه من بخواهم انجام می‌دهد. من ماشین کوچکی برای غلغلک دادن نقطه حساس او دارم، و آن وقت، بچه‌های من، او می‌خندد و هیچ‌وقت جواب رد به من نمی‌دهد.
آلفونس گفت:

– با این همه به نظر نمی‌آید تو را خیلی دوست داشته باشد. نگاه‌های بسیار غضب‌آلودی به تو می‌اندازد.

– مهم نیست. اگر این‌طور باشد دلیلش آن است که زیادی غلغلکش داده‌ام. خواهید دید که ما به زودی بهترین دوستان دنیا خواهیم شد.

به راستی چنین به نظر آمد که در دل آبه‌فوزا احساس محبتی نسبت به پسر دکتر به وجود می‌آید. او می‌گفت این جوان بیچاره احتیاج به کسی دارد که او را با ملایمت و عطف بسیار راهنمایی کند. دیری نپایید که گیوم مجلس گرم کن انجمن شد. او بازی‌هایی اختراع کرد و طرز درست کردن یک مشروب قوی با عرق آلبالو را به اعضای انجمن یاد داد و نوجوانانی را که از مدرسه گریخته بودند به ترک مدرسه تشویق کرد. کارهای مغایر با اخلاق او که برای جوانان خوشایند

بود موجب نفوذ بیش از اندازه او شد. در همان هنگامی که نوای ارگ‌ها از طبقه بالای تالار بیلبارد به گوش می‌رسید، او در حالی که پسران تمام اشخاص فرهیخته پلاسان احاطه‌اش کرده بودند در لیوان‌های بزرگ آجو می‌نوشید و داستان‌های ناشایستی برایشان نقل می‌کرد که موجب می‌شد آنها ناگهان و بی‌اختیار به صدای بلند بخندند. بدین ترتیب انجمن به تدریج به مرکزی تبدیل شد که اعضاء در گوشه و کنار آن مشترکاً و مخفیانه به تدارک شیطنت‌های خود می‌پرداختند. اما در این باره چیزی به گوش آبه‌فوزا نمی‌رسید. گیوم او را «شخصی با کله» معرفی می‌کرد که اندیشه‌های بزرگی را در سر می‌پروراند. می‌گفت:

— آبه هر وقت بخوهد اسقف خواهد شد. او شنل پیش‌نمازی در پاریس را نپذیرفته است. میل دارد در پلاسان بماند، به شهر علاقمند شده است... دلم می‌خواهد او را نامزد نمایندگی کنم. اوست که می‌تواند کارهای ما را در مجلس انجام دهد؛ اما قبول نمی‌کند، بیش از حد فروتن است... وقتی زمان انتخابات برسد می‌توان با او مشورت کرد. او خودش کسی را نامزد نمایندگی نخواهد کرد.

لوسین دلانگر کماکان مرد جدی انجمن بود. او به آبه‌فوزا احترام بسیار می‌گذاشت و افکار گروه نوجوانان ساعی و درس‌خوان را به نفع وی تحت تأثیر قرار می‌داد و اغلب همراه آبه به انجمن می‌رفت و طی راه با شور و حرارت با وی صحبت می‌کرد و به محض این‌که وارد تالار عمومی می‌شدند ساکت می‌شد.

آبه به طور مرتب پس از خروج از کافه‌ای که در زیرزمین‌های مینیم تأسیس شده بود به بنیاد حضرت مریم می‌رفت و در وسط زنگ تفریح به آن‌جا می‌رسید و با تبسمی بر لب در حیاط، روی پلکان جلو عمارت ظاهر می‌شد. آن وقت همه دختران بی‌آزرم شتابان می‌آمدند و بر سر جستجوی جیب‌های او، که همیشه در آن تصویرهای کوچکی با موضوعات مذهبی و تعدادی تسبیح و سگه‌های متبرک، با نقش‌هایی با مضمون‌های مرتبط با تقدس و دینداری یافت می‌شد با هم نزاع می‌کردند. او با دست ضربه‌های کوچکی بر گونه آنها می‌زد و بهشان توصیه می‌کرد که عاقل باشند و این توصیه خنده‌های مزورانه‌ای را بر چهره‌های دریده آنها ظاهر می‌ساخت. این رفتار کشیش موجب شده بود که این دختران بزرگ او را

بپرستند، اغلب اوقات راهبه‌ها پیش او زبان به شکایت می‌گشودند؛ کودکانی که محافظتشان به آنان سپرده شده بود انضباط‌بردار نبودند، با هم کتک‌کاری می‌کردند تا جایی که موهای سر همدیگر را می‌کنند و از این هم بدتر می‌کردند. او این کارها را خطاهای بی‌اهمیتی می‌دانست و شیطان‌ترین آنها را در نمازخانه شماتت و سرزنش می‌کرد و آنها مطیع و سربه‌زیر از آن‌جا بیرون می‌آمدند. گاهی خطای مهم‌تری را بهانه می‌کرد و دستور می‌داد والدین کودک را احضار کنند و آنها را در حالی که تحت تأثیر نیکدلی و سادگی رفتار او قرار گرفته بودند روانهٔ منزلشان می‌کرد. بدین‌سان آبه به وسیله کودکان بی‌حیای بنیاد حضرت مریم دل خانواده‌های فقیر پلاسان را به دست آورده بود. آنها در پایان روز که به خانه برمی‌گشتند چیزهای عجیبی دربارهٔ آقای پیش‌نماز نقل می‌کردند. بارها اتفاق می‌افتاد که مردم در گوشه‌های تاریک منطقه فاصل بین حصارهای شهر و محلات مسکونی به دو نفر از آنها برمی‌خوردند که به یکدیگر سیلی می‌زدند و نزاعشان بر سر این بود که آقای پیش‌نماز کدام یک از آن دو را بیشتر دوست دارد. تروش که از پنجرهٔ دفترش رفتار محبت‌آمیز آبه‌فوژا را با کودکان می‌نگریست فکر می‌کرد: «این کوچولوهای بدذات سرنوشت دو تا سه هزار رأی را معین می‌کنند.»

او داوطلب شده بود که «این دل‌های کوچک» را تسخیر کند. «دل‌های کوچک» نامی بود که به دختران جوان بنیاد داده بود. اما کشیش که از نگاه‌های براق او احساس نگرانی می‌کرد صریحاً به وی دستور داده بود که پایش را در حیاط نگذارد. او به این اکتفا می‌کرد که هنگامی که پشت راهبه‌ها به او بود برای «دل‌های کوچک» شیرینی ببیندازد، همان‌طور که برای گنجشک‌ها خرده نان می‌اندازند. مخصوصاً پیش‌بند یک دختر بلند قد مو بور را که دختر یک پوست‌پیرا بود و در سیزده سالگی شانه‌های یک زن تکامل یافته را داشت پر از نقل‌های بادامی می‌کرد.

کار روزانهٔ آبه‌فوژا به این‌جا ختم نمی‌شد. سپس از خانم‌های اعیان شهر دیدارهای کوتاهی به عمل می‌آورد. خانم راستوال و خانم دلانگر با چهره‌هایی

حاکمی از خشنودی بسیار او را می‌پذیرفتند. کمترین گفته‌های او را تکرار می‌کردند و از گفتگوهایشان با وی برای مکالمات یک هفته تمام خودشان مطلب به دست می‌آوردند. اما دوست بزرگ آبه مادام دو کندانمن بود. این خانم حالت خودمانی توأم با تبسم و احساس برتری زن زیبایی را که خود را برای هر کاری توانا می‌داند حفظ می‌کرد. گفتگوهای کوتاه به صدای آهسته، نگاه‌های سریع و لبخندهای خاصش از یک اتحاد پنهان خبر می‌داد. هر وقت کشیش به منزلش می‌رفت او با یک نگاه شوهرش را از خانه بیرون می‌کرد. آن وقت رئیس اداره آب‌ها و جنگل‌ها که فیلسوف مآبانه بر اسبش سوار می‌شد با لحن خنده‌آوری می‌گفت: «دولت تشکیل جلسه می‌داد.» این خانم روگن بود که نظر کشیش را به مادام دو کندانمن جلب کرده بود. او برای آبه توضیح داد:

– این خانم هنوز در پلاسان پذیرفته نشده است. او در پس ظاهر یک زن زیبا و عشوهرگر زنی بسیار قوی است. شما می‌توانید افکارشان را با او در میان بگذارید. او به پیروزی شما به عنوان راهی برای قبولاندن کامل خودش به جامعه پلاسان خواهد نگرست. اگر شما قصد توزیع مقام و مدال داشته باشید، او جداً برای شما مفید خواهد بود... دوستی در پاریس دارد که هر قدر بخواهد برایش روبان قرمز می‌فرستد.

نظر به این‌که خانم روگن با مهارت و رندی بسیار خود را از جریانات دور نگه می‌داشت اکتاوی زیبا فعال‌ترین متحد آبه شده بود. او در دل دوستان و دوستان دوستانش محبت و احترامی نسبت به کشیش ایجاد کرد. هر روز صبح برای کارهایش از خانه خارج می‌شد، تنها با سلام‌هایی که با نوک انگشتان دستکش پوشش می‌کرد کار تبلیغاتی حیرت‌انگیزی انجام می‌داد. مخصوصاً بر زنان طبقه ثروتمند اثر می‌گذاشت؛ نفوذ زنانه را، که کشیش از همان هنگام برداشتن نخستین گام‌هایش در دنیای تنگ پلاسان ضرورت مطلق آن را احساس کرده بود، دست‌کم ده برابر می‌کرد. او بود که دهان خانم و آقای پالوک را، که با سماجت نسبت به خانواده موره کینه و خصومت می‌ورزیدند بست و یک نان شیرینی عسلی جلوی این زن و شوهر کریه‌المنظر انداخت. روزی به زن قاضی برخورد و

به او گفت:

– خانم عزیز، پس شما کینه ما را به دل گرفته‌اید؟ سخت اشتباه می‌کنید؛ دوستانتان شما را فراموش نمی‌کنند و به فکرتان هستند. آنها هدیه غیرمنتظره‌ای برای شما آماده کرده‌اند.

خانم پالوک به تلخی بانگ زد:

– از آن هدیه‌های قشنگ! لابد چاهی پیش پای ما کنده‌اند! خاطرتان جمع باشد، ما دیگر اسباب مسخره نخواهیم شد؛ من قسم خورده‌ام که در گوشه خودم بمانم.

مادام دو کندامن تبسم‌کنان پرسید:

– اگر آقای پالوک نشان بگیرد چه خواهید گفت؟

زن قاضی ساکت ماند. موجی از خون چهره‌اش را به رنگ آبی درآورد و آن را به منتها درجه زشت و مضمّن‌کننده کرد. با تمجیح گفت:

– شوخی می‌کنید؛ باز می‌خواهند ما را فریب بدهند... اگر درست نباشد من تا پایان عمرم شما را نخواهم بخشید.

اکتاوی زیبا ناچار قسم خورد که موضوع حقیقت دارد. نامزد شدن آقای پالوک برای دریافت نشان مسلم بود؛ فقط خبر آن تا پایان انتخابات در روزنامه مونیتر درج نخواهد شد. زیرا حکومت نمی‌خواست چنین وانمود شود که قصد خرید آراء مقامات مهم قضایی و اداری را دارد. او ماهرانه و به طور غیرمستقیم این مطلب را به ذهن زن قاضی القا کرد که آبه‌فوژا در اعطای این پاداش که آقای پالوک از مدت‌ها قبل در انتظار آن بوده نقشی داشته است؛ کشیش این موضوع را با فرماندار در میان گذاشته بود.

خانم پالوک مبهوت و وحشت‌زده گفت:

– پس شوهرم حق داشت. او از خیلی وقت پیش دعوای نفرت‌انگیزی با من راه می‌اندازد تا وادارم کند بروم از آبه معذرت بخوام. من آدم لجبازی هستم و ترجیح می‌دهم بگذارم مرا بکشند تا این‌که... ولی حالا که آبه می‌خواهد قدم اول را بردارد... شکی نیست که بیش از هر چیز ما می‌خواهیم که با همه در صلح و

سازش زندگی کنیم. فردا به فرمانداری خواهیم رفت.
 فردای آن روز آقا و خانم پالوک فروتنی بسیار از خود نشان دادند. زن به طور
 انزجار آمیزی از آبه فنیل بدگویی کرد و حتی با وقاحتی بی نظیر نقل کرد که یک
 روز که به دیدن او رفته بوده فنیل در حضور او از بیرون کردن «تمام دار و دسته
 آبه فوزا» از پلاسان سخن گفته بود. کشیش را به گوشه‌ای دور از دیگران برد و به
 وی گفت:

– اگر بخواهید من یادداشتی را که معاون اسقف دیکته کرده است به شما
 خواهم داد. در این یادداشت صحبت از شماست. گمان می‌کنم حاوی مطالب
 ناخوشایند و دروغینی است که سعی می‌کرده در گازت دو پلاسان به چاپ
 برساند.

آبه پرسید:

– این یادداشت چگونه به دست شما رسیده است؟

زن بی‌آنکه دچار تردید و تزلزل شود پاسخ داد:

– فقط در دست من است، همین کفایت می‌کند.

سپس لبخندی زد و سخنانش را ادامه داد:

– آن را پیدا کردم. و اکنون به یاد می‌آورم که در بالای یک خط خوردگی دو
 یا سه کلمه به دست خود معاون اسقف اضافه شده است... من تمام اینها را
 محرمانه به عالیجناب می‌گویم، قطعاً متوجه هستید؟ ما آدم‌های خوب و
 درستکاری هستیم و مایل نیستیم پیمان در این قضیه به میان کشیده شود.

قبل از آنکه یادداشت را بیاورد مدّت سه روز چنین وانمود کرد که از نظر
 اخلاقی دستخوش تردید است. لازم شد که مادام دو کندامن بین خودشان دو نفر
 قسم بخورد که به زودی برای آقای راستوال تقاضای بازنشستگی خواهد شد و به
 این ترتیب آقای پالوک سرانجام خواهد توانست مقام ریاست را احراز کند. آن
 وقت او کاغذ را تسلیم کرد. آبه فوزا نخواست آن را نگاه دارد. او یادداشت را به
 خانم روگن داد و وی را مأمور کرد که در صورتی که معاون اسقف کوچک‌ترین
 اقدامی برای دخالت در انتخابات بکند آن را بدون آنکه خودش پیش چشم مردم

ظاهر شود علیه او به کار برد.

مادام دو کندانمن همچنین با سخنانی مبهم این امید را در آقای مافر ایجاد کرد که امپراتور در نظر دارد به او نشان اعطا کند و صریحاً به دکتر پرکیه وعده داد برای پسر شرورش کار مناسبی پیدا کند. مخصوصاً در باغ‌ها، در اجتماعات خودمانی بعدازظهر رفتاری بسیار دلنشین و محبت‌آمیز داشت و با خوشرویی آمادگیش را برای خدمت به دیگران نشان می‌داد. تابستان رو به پایان می‌رفت؛ او با لباس‌هایی نازک، قدری لرزان از راه می‌رسید و برای نشان دادن بازوانش و چیره شدن بر آخرین تردیدهای انجمن راستوال خطر سرما خوردن را پذیرا می‌شد. به راستی سرنوشت انتخابات در زیر آلاچیق باغ خانواده موره تعیین شد. در یکی از روزها که دو انجمن با هم گرد آمده بودند آبه‌فوزا تبسم‌کنان گفت:

– خوب! آقای فرماندار، نبرد بزرگ نزدیک می‌شود.

در کمیته کوچک مبارزات سیاسی کار به خنده و شوخی کشیده بود. در پشت خانه‌ها و در باغ‌ها همه دست هم را می‌فشرده و در برابر جلوخان ساختمان‌ها همچون ددان یکدیگر را تکه‌پاره می‌کردند. مادام دو کندانمن نگاه سریعی به آقای پکور دسوله انداخت که با همان ادب همیشگی خود از روی احترام در برابر او خم شد و در یک نفس گفت:

– آقای پیش‌نماز، من در چادر خود باقی خواهم ماند. من این سعادت را داشتم که به عالیجناب بفهمانم که دولت، با توجه به منافع آنی پلاسان، باید از مداخله در امر انتخابات خودداری کند. دولت نامزد رسمی نخواهد داشت.

رنگ از رخ مسیو دو بوردو پرید. پلک‌هایش به تندی به هم می‌خوردند و دست‌هایش از خوشحالی به رعشه افتادند.

آقای راستوال که از شنیدن این خبر غیرمنتظره بسیار به هیجان آمده بود روش احتیاط‌آمیزی را که تا آن هنگام در پیش گرفته بود کنار گذاشت و تکرار کرد:

– دولت نامزد رسمی نخواهد داشت.

آقای پکور دسوله در ادامه سخنانش گفت:

– نه، شهر به اندازه کافی مردان محترم و شریف دارد و از رشد کافی برای آن که خودش نماینده اش را انتخاب کند برخوردار است. کمی به سوی مسیو دو بوردو خم شده بود، که از جایش برخاست و با لکنت گفت:

– بی شک، بی شک.

در خلال این احوال آبه سورن یک دست بازی «کهنه سوخته» ترتیب داده بود. دختران راستوال، پسران مافر و سورن در همان لحظه مشغول جستجو برای یافتن کهنه بودند. آبه دستمال خودش را به جای کهنه گلوله کرده و تازه آن را پنهان کرده بود. تمام جوان ها دور و بر اشخاص موقر و متین می گشتند و در همان حال کشیش با صدای زیرش فریاد می زد:

– می سوزد! می سوزد!

آنژلیک بود که کهنه را در جیب دهن باز کرده دکتر پریکیه پیدا کرد. آبه سورن با مهارت بسیار آن را در آن جا جای داده بود. همگی بسیار خندیدند و انتخاب جیب دکتر را برای مخفی کردن دستمال یک شوخی بسیار زیرکانه و هوشمندانه دانستند.

آقای راستوال آبه فوژا را به کناری دور از جمعیت برد و گفت:

– بوردو حالا شانس انتخاب شدن را دارد. این امر بسیار ناخوشایند است. من نمی توانم این را به او بگویم، ولی ما به او رأی نخواهیم داد. او به عنوان یک هواخواه خاندان ارلئان بیش از حد بدنام شده است.

مادام دو کندامن سر رسید و خود را به میان مکالمه آنها انداخت و فریاد زد:

– پسران سورن را ببینید. چه بچه بزرگی! او دستمال را زیر کلاه آبه بورت گذاشته بود.

سپس صدایش را آهسته کرد.

– راستی آقای راستوال به شما تبریک می گویم. نامه ای از پاریس دریافت کرده ام که در آن به من اطمینان می دهند که نام پسر شما را در یک لیست وزیر دادگستری دیده اند؛ گمان می کنم او به سمت معاونت دادستان در فاورول منصوب

خواهد شد.

رئیس که خون در صورتش جمع شده بود از روی احترام خم شد. دولت هیچ‌گاه انتخاب مارکی دو لاگریفول را به او نبخشیده بود. از آن زمان بود که در اثر بدببیری‌ها و اوضاع و احوال و شرایط نامساعد و اجتناب‌ناپذیر نتوانسته بود برای پسرش کار پیدا کند و دخترانش را شوهر دهد. شکوه نمی‌کرد، اما لب‌هایش را طوری به هم فشار می‌داد که بسیار پرمعنی بود. برای این‌که هیجانش را پنهان کند سخن گفتن را از سر گرفت:

– داشتم تو جهتان را به این نکته جلب می‌کردم که بور دو خطرناک است؛ به‌علاوه، او اهل پلاسان نیست و با نیازهای ما آشنایی ندارد. درست مثل آن خواهد بود که مارکی را دوباره انتخاب کنیم.
آبه‌فوژا گفت:

– اگر آقای بور دو نامزدی خود را پس نگیرد جمهوری خواهان اقلیت بسیار بزرگی تشکیل خواهند داد و نتیجهٔ این امر بی‌اندازه ناخوشایند خواهد بود.
مادام دو کندامن لبخند می‌زد. به تأکید گفت که چیزی از سیاست نمی‌فهمد و به سرعت خداحافظی کرد و رفت، در همان حال آبه رئیس را تا ته آلاچیق برد و در آن‌جا گفتگو را با صدای آهسته ادامه داد. هنگامی که با گام‌های کوچک برگشتند آقای راستوال پاسخ می‌داد:

– حق با شماست. او نامزد شایسته‌ای خواهد بود؛ عضو هیچ حزبی نیست، روی اسمش توافق خواهد شد... من هم مثل شما امپراتوری را دوست ندارم، این‌طور نیست؟ اما این هم که ما نمایندگانی به مجلس بفرستیم که وظیفه‌شان فقط اذیت کردن و عصبی کردن حکومت باشد سرانجام صورت بچه‌گانه‌ای پیدا می‌کند. پلاسان رنج می‌کشد و نیاز به مردی دارد که در امور بازرگانی و مالی فعال و صاحب‌نظر باشد، شخصی اهل همین شهر که توانایی دفاع از منافع آن را داشته باشد.

صدای زیر اورلی فریاد می‌زد:

– می‌سوزد! می‌سوزد!

آبه سورن که گروه جستجوگران را رهبری می‌کرد، تجسس‌کنان از کنار آلاچیق عبور کرد.

دختر که در اثر بیهودگی جستجوها به وجد آمده بود اکنون تکرار می‌کرد:
- توی آب! توی آب!

ولی یکی از پسران مافر که یک گلدان را از جایش بلند کرده بود دستمال را که چهار تا شده بود پیدا کرد.
خانم پالوک گفت:

- این اورلی دیلاق می‌توانست آن را توی دهنش بچپاند: دهنش جا دارد، و هیچ‌کس نمی‌رفت آن‌جا را بگردد.

شوهرش با نگاه غضب‌آلودی او را ساکت کرد. دیگر کوچک‌ترین سخن تند و ناخوشایندی را از سوی او تحمل نمی‌کرد. از بیم آن که مبادا مادام دو کندامن شنیده باشد زیر لب گفت:

- چه جوانان نیرومندی!

رئیس اداره آب‌ها و جنگل‌ها به مسیو دو بوردو می‌گفت:

- آقای عزیز، موفقیت شما قطعی است. فقط در پاریس جانب حزم و احتیاط را نگاه دارید. من از منبع قابل اعتمادی اطلاع یافته‌ام که دولت مصمم است اگر مخالفان مزاحمت ایجاد کنند به اعمال زور دست بزنند.

فرماندار پیشین که سخت مضطرب بود او را نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید که آیا دستش انداخته است. آقای پکور دسوله، که سبیلش را نوازش می‌کرد به لبخندی اکتفا کرد. سپس گفتگو دوباره صورت کلی به خود گرفت مسیو دو بوردو احساس کرد می‌بیند که همه پیروزی آینده‌اش را با حزم و احتیاطی سرشار از نزاکت به او تبریک می‌گویند. او مدت یک ساعت طعم محبوبیت دلنشینی را چشید.

آبه‌بورت که از روی صندلی‌اش تکان نخورده بود در حالی که چشم‌هایش را به سوی آلاچیق بلند کرده بود گفت:

- حیرت‌انگیز است که انگور در آفتاب چقدر زودتر می‌رسد.

دکتر پرکیه توضیح داد:

– در شمال، اغلب انگور فقط وقتی می‌رسد که خوشه‌ها را از برگ‌هایی که آنها را احاطه کرده‌اند آزاد کنند.

داشت بحثی بر سر این موضوع درمی‌گرفت که سورن به نوبه خود فریاد زد:

– می‌سوزد! می‌سوزد!

اما او دستمال را به طوری ناشیانه پشت در باغ آویزان کرده بود که آبه سورن بلافاصله آن را یافت. هنگامی که خود آبه آن را پنهان کرد، گروه جستجوگران مدّت یک ساعت و نیم بی‌نتیجه باغ را برای یافتن آن جستجو کرد و سرانجام ناچار شد که شکست را بپذیرد. آن وقت آبه آن را درست در وسط یک حاشیه گلکاری باغچه نشان داد. دستمال به طوری هنرمندانه لوله شده بود که به یک سنگ سفید شباهت داشت. این قشنگ‌ترین بازی بعد از ظهر بود.

این خبر که حکومت از تصمیم خود عدول کرده و دیگر در نظر ندارد از داوطلبی کسی برای انتخاب شدن به نمایندگی پشتیبانی کند به سرعت در شهر پیچید و هیجان شدیدی را موجب گردید. نتیجه منطقی این امتناع دولت از دخالت در کار انتخابات مضطرب ساختن گروه‌های مختلف سیاسی بود، زیرا همه آنها وجود یک نامزد دولتی را، به فکر این‌که از تعداد آراء گروه‌های دیگر خواهد کاست برای پیروزی خود ضروری می‌دانستند. به نظر می‌آمد که آراء رأی‌دهندگان به سه قسمت تقریباً مساوی بین مارکی دو لاگریفول، مسیو دو بوردو و مورن کلاه‌دوز تقسیم خواهد شد. مسلم بود که در دور اوّل رأی‌گیری هیچ‌یک از نامزدها اکثریت لازم را به دست نخواهد آورد، و خدا می‌دانست که در دور دوم چه کسی برنده خواهد شد! راست است که از نامزد چهارمی نیز صحبت می‌شد که هیچ‌کس به درستی نام او را نمی‌دانست، مردی با حسن‌نیت که شاید راضی شود توافق و سازش را بین همه برقرار کند. رأی‌دهندگان پلاسان، که از هنگامی که خود را آزاد حس می‌کردند با ترس دست به گریبان بودند، با کمال میل می‌پذیرفتند که با انتخاب یکی از همشهری‌های خود که مورد پسند احزاب مختلف باشد با هم کنار بیایند. سیاست‌مداران چیره‌دست انجمن بازرگانی با

لحنی حاکی از آزرده‌گی خاطر می‌گفتند:

– دولت اشتباه می‌کند که با ما مثل یک عده بچه سرکش رفتار می‌کند. آیا این بدان معنی نیست که شهر یک کانون انقلابی است! اگر دولت این روشن‌بینی را داشت که از یک نامزد قابل قبول پشتیبانی نماید همه ما به این نامزد رأی می‌دادیم... فرماندار از یک درس صحبت کرده است، خوب ما درس را نمی‌پذیریم. ما می‌توانیم نامزد نمایندگی شهرمان را خودمان پیدا کنیم و نشان خواهیم داد که پلاسان شهر عقل سلیم و آزادی واقعی است.

و آن‌گاه عقب یک نفر نامزد نمایندگی می‌گشتند. اما نام‌هایی که دوستان یا اشخاصی که بی‌نظر نبودند به میان می‌آوردند فقط به میزان بسیار زیادی به آشفتگی وضع می‌افزود. پلاسان در ظرف یک هفته بیش از بیست نامزد نمایندگی پیدا کرد. خانم روگن که دیگر از این بلیشو سر در نمی‌آورد، در حالی که مضطرب و از فرماندار به شدت خشمگین بود به سراغ آبه‌فوژا رفت:

– این پکور مرد نادانی است، آدم بی‌اراده‌ای است که ممکن است آلت دست هر کسی بشود. خوشگل بی‌عملی است که فقط به درد تزئین یک سالن رسمی می‌خورد. یک بار گذاشت حکومت شکست بخورد و اکنون با این حالت مضحک بی‌اعتنا و بی‌علاقه موقعیت را به خاطر خواهد انداخت.

کشیش که لبخند می‌زد گفت:

– آرام بگیرید، این بار آقای پکور دسوله به اطاعت کردن از دستورها اکتفا می‌کند... پیروزی حتمی است.

زن فریاد زد:

– عجب! شما که نامزدی برای نمایندگی ندارید! نامزدتان کو؟

آن‌گاه فوژا نقشه خود را به تفصیل توضیح داد و او که زن هوشمندی بود آن را تصویب کرد؛ اما وقتی کشیش نام شخص مورد نظرش را به او گفت به انتها درجه شگفت‌زده شد و گفت:

– چطور! او را انتخاب کردید؟... مطمئن باشید که هیچ‌کس هرگز به او فکر نکرده است.

کشیش دوباره تبسم کرد و گفت:

– امیدوارم این طور باشد. ما احتیاج به نامزدی داریم که هیچ کس به او فکر نکرده باشد به طوری که همه بتوانند بی آن که خود را در معرض خطر تصور کنند او را بپذیرند.

سپس، با آرامش سرشار از اعتماد مردی برخوردار از نیروی معنوی بسیار که رضا می دهد رفتارش را توضیح دهد به سخنانش ادامه داد:

– شما باعث شدید که من از خطاهای بسیاری اجتناب کنم. من هدف را نگاه می کردم و طناب هایی را که سر راهم کشیده شده بود نمی دیدم؛ طناب هایی که شاید برای زمین زدن من و درهم شکستن اعضای بدنم کافی بودند... خدا را شکر! تمام این جنگ کوچک بچه گانه به پایان رسید! از این پس من خواهم توانست به راحتی تکان بخورم... در مورد انتخاب من یقین داشته باشید که خوب است. از همان فردای روزی که به پلاسان آمدم در جستجوی یک نفر بودم و فقط او را پیدا کردم. او نرمش دارد و بسیار بالیاقت و بسیار فعال است. تا کنون با کسی اختلافی پیدا نکرده و روابطش را بر هم نزرده است و این چیزی است که درباره یک جاه طلب معمولی و مبتذل نمی توان گفت. می دانم که شما در زمره دوستان او نیستید و حتی از همین روست که این موضوع را با شما در میان نگذاشتم. ولی شما اشتباه می کنید. خواهید دید که این شخص همین که پایش در رکاب محکم شد چه راه درازی را خواهد پیمود. او در لباس سناتوری خواهد مرد. سرانجام آنچه مرا درباره او مصمم ساخت داستان هایی است که درباره ثروتش برای من نقل کرده اند. ظاهراً او سه بار زنش را در حین ارتکاب زنا غافلگیر کرده و هر سه بار پس از گرفتن یکصد هزار فرانک از پدرزن ساده دلش با او آشتی کرده است. اگر او واقعاً از این طریق پول به دست آورده باشد مرد زرننگ و ناقلائی است که در پاریس برای برخی کارها بسیار مفید خواهد بود. او! شما می توانید جستجو کنید. اگر او را کنار بگذارید در پلاسان جز مشتی آدم احمق نخواهید یافت.

فلیسیته در حالی که می خندید گفت:

– پس این هدیه ای است که شما تقدیم حکومت می کنید، و متقاعد شد و

دست از مقاومت برداشت.

فردای آن روز نام دلانگر در سراسر شهر بر سر زبان‌ها بود. گفته می‌شد که دوستان با اصرار زیاد او را متقاعد کرده‌اند که نامزدی نمایندگی را بپذیرد. او مدت زیادی از قبول پیشنهاد آنان امتناع ورزیده بود، زیرا خود را شایسته این کار نمی‌دانست و تکرار می‌کرد که مرد سیاسی نیست، که برعکس او آقایان لاگریفول و بوردو تجربه‌ای ممتد در امور مربوط به مردم و دولت دارند. سپس چون با تأکید بسیار به او گفته بودند که پلاسان دقیقاً به نماینده‌ای احتیاج دارد که عضو هیچ‌یک از احزاب نباشد تحت تأثیر قرار گرفته بود، ولی علناً و با صراحت بسیار نظریات خود را ابراز داشته بود. مسلم بود که او نه برای مخالفت با حکومت به مجلس خواهد رفت و نه برای پشتیبانی از آن؛ بلکه خود را فقط نماینده منافع شهر خواهد دانست؛ که علاوه بر این همیشه به نفع آزادی در نظم و نظم در آزادی رأی خواهد داد؛ بالاخره این که شهردار پلاسان باقی خواهد ماند، به نحوی که نقش کاملاً آشتی‌دهنده و کاملاً رسمی را که به قبول آن رضایت می‌داد به خوبی نشان دهد. چنین سخنانی بسیار حکیمانه به نظر می‌آمدند. سیاستمداران چیره‌دست انجمن بازرگانی در پایان همان روز در تکرار جملاتی از این قبیل با هم رقابت می‌کردند:

– من از ابتدا گفته بودم، دلانگر همان مردی است که ما لازم داریم... دلم می‌خواهد بدانم که فرماندار وقتی که نام شهردار از صندوق رأی بیرون آمد چه جوابی خواهد داشت. شاید ما را متهم نکنند که مثل شاگرد مدرسه‌های قهرو رأی داده‌ایم؛ به‌علاوه، نخواهند توانست ما را ملامت کنند که در برابر حکومت زانو زده‌ایم... اگر حکومت امپراتوری چند درس از این نوع دریافت می‌کرد وضع از آنچه اکنون هست بهتر می‌بود.

خبر موافقت قطعی دلانگر با اعلام نامزدی‌اش با سرعت شگفت‌آوری در شهر پخش شد. زمینه برای داوطلبی شخص سرشناسی که به هیچ‌یک از گروه‌های سیاسی وابسته نباشد از قبل آماده بود و کافی بود نام او اعلام شود تا مردم به او روی آورند. در آن واحد از هر طرف، از هر سه محله شهر، در هر خانه‌ای، در

هر خانواده‌ای نام آقای دلانگر در میان تحسین و تمجید همگان اوج گرفت. او به صورت شخصیتی درمی‌آمد که همه بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، نجات‌دهنده‌ای که یک روز قبل کسی او را نمی‌شناخت، صبح ظاهر شد و شب مورد پرستش بود. در ته رختکن و جایگاه اعتراف کلیساها نام دلانگر را با لکتت بر زبان می‌آوردند. نام شهردار در میان دیوارهای صحن کلیسا می‌پیچید، از فراز منبرهای حومه شهر فرو می‌افتاد، مانند دعای تقدیس در گوش‌ها زمزمه می‌شد و تا اعماق دورافتاده‌ترین خانه‌های دینداران پخش می‌شد، کشیش‌ها آن را در میان چین‌های ردای خود حمل می‌کردند. آبه‌بورت با نیک‌نفسی و ساده‌دلی و شکم احترام برانگیزش، آبه‌سورن با لبخند ملیحش و عالیجناب روسلو با جاذبه کاملاً زنانه دعای خیر اسقفی‌اش به آن اعتبار می‌بخشیدند. سخنان تمجیدآمیز خانم‌های متعین شهر درباره آقای دلانگر تمامی نداشت. آنان از خلق و خو و سرشت نیک او، از چهره به غایت ظریف و روحانیش سخن به میان می‌آوردند. مادام راستوال هنگام صحبت درباره سجایای پسندیده شهردار سرخ می‌شد و خانم پالوک از فرط ذوق‌زدگی تقریباً زیبا می‌نمود. و اما مادام کندامن حاضر بود به خاطر او در صورت لزوم با ضربات بادبزن بجنگد. دست رأی‌دهندگان را که وعده می‌دادند به آقای دلانگر رأی بدهند طوری با محبت می‌فشرد که دل‌ها را برای وی تسخیر می‌کرد. و بالاخره آقای دلانگر سخت مورد توجه و علاقه انجمن جوانان قرار گرفته بود، به طوری که سورن او را به عنوان قهرمان برگزیده بود، در حالی که گیوم و پسران مافر به مکان‌هایی از شهر که از شهرت خوبی برخوردار نبودند می‌رفتند تا نظر مساعد ساکنان آنها را نسبت به شهردار جلب کنند. حتی دختران بدنام بنیاد حضرت مریم نیز هنگام بازی با شاگردان پوست‌پیرای محله در کوچه و پس‌کوچه‌های خلوت نزدیک حصارهای شهر فضائل آقای دلانگر را می‌ستودند. در روز رأی‌گیری آقای دلانگر اکثریت بزرگی از آراء را به دست آورد. تمام مردم شهر به پیروزی او کمک کردند. مارکی دو لاگریفول و مسیو دو بوردو که هر دو سخت خشمگین شده و فریاد اعتراض سر داده بودند که به ایشان خیانت شده است، نامزدی خود را پس گرفته بودند. بدین‌سان مسیو دلانگر در برابر مورن

کلاهدوز تنها مانده بود. مورن آراء هزار و پانصد جمهوری خواه سرسخت حومه را به دست آورد. ساکنین دهات، طرفداران خاندان بناپارت، بورژواهای طرفدار روحانیون که در محلات تازه ساز شهر سکونت داشتند، خرده فروش های بزدل محله قدیمی شهر، حتی تعدادی از سلطنت طلبان ساده دل محله سن مارک به شهردار رأی دادند، اما اشراف ساکن آن محله از دادن رأی امتناع کردند. به این ترتیب شهردار سی و سه هزار رأی به دست آورد. کار آن قدر سریع فیصله یافت و موفقیت در جوی چنان آمیخته با سرور و شادمانی به دست آمد که پلاسان در شامگاه روز رأی گیری از این که نماینده خود را تقریباً به اتفاق آراء انتخاب کرده بود سخت شگفت زده بود. شهر چنین پنداشت که دستخوش رؤیایی پهلوانی شده است، که دستی نیرومند مشتی بر زمین کوفته تا این سی و سه هزار رأی دهنده را از آن بیرون بکشد، ارتشی کم و بیش هراس انگیز که تا آن هنگام هیچ کس به نیروی آن پی نبرده بود. سیاست پردازان انجمن بازرگانی با قیافه ای دودل یکدیگر را نگاه می کردند و حالت مردانی را داشتند که از پیروزی خود متعجب باشند.

در پایان روز دار و دسته آقای راستوال به دار و دسته آقای پکور دسوله ملحق شد تا در یک سالن کوچک فرمانداری که پنجره آن به روی باغ باز می شد با متانت و بی سر و صدا لحظاتی را با سرور و شادی سپری کنند. همه مشغول خوردن چای بودند. پیروزی بزرگ آن روز دو گروه را در هم آمیخته و به گروه واحدی تبدیل کرده بود. همه آنهایی که معمولاً در این گردهمایی ها شرکت می کردند حضور داشتند.

آقای راستوال که مشغول صحبت بود، در حالی که از شیرینی های کوچکی که آقای پکور دسوله به او تعارف می کرد بر می داشت سرانجام گفت:

– من با هیچ حکومتی به طور مستمر مخالفت نکرده ام. افراد وابسته به دستگاه های قضایی باید خود را از مبارزات سیاسی برکنار نگاه دارند. من حتی با کمال میل اعتراف می کنم که امپراتوری تا کنون کارهای مهمی انجام داده و اگر کماکان در راه عدالت و آزادی گام بردارد کارهای مهم تری نیز انجام خواهد داد. فرماندار، که گویی این سخنان تمجید آمیز متوجه شخص اوست خم شد. شب

قبل، آقای راستوال فرمان انتصاب پسرش سورن را به عنوان قائم مقام دادستان در فاورول در روزنامهٔ مونیتور خوانده بود. دربارهٔ ازدواج لوسین دلانگر با دختر ارشد آقای راستوال که قرار آن گذاشته شده بود نیز بسیار صحبت می‌شد. آقای کندامن به مادام پالوک که در این باره از او سؤال می‌کرد خیلی آهسته پاسخ داد:

– بله، ترتیب این کار داده شده است. او آنژلین را انتخاب کرده است. گمان می‌کنم اورلی را ترجیح می‌داد. اما به او فهمانده‌اند که با توجه به رسم معمول نمی‌توانند دختر کوچک‌تر را قبل از دختر بزرگ‌تر شوهر دهند.

مادام پالوک از روی خبث‌طینت آهسته گفت:

– آنژلین، مطمئنید؟ من تصوّر می‌کردم آنژلین شبیه...

رئیس اداره آب‌ها و جنگل‌ها تبسم‌کنان یک انگشتش را روی لبانش گذاشت. زن ادامه داد:

– خلاصه تصادفاً این‌طور شد، مگر نه؟ در نتیجه پیوندهای بین دو خانواده مستحکم‌تر خواهد شد. اکنون همه با هم دوست هستیم. پالوک منتظر دریافت نشان است. از نظر من همه چیز بر وفق مراد است.

آقای دلانگر خیلی دیر به آن‌جا رسید و با ورودش فریاد شوق و شادی از حاضران برخاست. مادام دو کندامن لحظه‌ای پیش به دکتر پرکیه اطلاع داده بود که پسرش گیوم به عنوان کارمند ارشد اداره پست منصوب شده است. او چپ و راست خبرهای خوب به این و آن می‌داد. می‌گفت که آبه‌بورت سال آینده معاون عالیجناب اسقف خواهد شد، آبه‌سورن، قبل از چهل‌سالگی به مقام اسقفی خواهد رسید و آقای مافر به دریافت نشان نائل خواهد گردید.

آقای راستوال برای آخرین بار با لحنی تأسف‌بار گفت:

– بوردوی بیچاره!

مادام دو کندامن به صدای بلند شادمانه گفت:

– به! دلسوزی برای او بی‌مورد است. من مسؤولیت تسلی دادن او را به عهده می‌گیرم. نمایندگی مجلس به درد او نمی‌خورد. او باید استاندار شود... به او

بگویند که سرانجام یک مقام استانداری برایش دست و پا خواهیم کرد. صدای خنده‌ها اوج گرفت. فطرت مهربان اکتاوی زیبا و دقت و علاقه‌ای که در راضی کردن همه از خود نشان می‌داد اشخاص حاضر در آن مجلس را به وجد می‌آورد. در واقع او بود که با خوشرویی و ملامت از مهمانان فرمانداری پذیرایی می‌کرد. او فرمانروای آن انجمن بود. او بود که ضمن شوخی عملی‌ترین نصایح را دربارهٔ مقامی که آقای دلانگر بایستی در مجلس قانون‌گذاری احراز می‌کرد به وی داد. او شهردار را به کناری برد و به وی پیشنهاد کرد ترتیب آشنایی‌اش را با اشخاص متنقد و مهمی بدهد و شهردار با ابراز حق‌شناسی این پیشنهاد را پذیرفت. در حوالی ساعت یازده مسیو دو کندامن از چراغانی کردن باغ سخن به میان آورد، اما اکتاوی با گفتن این‌که این کار شایسته نیست و نباید با ایجاد این تصور که مردم شهر را ریشخند می‌کنیم شور و شوق آقایان را فروبشانیم. سپس در حالی که آبه‌فورزا را جلوی پنجره می‌برد ناگهان از او پرسید: - راستی از آبه‌فیل چه خبر؟ الان به فکر او افتادم... پس از جایش نجیبید؟

کتیش با تبسم خفیفی پاسخ داد:

- آبه‌فیل مرد عاقلی است. به او فهمانده شد که مداخله در سیاست از این پس به سودش نخواهد بود.

آبه‌فورزا در میان این شادی که بیانگر پیروزی بود همچنان حالت جدی خود را حفظ کرده بود. پیروزی چهرهٔ خشنی از او ارائه می‌داد. وزاجی مادام دو کندامن برایش خسته‌کننده بود. خشنودی این جاه‌پرستان مبتدل او را آکنده از تحقیر می‌کرد. در حالی که ایستاده و به بخاری تکیه داده و نگاهش را به نقطه دوری دوخته بود انگار غرقه در رؤیا بود. اکنون فرمانروا بود و دیگر نیازی نداشت که به غریزه‌اش دروغ بگوید. می‌توانست دستش را دراز کند، شهر را بگیرد و آن را بلرزاند. هیکل سیاهش سالن را پر می‌کرد. صندلی‌های راحتی اندک‌اندک نزدیک شده و دایره‌ای دور هم تشکیل داده بودند. مردها انتظار داشتند که او کلمه‌ای حاکی از خشنودی بر زبان بیاورد، زن‌ها مانند کنیزانی مطیع با نگاه‌هایشان مصرانه او را دعوت به سخن گفتن می‌کردند. اما او با خشونت

حلقه دور خود را شکافت، با ادای چند کلمه از حاضران خداحافظی کرد و قبل از همه آن جا را ترک گفت.

هنگامی که از طریق بن بست شویوت و با عبور از باغ به خانه خانواده موره برگشت مارت را در سالن غذاخوری تنها یافت. او بی خبر از خود روی یک صندلی نزدیک دیوار نشسته بود. رنگش سخت پریده بود و با نگاه مبهمش چراغ را که دود می کرد می نگریست. در طبقه بالا تروش مهمان داشت و مشغول خواندن تصنیفی شاد و اندکی مستهجن بود که الپ و مدعوین با زدن دسته کاردها به گیلاس هایشان آن را همراهی می کردند.

فصل ۲۰

آبه فورزا دستش را روی شانه مارت گذاشت و پرسید:

– این جا چه می‌کنید؟ چرا نرفتید بخوابید؟... به شما دستور داده بودم که منتظر من نشوید.

مارت ناگهان به خود آمد و گفت:

– فکر می‌کردم که شما زودتر برمی‌گردید، خوابم برد... گمانم رز چای درست کرده باشد.

اما کشیش آشپز را صدا کرد و او را سرزنش کرد که چرا اربابش را مجبور نکرده است بخوابد. با لحن تحکم‌آمیزی که نشان می‌داد حاضر به شنیدن جواب نیست با او صحبت می‌کرد. مارت گفت:

– رز، به آقای آبه چای بدهید.

کشیش خشمگین بانگ زد:

– من احتیاج به چای ندارم. فوراً بخوابید. مضحک است. دیگر اختیار خودم را ندارم... رز، راه مرا روشن کنید.

آشپز او را تا پای پله‌ها همراهی کرد و در همان حال می‌گفت:

– آقای آبه خوب می‌دانند که من تقصیر ندارم. رفتار خانم عجیب است. با این‌که خیلی مریض است نمی‌تواند یک ساعت در اتاقش بماند. حتماً باید برود، بیاید، به نفس‌نفس بیفتد، بچرخد فقط به خاطر چرخیدن. بی‌آن‌که هیچ کاری بکند... من بیش از هر کسی از این کار او رنج می‌برم. او دائماً توی دست و پای من

است و مانع کار من می‌شود. بعد وقتی که روی یک صندلی می‌افتد دیگر به این زودی‌ها از جایش تکان نمی‌خورد. همان جا می‌ماند و با قیافه وحشت‌زده‌ای، مثل این‌که چیزهای نفرت‌انگیزی دیده باشد مقابلش را نگاه می‌کند... امشب بیش از ده مرتبه به او گفتم که اگر بالا نرود اوقات شما را تلخ خواهد کرد، اما او حتی به روی خودش نیاورد که حرف مرا شنیده است.

کشیش بی‌آن‌که جواب دهد نرده پلکان را گرفت. در طبقه بالا مقابل اتاق تروش چنان‌که گویی می‌خواهد مشت به در بکوبد دستش را دراز کرد. اما آوازا قطع شده بود. از صدای صندلی‌ها پی برد که مدعوین در حال رفتن هستند. با عجله به اتاقش برگشت. همان‌طور که حدس زده بود تروش تقریباً بلافاصله با دو رفیقش که آنها را از زیر میزهای کافه بدنامی بیرون کشیده و با خود آورده بود پایین رفت. در پلکان فریاد می‌زد که آداب و رسوم زندگی را می‌داند و رفقایش را بدرقه خواهد کرد. المپ روی نرده خم شد و به رز گفت:

– می‌توانید چفت در را ببندازید. او قبل از فردا صبح بر نخواهد گشت.
المپ نتوانسته بود سوء اخلاق شوهرش را از رز پنهان نگاه‌دارد و آشپز که خیلی دلش به حال او می‌سوخت در حالی که چفت در را می‌انداخت زیر لب می‌لنید:

– هی دنبال شوهر بگردید! مردها کتکتان می‌زنند یا به سراغ زن‌های هرزه می‌روند... من همین وضع فعلی خودم را بیشتر دوست دارم.

وقتی برگشت خانمش را دید که باز روی صندلی نشسته و چشم به چراغ دوخته و در حالت بهت‌زدگی دردناکی است. او را سرزنش کرد و وادارش کرد برود بالا بخوابد. مارت خیلی ترسو شده بود. می‌گفت شب‌ها نور زیادی را روی دیوارهای اتاقش می‌بیند و صدای ضربه‌های شدیدی را بالای سرش می‌شنود. رز حالا در اتاق کوچکی نزدیک او می‌خوابید و از آن‌جا، به محض آن‌که صدای کمترین ناله‌ای را می‌شنید با عجله نزد او می‌رفت و آرامش می‌کرد. آن شب داشت لباسش را در می‌آورد که صدای خرناس کشیدن مارت به گوشش رسید. او را با چشمانی گشاد شده از وحشتی خاموش در میان ملحفه‌های به هم ریخته یافت،

در حالی که مشت هایش را روی دهانش گذاشته بود تا فریاد نکشد. ناچار شد با او آنطور که با کودکی حرف می‌زنند صحبت کند. پرده‌ها را کنار زد، زیر اناثیه اتاق را نگاه کرد و برایش قسم خورد که اشتباه کرده و هیچ‌کس آن‌جا نیست. این وحشت‌ها معمولاً به نوعی بحران عصبی منتهی می‌شد که توانایی هرگونه حرکتی را از مارت سلب می‌کرد، و او را که سرش روی بالش و پلک‌هایش باز بود به صورت مرده‌ای درمی‌آورد. آشپز هنگامی که سرانجام توانست به بسترش برود زمزمه کنان گفت:

— کار آقاست. آقا عذابش می‌دهد.

فردای آن روز یکی از روزهای آمدن دکتر پرکیه بود. دکتر مرتباً دو بار در هفته برای دیدن مادام موره می‌آمد. او چند بار آهسته به کف دست‌های مارت زد و با خوشبینی خوشایندی تکرار کرد:

— نگران نباشید خانم عزیز، چیز مهمی نیست... هنوز کمی سرفه می‌کنید، این‌طور نیست؟ یک سرماخوردگی ساده است که به آن بی‌توجهی شده و ما آن را با چند شیشه شربت معالجه خواهیم کرد.

آن وقت مارت از دردهای تحمل‌ناپذیری در پشت سینه‌اش شکایت می‌کرد و در همان حال نگاهش را از او برنمی‌داشت و در چهره‌اش و در سرپایش چیزهایی را که بر زبان نمی‌آورد جستجو می‌کرد. صدای هق‌هق گریه زن بلند شد و همراه با آن این کلمات به طور غیرارادی بر زبانش جاری گردید:

— می‌ترسم دیوانه شوم.

دکتر با تبسمی بر لب او را آرام کرد. دیدن دکتر همیشه او را سخت نگران می‌کرد. او از این مرد بسیار مؤدب و بسیار ملایم وحشت داشت. اغلب اوقات به رز دستور می‌داد که او را راه ندهد و می‌گفت که بیمار نیست و نیازی ندارد که دائماً یک پزشک در منزلش ببیند. رز شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و بدون توجه به دستور او دکتر را وارد اتاق می‌کرد. وانگهی در این اواخر پرکیه دیگر با او دربارهٔ بیماریش صحبت نمی‌کرد و به نظر می‌آمد که تنها از روی ادب به دیدن او می‌آید.

دکتر وقتی از خانهٔ موره بیرون رفت به آبه‌فوژا که در حال رفتن به سن‌ساتورن بود برخورد. کشیش از حال خانم موره از وی سؤال کرد و او با حالتی جدی پاسخ داد:

— علم گاهی ناتوان است. اما تفضّل الهی را پایانی نیست... بیچاره خانم خیلی ضعیف شده. من او را شفاناپذیر نمی‌دانم. به ریه‌ها هنوز لطمهٔ زیادی وارد نشده و آب و هوای این‌جا خوب است.

آن‌گاه شروع کرد به دادن توضیحات دقیق و مفصلی دربارهٔ معالجهٔ بیماری‌های ریوی در شهرستان پلاسان. مشغول نگارش جزوه‌ای دربارهٔ این موضوع بود، نه برای این‌که آن را به چاپ برساند، زیرا آن‌قدر زرنگ بود که نخواهد عالم قلمداد شود، بلکه به این منظور که آن را برای چند نفر از دوستان نزدیکش بخواند. در پایان سخنانش گفت:

— این‌ها دلایلی است که مرا معتقد کرده است که درجه حرارت ثابت، نباتات معطر و آب‌های خوشگوار و سالم دامنهٔ تپه‌های ما برای درمان بیماری‌های ریوی بسیار عالی است.

کشیش که با حالت خشن و خاموشش به حرف‌های او گوش داده بود به آرامی جواب داد:

— شما اشتباه می‌کنید. خانم موره در پلاسان در آستانه تلف شدن است. چرا او را به شهر نیس نمی‌فرستید که زمستان را در آن‌جا بگذراند؟
دکتر با نگرانی تکرار کرد:
— به نیس!

لحظه‌ای کشیش را نگریست، سپس با لحنی که می‌خواست خوشایند باشد گفت:
— درست است، در نیس حالش خیلی خوب خواهد شد. او اکنون دچار یک حالت هیجان عصبی است. در این حالت تغییر مکان نتایج خوبی به بار خواهد آورد. باید این سفر را به او توصیه کنم... آقای پیش‌نماز این فکر شما عالی است.
دکتر از آبه‌فوژا خداحافظی کرد و وارد خانه مادام دو کندامن شد که حتی سردردی بی‌اهمیت برایش موجب نگرانی‌های فوق‌العاده بود. فردای آن روز سر

میز شام مارت با کلماتی تقریباً تند دربارهٔ دکتر پرکیه صحبت کرد و قسم خورد که دیگر او را نخواهد پذیرفت:

– او است که مرا مریض می‌کند. مگر امروز بعد از ظهر نیامد به من توصیه کند به سفر بروم؟

آبه‌فوژا که دستمال سفره‌اش را تا می‌کرد گفت:

– و من با او کاملاً هم عقیده‌ام.

مارت نگاهش را به او دوخت. رنگش سخت پریده بود. با صدای آهسته‌تری زمزمه کرد:

– پس شما هم مرا از پلاسان بیرون می‌کنید؟ اما من در یک ولایت ناآشنا،

دور از عادت‌هایم و کسانی که دوست دارم خواهم مرد!

کشیش که از جایش بلند شده و در شرف بیرون رفتن از سالن غذاخوری بود به مارت نزدیک شد و با لبخندی سخن گفتن را از سر گرفت:

– دوستان شما فقط سلامت شما را می‌خواهند. چرا این‌طور سرکشی می‌کنید؟

مارت در حالی که عقب می‌رفت فریاد زد:

– نه، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، می‌شنوید!

جدال کوتاهی در گرفت. از شدت خشم خون به گونه‌های آبه دویده بود. او

بازوهایش را روی سینه‌اش حلقه کرده بود، گویی می‌خواست در برابر وسوسهٔ

زدن مارت مقاومت کند. مارت که به دیوار تکیه داده بود با یأس ناشی از ضعفش

حالت غرورآمیزی به خود گرفته بود. سپس شکست خود را پذیرفت و دستانش

را دراز کرد و با لکنت گفت:

– از شما تمنّا می‌کنم، بگذارید این‌جا بمانم.... مطیع شما خواهم بود.

و چون صدای هق‌هق‌گریه‌اش بلند شد آبه با حالت شوهری که از گریه و

زاری زنش وحشت دارد شانه‌هایش را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. مادام

فوژا که به آرامی خوردن شامش را تمام می‌کرد با دهانی پر ناظر این صحنه بود.

او گذاشت مارت تا دلش می‌خواست گریه کند. سرانجام در حالی که باز مرتباً

برای خودش برمی‌داشت گفت:

– فرزند عزیزم، شما عاقل نیستید. بالاخره کاری خواهید کرد که اوید از شما منزجر شود. شما نمی‌دانید چطور با او رفتار کنید... اگر سفر کردن برای حال شما خوب است چرا از این کار امتناع می‌کنید؟ ما خانه شما را نگاه خواهیم داشت و شما پس از بازگشت همه چیز را سر جای خود خواهید یافت، بروید و نگران نباشید.

مارت همان‌طور هه‌هق می‌کرد و حالتش نشان نمی‌داد حرف‌های خانم فوزا را شنیده باشد. خانم فوزا به سخنانش ادامه داد:

– مشغله ذهنی اوید خیلی زیاد است... آیا می‌دانید که او غالباً تا ساعت چهار صبح کار می‌کند... وقتی شب شما سرفه می‌کنید او خیلی متأثر می‌شود و توان فکر کردن را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند کار کند. او بیش از شما رنج می‌کشد... فرزند عزیزم به خاطر اوید این کار را بکنید، بروید و سالم و تندرست پیش ما برگردید.

ولی مارت چهره‌اش را که از اشک سرخ شده بود بلند کرد و تمام دلهره و نگرانش را در یک فریاد گذاشت و بانگ زد:

– هان! گوش کنید، خداوند دروغ می‌گوید!

روزهای بعد دیگر سخنی از سفر به نیس به میان نیامد. کوچک‌ترین اشاره‌ای به این موضوع خانم موره را سخت آشفته می‌کرد. او با سرسختی بسیار شدیدی از ترک پلاسان امتناع می‌کرد، به طوری که خود کشیش نیز به خطر اصرار ورزیدن در مورد اجرای این نقشه پی برد. مارت داشت کم‌کم، در میان پیروزی آبه برای او به شدت اسباب زحمت می‌شد. به طوری که تروش با خنده ریشخندآمیزی می‌گفت می‌بایست اول او را به تولت می‌فرستادند. مارت از هنگام بردن موره تمام وقتش را صرف عبادت و به جای آوردن سخت‌ترین آداب مذهبی می‌کرد و هیچ‌گاه نام شوهرش را بر زبان نمی‌آورد و با دعا کرخی و بی‌حسی تمام وجود خود را طلب می‌نمود. اما اضطراب از او دست بر نمی‌داشت و از سن‌ساتورن با نیاز شدیدتری به فراموشی باز می‌گشت. المپ هر شب به شوهرش می‌گفت:

– صاحب‌خانه بدجوری از حال و هوش می‌رود. امروز همراه او به کلیسا رفتیم. مجبور شدم او را که بیهوش روی زمین افتاده بود بلند کنم... خیلی با شدت علیه اوید صحبت می‌کند. اگر تمام حرف‌هایش را برایت تکرار کنم خواهی خندیدی. کفرش بالا آمده. می‌گوید آبه دل‌سخت است، که با وعده دادن به او که از بسیاری از رنج‌ها و اندوه‌هایش رهایی خواهد یافت فریض داده. عجیب آن‌که علیه خداوند چیزهایی می‌گوید. باید حرف‌هایش را شنید! فقط یک زن دیندار ممکن است این قدر از مذهب بد بگوید. انگار خداوند مبلغ هنگفتی به او ضرر زده است. می‌خواهی راستش را بگویم؟ فکر می‌کنم شوهرش شب‌ها می‌آید و پاهای او را می‌کشد.

تروش از شنیدن این داستان‌ها خیلی تفریح می‌کرد و پاسخ می‌داد:

– جای تأسف است، اما تقصیر خودش است. اگر این موره لوده آن جاست دلیلش این است که او این‌طور خواسته. اگر من جای فوژا بودم می‌دانستم چطور ترتیب کار را بدهم. کاری می‌کردم که او راضی و مثل یک گوسفند بی‌آزار باشد. اما فوژا احمق است؛ زندگی‌اش را سر این کار خواهد گذاشت، خواهی دید... گوش کن دخترم، برادرت با ما خوب تا نمی‌کند و دلیلی ندارد که ما او را از مخمصه نجات دهیم. روزی که صاحب‌خانه روزگار او را سیاه کند من خواهم خندیدم. ای بابا، آدمی مثل او نباید یک زن را وارد بازی خود کند.

المپ زیر لب می‌گفت:

– بله، اوید خیلی ما را تحقیر می‌کند.

آن وقت تروش صدایش را پایین می‌آورد.

– ببین، اگر صاحب‌خانه با برادر احمق تو خودش را در چاهی می‌انداخت ما مالک و ارباب می‌شدیم؛ خانه مال ما می‌شد. سود زیادی عایدمان می‌شد... این عاقبت خوبی برای همه ماجراها خواهد بود.

از اینها گذشته، المپ و شوهرش از هنگام رفتن موره طبقه هم‌کف را اشغال کرده بودند. المپ ابتدا از دود کردن بخاری‌های دیواری در طبقه بالا زبان به شکایت گشوده بود. سپس، سرانجام مارت را قانع کرده بود که سالن که تا آن وقت

مورد استفاده نبود سالم‌ترین اتاق خانه است. به رز دستور داده شد که آتش بزرگی در آنجا روشن کند. دو زن روزها را در آنجا به اختلاط و گفتگوهای بی‌پایان می‌گذرانند. این‌طور زندگی کردن یکی از آرزوهای المپ بود. دلش می‌خواست لباس پوشیده، در میان تجمل یک آپارتمان زیبا روی یک کاناپه دراز بکشد. مارت را مجاب کرد که کاغذ دیواری سالن را عوض کند، اثاثیه و قالی بخرد. آن وقت یک خانم واقعی شد. با کفش راحتی و لباس خانه پایین می‌آمد و مثل خانم خانه صحبت می‌کرد. می‌گفت:

– بیچاره خانم موره آن‌قدر فکر و غصه و ناراحتی دارد که به من التماس کرده کمکش کنم. کمی به کارهایش رسیدگی می‌کنم. چه می‌شود کرد؟ کار خیر است.

در واقع توانسته بود اعتماد مارت را که به سبب خستگی کارهای بی‌اهمیت خانه را به عهده او گذاشته بود جلب کند. کلیدهای زیرزمین و گنج‌ها دست او بود. افزون بر این، پول کسبه‌ای که معمولاً خواربار و سایر چیزهای مورد نیاز خانه از آنها خریداری می‌شد را او می‌پرداخت. مدت‌ها در این فکر بود که آیا اقدام کند تا در اتاق غذاخوری نیز مستقر شود یا خیر. اما تروش او را از این کار منصرف کرد و گفت اگر چنین کند دیگر آزاد نخواهند بود که به دلخواه خود بخورند و بنوشند و حتی جرأت نخواهند کرد شراب ناب خودشان را بنوشند و یا دوستی را برای خوردن یک فنجان قهوه دعوت کنند. فقط المپ به شوهرش وعده داد که سهم دسر خود را برای او به طبقه بالا ببرند. زن جیب‌های خود را پر از قند می‌کرد و حتی ته شمع‌ها را با خود می‌برد. برای این منظور کیسه‌های بزرگ پارچه‌ای دوخته بود که زیر دامنش می‌بست و هر شب یک ربع ساعت را صرف خالی کردن آنها می‌کرد. خوراکی‌ها را به طور در هم بر هم در صندوقی می‌انباشت و سپس آن را به زیر تخت‌خوابش هل می‌داد و در همان حال زیر لب می‌گفت:

– می‌دانی، این برای روز مباداست. اگر روزی میانه ما با صاحب‌خانه به هم بخورد این‌جا آن‌قدر هست که بتوانیم مدتی را سرکنیم... باید چند شیشه مرتبا و

چند تکه گوشت پخته و نمک زده سینه خوک هم با خودم بیاورم بالا.

تروش پاسخ می‌داد:

– ببخود مخفیانه عمل می‌کنی. تو حالا خانم خانه‌ای. من اگر جای تو بودم به رز دستور می‌دادم اینها را بیاورد بالا.

تروش باغ را به تصرف خود درآورده بود. مدت‌ها بود که هنگامی که موره را سرگرم هرس کردن درخت‌هایش، شن‌ریزی خیابان‌های باغ و آب دادن کاهوها می‌دید به او رشک می‌برد و این امید را در سرش می‌پروراند که او هم به نوبه خود روزی صاحب قطعه زمینی شود و در آن آسوده به بیل زدن و کشت و کار بپردازد. از این رو، هنگامی که موره دیگر آن‌جا نبود با نقشه‌هایی که برای دگرگونی و تغییر کامل باغ در سر داشت آن را متصرف شد. کارش را با از بین بردن سبزی‌ها شروع کرد. می‌گفت که روح لطیفی دارد و عاشق گل‌هاست. اما کار بیل‌زنی از روز دوم او را خسته کرد؛ یک نفر باغبان فراخوانده شد که تحت فرمان او کرته‌ها را عمیقاً شیار کرد، کاهوها را روی تل کود انداخت و خاک را برای پذیرفتن بوته‌های گل صد تومانی، گل سرخ، زنبق، تخم گل‌زبان درقفا و نیلوفر پیچ و قلمه‌های میخک و شمعدانی در فصل بهار آماده کرد. سپس فکری به سرش زد. پنداشت که حالت ماتم‌زده و غم‌انگیز باغچه‌ها ناشی از ردیف شمشاد‌های بزرگ تیره رنگ در حاشیه آنهاست و مدت زیادی در این باره اندیشید که شمشادها را از ریشه بکند. المپ که در این خصوص مورد مشورت او قرار گرفت گفت:

– حق داری. این شمشادها این‌جا را شبیه به یک گورستان کرده است. من برای حاشیه باغچه‌ها شاخه‌های چدنی را که به تقلید از چوب‌های مقاوم در برابر تغییرات هوا ساخته می‌شود دوست دارم... صاحب‌خانه را قانع خواهم کرد... تو فقط دستور کنن شمشادها را بده.

شمشادها کنده شد. هشت روز بعد باغبان چوب‌های مقاوم را کار گذاشت. تروش چند درخت میوه را که مزاحم دید بودند نیز جابه‌جا کرد، دستور داد آلاچیق‌ها را دوباره با رنگ سبز رنگ کردند و فواره را با سنگ‌ریزه و صدف

زینت داد. آبشار آقای راستوال او را سخت وسوسه می‌کرد، اما به این اکتفا کرد که محلی را انتخاب کند تا «اگر کارها بر وفق مراد پیش رفت» آبشار مشابهی در آن‌جا درست کند. اول شب به زنش گفت:

– همسایه‌ها باید چشم‌هایشان را باز کنند! حالا آنها می‌بینند که مرد باسلیقه‌ای در این خانه است!... دست‌کم این تابستان وقتی دم پنجره خواهیم رفت بوی خوشی به مشاممان خواهد رسید و منظره قشنگی در برابرمان خواهیم داشت.

مارت مانع کارهای آنها نمی‌شد و با تمام طرح‌هایی که به او ارائه می‌دادند موافقت می‌کرد. وانگهی، کم‌کم دیگر با او مشورت هم نمی‌کردند. زن و شوهر فقط مجبور بودند با مادام فوزا مبارزه کنند که از هر وجب خانه در برابر آنها دفاع می‌کرد. هنگامی که المپ سالن را تصاحب کرده بود ناگزیر شده بود به یک نبرد واقعی با مادرش تن در دهد. چیزی نمانده بود که مادام فوزا در این نبرد پیروز شود، اما کشیش مانع حصول پیروزی او شد. مادام فوزا پیوسته ناله و شکوه می‌کرد و می‌گفت:

– خواهر مگارت پیش صاحب‌خانه از ما بدگویی می‌کند. من دست او را می‌خوانم، می‌خواهد جای ما را بگیرد. تمام خوشی‌ها را برای خودش می‌خواهد... مگر نه این‌که این بی‌سروپا تمام روز را مثل یک خانم در سالن می‌نشیند! کشیش گوش نمی‌داد و با حرکات تند دست و سر بی‌حوصلگی خود را نشان می‌داد. یک روز عصبانی شد و فریاد زد:

– مادر، خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید. دیگر نه از المپ و نه از تروش با من صحبت نکنید... بگذارید هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند.

– اوید، آنها خانه را متصرف می‌شوند، اشتهايشان حدی ندارد. روزی که تو سهمت را مطالبه کنی آنها همه‌چیز را بلعیده‌اند... فقط تو هستی که می‌توانی آنها را سر جایشان بنشانی.

آبه با لبخند بی‌رمقی مادرش را نگاه کرد و آهسته گفت:

– مادر شما مرا دوست دارید؛ می‌بخشمتان... خیالتان راحت باشد، من چیز

دیگری غیر از این خانه می‌خواهم؛ خانه مال من نیست و من فقط چیزی را که خودم به دست می‌آورم نگاه می‌دارم. روزی که سهم مرا خواهید دید احساس غرور خواهید کرد. تروش برای من مفید بوده است. باید کمی چشم‌پوشی کنیم.

خانم فورزا ناچار عقب‌نشست، اما با نهایت اکراه و غرغرنان به این کار تن در داد و در همان حال المپ با خنده‌های پیروزی او را دنبال می‌کرد. بی‌علاقگی مطلق پسرش در قبال این امور او را دچار یأس می‌کرد و با شهوات و تمایلات نیرومند و سرکش او و صرفه‌جویی‌های محتاطانه‌اش که جزء فطرت یک زن روستایی است سازگاری نداشت. می‌خواست خانه را خالی و تمیز و از هر خطری در امان نگاه‌دارد تا روزی که اوید به آن احتیاج پیدا کرد در دسترسش باشد. از این رو تروش و زنش با بلندپروازی‌هایشان او را دستخوش نوعی نومیدی می‌کردند که به نومیدی آدم خسیسی می‌مانست که بیگانگان اموالش را از او گرفته باشند. به نظرش می‌آمد که آنها مالش را می‌بلعند، گوشت بدنش را می‌خورند و او و پسر محبوبش را به خاک سیاه می‌نشانند. وقتی آبه او را از ایجاد مانع در برابر اشغال بطئی و تدریجی خانه از سوی زن و شوهر منع کرد تصمیم گرفت دست‌کم آنچه را که می‌تواند از غارت نجات دهد. آن وقت او نیز مانند المپ به سرقت از گنج‌ها پرداخت. او نیز کیسه‌های بزرگی زیر دامنش بست؛ صندوقی تهیه کرد که آن را از تمام چیزهایی که از گنج‌ها برمی‌داشت مانند خوراکی‌ها، حوله و دستمال سفره و لباس زیر و اشیاء کوچک پر می‌کرد. یک شب آبه، که توجهش بر اثر سر و صدایی که مادرش با جابه‌جا کردن صندوق به راه انداخته بود جلب شده بود، وارد اتاق او شد و پرسید:

– مادر، چی را آن‌جا پنهان می‌کنید؟

زن به لکنت افتاد. اما آبه که متوجه موضوع شده بود دستخوش خشم و حشمتناکی شد و فریاد زد:

– چه ننگی! حالا کارتان به دزدی کشیده! اگر می‌چنان را بگیرند چه خواهد

شد؟ من مضحکه مردم شهر خواهم شد.

زن زیر لب گفت:

– به خاطر توست اوید.

– دزد، مادر من دزد است! شاید تصوّر می‌کنید که من هم دزدی می‌کنم، که من برای دزدی کردن به این‌جا آمده‌ام، که تنها هدفم این است که دست‌هایم را دراز کنم و بدزدم! خدایا! درباره‌ی من چه فکر می‌کنید?... مادر، اگر نتوانیم بیش از این با هم کنار بیاییم باید از هم جدا شویم.

این سخنان پیرزن را متحیر و بهت‌زده کرد: همان‌طور در برابر صندوق زانو زده بود و بی‌حرکت مانده بود. روی زمین نشست. دست‌هایش را به طرف جلو دراز کرد. رنگش به کلفتی پریده بود و به سختی نفس می‌کشید. سپس، وقتی توانست حرف بزند، گفت:

– فرزندم برای تو است، فقط برای تو، قسم می‌خورم... به تو گفتم، آنها همه‌چیز را برمی‌دارند. المپ همه‌چیز را در کیسه‌های زیر دامنش می‌گذارد و می‌برد. به تو هیچ‌چیز نخواهد رسید، حتی یک تکه قند... نه، نه، حالا که تو این‌قدر ناراحت می‌شوی من دیگر هیچ‌چیز بر نخواهم داشت، اما تو مرا با خودت نگاه خواهی داشت، مگر نه؟ تو مرا با خودت نگاه خواهی داشت...

آبه‌فوژا حاضر نشد تا موقعی که او همه چیزهایی را که برداشته بود دوباره سر جایشان نگذارد به او وعده‌ای بدهد. کشیش شخصاً، مدت قریب به یک هفته، به نقل و انتقال پنهانی محتویات صندوق نظارت کرد. مادرش را در حال پر کردن کیسه‌هایش نگاه می‌کرد و منتظر می‌شد تا او دوبار بالا بیاید و باز همان عمل را تکرار کند. از روی احتیاط نمی‌گذاشت که مادرش بیش از دو بار در اوایل شب این رفت و آمد را انجام دهد. پیرزن هر چیزی را با دلی خونین به سر جایش برمی‌گرداند. جرأت نمی‌کرد گریه کند، اما اشک‌های حسرت پلک‌هایش را متورّم می‌کرد. دست‌هایش لرزان‌تر از هنگامی بود که گنجه‌ها را خالی کرده بود. آنچه به او ضربه‌ی نهایی را وارد کرد این بود که از روز دوم پی برد که دخترش المپ پشت سر او می‌آید و هرچه را که او سر جایش می‌گذارد دوباره برمی‌دارد. حوله‌ها و ملافه‌ها و لباس‌های زیر، خوراکی‌ها و ته‌شمع‌ها فقط از کیسه‌ای به کیسه‌ی دیگر منتقل می‌شدند. پیرزن از این ضربه‌ی نامنتظر سخت به خشم آمد و به

پسرش گفت:

— من دیگر چیزی را پایین نمی‌برم. این کار بی‌فایده است. خواهرت پشت سر من همه چیز را برمی‌دارد. آه! پست فطرت! عیناً مثل این است که صندوق را درسته به او داده باشیم. حتماً اشیاء قیمتی زیادی را در آن بالا قايم کرده است.. اوید، تمنا می‌کنم، اجازه بده چیزهایی باقی مانده را نگاهدارم! این کار ضرری به صاحب‌خانه نمی‌زند، چون در هر حال این چیزها برای او از دست رفته است. کشیش به آرامی پاسخ داد:

— خواهرم همان است که هست. اما من می‌خواهم مادرم زن درستکاری باشد. شما با مرتکب نشدن این‌گونه اعمال به من کمک بیشتری می‌کنید. پیرزن ناچار شد همه چیزهایی را که برداشته بود سر جایشان بگذارد و از آن هنگام کینه شدیدی از تروش و زنش و مارت و تمامی خانه به دل گرفت. می‌گفت روزی خواهد رسید که ناچار خواهد شد از اوید در برابر همه آنها دفاع کند.

بدین ترتیب تروش و زنش فرمانروایانی بلامنازع شدند. آنها فتح خانه را به انجام رسانیدند و در تنگ‌ترین گوشه‌ها نفوذ کردند. تنها آپارتمان آبه از تعرض آنها مصون ماند. فقط از او می‌ترسیدند. اما این امر مانع از آن نمی‌شد که دوستانشان را دعوت کنند و تا ساعت دوی صبح به حد افراط به خوردن و نوشیدن پردازند. گیوم پریکه با گروهی از نوجوانان به آنجا آمد. المپ با آن‌که سی و هفت سال داشت عشوهری می‌کرد و چند نفر از دانش‌آموزان از مدرسه گریخته او را در آغوش گرفتند و سخت فشردند و او مثل یک زن سرخوش و کامروا می‌خندید. خانه برای او بهشت برین شد. تروش هنگامی که با او تنها بود پوزخند می‌زد، سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت یک کیف مدرسه زیر دامنش پیدا کرده است. او بی‌آن‌که خشمگین شود می‌گفت:

— عجب! مگر تو تفریح نمی‌کنی... خودت می‌دانی که ما آزادیم. حقیقت آن بود که تروش از روی سبکسری و بی‌بند و باری دست به کاری زد که در نتیجه آن چیزی نمانده بود که زندگی راحت و بی‌دردسر و توأم با وفور

نعمتش را به خطر بیندازد. یکی از راهبه‌ها وی را با دختر یک پوست‌پیرا غافلگیر کرده بود. همان دخترک بلند قامت مو بوری که مرد از مدت‌ها پیش با اشتیاق به او نگاه می‌کرد. دخترک گفت که فقط او نبوده و دخترهای دیگری نیز شیرینی دریافت کرده بودند. راهبه که می‌دانست تروش با پیش‌نماز سن‌ساتورن خویشی دارد از روی احتیاط قبل از ملاقات با آبه‌فورزا ماجرا را فاش نکرد. کشیش از او تشکر کرد و به او فهماند که چنین افتضاحی قبل از هر چیز به مذهب لطمه می‌زند. سر و صدای قضیه را درنیاوردند و خانم‌های سرپرست بنیاد نیز از ماجرا خبردار نشدند. اما آبه‌فورزا شوهر خواهرش را به شدت مؤاخذه کرد و این کار را در حضور المپ انجام داد تا زن حربه‌ای علیه شوهر داشته باشد و بتواند او را وادار به اطاعت از خود کند. از این رو پس از این ماجرا هر بار که تروش زن را ناخرسند و خشمگین می‌کرد المپ با لحن خشکی به او می‌گفت:

– تو برو به دختر بچه‌ها شیرینی بده.

موضوع دیگری مدت‌ها مایهٔ وحشت آنها بود. با وجود زندگی مرفهی که داشتند و با این‌که تمام نیازهای اساسی‌شان از گنجۀ صاحب‌خانه تأمین می‌شد قرض‌های زیادی در محله به هم زده بودند. تروش حقوقش را در کافه خرج می‌کرد. المپ پولی را که با نقل داستان‌های عجیب و غریب برای مارت از جیب‌های او بیرون می‌کشید صرف ارضای هوس‌هایش می‌کرد. چیزهای ضروری برای زندگی را زن و شوهر نسبه می‌خریدند. یکی از صورت‌حساب‌ها که به خصوص آنها را سخت مضطرب کرد صورت‌حساب شیرینی‌فروش کوچه بان بود که مبلغ آن از یکصد فرانک فراتر می‌رفت، علی‌الخصوص که این شیرینی‌فروش مرد خشنی بود و آنها را تهدید می‌کرد که همه‌چیز را به آبه‌فورزا خواهد گفت. زن و شوهر در دلهره و نگرانی شدیدی به سر می‌بردند و از آن بیم داشتند که از سوی آبه به شدت مورد عتاب و خطاب قرار گیرند. اما روزی که صورت‌حساب به دست آبه‌فورزا رسید او بی‌چون و چرا آن را پرداخت و حتی فراموش کرد آنها را سرزنش کند. گویی کشیش مافوق این امور جزئی و بی‌اهمیت بود. او همچنان سرسخت به زندگی در خانه‌ای که دستخوش چپاول بود ادامه می‌داد و دندان‌های

سبعی را که دیوارها را می‌خوردند و ویرانی تدریجی‌ای را که اندک‌اندک به ترک خوردن و فروریختن سقف‌ها می‌انجامید نمی‌دید. در همان حال که او مستقیماً به سوی تحقق بخشیدن به اندیشه‌های بلندپروازانه‌اش پیش می‌رفت همه‌چیز در دور و برش فرومی‌ریخت. او هنوز هم مانند سربازی در اتاق بزرگ برهنه‌اش مأوی داشت و ذره‌ای آسایش بر خود روا نمی‌داشت و وقتی کسی می‌خواست قدمی برای رفاه و راحتی او بردارد خشمگین می‌شد. از هنگامی که فرمانروای پلاسان شده بود باز مانند گذشته به نظافت خود توجه نمی‌کرد: کلاهش سرخ و جوراب‌هایش گلی بود. ردایش، که مادرش هر روز صبح آن را وصله می‌کرد شبیه به ردای ژنده، رقت‌انگیز، فرسوده و رنگ و رو رفته‌ای بود که در روزهای اول اقامتش در شهر می‌پوشید. وقتی در دور و بر او کسی به خود جرأت می‌داد و با احتیاط بسیار در چند کلمه او را متوجه این امر می‌کرد آبه پاسخ می‌داد:

– به! هنوز خیلی خوب است.

و با سربلندی آن را بر تن خود در کوچه‌ها می‌گرداند و در معرض دید عابرین می‌گذشت، بی‌آن‌که از نگاه‌های عجیبی که به او می‌انداختند دغدغه‌ای به خود راه دهد. او با این رفتار به هیچ‌روی قصد مبارزه‌طلبی یا تحقیر دیگران را نداشت، بلکه از تمایلی طبیعی پیروی می‌کرد. اکنون که می‌پنداشت دیگر نیازی به این‌که مورد پسند دیگران واقع شود ندارد، به همان حسن تحقیری که در قبال هر نوع آراستگی ظاهر داشت باز می‌گشت. پیروزی خود را در آن می‌دید که همان‌طور که بود، با قامت بلند ناموزونش، با خشونتش، با لباس‌های سوراخ‌سوراخ شده‌اش در وسط پلاسان تسخیر شده بنشیند.

مادام دو کندامن از این بوی تند و زننده مرد جنگجو که از ردای او برمی‌خاست آزرده شده بود روزی در صدد برآمد که مادرانه او را سرزنش کند و در حالی که می‌خندید به او گفت:

– می‌دانید که خانم‌ها دارند کم‌کم از شما منزجر می‌شوند؟ آنها شما را متهم می‌کنند به این‌که دیگر برای آراستن سر و وضع خود کمترین خرجی نمی‌کنید... پیش از این وقتی شما دستمالتان را از جیبتان درمی‌آوردید مثل این بود که یک

کودک دستیاران در کلیسا، یک عودسوز پشت سرتان به این طرف و آن طرف می‌برد.

آبه سخت شگفت‌زده می‌نمود. او خیال می‌کرد که عوض نشده است. اما زن نزدیک شد و دوستانه گفت:

– ببینید پیش‌نماز عزیز، اجازه بدهید رک و صریح با شما صحبت کنم... شما اشتباه می‌کنید که به خودتان نمی‌رسید. ریش شما تقریباً اصلاح نشده، سرتان را دیگر شانه نمی‌کنید، موهایتان ژولیده است، مثل این‌که همین الان با کسی کتک‌کاری کرده باشید؛ و تردید نداشته باشید که این اثر بسیار بدی بر دیگران می‌گذارد. خانم راستوال و خانم دلانگر دیروز به من گفتند که دیگر شما را باز نمی‌شناسند. شما موقفیت‌های خودتان را به خطر می‌اندازید.

کشیش در حالی که سر ژولیده و نیرومندش را تکان می‌داد خندید. خنده‌اش تحریک‌آمیز بود. در جواب مادام دو کندانمن به گفتن این جمله اکتفا کرد:

– اکنون کار از کار گذشته است؛ آنها باید مرا با سر شانه نشده قبول کنند. در واقع پلاسان ناچار شد او را با سر شانه نشده قبول کند. کشیشی که به هنگام ضرورت در برابر دیگران از خود نرمش نشان می‌داد جای خود را به مردی بدخلق و کم‌حرف و مستبد می‌داد که تمام اراده‌ها را وادار به تمکین می‌کرد. چهره‌اش که دوباره رنگ باخته بود نگاه‌هایی مانند نگاه عقاب داشت. دست‌های بزرگش سرشار از تهدید و مکافات بلند می‌شدند. مردم شهر از این‌که می‌دیدند فرمانروای برگزیده‌شان این‌طور بیش از حد بزرگ شده، از مشاهده لباس کهنه و کثیفش، از بوی زننده‌اش، از ته ریش سرخ رنگش وحشت‌زده شدند. ترس پنهانی زن‌ها قدرت او را محکم‌تر کرد. در برابر زنانی که برای اعتراف به گناهانشان نزد او می‌رفتند خیلی سختگیر بود. حتی یکی از این زنان هم جرأت نکرد او را ترک کند و برای توبه به کشیش دیگری مراجعه نماید. آنها منقلب و هراسان به او روی می‌آوردند و از تب و التهاب ناشی از آشوب درونیشان لذت می‌بردند. مادام دو کندانمن به مارت اعتراف می‌کرد:

– عزیزم، من اشتباه می‌کردم که از او می‌خواستم به خودش عطر بزند. دارم

عادت می‌کنم و حتی معتقدم همین‌طور که هست خیلی بهتر است... او یک مرد واقعی است!

آبه‌فورزا به ویژه در کاخ اسقف فرمانروایی می‌کرد. او بعد از انتخابات ترتیبی داده بود که عالیجناب روسلو زندگی یک روحانی عالی‌مقام تنبل را داشته باشد. اسقف تمام وقت خود را در اتاق کارش با کتاب‌های عزیزش می‌گذراند. او در حقیقت در آن‌جا زندانی بود. آبه که در اتاق مجاور امور اسقف‌نشین را اداره می‌کرد فقط به اشخاصی که مورد اعتماد خودش بودند اجازه می‌داد با او دیدار کنند. روحانیون از این فرمانروای مستبد به شدت می‌ترسیدند. کشیش‌های سالخورده سپیدموی با فروتنی روحانی‌وار خود، با سلب هرگونه اراده‌ای از خودشان به سلطه او گردن می‌نهادند. عالیجناب روسلو اغلب در اتاقش در را به روی خود و آبه‌سورن می‌بست و آن وقت بی‌صدا سیل اشکش جاری می‌شد. او حسرت سخت‌گیری‌های آبه‌فنیل را می‌خورد که در بعضی لحظات رفتار ملایم و ملاحظه‌آمیزی با او داشت، در صورتی که اکنون حس می‌کرد زیر فشار بی‌رحمانه و مداومی خرد می‌شود. سپس لبخند می‌زد و حالت تسلیم و رضا به خود می‌گرفت و با خودخواهی دوست‌داشتنی‌اش آهسته می‌گفت:

– عجله کنیم فرزندانم، مشغول کار شویم... نباید شکایت کنم. زندگی من همان‌طوری است که همیشه آرزویش را داشتم: تنهایی مطلق و کتاب.

آن وقت آه می‌کشید و با صدای آهسته‌ای اضافه می‌کرد:

– سورن عزیز، اگر ترس از دست دادن شما را نداشتم خوشبخت بودم... او سرانجام حضور شما را در این‌جا تحمل نخواهد کرد. دیروز به نظرم آمد که با چشمانی پر از سوء ظن به شما نگاه می‌کند. تمنا می‌کنم همیشه طبق میل او صحبت کنید، طرف او را بگیرید، ملاحظه مرا نکنید. افسوس! غیر از شما کسی را ندارم.

دو ماه بعد از انتخابات، آبه‌ویال، یکی از معاونان عالیجناب، به رم رفت تا در آن‌جا مستقر شود. همان‌طور که انتظار می‌رفت آبه‌فورزا خودش جای او را گرفت، با این‌که وعده این مقام از مدت‌ها قبل به آبه‌بورت داده شده بود. او حتی

آبه‌بورت را به پیش‌نمازی سن‌ساتورنن هم که خود ترک کرده بود منصوب نکرد کشیش جوان جاه‌طلبی را که مورد حمایت و آلت دست خودش بود به آن سمت گماشت.

هنگامی که به آبه بورت برخورد با لحن خشکی به او گفت:

– عالیجناب حاضر نشد درباره شما سخنی بشنود.

و چون کشیش پیر با لکنت گفت به دیدن عالیجناب خواهد رفت و از او توضیح خواهد خواست آبه‌فوژا با لحن ملایم‌تری اضافه کرد:

– وضع سلامتی عالیجناب به او اجازه پذیرفتن شما را نمی‌دهد. به من اعتماد کنید، من از منافع شما دفاع خواهم کرد.

آقای دلانگر از همان لحظه ورودش به مجلس به نمایندگان اکثریت رأی داده بود. پلاسان علناً به تصرف امپراتوری درآمده بود. حتی چنین به نظر می‌آمد که آبه با بدرفتاری با این بورژواهای محتاط می‌خواهد از آنها انتقام بگیرد. او بار دیگر درهای کوچک بن‌بست شویوت را مسدود کرده بود و با این کار آقای راستوال و دوستانش را ناگزیر ساخته بود با عبور از میدان و از در رسمی به دیدن فرماندار بروند. وقتی در جلسات خودمانی آنها حضور می‌یافت این آقایان در برابر او تواضع بسیار از خود نشان می‌دادند. جثه بزرگ و سر و وضع نامرتب او جاذبه و وحشت‌گنگی بر دیگران اعمال می‌کرد که حتی هنگامی که حضور نداشت هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد کوچک‌ترین کلمه مبهم یا دوپهلویی درباره او بر زبان آورد.

آقای پکور دسوله که دست یافتن به مقام فرمانداری را برای خود مسلم می‌دانست می‌گفت:

– مرد بسیار باارزشی است.

دکتر پرکیه تکرار می‌کرد:

– مرد بسیار برجسته‌ای است.

همه سرشان را به علامت تصدیق تکان می‌دادند. مسیو دو کندامن سرانجام از این ستایش دسته جمعی به خشم می‌آمد و گاهی با گفتن چند کلمه حاضران را در

وضع دشوار و ناراحت‌کننده‌ای قرار می‌داد و از این کار احساس خشنودی می‌کرد. او آهسته می‌گفت:

– در هر حال خلق و خوی خوبی ندارد.

این جمله انجمن را وحشت‌زده کرد. هریک از آقایان از آن بیم داشت که مبدا شخصی که در کنارش ایستاده خبرچین کشیش تندخو باشد. آقای راستوال دل به دریا زد و محتاطانه گفت:

– معاون اسقف بسیار نیکدل است. فقط، مثل تمام اندیشمندان بزرگ، شاید چندان خوش‌برخورد نباشد.

مسیو دو بور دو که پس از گفتگویی طولانی با آبه‌فوژا با انجمن آشتی کرده بود فریاد زد:

– درست مثل من. من بسیار خوش‌مشرّب و مهربانم و همیشه به عنوان مردی خشن و سنگدل مشهور بوده‌ام.

رئیس که می‌خواست احساس آرامش و راحتی را به همه بازگرداند در دنباله سخنانش گفت:

– آیا می‌دانید که صحبت از مقام اسقفی برای معاون اسقف در میان است؟ همه از شنیدن این خبر اظهار شادی کردند. آقای مافر معتقد بود که آبه‌فوژا پس از عزیمت عالیجناب روسلو که از سلامتی کافی برخوردار نبود در خود پلاسان اسقف خواهد شد.

آبه‌بورت از روی ساده‌دلی گفت:

– این به نفع همه است. بیماری عالیجناب را تندخو و عصبی کرده است و من می‌دانم که فوژای نیک‌سرشت ما نهایت کوشش را می‌کند تا بعضی حبّ و بغض‌های غیر عادلانه را از ذهن او بزداید.

قاضی پالوک که به تازگی به دریافت نشان نائل شده بود با تأکید گفت:

– آبه شما را خیلی دوست دارد. او در حضور زخم از این‌که شما را فراموش کرده‌اند اظهار ناخشنودی کرده است.

آبه‌سورن، هنگامی که آن‌جا بود، با آنها هم‌صدا می‌شد. اما با آن‌که او، طبق

اصطلاح معمول در بین کشیشان اسقف‌نشین کلاه اسقفی را در جیب داشت، موفقیت آبه‌فوزا ناراحتش می‌کرد. با حالت زیبایش فوزا را نگاه می‌کرد و از خشونت او آزرده می‌شد و به یاد پیشگویی عالیجناب می‌افتاد و به دنبال شکافی می‌گشت که بایستی این مجسمه عظیم را به صورت غبار بر زمین می‌افکند.

با این همه آقایان راضی بودند، به جز مسیو دو بوردو و آقای پکور دسوله که هنوز در انتظار آن بودند که حکومت نظر لطفی به آنها بیندازد. به همین دلیل این دو نفر پرحرارت‌ترین طرفداران آبه‌فوزا بودند. دیگران اگر جرأت می‌کردند با میل علیه او طغیان می‌کردند. آنها از ابراز حق‌شناسی دائمی که فرمانروایشان خواستار آن بود خسته شده بودند و به شدت آرزو می‌کردند که دست باشهامتی آزادشان کند. از این رو، روزی که مادام پالوک با تظاهر به نهایت بی‌علاقگی پرسید: «راستی از آبه‌فینیل چه خبر؟ مدت‌هاست که حرفی درباره او نشنیده‌ام.» نگاه‌های عجیبی ردّ و بدل کردند، اما فوراً چشم‌ها را به طرف دیگری چرخاندند. سکوت عمیقی برقرار شد. مسیو دو کندامن تنها کسی بود که می‌توانست خطر وارد شدن در گفتگویی چنین دقیق و حسّاس را تقبّل کند. همه او را نگاه کردند و او به آرامی پاسخ داد:

– گمان می‌کنم در ملک خودش در تولت زندانی است.

و مادام دو کندامن با خنده ریشخندآمیزی گفت:

– می‌توانیم شب‌ها راحت بخوابیم. او مردی ضعیف و ناتوان است که دیگر

در امور پلاسان مداخله نخواهد کرد.

تنها مانعی که باقی مانده بود مارت بود. آبه‌فوزا احساس می‌کرد که او هر روز بیشتر از زیر نفوذش خارج می‌شود. او تمام توان اراده‌اش را به کار می‌گرفت، نیروهایی را که به اقتضای کشیش بودن و مرد بودنش در خود داشت برای مطیع ساختن زن به یاری می‌طلبید بی‌آن‌که به تعدیل شور و شوقی که خود در وی دمیده بود توفیق یابد. زن به سوی هدف منطقی‌ای که غایت هر عشق شورانگیزی است می‌رفت و می‌خواست لحظه به لحظه بیشتر از آرامش، از نشئه و از سکوت و آسایش کامل سعادت الهی بهره‌مند شود. از این احساس که در ژرفای جسمش

زندانی بود و نمی توانست خود را تا آستانه نوری که تصوّر می کرد پیوسته دورتر و پیوسته بالاتر می بیندش بالا ببرد دلهره کشنده‌ای به او دست می داد. اکنون در تاریکی سرد درون سن ساتورنن، همان جایی که سابقاً از احساس تقرّب با خداوند لذّت غیرقابل وصفی را درک کرده بود، از سرما می لرزید. صدای خرخر مانند ارگ‌ها از پشت گردن خم شده‌اش می گذشت، بی آن که کرک‌های آن را با لرزش ناشی از لذّت بلند کند. دوده‌های سفید بخور دیگر مانند یک رؤیای عرفانی او را نیم خواب نمی کردند. نمازخانه‌های نورانی، ظرف‌های متبرک نان فطیر که مانند ستارگان می درخشیدند و لباده‌های زرّین و سیمین کشیش‌ها رنگ می باختند و زیر نگاه‌های تار از اشکش غرق می شدند. آن وقت مانند یک دوزخی که آتش بهشت او را سوزانده باشد دست‌هایش را از روی نومیدی بلند می کرد و معشوقی را که خود را از او دریغ می داشت می طلبید و با لکنت می گفت و فریاد می کشید:

— خدایا، خدایا، چرا درون مرا ترک گفتید؟

مارت شرمسار و گویی آزرده از سردی خاموش سقف‌ها، کلیسا را با خشم زنی تحقیر شده ترک می کرد. آرزو می کرد مورد تنبیه‌ها و عذاب‌های سخت بدنی قرار گیرد تا خونسر را تقدیم کند. از این که قادر نبود از دعا فراتر برود و خود را با یک خیز در آغوش خداوند بیندازد به شدّت ناراحت بود و سخت تلاش می کرد تا بر این ناتوانی فائق بشود. سپس وقتی وارد خانه‌اش می شد فقط به آبه‌فورزا امید می بست. فقط کشیش می توانست او را به خداوند بدهد. آبه بخشی از اسرار مذهبی را به او آموخته و از این طریق شادی‌های بسیاری را برای او میسر ساخته بود. اکنون هنگام آن بود که پرده را کاملاً کنار بزند و همه چیز را برای او روشن سازد. زن یک سلسله اعمال مذهبی را در نظرش مجسم می کرد که انجام آن اعمال به خشنودی کامل وجودش منتهی می شد. اما کشیش برمی آشفته، احترامی را که در خور بود به او نمی گذاشت، تا جایی که با خشونت و بی ادبی با او رفتار می کرد و تا هنگامی که او به زانو در نیامده و سرشکسته و بی حرکت مانند یک کالبد نشده بود از شنیدن سخنان او امتناع می ورزید. مارت ایستاده به حرف‌های او گوش می داد در حالی که تمام بدنش سر به طغیان برداشته بود و

کینه ناشی از امیال و آرزوهای فریب خورده‌اش را متوجّه او می‌کرد و او را به خیانت نامردانه‌ای که به شدت از آن رنج می‌برد متهم می‌نمود.

بارها مادام روگن پیر فکر کرد باید بین آبه و دخترش میانجی‌گری کند، همان‌طور که سابقاً بین مارت و موره میانجی‌گری می‌کرد. مارت غصّه‌هایش را با او در میان گذاشته بود و او مثل مادری که خوشبختی فرزندان را می‌خواهد و وقتش را صرف برقراری آرامش در خانواده آنها می‌کند با کشیش صحبت کرد. پیرزن تبسم کنان گفت:

– معلوم می‌شود که شما نمی‌توانید آسوده زندگی کنید! مارت همیشه آه و ناله می‌کند و شما گویا دائماً به او اخم و تخم می‌کنید... می‌دانم که توقع زن‌ها زیاد است، اما شما هم تصدیق کنید که خیلی مهربان نیستید... من واقعاً از آنچه روی می‌دهد غمگینم. شما خیلی آسان می‌توانید با همه کنار بیایید! خواهش می‌کنم آبه عزیزم، مهربان‌تر باشید.

پیرزن کشیش را به خاطر سر و وضع بدش دوستانه سرزنش می‌کرد. او با زیرکی یک زن محیل احساس می‌کرد که آبه از پیروزی سوء استفاده می‌کند. سپس رفتار دخترش را توجیه می‌کرد. طفل عزیز خیلی رنج کشیده بود. حساسیت اعصاب او اقتضا می‌کرد که با احتیاط بسیار با او رفتار شود. وانگهی، او خلق و خوی عالی و طبیعت مهربانی داشت که یک مرد زرنگ و باهوش بایستی به میل و شیوه خود از آن سود می‌جست. یک روز که به همین ترتیب به کشیش می‌آموخت که چه کند تا مارت را کاملاً فرمانبردار و مطیع اراده خود سازد، آبه‌فوژا از این نصایح پایان‌ناپذیر و مکرّر و ملال‌آور خسته شد و با خشونت فریاد زد:

– اه! نه، دخترتان دیوانه است، مرا کلافه می‌کند، من دیگر نمی‌خواهم مراقب او باشم و وقتم را صرف او کنم... به جوانی که شرّ او را از سر من بکند پول خوبی خواهم داد.

خانم روگن با لب‌های باریک به هم فشرده به او خیره شد و پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد:

– گوش کنید عزیزم؛ شما در روابطتان با دیگران پای‌بند نزاکت و اعتدال و خویشتنداری نیستید. این موجب نابودی شما خواهد شد. اگر سقوطتان مایه خوشحالی شما می‌شود سقوط کنید. من در این خصوص هیچ‌گونه مسؤولتی نمی‌پذیرم. اگر من به شما کمک کردم به خاطر چشم‌های قشنگتان نبود، بلکه برای خشنود کردن دوستان در پاریس بود. به من می‌نوشتند که شما را راهنمایی کنم و من هم شما را راهنمایی می‌کردم... فقط این مطلب را خوب به ذهنتان بسپارید: من تحمل نخواهم کرد که شما بیایید در خانه من فرمانروایی کنید. این که پکور کوچولو و راستوال خوش‌باور و ساده‌لوح از دیدن ردای شما وحشت‌زده شوند چیز خوبی است. امثال ما نمی‌ترسیم و قصد داریم فرمانروا باقی بمانیم. شوهرم قبل از شما پلاسان را فتح کرده و خبرنگاران می‌کنم که ما پلاسان را نگه خواهیم داشت.

از آن روز برودت زیادی بر روابط بین خانواده روگن و آبه‌فوزا حاکم گردید. هنگامی که مارت بار دیگر برای شکایت کردن آمد مادرش رک و راست به او گفت:

– آبه تو مطلقاً اهمیتی برایت قائل نیست. تو در جوار این مرد هرگز طعم خوشی را نخواهی چشید. من اگر به جای تو بودم بدون هیچ ملاحظه‌ای عیب‌ها و خطاهای او را می‌گفتم و سخت ملامتش می‌کردم. قبل از هر چیز باید بگویم که مدتی است که کثافت از سر و رویش می‌بارد. نمی‌فهمم چطور می‌توانی در کنار او غذا بخوری.

حقیقت آن بود که خانم روگن نقشه بسیار زیرکانه‌ای را به شوهرش القا کرده بود. هدف آن بود که آبه از مقامش برکنار گردد تا از موفقیت او بهره‌برداری شود. اکنون که شهر چنان که باید رأی می‌داد، روگن که نخواسته بود خطرات یک مبارزه علنی را بپذیرد قادر بود به تنهایی آن را در راه راست نگاه‌دارد. به این ترتیب سالن سبز از قدرت بیشتری بهره‌مند می‌شد. از آن هنگام، فلیسیته با مکر توأم با صبری که رفاه و تنعم خود را مرهون آن بود حالت انتظار در پیش گرفت. روزی که مادر مارت به وی اطمینان داد که آبه «اهمیتی برای او قائل نیست»،

زن با دلی خونین و با تصمیم به یاری طلبیدن خداوند به سن‌ساتورن رفت. دو ساعت در کلیسای خالی ماند و تمام دعا‌هایی را که از برداشت زمزمه کرد و منتظر حالت بیخودی شد و زجر بسیاری را بر خود تحمل کرد تا به سکون و آرامش دست یابد. در لحظات خشوع و فروتنی روی سنگ‌فرش کف کلیسا دراز می‌کشید و در لحظات طغیان و سرکشی با دندان‌های فشرده از زمین برمی‌خاست، در حالی که تمام وجودش که برای نیل به هدف به متها درجه تحت فشار بود از این‌که به چیزی جز خلاء عشقش دست نمی‌یافت درهم می‌شکست. هنگامی که بلند شد و از کلیسا بیرون رفت آسمان به نظرش سیاه آمد. سنگ‌فرش را زیر پاهایش حس نمی‌کرد و کوچه‌های تنگ در او احساس تنهایی بی‌حدی را به وجود می‌آوردند. کلاه و شالش را روی میز اتاق غذاخوری انداخت و یگراست به اتاق آبه‌فورًا در طبقه بالا رفت.

آبه پشت میز کوچکش نشسته و غرقه در فکر بود. قلم از انگشتانش رها شده و روی میز افتاده بود. با حالتی دل‌مشغول در را باز کرد، اما وقتی او را به کلی رنگ باخته در برابر خود دید، با چشمانی که تصمیمی جدی در آن خوانده می‌شد، حرکتی از روی خشم کرد و پرسید:

– چه می‌خواهید؟ چرا بالا آمدید؟... اگر حرفی با من دارید پایین بروید و منتظر من باشید.

مارت او را هل داد و بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید به درون اتاق رفت.

آبه لحظه‌ای تردید کرد و کوشید تا خشونت را که باعث شده بود دستش را بلند کند از خود براند. بی‌آن‌که در را که کاملاً باز بود ببندد در برابر مارت ایستاده بود. بار دیگر گفت:

– چه می‌خواهید؟ من کار دارم.

آن وقت مارت رفت و در اتاق را بست. سپس، در حالی که با او تنها بود نزدیک شد. سرانجام گفت:

– با شما حرف دارم.

نشسته بود و اتاق و تختخواب باریک و کم‌دکهنه و رنگ و رو رفته و مسیح

بزرگ چوبی سیاه را که ظهور ناگهانش روی برهنگی دیوار لرزش خفیفی بر تن او جاری ساخت، نگاه می‌کرد. آرامش یخزده‌ای از سقف اتاق فرو می‌افتاد. آتشدان بخاری دیواری خالی بود. ذره‌ای خاکستر در آن دیده نمی‌شد.

کشیش با صدای آرام شده‌ای گفت:

– سرما می‌خورید. خواهش می‌کنم، برویم پایین.

مارت دوباره گفت:

– نه، با شما حرف دارم.

و مانند توبه کاری که به گناهانش اعتراف می‌کند دست‌هایش را به هم وصل

کرد و گفت:

– من به شما خیلی مدیونم... پیش از آمدن شما روح نداشتم. شما بودید که

رستگاری مرا خواستید. به وسیله شما به تنها خوشی‌های زندگی‌م دست یافتم. شما

منجی و پدر من هستید، پنج سال است که فقط به وسیله شما و برای شما زندگی

می‌کنم.

صدایش در گلو می‌شکست و کم‌کم از روی صندلی می‌لغزید و روی زانوهایش

می‌افتاد. کشیش با یک حرکت دست او را متوقف کرد. مارت فریاد زد:

– خب! امروز من رنج می‌کشم، به کمک شما نیاز دارم. پدرم، به من گوش

کنید. مرا ترک نکنید. شما نمی‌توانید مرا این‌طور رها کنید... من به شما می‌گویم

که خداوند دیگر صدای مرا نمی‌شنود. من دیگر وجود او را حس نمی‌کنم... رحم

کنید، خواهش می‌کنم. مرا نصیحت کنید و به سوی این مراحم که با نخستین

خوشی‌های آن آشنایم کردید هدایت کنید. به من بیاموزید که چه باید بکنم تا شفا

یابم، تا در راه عشق خداوند بیشتر پیش بروم.

کشیش با لحنی جدی گفت:

– باید دعا کنید.

– دعا کردم، ساعات متمادی سرم را در دست‌هایم گرفتم و دعا کردم. کوشیدم تا

در عمق هر کلمه نیایش به کلی مضمحل شوم و تسکین نیافتم و وجود خداوند را

احساس نکردم.

– باید دعا کنید، باز هم دعا کنید، همیشه دعا کنید، آن قدر دعا کنید تا خداوند بر شما رقت آورد و در شما فرود آید.

مارت سخت مضطرب و وحشت زده او را نگاه می کرد. پرسید:

– پس جز دعا وسیله دیگری نیست؟ شما هیچ کاری برای من نمی توانید بکنید؟

کشیش با خشونت اظهار داشت:

– نه، هیچ کار.

مارت با سینه برآمده از خشم، در حرکتی غیرارادی و نومیدانه دست های لرزان را بلند کرد. اما جلوی خود را گفت و بالکنت گفت:

– آسمان شما بسته است. شما مرا تا آنجا بردید تا به این دیوار بکوبید...

قطعاً یادتان هست که وقتی شما آمدید من خیلی آسوده و آرام بودم. بدون آرزو و بدون کنجکاوی در گوشه خودم زندگی می کردم، و شما بودید که مرا با سخنانی که

دلم را دگرگون می کرد بیدار کردید. شما بودید که مرا وارد جوانی دیگری کردید...

آه! شما نمی دانید که در آغاز چه خوشی هایی را به من اعطاء می کردید! گرمای

ملایمی در من بود که تا عمق وجودم می رفت. صدای قلبم را می شنیدم، امید

بیکرانی داشتم. در چهل سالگی این وضع گاهی به نظرم مضحک می آمد و لبخند

می زدم. سپس چنان احساس خوشبختی می کردم که خودم را می بخشیدم... حالا

بقیه خوشبختی موعود را می خواهم. این نمی تواند همه اش باشد، چیز دیگری هم

هست، مگر نه؟ باید بفهمید که من از این خواست پیوسته مراقب و بیدار خسته

شده ام، که این خواست مرا سوزانده، که این خواست مرا دچار رنج های روحی

شدیدی می کند. اکنون که سلامتی ام از دست رفته باید شتاب کنم. نمی خواهم

فریب خورده باشم... چیز دیگری هست، به من بگویید که چیز دیگری هست.

آبه فورزا همان طور خون سرد و بی احساس مانده بود و این سیل سخنان آتشین و

پرشور را نشنیده می گرفت.

مارت با خشم به سخنانش ادامه داد:

– هیچ چیزی نیست، هیچ چیزی نیست. پس شما مرا فریب دادید... شما در

آن پایین روی مهتابی، در آن شب‌های پرستاره وعده بهشت را به من دادید. من قبول کردم. خودم را فروختم، تسلیم شدم. در آن نخستین نوازش‌های عبادت دیوانه بودم... امروز معامله ما دیگر معتبر نیست. می‌خواهم به گوشه خودم برگردم و زندگی آرامم را باز یابم. همه را بیرون خواهم کرد. خانه را مرتب خواهم کرد. در همان جای همیشگی خودم روی مهتابی به وصله کردن لباس‌های زیر خواهم پرداخت... بله، من دوست داشتم لباس‌های زیر وصله کنم. دوخت و دوز مرا خسته نمی‌کرد... و می‌خواهم که دزیره روی نیمکت کوچکش پیش من باشد. دخترک می‌خندید، عروسک درست می‌کرد، طفلک عزیز معصوم... ناگهان صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

– من بچه‌هایم را می‌خواهم... آنها بودند که از من حمایت می‌کردند. همین که دیگر این‌جا نبودند من خونسردیم را از دست دادم، شروع کردم به بد زندگی کردن... چرا آنها را از من گرفتید... آنها یک به یک رفتند و گویی خانه برای من بیگانه شد. دیگر علاقه‌ای به آن نداشتم. وقتی یک بعدازظهر بیرون می‌رفتم خوشحال بودم. سپس، شب‌ها وقتی برمی‌گشتم انگار به خانه اشخاص ناشناسی وارد می‌شوم. به نظرم می‌آمد که اثاث خانه هم با من رفتار خصمانه و غیردوستانه‌ای دارند. از خانه بدم می‌آمد... ولی خواهم رفت و دوباره آنها را به این‌جا خواهم آورد. طفلک‌های بدبخت. آنها به محض رسیدنشان همه‌چیز را در این‌جا عوض خواهند کرد... آه! کاش می‌توانستم دوباره به خواب بروم و خواب خوب گذشته را بازیابم!

شور و هیجانش پیوسته افزایش می‌یافت. کشیش سعی کرد با وسیله‌ای که در گذشته غالباً با موفقیت آن را به کار برده بود او را آرام کند و در حالی که می‌کوشید دست‌هایش را بگیرد و آنها را در میان دست‌های خودش بگذارد و فشار دهد گفت:

– خانم عزیز، معقول باشید.

زن که عقب می‌رفت فریاد زد:

– به من دست نزنید! نمی‌خواهم... وقتی شما دست مرا می‌گیرید مثل یک

بچه ضعیف هستم. گرمای دست‌های شما مرا آکنده از سستی می‌کند... فردا دوباره وضع به همین منوال خواهد بود. چون شما می‌دانید، من دیگر نمی‌توانم زندگی کنم و شما فقط برای یک ساعت مرا تسکین می‌دهید.

سخت اندوهگین شده بود و زیر لب گفت:

– نه، من اکنون دوزخی هستم. دیگر هرگز خانه را دوست نخواهم داشت. اگر بچه‌ها بیایند پدرشان را می‌خواهند... آه! فهمیدم، این است که مرا خفه می‌کند... من فقط موقعی بخشیده خواهم شد که جنایتم را به یک کشیش بگویم. و در حالی که به زانو می‌افتاد گفت:

– من گناهکارم. برای این است که خداوند از من روی برمی‌گرداند.

ولی آبه‌فوژا خواست او را بلند کند و با لحن شدیدی گفت:

– ساکت شوید؛ من نمی‌توانم این‌جا به اعتراف شما گوش دهم. فردا به سن‌ساتورنن بیایید.

مارت التماس‌کنان گفت:

– پدرم، رحم کنید! فردا من دیگر نیرو نخواهم داشت.

فوژا با شدت بیشتری فریاد زد:

– به شما اجازه حرف زدن نمی‌دهم. نمی‌خواهم چیزی بدانم، سرم را بر خواهم گرداند، گوش‌هایم را خواهم بست.

در حالی که دست‌هایش را به جلو دراز کرده بود، چنان که گویی می‌خواهد اعتراف را روی لب‌های مارت متوقف کند عقب می‌رفت. هر دو لحظه‌ای با خشم گنگ همدستی‌شان یکدیگر را در سکوت نگاه کردند.

آبه با صدای خفه‌ای اضافه کرد:

– کسی که حرف‌های شما را می‌شنود یک کشیش نیست. این‌جا فقط یک مرد هست که درباره شما داوری و محکومتان خواهد کرد.

مارت آشفته و پریشان تکرار کرد:

– یک مرد! بسیار خوب! بهتر، من یک مرد را ترجیح می‌دهم.

دوباره بلند شد و با همان حالت هیجان‌زده سخنانش را ادامه داد:

– به گناهانم اعتراف نمی‌کنم. خطایی را که مرتکب شده‌ام به شما می‌گویم. بعد از بچه‌ها پدر را گذاشتم برود. بدبخت! او هرگز مرا کتک نزد. این من بودم که دیوانه بودم. در تمام بدنم احساس شورش می‌کردم، خودم را می‌خراشیدم. برای آرام شدن به سردی کف اتاق احتیاج داشتم. سپس، بعد از بحران، از این‌که خودم را این‌طور سراپا برهنه در برابر عده‌ای می‌دیدم چنان احساس شرمساری می‌کردم که جرأت حرف زدن نداشتم. اگر می‌دانستید چه کابوس‌های وحشتناکی مرا به زمین می‌انداختند! تمام جهنم در سرم می‌چرخید. دلم به حال او می‌سوخت، مرد بیچاره که دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد. او از من می‌ترسید. وقتی شما دیگر آن‌جا نبودید جرأت نمی‌کرد نزدیک شود و شب را روی یک صندلی می‌گذراند.

آبه‌فوزا کوشید حرف او را قطع کند و گفت:

– شما خودتان را از بین می‌برید. این خاطره‌ها را به هم بزنید. خداوند رنج‌های شما را در نظر خواهد گرفت.

مارت دنباله سخنانش را گرفت:

– من بودم که با وادار کردن او به سکوت با یک حرکت شدید دست او را به تولت فرستادم. شما همه به من می‌گفتید که او دیوانه است... آه! چه زندگی غیرقابل تحملی! همیشه از دیوانگی وحشت داشتم. وقتی جوان بودم به نظرم می‌آمد که جمجمه‌ام را برمی‌دارند و سرم خالی می‌شود. انگار یک توده بزرگ و سنگین یخ در پیشانی داشتم: این احساس سرمای کشنده بار دیگر در من ایجاد شد، از دیوانه شدن وحشت داشتم، همیشه، همیشه... او را بردند. من مانع نشدم. نمی‌دانستم چه کنم. اما از آن هنگام هر وقت چشم‌هایم را می‌بندم او را آن‌جا می‌بینم. همین امر است که مرا موجودی عجیب و غیرعادی می‌کند، که مرا ساعت‌ها با چشم‌هایی باز در یک جا می‌خکوب می‌کند... و من آن خانه را می‌شناسم، همیشه در برابر چشمانم است. عمو ما کار آن را به من نشان داده است. مثل یک زندان کاملاً خاکستری است، با پنجره‌های سیاه.

به سختی نفس می‌کشید. دستمالی روی لب‌هایش گذاشت و فوراً برداشت.

چند قطره خون دستمال را لک کرده بود. کشیش دست به سینه مانده و منتظر پایان بحران بود.

مارت با لکنت حرفش را به پایان برد:

– شما همه چیز را می دانید، این طور نیست؟ من موجود پستی هستم. به خاطر شما مرتکب گناه شدم... ولی به من زندگی بدهید، به من شادی بدهید، و من بدون پشیمانی وارد این خوشبختی فوق انسانی که شما به من وعده داده اید خواهم شد. کشیش آهسته گفت:

– شما دروغ می گوید، من چیزی نمی دانم، من اطلاع نداشتم که شما مرتکب این جنایت شده اید.

مارت که دست هایش را به هم وصل کرده و نگاه های وحشت زده اش را به او دوخته بود و کلمات نامفهومی بر زبان می راند به نوبه خود عقب رفت. سپس، خشمگین و بی اختیار، حالت خودمانی به خود گرفت و آهسته گفت:

– گوش کنید اوید، من شما را دوست دارم، و شما این را می دانید، این طور نیست؟ اوید، من شما را از همان روزی که وارد این جا شدید دوست داشتم... این را به شما نمی گفتم. می دیدم که شما از این امر خوشتان نمی آید. اما به خوبی احساس می کردم که شما از آنچه در دل من می گذرد آگاهید. راضی بودم. امیدوار بودم روزی بتوانیم در پیوندی کاملاً الهی خوشبخت باشیم... پس برای خاطر شماست که من خانه را خالی کردم. خودم را روی زانوهایم کشیدم، کلفت شما بودم... با این همه شما نمی توانید تا آخر بی رحم باشید. شما به همه چیز رضایت دادید، حال که من بیمارم و همه ترکم کرده اند و دلم خونین و سرم خالی از اندیشه است، محال است که شما مرا از خود برانید... راست است که ما هیچ چیز بر زبان نیاوردیم. اما عشق من حرف می زد و سکوت شما جواب می داد. مخاطب من در این جا مرد است نه کشیش. شما به من گفتید که در این جا فقط یک مرد هست. مرد حرف مرا خواهد شنید... اوید، من شما را دوست دارم، من شما را دوست دارم و از این عشق می میرم.

هق هق می گریست. آبه فوزا قامت بلندش را راست کرده بود. به مارت نزدیک

شد و فشار احساس تحقیرآمیزش را نسبت به زنان بر او وارد کرد. گفت:

— آه! طبیعت پست انسانی! فکر می‌کردم که شما معقول خواهید بود، که هرگز به ننگ گفتن این سخنان کثیف و زشت به صدای بلند تن در نخواهید داد... بله، این مبارزه ابدی بین بدی و اراده‌های قوی است. شما وسوسه مبتذل، بزدلی، سقوط نهایی هستید. کشیش جز شما دشمنی ندارد و باید شما را به عنوان پلید و ملعون از کلیساها بیرون کنند.

مارت باز با لکنت گفت:

— اوید، من شما را دوست دارم؛ من شما را دوست دارم، به من کمک کنید.

فوژا ادامه داد:

— من بیش از حد به شما نزدیک شدم. اگر موفق نشوم این شما کنید، زن، که فقط با خواست خودتان از نیروی من کاسته‌اید. دور شوید، بروید، شما ابلیس هستید! من شما را خواهم زد تا منبع بدی را از بدنتان خارج کنم.

مارت خود را رها کرده و به طرف کف اتاق لغزیده بود، به حالت نیمه‌نشسته به دیوار تکیه داده بود و در برابر کشیش که با مشتش او را تهدید می‌کرد از وحشت خاموش بود. گره موهایش باز می‌شد و یک دسته موی سفید پیشانیش را می‌پوشاند. هنگامی که در آن اتاق برهنه به دنبال کمک می‌گشت، نگاهش به مسیح چوبی سیاه رنگ افتاد. هنوز این نیرو را داشت که دست‌هایش را با حرکتی پرشور به سوی او دراز کند.

کشیش در اوج خشم فریاد زد:

— دست به دامن مسیح نشوید. مسیح پاک و منزّه زندگی کرد و به همین سبب مرگ را پذیرا شد.

مادام فوژا با یک زنبیل بزرگ پر از خوراکی در دست به خانه برگشت. چون خشم شدید پسرش را دید فوراً زنبیل را به کناری انداخت و بازوهای او را گرفت و در حالی که نوازشش می‌کرد آهسته گفت:

— اوید، فرزندم، آرام شو.

سپس به سوی مارت که به کلی ناتوان و درمانده شده بود برگشت و نگاه

خشم آلود و تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت:

- پس نمی‌خواهید او را راحت بگذارید!... حال که شما را نمی‌خواهد دست‌کم مریضش نکند. زود، بروید پایین، ماندن شما در این‌جا ممکن نیست. مارت تکان نمی‌خورد. مادام فوژا ناچار شد او را از جایش بلند کند و به طرف در هل دهد. پیرزن می‌لنجد و مارت را متهم می‌کرد و که منتظر شده است تا او از خانه خارج شود و از وی قول می‌گرفت که دیگر بالا نیاید و با به راه انداختن این قبیل سر و صداها خانه را به هم نریزد. سپس با شدت در را پشت سر وی بست.

مارت تلوتلو خوران از پله‌ها پایین رفت. دیگر گریه نمی‌کرد و پی در پی می‌گفت:

- فرانسوا بر خواهد گشت، فرانسوا همه آنها را به کوچه خواهد ریخت.

دلجان تولن که از تولت می‌گذشت و برای عوض کردن اسب‌هایش در آنجا توقف می‌کرد ساعت سه از پلاسان حرکت می‌کرد. مارت تحت تأثیر اندیشه‌ای که در ذهنش جای گرفته و او را ترک نمی‌گفت سخت به هیجان آمده و نیرو گرفته بود و نخواست لحظه‌ای وقتش را تلف کند. شالش را روی شانه‌هایش انداخت و کلاهش را به سر گذاشت و به رز دستور داد فوراً لباس بپوشد. آشپز به المپ گفت:

– نمی‌دانم خانم چه در سر دارد، گمانم به یک سفر چند روزه می‌رویم. مارت کلیدها را از روی درها برداشت. عجله داشت خود را به کوچه برساند. المپ که او را همراهی می‌کرد بیهوده می‌کوشید بداند او به کجا می‌رود و چند روز غایب خواهد بود و روی آستانه در با لحنی خوشایند به وی گفت:

– خیالتان راحت باشد. من از همه چیز مواظبت خواهم کرد و شما وقتی برگردید همه چیز را منظم و مرتب خواهید یافت... عجله نکنید. کارهایتان را انجام دهید. اگر به ماری می‌روید برای ما صدف تازه بیاورید.

و مارت هنوز به کوچه تارااول نپیچیده بود که المپ تمام خانه را تصرف کرد. وقتی تروش از بیرون برگشت زنش را مشغول به هم زدن درها و بازرسی اثاثیه و تفحص و کاوش در گوشه و کنار خانه دید. زن زیر لب آواز می‌خواند و بین اتاق‌ها رفت و آمد می‌کرد.

در حالی که روی یک صندلی دسته‌دار یله می‌شد با صدای بلند به مرد گفت:

– رفت و کلفت بدجنسش را هم با خودش برد. اگر هر دوشان به ته گودالی می‌افتادند و همان جا می‌ماندند برای ما شانس بزرگی بود!... مهم نیست، برای مدتی حسابی راحت خواهم بود. آخ! چقدر خوب است آدم تنها باشد. این‌طور نیست اونوره؟ بیا به خاطر زحماتم مرا ببوس! ما در خانه خودمان هستیم، می‌توانیم اگر بخواهیم لباس زیر به تن داشته باشیم.

در این هنگام مارت و رز درست موقع حرکت دلبرانِ تولن به گردشگاه سوور رسیدند. قسمت جلوی دلبرانِ خالی بود. وقتی پیشخدمت شنید اربابش به راننده می‌گوید که در تولت توقف خواهد کرد با اخم و تخم در جایش نشست. هنوز دلبران از شهر خارج نشده بود که شروع به لندیدن کرد و با حالت عبوسش تکرار می‌کرد:

– من را بگو که خیال می‌کردم شما بالاخره عاقل شده‌اید! فکر می‌کردم که برای دیدن آقای اکتاو به ماری می‌رویم و از آن‌جا می‌گو و خرچنگ می‌آوریم... آه! خب من زیادی عجله کردم. شما عوض نشده‌اید و همیشه به سراغ غم و غصه می‌روید، همه جور چیزی اختراع می‌کنید تا ذهنتان را مغشوش کنید.

مارت در گوشه دلبران نیمه‌مدهوش خود را تسلیم نومیدی کرده بود. اکنون که دیگر در برابر دردی که سینه‌اش را در هم می‌شکست مقاومتی نمی‌کرد ضعف کشنده‌ای بر وجودش مستولی می‌شد. ولی آشپز حتی به او نگاه هم نمی‌کرد و سخنانش را ادامه می‌داد:

– واقعاً فکر غریبی است که آدم به دیدن آقا برود! نمایش قشنگ و خوشحال‌کننده‌ای است! باعث خواهد شد که هشت روز نتوانیم بخوابیم. فکر نکنید که اگر شب بترسید من از جایم بلند می‌شوم و زیر تخت‌خواب و میز و کمد را نگاه می‌کنم!... باز اگر دیدار شما به حال آقا فایده‌ای داشت حرفی نبود، ولی او ممکن است شما را زلزل نگاه کند و در اثر آن خودش راهی آن دنیا شود. امیدوارم نگذارند شما وارد آن‌جا شوید. اولاً که قدغن است... راستش را بخواهید وقتی شما از تولت حرف زدید من نمی‌بایستی سوار دلبران می‌شدم. شاید شما اگر تنها بودید جرأت نمی‌کردید این کار احمقانه را بکنید.

آه مارت صحبتش را قطع کرد. به سوی او چرخید و دید که رنگش کاملاً پریده و به سختی نفس می‌کشد. بیشتر خشمگین شد و شیشه پنجره را پایین کشید تا هوای تازه وارد شود.

– انتظارش را داشتم. حالا بیایید توی بغل من، بهتر نیست؟ آیا بهتر نبود که در رختخوابتان می‌ماندید و از خودتان مواظبت می‌کردید؟ وقتی آدم فکر می‌کند که شما چقدر خوش‌شانس بودید که در دور و برتان با اشخاص صدیق و صمیمی سر و کار داشتید بی‌آن‌که حتی خدا را شکر کنید تعجب می‌کند. خودتان می‌دانید که من حقیقت را می‌گویم. آقای پیش‌نماز، مادرش، خواهرش، حتی آقای تروش دائماً مواظب راحتی و آسایش شما هستند و حاضرند برای خاطر شما خودشان را در آتش بیندازند و در تمام ساعات شب و روز آماده کمک به شما هستند. آخرین باری که شما مریض بودید من المپ خانم را دیدم که گریه می‌کرد، بله، گریه می‌کرد و خب! در برابر خوبی‌های آنها شما چه جور ابراز حق‌شناسی می‌کنید؟ برای آنها مایه غم و اندوه می‌شوید. مثل یک آدم مزور و ریاکار مخفیانه به دیدن آقا می‌روید، در حالی که می‌دانید این کار باعث غصه خوردن زیاد آنها خواهد شد. چون آنها آقا را که آن همه با شما خشونت و بدرفتاری می‌کرد نمی‌توانند دوست بدارند... خانم، می‌خواهید حقیقت را به شما بگویم؟ ازدواج برای شما مضر بوده است، بدجنسی آقا به شما سرایت کرده. بعضی روزها شما به اندازه او بدجنسید.

تا تولد به همین حرف‌ها ادامه داد. از آبه‌فوزا و مادرش و تروش و زنش دفاع کرد و خانمش را به همه جور پستی و رذالت متهم کرد. سرانجام گفت:

– این جور آدم‌ها هستند که اگر صاحب پول کافی برای داشتن مستخدم باشند ارباب‌های خوبی می‌شوند! ولی پول و ثروت همیشه نصیب آدم‌های بدنهاد می‌شود.

مارت که آرام‌تر شده بود جواب نمی‌داد و با نگاه مبهمی درخت‌های بی‌رمق کنار جاده را که به سرعت از برابر چشم‌هایش رد می‌شدند و کشتزارهای وسیع و گسترده‌ای را که مانند تکه‌های پارچه قهوه‌ای رنگی به نظر می‌آمدند می‌نگریست.

غرولندهای رز در تکان‌های دلبران محو می‌شد.

در تولت، مارت یگراست به خانه عمو ماکار رفت. آشپز که اکنون ساکت بود شانه‌هایش را بالا انداخت و با لب‌های فشرده به دنبال او به راه افتاد. عمو ماکار که از دیدن آنها سخت شگفت‌زده شده بود خطاب به مارت فریاد زد:

– چطور! توئی! خیال می‌کردم در رختخواب باشی. به من گفته بودند که مریضی... آه! آه! کوچولو، تو قوی به نظر نمی‌آیی... آمده‌ای مرا به شام دعوت کنی؟
– مارت گفت:

– عمو جان، می‌خواهم فرانسوا را ببینم.

ماکار که توی صورت او نگاه می‌کرد تکرار کرد:

– فرانسوا؟ می‌خواهی فرانسوا را ببینی؟ این یک فکر زنانه است. مرد بیچاره زیاد و به تلخی تو را ملامت کرد. او را از ته باغم می‌دیدم که با مشت به دیوارها می‌کوبید و تو را صدا می‌کرد... آه! آمده‌ای او را ببینی؟ گمان می‌کردم که در آن‌جا همه‌ی شما او را فراموش کرده‌اید.

قطره‌های درشت اشک در چشم‌های مارت جمع شده بود. ماکار به سخنانش ادامه داد:

– دیدن او امروز آسان نخواهد بود. چیزی به ساعت چهار نمانده. به علاوه، نمی‌دانم آیا مدیر اجازه آن را به تو خواهد داد یا نه. مدتی است که موره آرام و سر به راه نیست. همه‌چیز را می‌شکند، می‌گوید این خانه کثیف و ناراحت را آتش خواهد زد. بله! دیوانه‌ها همه‌ی روزها مهربان نیستند.

زن سراپا لرزان گوش می‌داد. می‌خواست از عمو ماکار چیزهایی بپرسد. ولی به این اکتفا کرد که دست‌هایش را به سوی او دراز کند. گفت:

– تمناً می‌کنم. من به همین قصد این سفر را کردم. باید حتماً همین امروز، همین الان با فرانسوا صحبت کنم... شما دوستانی در این خانه دارید، می‌توانید درها را به روی من باز کنید.

مرد بی‌آن‌که تصمیمش را به طور واضح‌تری بیان کند آهسته گفت:

– البتّه، البتّه.

ظاهراً سخت دستخوش دودلی بود و علت این سفر ناگهانی را به روشنی در نمی‌یافت. به نظر می‌آمد موضوع را از دیدگاهی شخصی که فقط خود او با آن آشنایی داشت بررسی می‌کند. نگاه استفهام‌آمیزی به آشپز انداخت، ولی زن به او پشت کرد.

تبسم خفیفی بر لبانش ظاهر شد. آهسته گفت:

– بسیار خوب، چون تو می‌خواهی سعی می‌کنم این کار را انجام دهم. فقط یادت باشد اگر اوقات مادرت تلخ شد به او توضیح دهی که من نتوانستم در برابر تو مقاومت کنم... می‌ترسم که به خودت صدمه بزنی. تأکید می‌کنم که منظره خوشحال‌کننده‌ای نیست.

وقتی رفتند رز به هیچ‌روی حاضر نشد همراهیشان کند. او در برابر آتش‌کنده‌های مو که در آتشدان بزرگ بخاری دیواری می‌سوخت نشسته بود و با اوقات تلخی گفت:

– لازم نیست بروم آن‌جا تا چشم‌هایم را از حدقه در بیاورد. آقا مرا خیلی دوست نداشت... من این‌جا می‌مانم، ترجیح می‌دهم خودم را گرم کنم.
عمو در گوش او گفت:

– در این صورت لطف کنید و برای ما یک ظرف شراب گرم آماده کنید. شراب و شکر آن‌جا در گنجه است. وقتی برگردیم به آن احتیاج خواهیم داشت. ماکار برادرزاده‌اش را از در اصلی فلزی تیمارستان وارد نکرد و به سمت چپ پیچید و در برابر در کوچک و کوتاهی سراخ الکساندر نگهبان تیمارستان را گرفت و با او چند کلمه حرف با صدای آهسته ردّ و بدل کرد. سپس هر سه نفر بی‌سر و صدا وارد دهلیزهای پایان ناپذیری شدند. نگهبان در پیشاپیش حرکت می‌کرد. ماکار در حیاط کوچکی متوقف شد و گفت:

– من این‌جا منتظرت خواهم شد. الکساندر با تو خواهد ماند.

مارت آهسته گفت:

– می‌خواهم در صورت امکان تنها باشم.

نگهبان با لبخند آرامی پاسخ داد:

– خانم با وضع غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای روبرو خواهند شد. من با این کار موقعیت و شغلم را به خطر می‌اندازم.

او را از حیاط دومی عبور داد و در برابر در کوچکی توقف کرد. در حالی که کلید را با ملایمت می‌چرخاند با صدایی آهسته سخنانی را دنبال کرد:

– نترسید... او از امروز صبح آرام‌تر شده است، به طوری که توانستیم نیم‌تنه دیوانه‌ها را از تنش دریاوریم... اگر خشمگین شد شما عقب‌عقب از در بیرون بروید، متوجه شدید؟ و مرا با او تنها بگذارید.

مارت لرزان و در حالی که گلویش خشک شده بود داخل شد. ابتدا فقط توده در هم پیچیده‌ای را چسبیده به دیوار در گوشه‌ای مشاهده کرد: روشنایی روز رنگ می‌باخت و سلول انفرادی تنها به وسیله نوری ضعیف، مانند روشنایی سرداب‌ها که از پنجره‌ای دارای میله‌های فلزی و تخته‌بندی شده به درون می‌تابید روشن می‌شد.

الکساندر به سوی مورهِ رفت و با دست به شانه او زد و با لحنی خودمانی به صدای بلند گفت:

– آه! پسر خوب، برایتان مهمان آورده‌ام... امیدوارم با او مهربان باشید. برگشت و با دست‌های آویزان رفت و به در تکیه داد و در همان حال چشم از دیوانه برنمی‌داشت. مورهِ آهسته از جایش بلند شده بود. ابداً متعجب به نظر نمی‌آمد. با صدای آرام گفت:

– تویی عزیز؟ منتظرت بودم. برای بچه‌ها دلم شور می‌زد. مارت که احساس می‌کرد زانوهایش سست می‌شود با نگرانی او را نگاه می‌کرد. این پذیرایی محبت‌آمیز توانایی سخن گفتن را از او سلب کرده بود. از گذشته تغییر نکرده بود. حتی حالش بهتر بود. چاق و سرحال بود، با ریش اصلاح شده و آراسته و چشمان درخشان. جهش عضلات صورت که مشخصه بورژواهای راضی از زندگی است بار دیگر در وی ظاهر شده بود. دست‌هایش را به هم مالید، پلک‌های چشم راستش را به هم نزدیک کرد، پاهایش را به زمین کوبید و با حالت ریشخندآمیز

روزهای خوش گذشته شروع به پرحرفی کرد.

– عزیزم، حال من کاملاً خوب است. می‌توانیم به خانه برگردیم. آمده‌ای مرا ببری، مگر نه؟... آیا از کاهوهای من مواظبت کرده‌اند... حلزون‌ها عاشق کاهو هستند. آنها تمام سبزی‌های باغ را خورده‌اند، اما من راه از بین بردنشان را می‌دانم... نقشه‌هایی دارم، خواهی دید. ما به قدر کافی ثروتمند هستیم، می‌توانیم هوس‌های خودمان را برآوریم... بگو ببینم، تو در غیبت من بابا گوتیه سنت‌اتروپی را ندیدی؟ من از او مقدار زیادی شراب نه چندان مرغوب خریده بودم تا با شراب‌های بهتر مخلوط کنم. باید بروم ببینمش... تو حافظه درستی نداری.

لودگی می‌کرد و با تکان دادن انگشت زن را دوستانه تهدید می‌کرد. سخنش را

ادامه داد:

– یقین دارم که در خانه هیچ‌چیز را در جای خودش نخواهم یافت. شما در هیچ کاری دقت به خرج نمی‌دهید. ابزار باغبانی این طرف و آن طرف ریخته و درهای گنجه‌ها باز می‌ماند. رز با جارویش اتاق‌ها را کثیف می‌کند؛ راستی رز چرا نیامده؟ آه! چه قیافه‌ای! از این یکی هم هیچ‌وقت نخواهیم توانست یک آدم درست و حسابی بسازیم! تو خبر نداری، او یک روز می‌خواست مرا از خانه بیرون کند. بله، خانه متعلق به اوست، آدم از خنده روده بر می‌شود... ولی تو از بچه‌ها چیزی برایم نمی‌گویی؟ دزیره هنوز پیش دایه‌اش است، مگر نه؟ برای بوسیدن او به آن‌جا خواهیم رفت و از او خواهیم پرسید که حوصله‌اش سر رفته است یا نه؟ می‌خواهم به ماری هم بروم، چون از بابت اکتا و نگرانم. بار آخری که دیدمش او را بازیگوش و سربه‌ هوا یافتم. از سرژ حرفی نمی‌زنم. او خیلی عاقل و سربه‌ راه است و تمام خانواده را به راه راست هدایت خواهد کرد... عجب، احساس می‌کنم که از حرف زدن درباره خانه لذت می‌برم.

و همین‌طور مدت‌ها صحبت کرد و سراغ یک‌یک درخت‌های باغش را گرفت و درباره جزئی‌ترین امور مربوط به خانه پرسش‌هایی کرد و با اشاره به بسیاری از رویدادهای کوچک و بی‌اهمیت نشان داد که از حافظه‌ای فوق‌العاده قوی برخوردار است. مارت عمیقاً تحت تأثیر محبت مرد نسبت به خودش قرار

گرفته بود از این که با چنین دقتی درباره جزئیات کنجکاوی و پرس و جو می‌کند و این امر را که شوهرش بسیار مواظب بود تا هیچ‌گونه سخن ملامت‌آمیزی بر زبان نیارد و حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به رنج‌هایی که متحمل شده بود نکند دلیل بر نهایت بزرگ‌منشی و ظرافت طبع مرد دانست. فکر کرد بخشوده شده است و قسم خورد که از این پس برای این مرد که در نیکدلی و سادگی خود تا این حد بزرگواری بود خدمتکاری مطیع باشد تا از این طریق گناه خود را جبران کند. بی‌صدا می‌گریست و قطره‌های درشت اشک بر گونه‌هایش جاری بود در حالی که زانوهایش برای طلب بخشش از او خم می‌شدند.

نگهبان در گوش او گفت:

– مواظب باشید، اعتماد نکنید. من از حالت چشم‌هایش نگرانم.
مارت با لکنت گفت:

– ولی او دیوانه نیست! قسم می‌خورم که او دیوانه نیست! من باید با مدیر صحبت کنم. می‌خواهم فوراً او را ببرم.

نگهبان در حالی که بازوی او را می‌کشید با خشونت تکرار کرد:

– مواظب باشید.

موره در وسط پرگویی‌هایش مانند حیوانی که ضربه سنگینی گیش کرده باشد دور خودش چرخید. دمر روی زمین افتاد؛ سپس چهار دست و پا، چست و چالاک در امتداد دیوار راه رفت و در همان حال با صدایی خشن و گرفته و ممتد فریاد می‌زد:

هوم! هوم!

با یک خیز از زمین بلند شد و دوباره روی پهلو افتاد. آنگاه صحنه هولناکی به وجود آمد: او مثل کرمی به خود می‌پیچید، صورتش را با ضربه‌های مشت کبود می‌کرد، پوستش را با ناخن‌هایش می‌کند. چیزی نگذشت که لباس‌هایش پاره پاره و تنش نیمه‌عریان شد. بدنش کوفته و کبود شده بود و تنفسش با خس خس همراه بود. نگهبان فریاد کشید:

– خانم، زود بروید بیرون.

مارت در جایش میخکوب شده بود. به جای موره او خودش را روی زمین می‌دید. او عیناً همین‌طور خودش را روی کف اتاق می‌انداخت، همین‌طور صورتش را خراش می‌داد، همین‌طور خودش را می‌زد. و حتی صدای خودش را نیز باز می‌یافت. موره درست مثل او خرناس می‌کشید. او بود که این نگون‌بخت را به وجود آورده بود. با لکنت گفت:

– او دیوانه نیست. ممکن نیست دیوانه باشد. چون اگر دیوانه شده باشد خیلی وحشتناک خواهد بود. من ترجیح خواهم داد بمیرم.

نگهبان او را از کمر گرفت و بیرون در گذاشت، اما او آن‌جا چسبیده به چوب در باقی ماند. از درون سلول دیوانه صدای کشمکش و فریادهایی شبیه نعره‌های خوکی که سرش را ببرند به گوش رسید. سپس صدای خفه سقوط چیزی، مانند صدای به زمین افتادن یک بسته رخت خیس شنیده شد و سکوت مرگباری حکمفرما گردید. وقتی نگهبان بیرون آمد تقریباً شب شده بود. مارت از لای در نیمه‌باز فقط سوراخ سیاهی را مشاهده کرد. نگهبان که هنوز خشمگین بود گفت:

– واقعاً عجیب است! خانم من از شما تعجب می‌کنم که داد می‌زنید او دیوانه نیست. او شست مرا چنان گاز گرفت که نزدیک بود قطع شود... حالا چند ساعتی آرام خواهد بود.

و در حالی که او را مشایعت می‌کرد به سخنانش ادامه داد:

– نمی‌دانید این‌جا همه چقدر حيله گرند!... ساعت‌های متمادی تظاهر به ملایمت و مهربانی می‌کنند، داستان‌هایی نقل می‌کنند که به نظر معقول می‌آید. آن وقت غفلتاً می‌پرند و گلوی شما را می‌گیرند... چند لحظه پیش، وقتی که او از بچه‌هایش صحبت می‌کرد، من متوجه بودم که خیالاتی در سر دارد و می‌خواهد کاری صورت دهد. حالت چشم‌هایش کاملاً غیرعادی بود.

وقتی مارت نزد عمو ما کار که در حیاط کوچک مانده بود برگشت، با حالتی منقلب، بی‌آن‌که قادر به گریستن باشد با صدایی ضعیف و لرزان تکرار کرد:

– او دیوانه است! او دیوانه است!

عمو پوزخند زنان گفت:

– بی‌شک، او دیوانه است. انتظار داشتی او را شاداب و سرحال ببینی؟ احتمالاً او را بی‌دلیل به این‌جا نیاورده‌اند... افزون بر این، این محل برای سلامتی مناسب نیست. من اگر دو ساعت این‌جا بمانم از حال عادی خارج می‌شوم. از گوشه چشم به دقت مارت را نگاه می‌کرد و کوچک‌ترین لرزش‌های عصبی وی را زیر نظر داشت. سپس با لحن محبت‌آمیزی گفت:

– شاید می‌خواهی مادر بزرگت را ببینی؟

مارت حرکتی از روی وحشت کرد و چهره‌اش را در میان دست‌هایش پنهان ساخت. عمو سخنانش را ادامه داد:

– این کار مزاحمتی برای هیچ‌کس فراهم نخواهد کرد. الکساندر این لطف را در حق ما خواهد کرد... او این‌جا در همین نزدیکی است و با او دلیلی برای ترس وجود ندارد. خیلی ملایم و بی‌آزار است. الکساندر، مگر نه این‌که او هیچ دردسری برای تیمارستان ایجاد نکرده است؟ دائماً یک‌جا نشسته و مقابلش را نگاه می‌کند. دوازده سال است از جایش تکان نخورده... به هر صورت، حال که نمی‌خواهی او را ببینی...

هنگامی که نگهبان می‌خواست از آنها خداحافظی کند عمو او را دعوت کرد بیاید یک گیل‌اس شراب گرم بنوشد و در همان حال با چشم‌هایش اشاره معنی‌داری به او کرد که ظاهراً او را مصمم ساخت دعوتش را بپذیرد. دو مرد ناچار شدند زیر بغل مارت را بگیرند تا او را سرپا نگه‌دارند، زیرا بر اثر ضعف پاهایش این احتمال وجود داشت که در هر گامی که برمی‌دارد زمین بخورد. وقتی رسیدند مردها او را حمل می‌کردند، در حالی که عضلات صورتش منقبض، چشمانش باز و بدنش در اثر یکی از آن بحران‌های عصبی که ساعت‌ها او را به صورت مرده‌ای در می‌آورد خشک شده بود. رز وقتی آنها را دید فریاد زد:

– دیدید حرف من درست بود؟ او در وضع اسفناکی است و ما برای بازگشت به خانه در دسرهای زیادی خواهیم داشت! خداوندا! چطور ممکن است آدم این‌قدر کم عقل باشد؟ آقا باید او را خفه می‌کرد تا درسی برایش می‌شد.

عمو گفت:

– به! من او را روی تخت خودم خواهم خواباندم. اگر شب را کنار آتش بگذرانیم نخواهیم مرد.

پرده نخای را که خوابگاهی را از نظر پنهان می‌ساخت عقب زد. رز در حالی که می‌لنیدید رفت تا لباس‌های خانمش را در بیاورد. می‌گفت هیچ کاری نمی‌شود کرد جز این که یک آجر گرم در پایین پاهای او بگذارید. عمو با پوزخندش که تداعی گرگرگ توبه کرده‌ای بود گفت:

– مادر، شراب گرم شما بوی خیلی مطبوعی دارد.
رز گفت:

– یک لیمو ترش روی بخاری پیدا کردم و آن را برداشتم.

– خوب کردید. این جا همه چیز هست. وقتی من خوراک خرگوش درست می‌کنم می‌توانید مطمئن باشید که هیچ چیز کم ندارد.

میز را به جلوی بخاری زور داده بود. بین آشپز و الکساندر نشست و شراب گرم را در فنجان‌های بزرگ زردرنگ ریخت. وقتی دو جرعه نوشید زبانش را به صدا درآورد و فریاد زد:

– دست مریزادا! این را می‌گویند شراب گرم خوب! آه! آه! سما در این کار استاد هستید. این شراب از شراب گرمی که من درست می‌کنم خیلی بهتر است. باید طرز تهیه آن را بنویسید و به من بدهید.

رز که آرام شده و تعریف‌های عمو غرور او را ارضاء کرده بود شروع به خنده کرد. آتش‌کنده‌های درخت مو اخگر بزرگ سرخی را در آتشدان بخاری پدید آورده بود. فنجان‌ها دوباره پر شدند.

ماکار روی آرنج‌هایش تکیه کرد تا به راحتی بتواند به صورت آشپز نگاه کند و سپس گفت:

– پس برادرزاده من غفلتاً به سرش زد که به این جا بیاید؟

– در این باره با من حرف نزنید چون باز عصبانی می‌شوم... خانم دارد مثل آقا دیوانه می‌شود. او دیگر نمی‌داند چه کسی را دوست دارد و چه کسی را دوست ندارد. گمان می‌کنم قبل از عزیمت با آقای پیش‌نماز مشاجره کرده بود. من صدای

فریادهایشان را می‌شنیدم.

عمو خنده بلندی کرد و آهسته گفت:

– آنها که با هم توافق داشتند.

بدون شک، اما با مغزی مثل مغز خانم هیچ چیزی دوام پیدا نمی‌کند... من یقین دارم که او دلش برای کتک‌هایی که شب‌ها از آقا می‌خورد تنگ شده است. ما چوبی را که آقا با آن او را کتک می‌زد توی باغ پیدا کردیم.

عمو با دقت بیشتری زن را نگاه کرد و بین دو جرعه شراب گرم گفت:

– شاید می‌آمده فرانسوا را ببرد.

رز با حالت وحشت‌زده‌ای فریاد زد:

– آه! خدا آن روز را نیاورد! آقا خرابی زیادی در خانه به بار خواهد آورد. او همه ما را خواهد کشت... این چیزی است که من از آن خیلی وحشت دارم. همیشه از این می‌ترسم که یکی از شب‌ها برای کشتن ما بیاید. وقتی در رختخوابم به این موضوع فکر می‌کنم نمی‌توانم بخوابم. به نظرم می‌آید که او را می‌بینم که از پنجره وارد اتاق می‌شود، با موهای سیخ شده و چشم‌های درخشان مثل کبریت. ماکار با سر و صدای زیاد و زدن فنجانش روی میز شادی خود را ابراز می‌داشت و در همان حال گفت: «اگر این‌طور بشود خیلی بامزه خواهد بود» و دوباره گفت: «خیلی بامزه خواهد بود!» سپس اضافه کرد:

– او قاعدتاً نباید شما را دوست داشته باشد، مخصوصاً پیش‌نماز را که جایش را گرفته است. با این‌که پیش‌نماز خیلی قوی است موره به راحتی بر او چیره خواهد شد، چون آن‌طور که می‌گویند و مسلم است دیوانه‌ها خیلی پرزورند... بگو ببینم الکساندر، می‌توانی تصوّر کنی که سر و کله فرانسوای بیچاره ناگهان در خانه‌اش پیدا شود؟ اگر پایش به خانه برسد همه‌شان را بیرون خواهد ریخت و من از این کارش کیف خواهم کرد.

و نگاه‌های سریعی به نگهبان می‌انداخت که با حالتی آرام شراب گرم را می‌نوشید و به تکان دادن سر به نشان تصدیق اکتفا می‌کرد. ماکار وقتی متوجه شد نگاه وحشت‌زده رز به او دوخته شده گفت:

– این یک فرض است، برای خنده.

در این هنگام، مارت پشت پرده نخی به شدت به خودش می‌پیچید. مجبور شدند چند دقیقه او را نگاه‌دارند تا نینفتند. وقتی که دوباره روی تخت دراز شد با عضلات خشک شده‌اش بار دیگر حالت یک جسد را به خود گرفت، عمو دوباره به جلوی بخاری برگشت تا ران‌هایش را گرم کند. در حالی که در فکر غوطه‌ور بود و اندیشه‌اش متوجه آنچه می‌گفت نبود آهسته گفت:

– دخترک خیلی خشن است.

سپس بی‌مقدمه پرسید:

– آقا و خانم روگن دربارهٔ این ماجراها چه می‌گویند؟ حتماً از آبه طرفداری می‌کنند. این‌طور نیست؟

رز پاسخ داد:

– آقا زیاد خوش اخلاق نبود که آنها تأسفش را بخورند. دائماً در این فکر بود که به نحوی تحقیر و مسخره‌شان کند و از این کار کیف می‌کرد. عمو گفت:

– من در این مورد به او حق می‌دهم. آقا و خانم روگن خیل ناخن خشک‌اند. هرچه به آنها اصرار کردم حاضر نشدند مزرعهٔ گندمی را که روبروی این جاست بخزند. این معامله برای آنها منفعت داشت و من مسؤولیت آن را قبول می‌کردم. اگر فرانسوا به خانه برگردد فلیسیته خیلی دلق خواهد شد.

باز پوزخند زد و دور میز چرخید و در حالی که با حرکت مصممانه‌ای پیشش را دوباره روشن می‌کرد بار دیگر به الکساندر چشمکی زد و گفت:

– پسر جان ساعت را فراموش نکن. من همراهت خواهم آمد... مارت حالا آرام است. رز میز را خواهد چید... رز، شما حتماً گرسنه هستید، مگر نه؟ حال که مجبورید شب را این‌جا بگذرانید یک لقمه با من بخورید.

نگهبان را با خود بیرون برد. پس از نیم ساعت هنوز برنگشته بود. آشپز که از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود در را باز کرد و روی مهتابی خم شد و در شب روشن جاّه خالی را نگاه کرد. وقتی به اتاق برمی‌گشت به نظرش آمد که در آن

طرف جاّده، پشت یک پرچین، دو سایه سیاه در وسط یک کوره راه ایستاده‌اند و فکر کرد: «مثل این‌که عمو است که دارد با یک کشیش حرف می‌زند.»

چند دقیقه بعد سر و کله عمو پیدا شد. می‌گفت این الکساندر لعنتی آن‌قدر حرف زده که کلافه‌اش کرده است. رز پرسید:

– شما نبودید که چند لحظه پیش آن طرف جاّده با یک کشیش ایستاده بودید؟
عمو بانگ زد:

– من، با یک کشیش! حتماً خواب دیده‌اید! این طرف‌ها کشیش پیدا نمی‌شود. چشمان ریز فروزان‌ش را در حدقه می‌گرداند. سپس چنان که گویی از دروغی که گفته بود ناراضی باشد گفت:

– آبه‌فیل هست، اما بودنش در حکم نبودن است، چون هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌آید.

آشپز گفت:

– آبه‌فیل که کسی نیست.

عمو از این حرف عصبانی شد:

– چرا کسی نیست؟ او خیلی قوی و سرزنده است و در این جا کار خیر زیاد می‌کند، از خیلی کشیش‌هایی که کارشان ایجاد مزاحمت است بهتر است.

اما خشمش ناگهان فرونشست و وقتی متوجه شد که رز با قیافه‌اش شگفت‌زده‌ای نگاهش می‌کند آهسته گفت:

– روی هم رفته این موضوع اصلاً برایم اهمیتی ندارد. حق با شماست، کشیش‌ها همه‌شان سر و ته یک کرباسند. دورو و ریاکار و این قبیل چیزها... حالا فهمیدم شما مرا با چه کسی دیده‌اید. من به زن بقال برخورددم. او جامه سیاهی به تن داشت و شما آن را به جای ردای کشیشی گرفته‌اید.

رز املتی درست کرد و عمو یک تکه پنیر روی میز گذاشت. هنوز غذایشان را تمام نکرده بودند که مارت ناگهان از جایش بلند شد و نشست. حالت شگفت‌زده کسی را داشت که در محلّ ناشناسی از خواب بیدار می‌شود. وقتی موهایش را پس زد و همه‌چیز یادش آمد از تخت به زمین جست و گفت که می‌خواهد برود،

فوراً باید برود. ما کار که به نظر می‌آمد از بیدار شدن او خیلی ناراحت شده است گفت:

– غیرممکن است، نمی‌توانی امشب به پلاسان برگردی، داری از تب می‌لرزی، در راه به شدت مریض خواهی شد. استراحت کن. فردا خواهیم دید... الآن کالسکه پیدا نمی‌شود.

• مارت جواب داد:

– شما مرا با گاری خودتان خواهید برد.

– نه، من نمی‌خواهم، نمی‌توانم.

مارت که با شتاب تب‌آلودی لباس می‌پوشید گفت که ترجیح می‌دهد پیاده به پلاسان برود و شب را در تولت نماند. عمو غرق در اندیشه بود تا تصمیمی بگیرد. در را قفل کرده و کلید آن را در جیبش گذاشته بود. به برادرزاده‌اش التماس کرد، او را تهدید کرد، داستان‌هایی ساخت و پرداخت، اما در همان حال مارت بی‌آن‌که به حرف‌هایش گوش بدهد کلاهش را هم بر سر گذاشت.

رز که به آرامی تگه پنبرش را تمام می‌کرد گفت:

– خیال نکنید که می‌توانید او را وادار به تسلیم کنید. او خارج شدن از پنجره را به قبول نظر شما ترجیح خواهد داد. استبان را به گاری ببندید خیلی بهتر است. عمو پس از سکوت کوتاهی شانه‌هایش را بالا انداخت و با خشم فریاد زد:

– برای من فرقی نمی‌کند. اگر او اصرار به بیمار شدن دارد من حرفی ندارم! می‌خواستم از وقوع یک حادثه جلوگیری کنم... هرچه باید بشود می‌شود. می‌برمتان.

مجبور شدند مارت را تا درون گاری سرپوشیده حمل کنند. تب شدیدی او را تکان می‌داد. عمو ماتوی کهنه‌ای روی شانه‌های او انداخت، سپس با زبانش صدای خفیف خشکی درآورد و گاری را حرکت داد. ما کار گفت:

– من از این‌که امشب به پلاسان می‌روم ناراحت نیستم؛ برعکس!... در پلاسان آدم تفریح می‌کند.

حوالی ساعت ده بود. نور خفیف و حنایی‌رنگ آسمان بارانی اندکی جاّه را

روشن می‌کرد. در تمام طول راه ماکار خم شد و درون گودال‌های پشت پرچین‌ها را نگاه کرد. وقتی رز از او پرسید دنبال چه چیزی می‌گردد مرد پاسخ داد تعدادی گرگ از سی پایین آمده‌اند. تمامی خلق خوش خود را باز یافته بود. در یک منزلی پلاسان ریزش باران آغاز شد، بارانی شدید، سیل آسا و سرد. آن وقت عمو زبان به ناسزا گشود. رز دلش می‌خواست خانمش را که در زیر مانتو مشرف به مرگ بود کتک بزند. وقتی سرانجام به مقصد رسیدند آسمان دوباره آبی شده بود. ماکار پرسید:

– به کوچه بالاند می‌روید؟

رز شگفت‌زده گفت:

– البتّه.

ماکار برای او توضیح داد که مارت به نظرش خیلی مریض می‌آید و شاید بهتر باشد او را پیش مادرش ببرند. با این همه پس از تردید زیاد موافقت کرد اسبش را در برابر خانهٔ موره نگاه دارد. مارت حتّی کلید در خانه را با خودش نیاورده بود. خوشبختانه رز کلید خودش را در جیبش پیدا کرد؛ اما وقتی خواست در را باز کند باز نشد. ظاهراً آقا و خانم تروش چفت در را انداخته بودند، زن با مشت به در کوبید، اما جز انعکاس ضربات مشت او در سرسرای بزرگ صدای دیگری شنیده نشد.

عمو با خنده گفت:

– بیخود سرسختی می‌کنید. آنها پایین نخواهند آمد. این کار آسایش آنها را به هم خواهد زد... فرزندان من، شما را در حقیقت از خانه خودتان بیرون کرده‌اند. فکر اوّل من خوب بود، قبول کنید. باید طفل عزیز را به خانه روگن برد. او در آن‌جا از اتاق خودش راحت‌تر خواهد بود. حرف من این است و مطمئن باشید که درست است.

فلیسیته وقتی دخترش را در آن وقت شب، خیس از باران و نیمه‌جان مشاهده کرد سخت اندوهگین و پریشان شد و سر و صدای زیادی به راه انداخت. مارت را در طبقهٔ دوم خواباند، خانه را به هم زد و تمام پیشخدمت‌ها را از خواب بیدار

کرد. وقتی اندکی آرام شد و بر بالین مارت نشست توضیح خواست:

– چه پیش آمده؟ چطور شد که در این حالت برش گردانید؟

ماکار با حالت آدمی بسیار خوش طینت و ساده دل ماجرای سفر «طفل عزیز» را شرح داد. از خودش دفاع کرد و گفت که تمام توان خود را به کار برده تا نگذارد او پیش فرانسوا برود. سرانجام وقتی دید که فلیسیته با دقت بسیار و با قیافه‌ای حاکی از سوء ظن نگاهش می‌کند رز را به شهادت طلبید، اما او سرش را کماکان تکان می‌داد.

فلیسیته آهسته گفت:

– این داستان خیلی مشکوک است! در این میان چیزی هست که من نمی‌فهمم. ماکار را می‌شناخت، در شادی پنهانی که گوشه پلک‌های او را می‌فشرد و به هم نزدیک می‌کرد عمل ردیلا نه‌ای را حدس می‌زد. مرد برای این‌که خود را از نگاه آکنده از سوء ظن او خلاص کند در حالی که عصبانی شده بود گفت:

– شما آدم عجیبی هستید. همیشه در ذهن خودتان چیزهایی تصور می‌کنید که پایه و اساسی ندارند. نمی‌توانم چیزی را که نمی‌دانم به شما بگویم... من بیشتر از شما مارت را دوست دارم، همیشه به نفع او عمل کرده‌ام. اگر بخواهید همین الان دنبال دکتر می‌روم.

خانم روگن با نگاهش او را دنبال کرد. آن‌گاه مدتی طولانی از رز سؤال کرد، اما چیزی دستگیرش نشد. به علاوه، گویی از این‌که دخترش اکنون در خانه او بود خیلی راضی بود. به تلخی از کسانی صحبت می‌کرد که می‌گذارند شما از گرسنگی در برابر خانه خودتان بمیرید بی آن‌که حتی در را به روی شما باز کنند. مارت، در حالی که سرش را روی بالش به عقب خم شده بود در شرف مرگ بود.

فصل ۲۲

در سلول انفرادی تولت تاریکی مطلق حکمفرما بود. جریان هوای بسیار سردی موره را از حالت کرخی و گیجی توأم با جمود که بحران اوّل شب او را بدان دچار ساخته بود خارج کرد. در حالی که چسبیده به دیوار چمباتمه زده بود با چشمان باز لحظه‌ای بی حرکت ماند، سرش را آهسته روی سنگ سرد می‌غلتاند و مانند بچه‌ای که از خواب بیدار می‌شود ناله می‌کرد. ولی یک جریان هوای بسیار مرطوب ساق‌هایش را چنان آزار می‌داد که از جایش بلند شد و به اطراف نگاه کرد. در برابر خودش در سلول انفرادی را که کاملاً باز بود مشاهده کرد. آن وقت دیوانه با صدای بلند گفت:

– در را باز گذاشته؛ فقط منتظر من است، باید بروم.

بیرون رفت، برگشت و با حالت مرد بسیار دقیق و مرتبی که می‌ترسد چیزی را فراموش کند لباس‌هایش را لمس کرد. سپس با دقت در را دوباره بست. با گام‌های کوتاه و آرام بورژوازی که مشغول پرسه زدن باشد از حیاط اوّلی عبور کرد. هنگامی که وارد حیاط دومی می‌شد نگهبانی را دید که به نظر می‌آمد در کمین کسی است. لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد. اما نگهبان ناپدید شد و او در انتهای دیگر حیاط خود را در برابر در دیگری یافت که به روی کشتزارها گشوده می‌شد. این در نیز باز بود. بی آن که تعجب کند، بی آن که شتاب کند در را پشت سر خود بست و آهسته گفت:

– با این همه زن خوبی است. من صدایش کردم. صدای من را شنیده... باید

دیروقت باشد. الان برمی‌گردم تا آنها در خانه نگران نباشند.

در جا‌ده‌ای به راه افتاد. به نظرش بسیار طبیعی می‌آمد که در میان کشتزارها باشد. بعد از صد قدم تولت را در پشت سر خود فراموش کرد. پنداشت که از نزد یک موکار می‌آید که از او پنجاه هزار رول شراب خریده است. وقتی به محل تقاطع پنج جا‌ده رسید منطقه را بازشناخت. خندید و گفت:

— چقدر احمقم! نزدیک بود بالای فلات و به طرف سنت‌اوتروپ بروم. باید به سمت چپ بروم... یک ساعت و نیم دیگر در پلاسان خواهم بود.

آن‌گاه خوشحال و سرزنده و چالاک در جا‌ده اصلی گام نهاد. هر یک از سنگ‌های کیلومترشمار کنار راه را مانند یک آشنای قدیمی نگاه می‌کرد. در برابر بعضی کشتزارها، در برابر برخی خانه‌های بیلاقی با حالتی حاکی از علاقه توقف می‌کرد. آسمان به رنگ خاکستر بود، با رگه‌های بزرگ صورتی که شب را با نور رنگ باخته آتشی که در حال خاموش شدن باشد روشن می‌کرد. قطره‌های درشت باران شروع به باریدن کردند. باد، که خیزی باران در آن احساس می‌شد، از سوی خاور می‌وزید. موره که به دقت و با نگرانی آسمان را می‌نگریست گفت:

— بر شیطان لعنت! نباید وقت را بیهوده تلف کنم. باد از شرق می‌وزد. به زودی باران حسابی خواهد بارید! محال است که قبل از باران به پلاسان برسم. این هم که تنم را درست نمی‌پوشاند.

کت پشمی زبر خاکستری را که در تولت تکه پاره کرده بود روی سینه‌اش آورد. بر آرواره‌اش لکه کبودی که ناشی از ضربه‌ای شدید بود دیده می‌شد. کبودی را با دست لمس می‌کرد، بی‌آن‌که ملتفت درد شدیدی که در آن نقطه احساس می‌کرد باشد. جا‌ده اصلی خلوت بود. فقط به یک ارابه برخورد که با کندی بسیار از یک سراسیمه‌ی پایین می‌آمد. ارابه‌چی که خواب بود به سلام دوستانه او پاسخ نداد. وقتی به پل ویورن رسید باران او را غافلگیر کرد. چون آب برایش ناخوشایند بود برای این‌که خیس نشود به زیر پل پناه برد. در همان حال می‌لنید که این غیرقابل تحمل است، که هیچ چیز لباس‌های او را مثل این خراب نمی‌کند، که اگر می‌دانست یک چتر با خودش می‌آورد. نیم ساعت صبر کرد و وقت را با

گوش دادن به صدای ریزش آب گذراند. سپس، وقتی رگبار بند آمد از پناهگاه خود خارج شد و از شیب کنار رود بالا رفت و خود را به جاده رساند و سرانجام وارد پلاسان شد. نهایت دقت را به خرج می داد تا پایش را در گل و لای نگذارد. چیزی به نیمه شب نمانده بود. موره پیش خود حساب می کرد که هنوز ساعت هشت نشده است. از کوچه های خالی گذشت. بسیار ناراحت بود از این که زنش را مدتی چنین طولانی منتظر گذاشته است. با خود فکر می کرد:

– او از این موضوع سر در نمی آورد، شام سرد خواهد شد... آخ! رز یقیناً کلمات شماتت آمیز و ناخوشایندی تثار من خواهد کرد.

به کوچه بالاند رسیده و در برابر در خانه ایستاده بود. با خود گفت:

– عجب! کلیدم را نیاورده ام.

با این وصف از مشت کوبیدن به در خودداری کرد. پنجره آشپزخانه تاریک بود. پشت سایر پنجره های نمای عمارت اثری از روشنایی نبود. بدگمانی شدیدی بر مرد دیوانه مستولی شد. با غریزه های کاملاً حیوانی وجود خطری را احساس کرد. عقب رفت و در سایه خانه های مجاور ایستاد و بار دیگر نمای عمارت را به دقت نگاه کرد؛ سپس، چنانکه گویی تصمیمی گرفته باشد از طریق بن بست شویوت خانه را دور زد. اما در کوچک باغ از پشت چفت شده بود. آن وقت، با نیرویی شگفت انگیز، در حالی که دستخوش خشمی ناگهانی گردیده بود، خود را با تمام سنگینی بدنش روی در انداخت و آن را که در اثر رطوبت پوسیده بود دو نیم کرد. شدت تصادم او را گیج کرد. به طوری که دیگر نمی دانست در را برای چه شکسته و سعی می کرد با نزدیک کردن قطعات آن به هم تعمیرش کند و با تأسفی ناگهانی آهسته گفت:

– عجب دسته گلی به آب دادم! به آسانی می توانستم با مشت به در بکوبم!

یک در نو دست کم برایم سی فرانک تمام خواهد شد.

وارد باغ شده بود. سرش را بلند کرد و در طبقه اول نور خیره کننده ای در اتاق خواب مشاهده کرد و پنداشت که زنش آماده خوابیدن می شود. این امر او را سخت شگفت زده کرد. بی شک هنگامی که زیر پل منتظر بند آمدن باران بود خوابش برده، یقیناً اکنون پاسی از شب گذشته بود، زیرا پنجره های ساختمان های

مجاور، یعنی خانه آقای راستوال و عمارت فرمانداری تاریک بودند. داشت نگاهش را از اتاق خواب برمی‌گرفت که در طبقه دوم در پشت پرده‌های ضخیم اتاق آبه‌فوزا، نور چراغی دید. گویی چشم شعله‌وری بود که بر پیشانی نمای عمارت روشن شده بود و او را می‌سوزاند. شقیقه‌هایش را میان دست‌های سوزانش فشار داد. دستخوش جنون بود و در خاطره نفرت‌انگیزی می‌غلتید، در کابوسی محو که هیچ چیز مشخص و واضحی ارائه نمی‌کرد و در آن تهدید خطری کهن برای او و کسانش در تکاپو بود، خطری که به تدریج بزرگ و هولناک شده بود و خانه را، اگر برای نجات آن اقدام نمی‌کرد، در کام خود می‌کشید. با لکنت و آهسته زنش را صدا کرد:

– مارت، مارت، کجایی؟ بیا، بچه‌ها را بیاور.

توی باغ دنبال مارت گشت. ولی دیگر باغ را نمی‌شناخت. به نظرش بزرگ‌تر و خالی و غم‌انگیز و شبیه به یک گورستان می‌آمد. شمشادها ناپدید شده بودند و از کاهوها اثری نبود. درختان میوه‌گویی از جای خود حرکت کرده بودند. از راهی که آمده بود برگشت. روی زمین زانو زد تا ببیند آیا حلزون‌ها همه‌چیز را خورده‌اند یا نه. مخصوصاً مرگ شمشادها که سرسبز و بلند شده بودند مانند مرگ گوشه زنده‌ای از خانه دلش را می‌فشرد. چه کسی شمشادها را نابود کرده بود؟ کدام داس‌گذارش به آن‌جا افتاده بود که همه‌چیز را از بیخ و بن بریده بود و حتی دسته‌های بنفشه را که پای مهتابی کاشته بود تباه ساخته بود؟ در برابر این ویرانی خشم خاموشی در درون او اوج می‌گرفت. دوباره زنش را صدا زد:

– مارت، مارت، کجایی؟

در گلخانه کوچکی که در طرف راست مهتابی قرار داشت دنبال او گشت. گلخانه کوچک آکنده بود از نعش‌های خشک شده شمشادهای بزرگ که در میان تکه‌های پراکنده تنه درختان میوه که اعضای بریده بدن را تداعی می‌کردند دسته‌دسته روی هم انباشته بودند. قفس پرنده‌های دزیره با وضعی رقت‌بار با در از جا کنده شده و سیم‌های پاره و سیخ شده در گوشه‌ای از میخی آویزان بود. مرد دیوانه وحشت‌زده، چنان که گویی در سردابه‌ای را باز کرده باشد واپس رفت. در

حالی که کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد و بغض گلویش را گرفته بود خودش را به بالای مهتابی رسانید و در برابر پنجره‌های بسته مدتی به این سو و آن سو رفت. خشم، که هر دم بیشتر بر او چیره می‌شد، به اندام‌هایش نرمشی حیوان‌وار می‌داد. خودش را جمع کرد، بی‌صدا راه می‌رفت و در پی یافتن شکافی برای راه یافتن به درون خانه بود. بادکش زیرزمین منظور او را برآورد. خودش را باریک کرد و با مهارتی گربه‌وار داخل بادکش شد و در حالی که با ناخن‌هایش دیوار را می‌خراشید به پایین لغزید. اکنون درون خانه بود.

در زیرزمین فقط با یک چفت بسته می‌شد. در حالی که دیوارها را لمس می‌کرد در میان تاریکی مطلق دهلیز پیش رفت و در آشپزخانه را گشود. قوطی کبریتی در سمت چپ روی یک رف قرار داشت. مستقیماً به طرف رف رفت، کبریتی زد و جلوی پایش را روشن کرد تا بدون آن‌که چیزی را بشکند چراغی از طاقچه بالای بخاری بردارد. سپس به اطراف خود نگاه کرد. پیدا بود که آن شب شام مفصلی در خانه خورده بودند. آشفتگی و بی‌نظمی آشپزخانه از وفور غذا و خوردن و آشامیدن بسیار حکایت می‌کرد: بشقاب‌ها، دیس‌ها و لیوان‌های کثیف تمامی روی میز را پوشانده بودند. قابلمه‌ها که هنوز اندکی گرم بودند روی ظرفشویی، روی صندلی‌ها و روی کف آشپزخانه پراکنده بودند. قهوه‌جوشی که کنار یک اجاق روشن فراموش شده و مثل یک آدم مست روی شکم افتاده بود هنوز می‌جوشید. موره قهوه‌جوش را بلند کرد و درست گذاشت و قابلمه‌ها را مرتب در جایشان چید. دیگ‌ها و مشروب‌های باقی مانده در ته گیل‌اس‌ها را بو می‌کرد. دیس‌ها و بشقاب‌ها را با غرّش خشم‌آلودی می‌شمرد. این آشپزخانه تمیز و سرد بازرگان از کار کناره گرفته‌ای چون او نبود. به اندازه تمام غذای یک مسافرخانه در آن‌جا حیف و میل کرده بودند. منظره این کثافت نهایت شکم‌پروری و پرخوری را به ذهن القا می‌کرد. در حالی که چراغ در دست به راهرو برمی‌گشت بار دیگر زنش را صدا کرد:

– مارت! مارت! جواب بده، بگو کجا تو را زندانی کرده‌اند؟ باید رفت، باید فوراً رفت.

در اتاق غذاخوری دنبال او گشت. درهای دو گنجه‌ای که در طرف‌های راست و چپ بخاری قرار داشتند باز بود. یک کیسه کاغذی خاکستری رنگ که روی لبه یک رف گذاشته شده بود پاره شده و تکه‌های قند از آن تا روی کف اتاق ریخته بود. بالاتر چشمش به یک بطری کنیاک افتاد که آن را از گردن شکسته و یک تکه پارچه در دهانه آن فرو کرده بودند. روی یک صندلی رفت تا درون گنجه‌ها را بررسی کند. گنجه‌ها نیمه‌خالی بودند. از سر تمام شیشه‌های محتوی میوه‌هایی که در عرق خیسانده شده بودند مقداری خورده بودند. در شیشه‌های مربا باز بود و از سر آنها مکیده بودند. میوه‌ها را گاز زده بودند. انواع خوراکی‌ها جویده و کثیف شده بود، گویی گروهی از موش‌ها گذارشان به آن‌جا افتاده بود. چون مارت را در گنجه‌ها نیافت همه جا را نگاه کرد، پشت پرده‌ها، زیر میز. در زیر میز تکه‌های استخوان در میان خرده‌های حیف و میل شده مغز نان پراکنده بود. روی مشمع کف اتاق دایره‌هایی که از ته گیلای‌های شربت به جای مانده بود به چشم می‌خورد. آن‌گاه راهرو را طی کرد و در سالن دنبال زنش گشت. اما در همان آستانه در متوقف شد؛ دیگر در خانه خودش نبود. کاغذ دیواری بنفش روشن سالن، قالی منقش به گل‌های قرمز و صندلی‌های دسته‌دار تازه با روکش ابریشمی گلدار گیلای‌رنگ او را عمیقاً متعجب کرد. ترسید مبادا وارد محل سکونت شخص دیگری شود. در را دوباره بست. بار دیگر با لکنت و نومی‌دی زنش را صدا زد:

— مارت! مارت!

به وسط راهرو برگشته بود. فکر می‌کرد. قادر نبود صدای خش‌خش نفسش را که در گلویش بلندتر می‌شد خاموش کند. کجا بود؟ هیچ‌یک از اتاق‌ها را باز نمی‌شناخت؟ چه کسی خانه او را این‌چنین عوض کرده بود؟ خاطره‌هایش محو می‌شدند. فقط سایه‌هایی را می‌دید که در طول راهرو دزدانه حرکت می‌کردند: ابتدا دو سایه سیاه، مفلوک و برق‌افتاده که ناپدید شدند. سپس دو سایه خاکستری و مشکوک که پوزخند می‌زدند. چراغ را که شعله فیه آن به شدت می‌لرزید بلند کرد. سایه‌ها روی دیوارها بزرگ شدند، دراز شدند، از پله‌ها بالا رفتند،

خانه را پر کردند، آن را به تمامی بلعیدند. کثافت و آلودگی، عوامل فساد و تباهی و از هم پاشیدگی به آنجا راه یافته بودند، روکش‌های چوبی دیوارها و سقف را پوسانده بودند، موجب زنگ خوردگی آهن‌ها شده بودند، دیوارها را ترک داده بودند. آن‌گاه به نظرش آمد که خانه مانند تکه‌هایی از یک دیوار پوسیده که فرو می‌ریزد متلاشی می‌شود و مانند تکه نمکی که در آب ولرم انداخته باشند ذوب می‌شود.

صدای خنده‌های زنگ‌داری از طبقه بالا به گوش می‌رسید، که مو بر اندامش راست می‌کرد. چراغ را زمین گذاشت و برای جستجوی مارت بالا رفت. پله‌ها را چهار دست و پا و بی‌صدا و با سبکی و ملایمتی گرگ‌وار بالا رفت. وقتی به پاگرد طبقه اول رسید در برابر در اتاق خواب چمباتمه زد. باریکه نوری از زیر در به بیرون می‌تابید. مارت می‌خواست بخوابد.

صدای المپ بلند شد:

– آه! عجب تخت‌خواب گرم و نرمی دارند! اونوره بین چطور آدم توی آن فرو می‌رود! تا روی چشم‌هایم را پر پوشانده است.

او می‌خندید، دراز می‌کشید، در میان رواندازهای تخت‌خواب جست و خیز می‌کرد. به سخنش ادامه داد:

– راستش را بخواهی از وقتی که این‌جا آمدم دلم می‌خواست توی این تخت بخوابم... یک ناخوشی بود! هر وقت این زنیکه دیلاق ریغ‌ماستی صاحب‌خانه را می‌دیدم که توی آن لمیده است چنان حرصم می‌گرفت که می‌خواستم او را به زمین بیندازم و خودم جایش را بگیرم... آدم فوراً گرم می‌شود! انگار توی پنبه خوابیده‌ام.

تروش که دراز نکشیده بود و شیشه‌های عطر روی میز آرایش را جابه‌جا می‌کرد آهسته گفت:

– همه جور عطر دارد.

المپ در ادامه سخانش گفت:

– حالا که او این‌جا نیست می‌توانیم از این اتاق قشنگ استفاده کنیم! خطر

این‌که او بیاید و مزاحم ما شود وجود ندارد؛ من چفت در خانه را انداخته‌ام...
اونوره، سرما می‌خوری.

مرد کسوهای کم‌د را باز می‌کرد و در میان لباس‌های زیر دنبال چیزی می‌گشت. پس از چند لحظه یک پیراهن خواب به سوی المپ پرتاب کرد و گفت:
– این را بپوش؛ پر از توری است. من همیشه آرزو می‌کردم با زنی که پیراهن توری پوشیده باشد بخوابم... این شال گردن قرمز را برای خودم برمی‌دارم... بگو ببینم، ملافه‌ها را عوض کرده‌ای؟
المپ پاسخ داد:

– راستش را بخواهی نه؛ فکرش را نکردم؛ هنوز تمیزند... او خیلی به خودش می‌رسید، حال من را که به هم نمی‌زند.

و چون تروش سرانجام خواست دراز بکشد المپ فریاد زد:
– لیوان‌های گروگ را بیاور روی میز کنار تخت بگذار تا مجبور نشویم برای نوشیدن از جایمان بلند شویم و به آن طرف اتاق برویم... آن‌جا، چاقالوی عزیزم، حالا مثل مالک‌های واقعی هستیم.

پهلوی هم دراز کشیده و لحاف پر قو را تا چانه‌هایشان بالا کشیده بودند و احساس گرمی مطبوع و ملایمی می‌کردند. تروش پس از لحظه‌ای سکوت آهسته گفت:

– امشب غذای خوبی خوردم.

المپ که می‌خندید اضافه کرد:

– و شراب خوب و مفضلی هم نوشیدی! من خیلی لول و سرخوشم؛ به نظرم می‌آید که همه‌چیز می‌چرخد... چیزی که آدم را ناراحت می‌کند این است که مامان همه‌اش مراقب ماست، امروز مرا کلافه کرد. دیگر نمی‌توانم یک قدم در خانه بردارم. چه فایده دارد که خانم صاحب‌خانه برود اگر قرار باشد که مامان این‌جا بماند و نقش ژاندارم را بازی کند. این موضوع تمام روز مرا خراب کرد.

تروش پس از سکوت تازه‌ای پرسید:

– آبه خیال رفتن ندارد؟ اگر به او مقام اسقفی بدهند ناچار خواهد شد خانه

را برای ما بگذار و برود.

المپ با اوقات تلخی جواب داد:

— معلوم نیست. شاید مامان بخواهد خانه را نگه دارد... چقدر خوب می‌شد اگر این‌جا می‌ماندیم! من کاری می‌کردم که خانم صاحب‌خانه در طبقه بالا در اتاق برادرم بخواهد؛ به او می‌گفتم که آن‌جا برای سلامتی‌اش بهتر است... اونوره، لیوان را بده به من.

هر دو قدری نوشیدند و دوباره زیر لحاف فرو رفتند.

تروش دنبال حرف را گرفت:

— بیرون کردن آنها آسان نخواهد بود؛ اما باید سعی خودمان را بکنیم... من گمان می‌کنم که آبه از آن می‌ترسد اگر از این‌جا برود و خانم صاحب‌خانه را به حال خود رها کند او ساکت ننشیند و سر و صدا راه بیندازد و رسوایی به بار آورد، وگرنه تا حالا خانه‌اش را عوض کرده بود... می‌خواهم صاحب‌خانه را علیه آنها تحریک کنم؛ داستان‌هایی دربارهٔ آنها خواهم ساخت و برای او خواهم گفت تا بیرونشان کند.

باز قدری نوشید و با صدای آهسته‌تری گفت:

— چطور است که به او اظهار عشق کنم. هان عزیزم؟

المپ چنان که گویی غلغلکش داده باشند زد زیر خنده و فریاد زد:

— آه، نه، تو برای این کار خیلی پیری و به قدر کافی خوشگل نیستی. برای من اهمیتی ندارد، اما یقین دارم که تو را نخواهد خواست... این کار را به عهدهٔ من واگذار کن، من خانم صاحب‌خانه را علیه آنها برمی‌انگیزم. حالا که مامان و اوید رفتار خوبی با ما ندارند من خودم عذرشان را خواهم خواست.

مرد آهسته گفت:

— به علاوه، اگر موفق شوی من همه جا خواهم رفت که آبه را با خانم صاحب‌خانه در رختخواب یافته‌اند. این موضوع چنان سر و صدایی خواهد کرد که او مجبور خواهد شد از این خانه برود.

المپ که بلند شده و در رختخواب نشسته بود گفت:

— راستی، این فکر خوبی است؛ از همین فردا باید شروع کرد. یک ماه گذشته خانه مال ماست... و آن وقت به خاطر زحمتی که کشیدی می‌بوسمت.

این حرف‌ها آنها را به وجد آورد. دربارهٔ این‌که اتاق را چطور مرتب خواهند کرد صحبت کردند. قرار شد جای کمد را عوض کنند و دو صندلی دسته‌دار از سالن به طبقهٔ بالا بیاورند. زبانشان بیش از پیش در ادای کلمات دچار اشکال می‌شد. سکوت برقرار شد. المپ با لکنت گفت:

— بسیار خوب! فهمیدم، خوابت برده؛ با چشم‌های باز خرخر می‌کنی. بگذار ببایم طرف جلوی تخت؛ دست‌کم کتاب داستانی را که می‌خوانم تمام می‌کنم. من خوابم نمی‌آید.

از جایش بلند شد و مرد را مانند توده جیمی در جهت دیوار غلتاند و شروع به خواندن کرد. اما از همان صفحهٔ اول سرش را با اضطراب به سوی در چرخاند. به نظرش آمد که غرّش عجیبی را در راهرو می‌شنود. سپس خشمگین شد و در حالی که با آرنج ضربه‌ای به شوهرش می‌زد گفت:

— می‌دانی که من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. ادای گرگ در نیاور... آدم فکر می‌کند یک گرگ پشت در است. اگر خوشت می‌آید ادامه بده. راستی که حرص آدم را درمی‌آوری.

و پس از آن‌که یک برش لیموترشی را که در لیوانش بود مکید با همان حالت خشمگین دوباره غرق در خواندن کتاب داستانش شد.

موره که هنوز پشت در اتاق کز کرده بود چست و چالاک برخاست و آن‌جا را ترک گفت. از پله‌ها بالا رفت، خودش را به طبقهٔ دوم رسانید و در برابر اتاق آبه زانو زد. آن‌گاه خودش را تا سوراخ کلید بالا کشید. در حالی که می‌کوشید نام مارت از گلویش بیرون نیاید با چشمی ملتهب و فروزان گوشه‌های اتاق را تفحص می‌کرد تا یقین حاصل کند او را در آن‌جا پنهان نکرده‌اند. تاریکی بر اتاق بزرگ و فاقد اثاثیه حکمفرما بود. چراغ کوچکی که روی لبهٔ میزی قرار داشت دایرهٔ نورانی کوچکی بر کف اتاق می‌انداخت. کشیش که سرگرم نوشتن بود خود در میان این نور زرد مانند لکهٔ سیاهی به نظر می‌آمد. موره پس از آن‌که پشت کمد

و پشت پرده‌ها را جستجو کرد نگاهش به تختخواب آهنی دوخته شد. کلاه کشیش که روی تختخواب افتاده بود مانند گیسوان زنی به نظرش آمد. قطعاً مارت توی تختخواب بود. آقا و خانم تروش گفته بودند که او اکنون آن‌جا می‌خوابد. اما تختخواب سرد را دید که ملافه‌های آن کاملاً کشیده شده بودند و به یک سنگ قبر شباهت داشت. چشمانش به تدریج به تاریکی خو می‌گرفتند. احتمالاً آبه‌فوزا صدایی شنیده بود، زیرا به او نگاه کرد. هنگامی که دیوانه چهره آرام کشیش را مشاهده کرد چشمانش قرمز شدند، کف مختصری در گوشه لب‌هایش ظاهر شد؛ جلوی فریادش را گرفت. آن‌جا را ترک گفت و همان‌طور چهار دست و پا از وسط پلکان و از میان راهروها حرکت خود را ادامه داد، در حالی که با صدای آهسته نام زنش را تکرار می‌کرد:

– مارت! مارت!

او را در همه جای خانه جستجو کرد: در اتاق رز که آن را خالی یافت؛ در اتاق آقا و خانم تروش که پر از اثاثیه سایر اتاق‌ها بود؛ در اتاق پیشین بچه‌ها؛ در آن‌جا یک جفت پوتین کوچک را که سابقاً دزیره می‌پوشید و پاشنه‌هایش ساییده شده و رفته بود در دست گرفت و نگاه کرد و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد. از پله‌ها بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، به نرده می‌آویخت، از کنار دیوارها می‌خزید، دور اتاق‌ها را با فرزی و چابکی حیرت‌انگیز یک دیوانه محتاط کورمال‌کورمال می‌گشت بی‌آن‌که با شیئی برخورد کند. پس از اندک مدتی تمام گوشه و کنار خانه را از زیرزمین تا انبار زیر شیروانی کاوش کرده بود. مارت در خانه نبود، بچه‌ها هم نبودند. رز هم نبود. خانه خالی بود، خانه می‌توانست فرو بریزد.

موره روی یکی از پله‌های بین طبقه اول و دوم نشست. نمی‌گذاشت نفس نیرومندی که به طور غیرارادی سینه‌اش را برآمده ساخته بود از گلویش خارج شود. در حالی که یک دستش را صلیب‌وار روی دست دیگرش گذاشته و پشتش را به پلکان تکیه داده بود و چشم‌هایش در تاریکی شب باز بودند منتظر بود و با صبر و حوصله اندیشه سمجی را که در ضمیرش جای گرفته بود می‌پروراند و به چیز دیگری توجه نداشت. حواس پنجگانه‌اش به درجه‌ای از حساسیت رسیده

بودند که خفیف‌ترین صداهاى خانه را به وضوح مى‌شنید. در طبقهٔ پایین تروش خرناس مى‌کشید. المپ کتاب داستانش را ورق مى‌زد و از اصطکاک انگشتش با کاغذ صدای خفیفی بر مى‌خاست. در طبقهٔ دوم قلم آبه‌فوژا روی کاغذ خش‌خش مى‌کرد در حالی که در اتاق مجاور، مادام فوژا که به خواب رفته بود گویی با نفس نیرومندش این موسیقی ناهنجار را همراهی مى‌کرد. یک ساعت گذشت و موره همچنان مراقب و گوش به زنگ بود. ابتدا المپ در برابر خواب تسلیم شد. موره صدای افتادن کتاب روی قالی را شنید. سپس آبه‌فوژا قلمش را روی میز گذاشت. همراه با صدای بسیار خفیف ناشی از تماس دمپایی‌ها با کف اتاق به کندن لباس‌هایش پرداخت که به نرمی بر تنش می‌لغزیدند و به راحتی از آن جدا می‌شدند. تخت‌خواب حتی صدا هم نکرد. همه اهل خانه در بستر بودند. اما دیوانه از صدای ضعیف نفس آبه احساس مى‌کرد که او هنوز خوابش نبرده است. اندک‌اندک صدای نفس کشیش بلندتر شد. اکنون تمام ساکنان خانه در خواب بودند.

موره نیم ساعت دیگر منتظر شد. در ظرف این مدّت باز با دقت هرچه بیشتر به صداها گوش مى‌داد، چنانکه گویی به وضوح مى‌شنید که چهار نفری که در آن‌جا خوابیده بودند با گام‌هایی که پیوسته سنگین‌تر می‌شد در کرخی خوابی عمیق فرو می‌رفتند. خانه کاملاً مقهور تاریکی شده بود و هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان نمی‌داد. آن‌گاه موره بلند شد و با تآتی به سرسرا رفت و در همان حال با خود می‌اندیشید:

– مارت دیگر این‌جا نیست، خانه دیگر این‌جا نیست، هیچ چیز دیگر این‌جا نیست.

دری را که به باغ باز می‌شد گشود، از پله‌ها پایین رفت و وارد گلخانه کوچک شد و در آن‌جا با نظم و ترتیب به نقل و انتقال شمشادهای خشک شده پرداخت. هر بار مقدار زیادی از آنها را در بغل می‌گرفت، از پله‌ها بالا می‌برد و در برابر در اتاق‌های آقا و خانم تروش و آبه و مادام فوژا توده می‌کرد. چون احساس نیاز به روشنایی زیاد می‌کرد به آشپزخانه رفت و تمام چراغ‌ها را روشن کرد. برگشت و

آنها را روی میزهای اتاقها، روی پاگردهای پلکان و در طول راهروها گذاشت. سپس به حمل باقیمانده دسته‌های شمشاد پرداخت. توده‌های شمشاد خشک از بالای درها فراتر می‌رفتند. اما مرد، در حین آخرین رفت و آمدش پنجره‌ها را مشاهده کرد. آن وقت برگشت و درخت‌های میوه قطع شده را با خود آورد و تلی از آنها زیر پنجره‌ها برپا کرد. در عین حال از تأثیر جریان‌های هوا نیز غافل نماند و با کمال مهارت ترتیب کار را طوری داد که توده‌های هیزم به سهولت شعله‌ور شوند و آتش‌سوزی بزرگی پدید آید. توده هیزم به نظرش کوچک آمد. جمله‌هایی را که قبلاً بر زبان آورده بود تکرار می‌کرد:

– همه‌چیز نابود شده؛ باید همه‌چیز نابود شود.

یادش آمد. از پله‌ها پایین و به درون زیرزمین رفت و رفت و آمدهایش را از سر گرفت. اکنون زغال، پیچک‌ها، شاخه‌های مو و چوبی را که برای گرم کردن خانه در زمستان ذخیره کرده بودند به طبقه بالا حمل می‌کرد. تلّ هیزم زیر پنجره‌ها بزرگتر می‌شد. هر بار که بسته‌ای از پیچک‌ها و شاخه‌های مو را به دقت روی هیزم‌ها می‌چید احساس خشنودی عمیق‌تری می‌کرد. سپس مواد سوختنی را در اتاق‌های طبقه هم‌کف توزیع کرد، یک کپه از آن در راهرو و کپه دیگری در آشپزخانه گذاشت. سرانجام اثاثیه خانه را یک به یک واژگون کرد و روی توده‌های هیمه و مواد سوختنی هل داد. فقط در ظرف یک ساعت توانسته بود این کارهای دشوار را انجام دهد. در تمام این مدت با پای بدون کفش، در حالی که بار زیادی در بغلش حمل می‌کرد دویده بود، بی‌سر و صدا به تمام گوشه و کنار خانه سر زده بود، همه‌چیز را چنان با مهارت حمل کرده بود که نگذاشته بود حتی یک تکه هیزم طوری از دستش بیفتد که صدای زیادی ایجاد کند. گویی حیاتی تازه یافته بود و منطقی شگرف بر حرکت‌هایش حاکم بود. در اجرای اندیشه سمجی که در ضمیرش ریشه دوانده بود با قدرت و هوشمندی بسیار عمل می‌کرد.

وقتی همه‌چیز آماده شد لحظه‌ای از تلاش بازایستاد و از کارش لذت برد. از یک تلّ هیزم به تلّ دیگر می‌رفت و از شکل چهارگوش توده‌هایی که برپا کرده

بود حظ می‌کرد، دور هریک از آنها می‌چرخید و با حالتی حاکی از خشنودی بی‌حد آهسته دست‌هایش را به هم می‌زد. چون چند تکه زغال در طول پلکان افتاده بود، دوید و یک جارو آورد غبار سیاه پله‌ها را به دقت زدود. بدین‌سان بازرسی خود را، مانند بورژوازی دقیق و منظمی که علاقه دارد کارها را با تفکر و تعمق و آن‌طور که باید انجام دهد، به پایان رساند. لذت اندک‌اندک منقلبش کرد. خم شد و بار دیگر چهار دست و پا به حرکت درآمد، روی دست‌هایش می‌دوید، با آهنگ تندتری نفس‌نفس می‌زد و خرناس‌های وحشتناکی می‌کشید که حاکی از خوشحالی و احساس رضایت بود.

آن‌گاه، ساقه یک پیچک را برداشت و با آن تل‌ها را روشن کرد. این کار را با تل‌های روی مهتابی که زیر پنجره‌ها برپا کرده بود آغاز کرد. سپس با یک خیز به داخل خانه برگشت و تل‌های سالن و اتاق ناهارخوری و آشپزخانه و سرسرا را آتش زد. آن‌گاه از طبقه‌ای به طبقه دیگر پرید و خرده‌های مشتعل ساقه پیچکش را روی تل‌هایی که درهای اتاقهای آقا و خانم تروش و مادام فوزا و آبه را مسدود کرده بود انداخت. خشمی فزاینده او را تکان می‌داد، روشنایی زیاد آتش‌سوزی جنونش را تشدید می‌کرد. دوباره با پرش‌های حیرت‌انگیز و در حالی که به دور خودش می‌چرخید خودش را به طبقه پایین رسانید، از پرده ضخیمی از دود عبور کرد، با دمیدن در زغال‌ها و چوب‌های افروخته آتش را تیزتر کرد و باز مقدار زیادی زغال سوزان روی آن‌ها انداخت. مشاهده شعله‌هایی که اکنون بلندی‌شان به سقف اتاق‌ها می‌رسید باعث می‌شد که گاه‌گاه روی لنبرهایش می‌نشست، می‌خندید و با تمام نیروی دست‌هایش کف می‌زد.

در این هنگام، از خانه صدای ممتد و گرفته‌ای برمی‌خاست، مانند صدای بخاری‌ای که بیش از حد از چوب یا زغال پرش کرده باشند. آتش‌سوزی در تمام نقاط خانه در یک زمان پدیدار شد و شدت آن به اندازه‌ای بود که کف اتاق‌ها را می‌ترکاند. مرد دیوانه با موهای سوخته و لباس‌های سیاه شده در میان پهنه‌ای از آتش بار دیگر از پله‌ها بالا رفت. در طبقه دوم در محلی چمباتمه زد و بر دست‌هایش تکیه کرد و چشم به در اتاق کشیش دوخت و دیگر نگاهش را از آن

برنداشت. صدای هراس‌انگیزی بانگ زد:

— اویدا! اویدا!

در انتهای راهرو، ناگهان در اتاق مادام فوزا باز شد و شعله آتش با شدت بسیار و با غرشی توفان‌وار وارد اتاق شد. پیرزن در میان شعله‌های آتش ظاهر شد. با دست‌های پیش آمده دسته‌های مشتعل شمشاد خشک را کنار زد، به میان راهرو پرید، با ضربه‌های مشت و لگد چوب‌های نیم‌سوخته را که در اتاق پسرش را از نظر پنهان کرده بودند به اطراف انداخت. در همان حال نومیدانه به صدا کردن نام پسرش ادامه می‌داد. مرد دیوانه بیشتر خودش را به زمین چسبانده بود، چشم‌هایش ملتهب بودند و هنوز آه و ناله می‌کرد. پیرزن که به در می‌کوبید فریاد زد:

— منتظر من باش، از پنجره پایین نرو.

مجبور شد در را بشکند. در که در حال سوختن بود مقاومتی نکرد و به آسانی باز شد. پیرزن که پسرش را در بغل داشت از اتاق بیرون آمد. آبه وقت آن را یافته بود که ردایش را ببوشد. داشت خفه می‌شد. دود زیاد تنفس را برایش دشوار ساخته بود.

پیرزن با خشونتی که حاکی از قاطعیت او بود گفت:

— گوش کن اویدا، من تو را می‌برم. شانه‌های مرا محکم بگیر؛ اگر احساس کردی که داری سُر می‌خوری به موهایم بچسب... راه دیگری در مقابلمان نیست، من این راه را تا آخر خواهم رفت.

او را همچون کودکی روی شانه‌هایش انداخت، و این مادر والا و بزرگوار، این پیرزن دهاتی که برای فداکاری تا پای جان آمادگی داشت زیر سنگینی لِه‌کننده مرد عظیم‌الجثه مدهوش که تن رها کرده بود محکم و استوار ماند. تگه‌های زغال را زیر پاهای برهنه‌اش خاموش می‌کرد و با عقب زدن شعله‌ها با دست آزادش راهی برای خود می‌گشود، تا پسرش با آتش حتی تماس هم پیدا نکند. ولی، درست در لحظه‌ای که می‌خواست پایین برود، مرد دیوانه که پیرزن او را ندیده بود روی آبه‌فوزا پرید و او را از شانه‌های مادرش کند. ناله بسیار حزین دیوانه با یک فریاد

طولانی و دلخراش پایان یافت. در این هنگام بحران بیماری او را در کنار پلکان دستخوش تشنج‌های شدید ساخته بود. با مشت به سر و روی کشیش می‌کوفت و صورتش را چنگ می‌زد و می‌کوشید او را خفه کند و در همان حال فریاد می‌زد:

– مارت! مارت!

و با کشیش از پله‌های مشتعل به پایین غلتید؛ در حالی که مادام فوزا که دندان‌هایش را در میان گلوی او فرو کرده بود خونس را می‌نوشید. آقا و خانم تروش در همان حال مستی بی‌آن‌که فرصت آه کشیدن داشته باشند در آتش می‌سوختند. خانه که از پایه سست و ویران شده بود در میان غباری از جرقه‌ها فرو می‌ریخت.

ماکار دکتر پرکیه را در منزلش نیافت و در حدود نیم ساعت بعد از نیمه‌شب بود که او خودش را با شتاب رساند. تمام اهل خانه هنوز بیدار بودند. فقط روگن از تختخوابش تکان نخورده بود؛ او می‌گفت که هیجان برایش کشنده است. فلیسیته که روی همان صندلی بر بالین مارت نشسته بود برای استقبال از پزشک از جایش بلند شد و آهسته گفت:

– آه، دکتر عزیز، ما خیلی نگرانیم، طفلک از وقتی او را آن‌جا خوابانده‌ایم تکان نخورده... دست‌هایش یخ است، من آنها را در دست‌های خودم نگاه‌داشتم، ولی فایده‌ای نکرد.

دکتر پرکیه به دقت در چهره مارت نگرست؛ سپس بی‌آن‌که معاینه دیگری از او بکند همان‌طور ایستاده لب‌هایش را به هم فشرد و دستش را به طور مبهمی تکان داد و گفت:

– خانم روگن خوبم، باید خیلی شجاع باشید.
صدای هق‌هق‌گریه فلیسیته بلند شد. پزشک با صدای آهسته‌تری ادامه داد:
– کار تمام است. باید امروز به شما اعتراف کنم که من مدت‌هاست که انتظار این پایان غم‌انگیز را دارم. میکروب بیماری به هر دو ریه طفلک خانم موره حمله کرده و یک بیماری عصبی هم بیماری سل او را پیچیده‌تر کرده است.
او اکنون نشسته بود و لبخند پزشکی تربیت شده را، که حتی در قبال مرگ خودش را مؤدب نشان می‌داد، در گوشه لبانش حفظ کرده بود.

– خانم عزیز، نومید نشوید و خودتان را بیمار نکنید. این مصیبت پیش‌بینی شده بود و هر روز ممکن بود وقوع امری آن را تسریع کند... قطعاً طفلک خانم موره در جوانی هم سرفه می‌کرده، این‌طور نیست؟ من معتقدم که او سال‌های متمادی میکروب بیماری را در بدن خودش داشته است. در این اواخر، مخصوصاً در سه سال قبل پیشرفت بیماری سل در او وحشتناک بود. و چه تقدسی، چه شوری! از این‌که می‌دیدم او مثل یک قدیس از دنیا می‌رود سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم... چه می‌شود کرد؟ عمق مشیت الهی را نمی‌توان فهمید و علم در بسیاری از موارد ناتوان است.

و چون خانم روگن همچنان می‌گریست پزشک بسیار کوشید که با سخنان مهرآمیز و تسلی‌بخش او را دلداری دهد و اصرار کرد که برای آرام شدن یک فنجان جوشانده گل زیزفون بنوشد و باز گفت:

– تمنا می‌کنم خودتان را آزار ندهید، اطمینان می‌دهم که او دیگر بیماری‌اش را احساس نمی‌کند، همین‌طور آرام خوابش خواهد برد و فقط هنگام احتضار به هوش خواهد آمد... به علاوه، من شما را تنها نخواهم گذاشت؛ همین جا می‌مانم، با این‌که حالا تمام مواظبت‌های من بی‌فایده است. خانم عزیز، من به عنوان دوست می‌مانم، به عنوان دوست، می‌شنوید؟

برای گذراندن شب در یک صندلی راحتی دسته‌دار لمید. فلیسیته اندکی آرام گرفته بود. چون دکتر پرکیه به او فهمانده بود که مارت بیش از چند ساعت دیگر زنده نیست فکر کرد کسی را به مدرسه علوم دینی که در همان نزدیکی‌ها بود بفرستد تا سرژ را به خانه بیاورد. وقتی از رز خواهش کرد به مدرسه برود و ابتدا نپذیرفت و گفت:

– می‌خواهید او را هم بکشید، طفلک بی‌نوا! ضربه سختی به او وارد خواهد شد اگر وسط شب بیدارش کنند تا بیاید مرده را ببیند... من نمی‌خواهم جلاد او باشم.

رز از خانمش دل‌پری داشت. از هنگامی که مارت مشرف به مرگ بود او خشمگین دور و بر تخت‌خواب می‌گشت و جای فنجان‌ها و بطری‌های آب گرم را

با خشونت و سر و صدا پس و پیش می‌کرد. در همان حال به گفته‌های خود افزود:
- آخر کار خانم عاقلانه بود؟ اگر او با رفتن پیش آقا به پیشواز مرگ رفت
تقصیر کسی نیست. حالا همه چیز به هم می‌ریزد. او همه ما را به گریه
می‌اندازد... نه، مسلماً من نمی‌خواهم که ناگهان بچه را به زور از تختخوابش
بیرون بکشید.

با این همه سرانجام رز به مدرسه رفت. دکتر پرکیه در برابر آتش لم داده بود
و با چشمان نیم‌بسته به گفتن سخنان تسلی‌بخش به خانم روگن ادامه می‌داد. اکنون
تنفس مارت با خرناسی خفیف همراه بود که پهلوهای او را اندکی بلند می‌کرد.
عمو ماکار، که دست‌کم از دو ساعت قبل خود را نشان نداده بود، آهسته در راهل
داد. فلیسیته او را به گوشه‌ای برد و از او پرسید:

- از کجا می‌آید؟

مرد پاسخ داد که رفته بوده گاری را در کالسکه‌خانه مهمان‌سرای «سه کبور»
بگذارد. ولی درخشش بسیار زیاد چشم‌هایش و حالت مزورانه و ریاکارانه و به
غایت شیطانی سیمایش باعث شد که گمان‌های بد فراوانی به ذهن زن راه یابد.
دختر محتضرش را از یاد برد. احساس می‌کرد عمل رذیلانه‌ای در حال انجام است
و نفع او اقتضا می‌کند که از آن آگاهی یابد. نگاهش به شلوار گل‌آلود مرد افتاد و
سخنش را پی گرفت.

- انگار شما در تعقیب و کمین کسی بوده‌اید. ماکار، شما چیزی را از من
پنهان می‌کنید. این کار شما خوب نیست. ما همیشه نسبت به شما مهربان بوده‌ایم.
عمو در حالی که پوزخند بر لب داشت آهسته گفت:

- اوه! مهربان! این نظر شماست. روگن بی‌نهایت خسیس است. در قضیه
مزرعه گندم مرا دست انداخت و رفتارش بسیار تحقیرآمیز بود... راستی روگن
کجاست؟ او همه‌اش از خودش مواظبت می‌کند. کمترین اهمیتی به زحماتی که من
برای خانواده می‌کشم نمی‌دهد.

سخنان اخیر مرد با لبخندی همراه بود که فلیسیته را به شدت مضطرب کرد.
در حالی که توی صورت او نگاه می‌کرد گفت:

– شما چه زحمتی برای خانواده کشیده‌اید؟ شاید می‌خواهید به خاطر این‌که مارت بیچارهٔ مرا از تولد برگردانده‌اید من را شمات کنید... به علاوه، باز تکرار می‌کنم، تمام این جریان به نظر من مشکوک می‌آید. من از رز پرس و جو کردم، گویا شما می‌خواستید مستقیماً این‌جا بیایید... همچنین من متعجبم چرا در کوچهٔ بالاند محکم‌تر در زده‌اید؛ قطعاً در را به روی شما باز می‌کردند... البته من از این‌که دخترم در خانهٔ من است ناخشنود نیستم. دست‌کم او در میان کسان خودش خواهد مرد و فقط چهره‌های دوست دور و برش خواهد دید...
ظاهراً این سخنان عمو را سخت حیرت‌زده کرد. با سیمایی مضطرب حرف او را قطع کرد:

– من تصور می‌کردم روابط شما با آبه‌فوژا عالی است.
فلیسیته جواب نداد و به مارت که تنفسش دردناک‌تر می‌شد نزدیک شد. وقتی برگشت ماکار را دید که پرده را بلند کرده و در حالی که با مالیدن دستش به شیشهٔ مرطوب آن را پاک می‌کند تاریکی شب را با نگاه به دقت می‌کاود. با لحنی که به سخنش صورت توصیه مؤکدی را می‌داد گفت:
– فردا قبل از صحبت کردن با من از این‌جا نروید.
و اضافه کرد:
– می‌خواهم همه این چیزها را روشن کنم.
مرد پاسخ داد:

– هر طور میل شماست. انسان حیران می‌ماند که برای خشنود کردن شما چه باید بکند. امروز کسانی را دوست دارید، فردا آنها را دوست ندارید... اینها برای من مطلقاً اهمیتی ندارد... من بی‌سر و صدا و بدون عجله کارهایی را که باید انجام دهم انجام می‌دهم.

مسلماً آگاهی از این امر که آقا و خانم روگن دیگر با آبه‌فوژا همدست نبودند او را به شدت ناخشنود کرده بود. با نوک انگشت‌هایش به شیشهٔ پنجره می‌زد و چشم از شب تاریک بر نمی‌داشت. در این هنگام نور زیادی آسمان را قرمز کرد. فلیسیته پرسید:

– این چیست؟

مرد پنجره را باز کرد، نگاه کرد و آهسته و با لحنی آرام گفت:

– مثل این که آتش سوزی است. پشت فرمانداری یک جا آتش گرفته.

میدان از سر و صدا پر می شد. پیشخدمت سخت وحشت زده وارد اتاق شد و گفت که در منزل دختر خانم آتش سوزی رخ داده. گویا داماد خانم را، همان که ناچار شده اند زندانی اش کنند، دیده اند که با یک ساقه مشتعل پیچک در باغ می چرخیده. بدتر از همه این که دیگر امیدی به نجات دادن مستأجرها ندارند. فلیسیته به تندی برگشت و چشم هایش را به ماکار دوخت و باز یک دقیقه فکر کرد. سرانجام فهمید. با صدای آهسته ای گفت:

– هنگامی که ما شما را در خانه کوچکنان در تولت مستقر کردیم شما وعده دادید آرام همان جا بنشینید و در دسر و مزاحمتی ایجاد نکنید. شما هیچ چیز کم ندارید و در آن جا مثل آدمی که عایدی سالانه منظمی دارد زندگی می کنید... شرم آور است، می شنوید!... آبه فنیل چقدر به شما داده تا در را به روی فرانسوا باز کنید؟

ماکار به خشم آمد ولی فلیسیته او را ساکت کرد. به نظر می آمد که او آن قدر که از نتایج این قضیه نگران است از خود جنایت خشمگین نیست. با همان صدای آهسته به سخنش ادامه داد:

– اگر این موضوع برملا شود چه رسوایی نفرت انگیزی به بار خواهد آمد! آیا ما هیچ وقت چیزی را از شما دریغ داشته ایم؟ فردا صحبت خواهیم کرد، درباره مزرعه ای هم که شما به خاطر آن ما را کلافه کرده اید باز حرف خواهیم زد... اگر روگن از چنین چیزی با خبر شود از غصه خواهد مرد.

عمو بی اختیار لبخند زد. با شدت بیشتری از خود دفاع کرد. قسم خورد که هیچ چیز نمی داند، که در هیچ چیز دخالت و شرکت نداشته است. سپس چون آسمان به شدت و بیش از پیش روشن می شد و دکتر پرکیه هم قبلاً پایین رفته بود عمو با حالت شتاب زده آدم کنجکاوای گفت:

– می روم بینم.

و از اتاق بیرون رفت.

آقای پکور دسوله نخستین کسی بود که متوجه وقوع آتش‌سوزی شده و خطر گسترش و سرایت آن را اعلام داشته بود. آن شب در فرمانداری یک شب‌نشینی ترتیب داده شده بود. پس از پایان مهمانی، هنگامی که فرماندار آماده خواب می‌شد، در حدود چند دقیقه قبل از ساعت یک، نور خفیف غیرعادی قرمز رنگی را روی سقف اتاقش مشاهده کرد. وقتی به پنجره نزدیک شد از آنچه دید سخت حیرت‌زده شد. آتش بزرگی در باغ آقا و خانم موره شعله‌ور بود و سایه‌ای که ابتدا بازنشاخت در میان دود، در حالی که ساقه سوزان بیچکی را در هوا تکان می‌داد مشغول رقصیدن بود. تقریباً درست در همان لحظه، شعله‌های آتش از تمام منفذهای طبقه هم‌کف بیرون زد. فرماندار با عجله شلوارش را دوباره پوشید؛ پیشخدمتش را صدا کرد و سرایدار را دنبال مأموران آتش‌نشانی و مقامات فرستاد. سپس، پیش از آن‌که به محل حادثه برود لباس کار پوشید و وضع سببش را در آینه بررسی کرد تا اطمینان حاصل کند عیبی ندارد. قبل از همه خودش را به کوچه بالاند رسانید. در کوچه هیچ‌کس نبود. دو گربه دویدند و از عرض آن گذشتند.

در کوچه اثری از شعله‌های آتش نبود. آقای پکور دسوله که از خواب آرام اهل خانه در حیرت بود اندیشید:

– آن تو مثل کتلت کباب خواهند شد!

به شدت در زد، ولی جز صدای خفه و ممتد آتش‌سوزی در فضای پلکان چیزی نشنید. آن‌گاه در خانه آقای راستوال را زد. آن‌جا صدای فریادها و جیغ‌های گوش‌خراش همراه بود با صدای کوفته شدن پاها بر زمین و بسته شدن و به هم خوردن محکم درها و ندهای خفه. صدای رئیس بلند می‌شد که فریاد می‌زد:

– اورلی، شانه‌هایت را پوشان.

آقای راستوال شتابان به کوچه آمد و خانم راستوال و دختر کهترش، همان‌که هنوز از دواج نکرده بود، به دنبال او آمدند. اورلی، که با عجله و بدون دقت لباس پوشیده بود، پالتوی پدرش را که بازوهای برهنه‌اش را نمی‌پوشاند روی شانه‌هایش

انداخته بود. هنگامی که چشمش به آقای پکور دسوله افتاد به کلی سرخ شد. رئیس با لکت گفت:

– چه بدبختی هولناکی! همه چیز خواهد سوخت. دیوار اتاق من هم اکنون گرم است. شاید بشود گفت که دو خانه تقریباً یکی هستند... آخ! آقای فرماندار، من حتی برای برداشتن ساعت‌های دیواری و روی بخاری معطل نشدم. باید یک گروه امداد تشکیل داد. برای آدم ناگوار است که اثاثیه خانه‌اش را در ظرف چند ساعت به کلی از دست بدهد.

خانم راستوال که لباس خانه‌ای به تن داشت که بدنش را کاملاً نمی‌پوشاند برای مبل سالنش که تازه روکش آن را عوض کرده بود می‌گریست. در این اثنا سر و کله چند نفر از همسایه‌ها در پشت پنجره‌ها پیدا شد. رئیس آنها را فراخواند و شروع به خارج کردن اثاثه منزلش کرد. مخصوصاً کار حمل ساعت‌ها را خودش به عهده گرفت و آنها را روی پیاده‌روی مقابل قرار داد. وقتی صندلی‌های راحتی سالن را بیرون آوردند زن و دخترش را روی آنها نشاند و فرماندار پیش آن دو ماند تا به آنها اطمینان خاطر بخشید. او می‌گفت:

– خانم‌ها خیالتان راحت باشد. به زودی مأموران آتش‌نشانی خواهند رسید و با قاطعیت با آتش مقابله خواهند کرد... من به شما قول می‌دهم که خانه شما را نجات خواهند داد.

پنجره‌های خانه موره منفجر شدند و شعله‌های آتش در طبقه اول پدیدار گردیدند. ناگهان کوچه با نور زیادی روشن شد. هوا مثل روز روشن بود. دور از آن‌جا یک طبال از میدان فرمانداری می‌گذشت و با کوبیدن طبل مردم را به جمع شدن می‌خواند. مردها شتابان و دوان‌دوان می‌آمدند. صفی زنجیرمانند از انسان‌ها تشکیل شد. ولی سطلی وجود نداشت که به وسیله آن آب به محل آتش‌سوزی رسانده شود و از آتش‌نشانی خبری نبود. در میان وحشت عمومی آقای پکور دسوله، بی‌آن‌که از خانم راستوال و دخترش دور شود با تمام نیرویش فریاد می‌زد و دستورهایی می‌داد:

– راه عبور را باز بگذارید! آن‌جا صف خیلی فشرده است. در حدود شصت و

پنج سانتیمتر از هم فاصله بگیرید!

سپس به سوی اورلی برگشت و با صدای ملایمی گفت:

– خیلی تعجب می‌کنم که مأموران آتش‌نشانی هنوز نرسیده‌اند... تلمبه اطفاء حریق کاملاً نو است؛ این اولین استفاده از آن خواهد بود... با این همه سرایدار را فوراً فرستادم؛ قطعاً او سری هم به ژاندارمری زده است.

اول سر و کله ژاندارم‌ها پیدا شد. آنها جلوی افراد کنجکاو را گرفتند که از حدّ معینی فراتر نروند؛ با این‌که دیر هنگام بود تعداد این افراد پیوسته زیادتر می‌شد. فرماندار رفته بود تا شخصاً صف را، که در میان فشارهای برخی اشخاص لوده که شتابان از حومه شهر آمده بودند قوس برداشته بود، اصلاح کند. ناقوس کوچک کلیسای سن‌ساتورن با صدای شکسته و ناواضحش از احتمال در پیش بودن خطری خبر می‌داد. در سمت پایین کوچه در حوالی مای دومین طبّال با شور و حرارت کمتری بر طبلش می‌کوفت و مردم را به جمع شدن دعوت می‌کرد. سرانجام مأموران آتش‌نشانی با سر و صدای زیادی که از تکان خوردن آهن پاره‌های قراضه ناشی می‌شد رسیدند. گروه‌ها دور شدند و پانزده مأمور آتش‌نشانی پلاسان، دوان دوان و نفس‌زنان ظاهر شدند؛ ولی با وجود مداخله آقای پکور دسوله باز یک ربع ساعت تمام طول کشید تا تلمبه آماده شد. فرماندار معتقد بود که مهره‌های پیچ‌ها را بیش از حد سفت کرده‌اند، ولی فرمانده گروه با خشم خطاب به او فریاد زد:

– گفتم پیستون گیر کرده است!

وقتی که آب فوران کرد جمعیت آهی از روی رضایت کشید. در این هنگام خانه از طبقه هم‌کف تا طبقه دوم مانند مشعل عظیمی شعله‌ور بود. آب صفیرزنان وارد آتش می‌شد، در حالی که شعله‌ها می‌گیختند و زبانه‌های زردرنگی پدید می‌آوردند و بر بلندای آنها افزوده می‌شد. مأموران آتش‌نشانی روی بام خانه رئیس رفته بودند و با ضربه‌های کلنگ آجرهای آن را می‌شکستند تا در صورت سرایت آتش‌سوزی از صدمه‌ها و خسارت‌های آن بکاهند.

ماکار دست‌هایش را در جیب‌هایش کرده و آرام و بی‌حرکت در پیاده‌روی

مقابل ایستاده بود و از آنجا پیشرفت‌های آتش‌سوزی را با علاقه زیاد دنبال می‌کرد زیر لب گفت:

– خانه از دست رفت.

آن‌جا در کنار جوی، سالی در هوای آزاد به وجود آمده بود. صندلی‌های راحتی را به صورت نیم‌دایره چیده بودند، گویی بدین منظور که حاضرین بتوانند راحت نمایش را تماشا کنند. مادام دو کندامن و شوهرش تازه رسیده بودند. آنها می‌گفتند که لحظه‌ای پس از بازگشتشان از فرمانداری به خانه صدای طبل را شنیده بودند. مسیو دو بوردو، مسیو مافر، دکتر پرکیه و مسیو دلانگر همراه با چند عضو شورای شهرداری نیز شتابان و دوان‌دوان آمده بودند. همگی خانم راستوال و دخترش را که در مانده و پریشان به نظر می‌رسیدند احاطه کرده بودند و آنها را دل‌داری می‌دادند؛ در گفتگو با یکدیگر، سخنانشان حاکی از احساس ترحم بود. سرانجام افراد گروه روی صندلی‌ها نشستند و گفت و شنود آغاز شد. در حالی که ده قدم آن طرف‌تر تلمبه آتش‌نشانی به کار خاموش کردن آتش ادامه می‌داد و صدای خشک شکستن تیرهای شعله‌ور به گوش می‌رسید. خانم راستوال پرسید:

– عزیزم، ساعت مرا که با زنجیرش روی بخاری بود برداشتی؟

رئیس که صورتش متورم بود و از فرط هیجان نمی‌توانست درست روی پایش بایستد جواب داد:

– بله، بله. توی جیبم است، من ظرف‌های نقره را هم آوردم... می‌خواستم همه‌چیز را بیاورم، ولی مأموران آتش‌نشانی نمی‌گذارند. می‌گویند مسخره است. آقای پکور دسوله که کماکان خود را بسیار آرام و مهربان و آماده خدمت نشان می‌داد به تأکید گفت:

– به شما اطمینان می‌دهم که خانه شما دیگر به هیچ‌وجه در معرض خطر نیست. اقدامات ضروری برای محدود کردن دامنه آتش به عمل آمده، می‌توانید ظرف‌ها و کارد و چنگال نقره‌تان را دوباره در اتاق ناهارخوری بگذارید. ولی آقای راستوال راضی نشد از ظرف‌های نقره‌اش که آنها را در یک روزنامه

پیچیده و زیر بغلش گرفته بود جدا شود و با لکنت گفت:

– تمام درها باز است؛ خانه پر از اشخاصی است که من نمی‌شناسم... آنها بام خانه مرا سوراخ کرده‌اند و بستن این سوراخ برای من هزینه زیادی خواهد داشت.

مادام دو کندانم که مشغول پرس و جو از استاندار بود فریاد زد:

– وحشتناک است! ولی من خیال می‌کردم که مستأجرها وقت کافی برای گریختن داشته‌اند!... پس کسی خبری از آبه‌فوزا ندارد؟

آقای پکور دسوله گفت:

– من خودم در زدم؛ کسی جواب نداد. وقتی مأموران آتش‌نشانی رسیدند دستور دادم در را بشکنند و برای ورود به خانه نردبان‌هایی زیر پنجره‌ها به دیوار تکیه دهند. تمام این کارها بی‌فایده بود. یکی از ژاندارم‌های خوب ما که با به خطر انداختن جان‌ش وارد دهلیز شد چیزی نمانده بود از دود زیاد خفه شود. اکتاوی زیبا لرزید و دنباله صحبتش را گرفت:

– به این ترتیب آبه‌فوزا؟!... چه مرگ نفرت‌انگیزی!

آقایان و خانم‌ها با رنگ‌های پریده در روشنایی‌های لرزان آتش‌سوزی یکدیگر را نگاه کردند. دکتر پرکیه توضیح داد که مرگ در اثر سوختن در آتش شاید آن‌قدر که ما تصور می‌کنیم دردناک نباشد و صحبتش را با گفتن این سخنان به پایان رساند:

– آتش انسان را غافلگیر می‌کند؛ فقط کار چند ثانیه است. باید این را هم گفت که این موضوع به میزان شدت آتش هم بستگی دارد.

مادام دو کندانم با انگشت‌هایش حساب می‌کرد:

– اگر خانم موره آن‌طور که گفته می‌شود پیش پدر و مادرش باشد، چهار نفر بوده‌اند: آبه‌فوزا، مادرش، خواهر و شوهر خواهرش... چه شاهکاری!

در این هنگام خانم راستوال خم شد، سرش را دم گوش شوهرش برد و آهسته گفت:

– ساعت را بده. خیالم راحت نیست. تو دائماً می‌لولی. بالاخره رویش می‌نشینم. یک نفر فریاد زد که باد شراره‌های آتش را به سوی فرمانداری می‌برد. آقای

پیکور دسوله از حاضران پوزش خواست و با شتاب و سرعت هرچه تمام تر روانه آن جا شد تا با این خطر تازه مقابله کند. در این اثناء آقای دلانگر خواهان آن بود که برای آخرین بار کوششی برای کمک به قربانیان به عمل آید. فرمانده مأموران آتش نشانی با خشونت به او پاسخ داد که اگر این کار را امکان پذیر می داند خودش از نردبان ها بالا برود. می گفت که در عمرش هیچ گاه چنین آتشی ندیده است. این امر که تمام قسمت های خانه در آن واحد مانند یک دسته هیزم طعمه آتش شده است نشان می دهد که این آتش سوزی کار شیطان است. آن گاه شهردار، همراه با چند تن از افراد نیک خواه از طریق بن بست شوپوت خانه را دور زد، به این امید که شاید بتوان از درون باغ از پله ها بالا رفت و داخل خانه شد.

مادام دو کندامن که به تدریج آرام می شد گفت:

— اگر ماجرا این قدر غم انگیز نبود زیبایی فوق العاده این منظره را احساس

می کردیم.

به راستی آتش سوزی منظره زیبایی پیدا کرده بود. جرقه ها به صورت فشفشه در شعله های پهن آبی رنگ صعود می کردند؛ در ته هر پنجره باز سوراخ هایی به رنگ قرمز آتشین ایجاد شده بود. در همان حال دود به آرامی به دور خود می چرخید و مانند دود فشفشه های بی صدایی که هنگام آتش بازی نور زیادی پخش می کنند به ابر بزرگ بنفش رنگی تبدیل و سپس ناپدید می شد. خانم ها و آقایان روی صندلی های راحتی کز کرده بودند؛ روی آرنج هایشان تکیه می کردند، دراز می کشیدند، چانه شان را بلند می کردند؛ سپس سکوت برقرار می شد، و این سکوت، هنگامی که گردبادی از شعله ها شدیدتر از قبل برمی خاست با اظهار نظرها و تفسیرهای کوتاهی از سوی آنان شکسته می شد. دور از آن جا، در نورهای رقصانی که ناگهان اعماق را روشن و سرهای پوشیده از موهای مجعد را نمایان می ساخت، همه جمعیت، صدای جریان آب و بسیاری سر و صداهای مختلف نامعلوم دیگر افزایش می یافت. و در ده قدمی تلمبه آتش نشانی با همان آهنگ منظم به کارش ادامه می داد و آب از گلولی فلزی خراشیده اش بیرون می جست.

ناگهان آقای مافر بهت زده فریاد زد:

– پنجره سوم طبقه دوم را نگاه کنید؛ در طرف چپ یک تختخواب در حال سوختن به خوبی دیده می‌شود. پرده‌ها زرداند و مثل کاغذ شعله می‌کشند.
آقای پکور دسوله شتابان برگشت تا جمع را آرام کند. ترس از سرایت آتش به فرمانداری بی‌اساس از آب درآمده بود. وی گفت:

– درست است که باد پاره‌های آتش را به سوی فرمانداری می‌برد؛ ولی آنها در هوا خاموش می‌شوند. هیچ خطری وجود ندارد، آتش مهار شده است.
مادام دو کندامن پرسید:

– کسی می‌داند که آتش‌سوزی چطور آغاز شده است؟

مسیو دو بور دو اظهار کرد که ابتدا دیده بود که دود زیادی از آشپزخانه خارج می‌شود. مسیو مافر برعکس تأکید کرد که شعله‌ها ابتدا در یک اتاق طبقه اول ظاهر شده بود. فرماندار که با حالت محتاطانه یک مقام رسمی سرش را تکان می‌داد سرانجام با صدایی آهسته گفت:

– من گمان می‌کنم که سوء نیت را نباید در وقوع این حادثه منتفی دانست، دستور داده‌ام در این خصوص تحقیق شود.

و باز گفت که مردی را دیده که با یک شاخه پیچک آتش را روشن می‌کرده.
اورلی راستوال سخن او را قطع کرد و گفت:
– بله، من هم او را دیدم. آقای موره بود.

این سخنان برای همه غیرمنتظره و به غایت حیرت‌انگیز بود. امر محالی بود. موره از تیمارستان بگریزد و خانه‌اش را آتش بزند، چه رویداد هولناک و تأثرانگیزی! سؤال‌های متعددی که بی‌وقفه از اورلی می‌شد او را به ستوه آورد. دختر سرخ شده بود و مادرش با نگاه خشنی او را می‌نگریست. شایسته نبود که دختر جوانی این‌طور هر شب دم پنجره باشد. اورلی دنباله حرفش را گرفت:

– به شما اطمینان می‌دهم که من آقای موره را به خوبی شناختم. خواب نبودم، وقتی نور شدید را دیدم از جایم بلند شدم... آقای موره در میان آتش می‌رقصید.

فرماندار نظرش را اعلام داشت:

– بله، مادموازل حق دارد... من هم حالا متوجه می‌شوم که این فلک‌زده را دیدم. با این‌که صورتش برای من ناآشنا نبود به قدری وحشتناک بود که دودل بودم. من را ببخشید، این موضوع بسیار جدی و مهم است؛ باید بروم دستورهایی در این خصوص بدهم.

بار دیگر آن‌جا را ترک گفتم. در حالی که افراد گروه ماجرای هولناک مالکی را که مستأجرهایش را سوزانده بود تفسیر می‌کردند. مسیو دو بوردو، با ابراز خشم شدید خود نسبت به تیمارستان‌ها، مراقبتی را که از سوی آنها به عمل می‌آمد ناکافی می‌دانست. در حقیقت آنچه مسیو دو بوردو را سخت وحشت‌زده و نگران کرده بود این بود که پست فرمانداری که آبه‌فوزا به او وعده داده بود نیز طعمهٔ این آتش‌سوزی شود.

مسیو دو کندامن فقط گفت:

– دیوانه‌ها به غایت کینه‌توزند.

این سخن همه را ناراحت کرد. گفتگو ناگهان متوقف شد. لرزهٔ خفیفی بر تن خانم‌ها نشست. در حالی که آقایان نگاه‌های عجیبی ردّ و بدل می‌کردند. از هنگامی که می‌دانستند چه دستی آتش را افروخته است، خانهٔ در حال سوختن برایشان جالب‌تر شده بود. چشم‌هایشان که از وحشت لذّت‌بخشی به هم می‌خورد به آتش دوخته شده بود و جزئیات فاجعه‌ای را که قطعاً در آن‌جا روی داده بود در ذهنشان مجسم می‌کردند.

مسیو دو کندامن باز گفت:

– اگر بابا موره هم آن تو باشد پنج نفر می‌شوند.

ولی خانم‌ها او را ساکت کردند و متهمش کردند که مرد فوق‌العاده سنگدلی است.

از هنگام شروع آتش‌سوزی آقا و خانم پالوک دم پنجرهٔ اتاق ناهارخوری‌شان به آرنج تکیه کرده و نگاه می‌کردند. آن دو درست بالای سالی بودند که با عجله در پیاده‌رو ایجاد شده بود. سرانجام همسر قاضی پایین آمد تا از سر لطف و مهربانی به خانم راستوال و دخترش و همچنین کسانی که دور آن دو را گرفته

بودند پیشنهاد کند بالا بیایند و از آنجا آتش‌سوزی را تماشا کنند. خانم پالوک گفت:

– از پنجره‌های ما آتش‌سوزی را به خوبی می‌توان دید. مطمئن باشید.

و چون خانم‌ها این پیشنهاد را رد کردند خانم پالوک ادامه داد:

– ولی سرما می‌خورید؛ شب خیلی خنکی است.

مادام دو کندامن لبخندی زد و پاهای کوچکش را روی سنگفرش دراز کرد و

آنها را که از زیر دامنش بیرون آمده بودند نشان داد و گفت:

– آه! خب، بله، ما سردمان نیست! پاهای من داغ است. من خیلی راحتم...

مادموازل، شما سردتان است؟

اورلی اطمینان داد:

– من خیلی گرمم است. انگار یک شب تابستانی است. این آتش حسابی گرم

می‌کند.

همه اظهار کردند که هوا خوب است، و آنگاه خانم پالوک تصمیم گرفت که

خودش هم بماند و روی یک صندلی راحتی بنشیند. مسیو مافر لحظه‌ای قبل از

آنجا رفته بود او دو پسرش را با گیوم پرکیه در میان جمعیت مشاهده کرده بود.

هر سه نفر بدون کراوات شتابان از خانه‌ای در منطقه نزدیک حصار شهر آمده

بودند تا آتش را تماشا کنند. قاضی صلح که یقین داشت آنها را در اتاقشان زندانی

کرده و کلید را دو بار چرخانده است گوش‌های آلفونس و آمبرواز را گرفت و هر

دو را با خود برد.

مسیو دو بوردو که پیوسته غمگین‌تر و عبوس‌تر می‌شد گفت:

– چطور است که برویم بخوابیم؟

آقای پکور دسوله دوباره ظاهر شده بود. فرماندار با وجود کثرت و تنوع

امور و مشکلاتی که رسیدگی به آنها را به عهده داشت همچنان خستگی‌ناپذیر بود

و خانم‌ها را فراموش نکرده بود. شتابان به پیشواز آقای دلانگر رفت که از

بن‌بست شویوت برمی‌گشت. آنها با صدای آهسته با هم صحبت کردند. آشکار بود

که شهردار صحنه‌های هولناکی دیده بود. دستش را به صورتش می‌کشید، گویی

می‌خواست تصویر مدهشی را که دنبالش می‌کرد از جلوی چشمانش براند. خانم‌ها فقط شنیدند که آهسته می‌گفت: «ما خیلی دیر رسیدیم! وحشتناک است، وحشتناک!...» حاضر نشد به هیچ سؤالی پاسخ دهد.

مسیو دو کندامن در گوش خانم پالوک زمزمه کرد:
– فقط بور دو و دلانگر از آنچه بر سر آبه آمده متأسف‌اند.

زن به آرامی جواب داد:

– چون کارهایی با او داشتند. نگاه کنید، آبه‌بورت دارد می‌آید. این یکی واقعاً گریه می‌کند.

آبه‌بورت که در صف زنجیر مانند انسان‌ها برای کمک به خاموش کردن آتش‌سوزی مشارکت کرده بود هق‌هق کنان زارزار می‌گریست. مرد بیچاره سخنانی را که برای تسلی او گفته می‌شد نمی‌شنید. حاضر نشد روی یک صندلی راحتی بنشیند و تا آخر همان‌طور ایستاده بود و با چشم‌هایش آخرین تیرهایی را که می‌سوخت نگاه می‌کرد. آبه‌سورن هم در آن‌جا دیده شده بود، اما پس از گوش دادن به اطلاعاتی که دهان به دهان و از این گروه به آن گروه منتقل می‌شد، غیث زده بود.

مسیو دو بور دو تکرار کرد:

– برویم بخوابیم. احمقانه است که همین‌طور این‌جا بمانیم.

همگی بلند شدند. تصمیم گرفتند که آقای راستوال و خانم و دخترش شب را در خانه آقا و خانم پالوک سپری کنند. مادام دو کندامن ضربه‌های کوچکی به دامنش که اندکی چروک برداشته بود زد. صندلی‌های راحتی را عقب زدند و لحظه‌ای سرپا ایستادند و به هم شب به خیر گفتند. تلمبه کماکان همان صدای گرفته و ممتد را می‌کرد. آتش‌سوزی در میان دودی سیاه رنگ می‌باخت. دیگر هیچ صدایی به جز صدای از رمق افتاده کوفته شدن پای جمعیت به زمین و صدای تبر یک مأمور آتش‌نشانی که با تأخیر داربستی را خراب می‌کرد شنیده نمی‌شد.

ماکار که هنوز پیاده‌روی طرف مقابل را ترک نکرده بود با خود گفت: «تمام شد.» با این وصف باز لحظه‌ای در آن‌جا ماند و به آخرین سخنانی که با صدای

آهسته بین مسیو دو کندامن و مادام پالوک ردّ و بدل می‌شد گوش داد. همسر قاضی گفت:

– به، به جز این بورت چاق ابله هیچ‌کس برای او اشکی نخواهد ریخت. او غیرقابل تحمّل شده بود، همه ما برده بودیم. قطعاً عالیجناب در این ساعت غرق شادی است... در یک کلمه بگویم، شرّش از سر پلاسان کنده شد. مسیو دو کندامن گفت:

– آقا و خانم روگن هم باید از آنچه پیش آمده خیلی خوشحال باشند.
– مسلماً، آقا و خانم روگن عرش را سیر می‌کنند... آنها حاضر بودند به کسی که خطر کند و خانه را آتش بزند پول زیادی بدهند.
ماکار ناخشنود آن‌جا را ترک گفت. می‌ترسید فریب خورده باشد. خوشحالی روگن‌ها او را مبهوت و حیرت‌زده کرده بود. روگن‌ها زرنگ و حیل‌گر بودند و همیشه دودوزه بازی می‌کردند. با آنها آدم همیشه آخر کار سرش کلاه می‌رفت. هنگامی که از میدان فرمانداری عبور می‌کرد با خود قسم خورد و عهد کرد که دیگر این‌طور کورکورانه و نسنجیده دست به کاری نزند.
وقتی برای رفتن به اتاقی که مارت در آن در حال احتضار بود از پلکان بالا می‌رفت به رز که روی پله‌ای نشسته بود برخورد. او به غایت خشمگین بود و می‌لرزید:

– نه، البته که من در اتاق نخواهم ماند. نمی‌خواهم این‌طور چیزها را ببینم. بگذار بی‌حضور من بمیرد! بگذار مثل یک سگ بمیرد! دیگر دوستش ندارم، دیگر هیچ‌کس را دوست ندارم... آدم برود بچه را از آموزشگاه بیاورد که این را ببیند! و من قبول کردم این کار را بکنم! تمام عمرم از این کار احساس پشیمانی خواهم کرد... طفلک خوشگل چنان رنگش پریده بود که رنگ پیراهنش شده بود. منجبور شدم در مدرسه او را بغل کنم. آن قدر گریه می‌کرد که فکر کردم وسط راه خواهد مرد. آدم دلش می‌سوزد!... حالا طفلک این جاست، دارد او را می‌بوسد. از فکرش چندشم می‌شود. دلم می‌خواهد خانه روی سرمان خراب شود تا همه این چیزها یک مرتبه تمام شود... من توی یک سوراخ خواهم رفت، تنها زندگی خواهم کرد،

دیگر هیچ وقت احدی را نخواهم دید، هیچ وقت، هیچ وقت. زندگی همه‌اش برای گریه کردن و برای عصبانی شدن است.

ماکار وارد اتاق شد. خانم روگن به زانو افتاده بود و صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرده بود، سرژ که گونه‌هایش از اشک خیس بود سر محضرم را نگاه داشته بود. او هنوز به هوش نیامده بود. آخرین روشنایی‌های آتش‌سوزی پرتو سرخ‌رنگی بر اتاق می‌افکند.

سکسکه‌ای مارت را تکان داد. چشم‌هایش را که حالت شگفت‌زده‌ای داشت گشود. در تخت‌خواب نشست تا دور و برش را ببیند. سپس دست‌هایش را با وحشت و صفا ناپذیری به هم وصل کرد، در نور قرمز، نگاهش به ردای کشیشی سرژ افتاد و جان سپرد.

پایان

